گزیدهٔ قابوس‌نامه

عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر

به کوشش

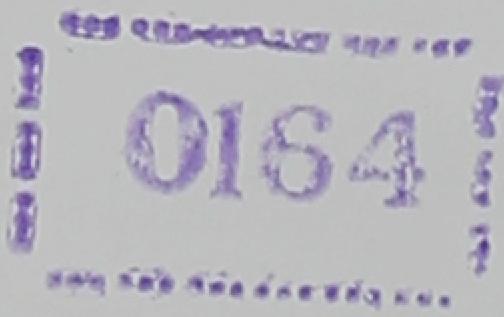
دکتر غلامحسین یوسفی

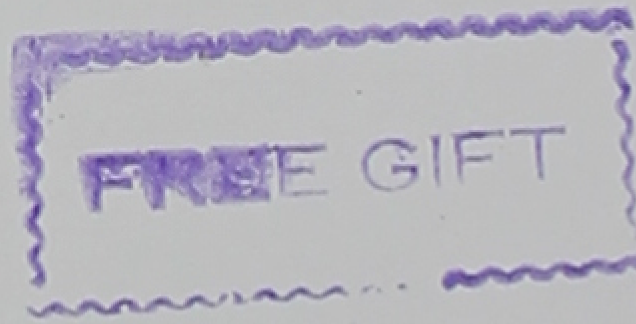


۹

سخن پارسی

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ





گزیدۀ قابوس نامه

(متن فارسی از قرن پنجم هجری)

نوشتۀ

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن
قابوس بن وشمگیر

به کوشش

دکتر غلامحسین یوسفی



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران، ۱۳۸۱

عنصرالمعالی، کیکاوس‌بن اسکندر، قرن ۵ ق.
[قابوس‌نامه. برگزیده]
گزیده قابوس‌نامه (متن فارسی از قرن پنجم هجری) / نوشته امیرعنصرالمعالی کیکاوس بن قابوس بن وشمگیر؛ به کوشش غلامحسین یوسفی. [ویرایش ۳] . - تهران : امیرکبیر، کتابهای جیبی، ۱۳۶۸.
بیست و نه، ۴۴۳ ص. - (مجموعه سخن پارسی؛ ۹)
ISBN 964-303-005-9

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Onsor - al - Maali keikavus ebne-e eskandar. Gozide - ye qabus - nameh. selections from...

چاپ نهم: ۱۳۸۱
۱. نثر فارسی - قرن ۵ ق. ۲. اندرزنامه‌های فارسی. الف. یوسفی، غلامحسین، ۱۳۰۶ - ۱۳۶۹، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: قابوس‌نامه. برگزیده.
۸/۸۲۲ فا ۸
ی ب /ق ۷ ۹۵۷ع
۱۳۶۸
PIR۴۶۶۷/ ۲۰۱ ق
۱۳۶۸
کتابخانه ملی ایران
۶۸-۳۸۸۶/۷۸م*



شرکت سهامی کتابهای جیبی

باهمکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

گزیدهٔ قابوس‌نامه

امیرعنصرالمعالی، کیکاوس بن اسکندر

به‌کوشش دکتر غلامحسین یوسفی

چاپ هشتم: ۱۳۸۰

چاپ نهم: ۱۳۸۱

چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ISBN 964-303-005-9 شابک ۹-۰۰۵-۳۰۳-۹۶۴

مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

۹

مجموعهٔ سخن پارسی

دبیر:

احمد سمیعی

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به‌طرزی نو برای استفادهٔ علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده‌است‌که متنها هرچه درستتر نقل‌گردد و به‌حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشترکمك شود تا خواننده بتواند بی‌کمك استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش‌کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف وتدریس، سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به‌سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌برداری ازآخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به‌صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خواستاران بگذارد.

به‌نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار

لطف خداوند مدد کار شد و به‌سال ۱۳۴۵ش. تصحیح و انتشار کتاب ارجمند **قابوس‌نامه**، نوشتهٔ عنصرالمعالی کیکاووس‌بن‌اسکندر، همراه با مقدمه و تعلیقات مفصل به کوشش نویسندهٔ این سطور صورت گرفت. چهارمین‌چاپ متن کامل مزبور، با برخی تجدید نظرها، به‌سال ۱۳۶۶ از طرف شرکت انتشارات علمی و فرهنگی انجام پذیرفته است و اینک سومین چاپ گزیدهٔ آن به‌اهتمام مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر در دسترس همگان قرار می‌گیرد. به‌این‌مناسبت به‌چند نکته اشاره می‌شود:

ازجمله نکاتی که مصحح در ضمن مطالعات بعدی خود ازآن اطلاع یافت یکی این است: پس‌ازآن که خاورشناس آلمانی، دیتس، کتاب **قابوس‌نامه** را از روی روایتهای ترکی (یک نسخه از ترجمهٔ احمدبن‌الیاس و دو نسخه از ترجمهٔ نظمی‌زاده) به‌زبان آلمانی درآورد و به سال ۱۸۱۱ میلادی در برلین بچاپ رساند[1] این ترجمهٔ آلمانی **قابوس‌نامه** ازجملهٔ آثاری بوده که گوته، شاعر

---

1. Heinrich Friedrich von Diez, *Buch des Kabus*

بزرگ آلمان، پیش از سرودن دیوان شرقی و غربی مطالعه می کرده و با مترجم آن نیز مکاتبه داشته و در آشنایی گوته با ادبیات فارسی و فرهنگ ایران مؤثر افتاده است[1].

*

یکی از موارد مبهم در قابوس‌نامه ضبط و معنی دقیق دوبیتی طبری نویسندهٔ کتاب (ص ۱۲۱) بود. فاضل محترم آقای عبدالرحمن عمادی در مقاله‌ای با عنوان «دوبیتی دیلمی- طبری قابوس‌نامه و یازده مثل دیلمی» در این باب بشرح سخن گفته و به‌این سؤال، با تکیه بر ضبط نسخهٔ اساس، پاسخ داده‌اند که موجب خوشوقتی است. حاصل دریافت ایشان در «یادداشت» پایان کتاب نقل شده است.

*

در چاپ سوم گزیدهٔ قابوس‌نامه بعضی اشتباهات چاپی که در طبع اول و دوم راه یافته بود و برخی موارد دیگر نیز اصلاح شده است.

با سپاسگزاری از حسن توجه علاقه‌مندان و خوشوقتی از تجدید چاپ این گزیده، امید آن که خوانندگان در مطالب این کتاب، مانند هر اثر دیگر، با بصیرت و خردمندی و بهگزینی بنگرند تا مطالعهٔ آن سودمند افتد.

غلامحسین یوسفی

تهران، آبان ماه ۱۳۶۷

---

1. Ernst Rose, «Persian Mysticism in Goethe's *West-Ostlicher Divan*,» *Review of National Literatures*, vol. II, No. 1, Spring 1971, pp. 100, 102.

فهرست مندرجات

به‌نام خدا

مقدّمه

قابوس‌نامه ، اثر مشهور عنصرالمعالی کیکاووس، کتابی است سودمند و خواندنی که در سال ۴۷۵ هجری نوشته شده و در میان آثار زبان فارسی ارزشی خاص دارد. این کتاب به‌تعبیر شادروان ملک‌الشعرای بهار بمنزلهٔ «مجموعه‌ای است از تمدن اسلامی پیش از مغول».

دلیل روشن‌ارزش‌معانی ولطف شیوهٔبیان قابوس‌نامه‌توجّه واقبالی‌است که در طی قرنها از طرف فارسی‌زبانان و فارسی‌خوانان نصیب این کتاب شده است چندان که شاعران و نویسندگان زیادی برخی از حکایات و مطالب آن رانقل و اقتباس کرده‌اند که‌گاه‌با ذکر منبع‌است وگاه‌اگرچه از قابوس‌نامه یادی نکرده‌اند معلوم است که ازان بهره برده‌اند.

بعلاوه چاپهای متعددی که از قابوس‌نامه در ایران و خارج از ایران تاکنون صورت گرفته و چاپ حاضر هجدهمین آنهاست، نموداری دیگر از مطلوب واقع شدن این کتاب است. شهرت قابوس‌نامه از مرزهای قلمرو زبان فارسی گذشته و این اثر ارجمند به‌زبانهای ترکی ، آلمانی ، فرانسوی ،

انگلیسی ، روسی ، عربی و ژاپنی ترجمه شده است .

چند سال پیش نویسندهٔ این سطور توفیق یافت متن کامل قابوس‌نامه را بر اساس نسخه‌های معتبر، تصحیحی انتقادی کند و توضیحات و یادداشتهای لازم را برآن بیفزاید. این کتاب در سال ۱۳۴۵ بتوسط بنگاه ترجمه‌و نشر کتاب طبع و منتشر شد و اخیراً نیز چاپ دوم آن عرضه گردید. درسال ۱۳۵۰ به پیشنهاد دوست فاضل و گرامی آقای احمد سمیعی ، دبیر محترم « مجموعهٔ سخن پارسی»، و ترغیب دوست و همشهری دانشورم آقای محمد رضا حکیمی قرار شد گزیده‌ای از قابوس‌نامه ، بر اساس متن مصحّح خود ، تهیه کنم تا جزء کتابهای مجموعهٔ مذکور قرارگیرد . بنگاه ترجمه و نشر کتاب نیز ــ که ناشر نخستین کتاب بود ــ موافقت خویش‌را بااین موضوع اعلام کرد. حاصلِ کار کتابی است که اینک از نظر خوانندگان محترم می گذرد.

چاپ‌حاضر حاوی‌شرحی‌است درمعرفی‌مؤلف ونقد وتحلیل‌وارزش‌اثر او، باعنوان امیرِ روشن ضمیر . پس ازان متن مصحّحِ کتاب‌قرار دارد امابرخی از مطالب آن که برای خوانندگان این‌مجموعه فایده‌ای دربرنداشته ویا ذکر آنهابامحیط‌آموزش‌سازگارنمی‌نموده‌حذف‌شده‌است. بعلاوه‌ازنقل نسخه‌بدلها و یادداشتهای مربوط به‌تصحیح متن ، در پایین‌صفحات صرف‌نظر کرده وصورت درست را در متن‌نوشته‌ام مگر جایی که ذکرنسخه بدلها کمکی به‌فهم‌موضوع تواند‌کرد . شیوهٔ املای نسخهٔ اساس نیز به‌رسم خط امروزی بدل‌شده‌است. جاهایی که‌تلفظ خاص کلمه‌ای مشخص‌گردیده مطابق نسخهٔ اساس‌است‌ونمودار تلفظ قدیمی برخی‌از کلمات درلهجهٔ مؤلف یا کاتب.

نسخهٔ اساس طبع کتاب متعلق است به‌کتابخانهٔ فاتح استانبول‌و‌نسخه‌بدلها به‌کتابخانهٔ لیدن ، کتابخانهٔ ملی‌ملك (چاپ سعید نفیسی) ، کتابخانهٔ‌موزهٔ بریتانیا و کتابخانهٔ ملی‌پاریس که به‌نشانه‌های‌اختصاری «ل، ن، ب، پ» یادشده. معرفی مفصّل‌نسخه‌ها درمقدمهٔ چاپ انتقادی‌بنگاه ترجمه ونشر کتاب مذکورست و در این جا به‌اشاره‌ای اکتفا شد. مراجع لازم نیز در پایان چاپ مزبور معرفی شده است.

در این چاپ، به‌پیروی از اسلوب این مجموعه، نکات دستوری مربوط به‌استعمالهای کهن، امثال، کنایات، جمله‌های نامأنوس، آیات و عبارات عربی که فقط یك بار در کتاب آمده، لغات محتاج به‌شاهد و نمونه در پایین صفحات باختصار شرح و معنی شده است. بعلاوه در پایان کتاب توضیحاتی افزوده شده است در سه قسمت: **واژه‌نامه** شامل همهٔ کلمات و ترکیبات کتاب که شرح آنها مفید می‌نماید با در برداشتن لغات یادشده در پایین صفحات، **شرح نامهای خاص و ترجمهٔ آیات و عبارات عربی مکرر.**

در این‌جا باید از دوست عزیز و دانشمندم آقای دکتر جلال متینی استاد دانشگاه مشهد تشکر کنم که چند روز از وقت خود را در تهران به خواهش بنده صرف برخی از تغییرات در این کتاب کردند. طبع و نشر کتاب حاضر با حسن توجه و سرپرستی و لطف دوست ارجمند آقای احمد سمیعی صورت گرفته و تصحیح نمونه‌های چاپی با محبت و دقت دوست بافضل و مهربانم آقای ابراهیم قیصری و خانم شهناز سلطان زاده. در مدتی که چاپ کتاب انجام می‌شده بنده در خارج از کشور بسر می‌برده‌ام از این رو دلسوزی و مراقبت ایشان درخور سپاس فراوان و این گزیده مرهون اهتمامشان است.

نگارنده در فراهم آوردن این کتاب امیدوار بوده است به خدمتی اندك نایل شود، در عرضه داشتن یکی از آثار با ارزش فرهنگ ایران برای مطالعهٔ جوانان و دانشجویان و آشنا گرداندن آنان بامعارف این سرزمین.

غلامحسین یوسفی

نیویورك، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۵۳

امیر روشن ضمیر

آنتوان دوسنت اگزوپری[1]، نویسندهٔ فرانسوی، درکتاب معروف خود به‌نام «شاهزاده کوچولو» از زبان شاهزادهٔ قهرمان داستان، خطاب به گلهای سرخ می‌نویسد:

«ـ شما زیبا هستید ولی درونتان تهی‌است ... گلِ من به‌چشم رهگذری عادی بی‌گمان شبیه شماست، ولی او خود بتنهایی ازهمهٔ شما برترست زیرا من فقط به **او** آب داده‌ام ... چون او گل سرخ من است.» کمی‌بعد نیزروباه به شاهزادهٔ کوچولو می‌گوید:

«ـ آنچه گلِ تورا چنین‌ارزش و اهمیّت بخشیده‌است عمری است که تو به‌پای او نثار کرده‌ای.»[2]

وقتی قلم برگرفتم تا شمه‌ای ازدریافت خودرا دربارهٔ امیرعنصرالمعالی کیکاووس، نویسندهٔ کتاب قابوس‌نامه، به روی کاغذ آورم بی‌اختیار به‌یاد جملهٔ نویسندهٔ فرانسوی افتادم. به‌قول او هرچیزی که ما اوقات خودرا بیشتر

۱ـ (۱۹۰۰ـ۱۹۴۴) Antoine de Saint-Exupéry

۲ـ Le Petit Prince, Paris, Gallimard, 1946, p. 72. آقای محمدقاضی این‌کتاب را به‌نام «شازده‌کوچولو» بصورت شایسته‌ای به‌فارسی‌ترجمه‌کرده‌اند که یك‌بار بشکل کتابی‌منتشر شده‌است و بار دیگر در مجلهٔ کتاب هفته.

صرف آن کرده‌ایم در نظرمان مقامی خاص دارد . آیا گرایش فکر من به‌جانب عنصرالمعالی نیز بواسطهٔ آن است که سالی چند به‌تصحیح کتاب‌او پرداخته‌ام؟ و یا ازقبیل قلم‌فرسایی کسانی است که وقتی راجع به‌کسی چیزی مـی‌نویسند و یا اثری از او را تصحیح یا ترجمه می‌کنند سعی می‌کنند دفاع از وی را بر-عهده گیرند و از همگنان برترش شمرند ! گویی نوعی پیوندخویشاوندی با صاحب اثر دارند !

نویسندهٔ این سطور این گونه جانب‌داری و تعصّب را نمی‌پسندد اما ممکن است جوهراصلی این مقاله انس بااندیشه‌هاو نوشته‌های امیرکیکاووس باشد . در هر حال سعی خواهدکرد تصویری از این «امیرِ دبیر» یا«دبیرِ امیر»، چنان که خود او را شناخته است ،بدست دهد.

عنصرالمعالی کیکاووس از آل زیار بود . پدرانش در نواحی شمالی ایران : گرگان، طبرستان، گیلان، ری و جبال سالها حکومت و امارت داشتند. خود او نیز اگرازسلطنتی‌باشکوه و قدرت برخوردار نبود فی‌الجمله دستگاهی داشت . به‌رسم امیرزادگان آن عهد تربیت شده، آداب مُلک داری‌رافراگرفته‌ بود . بعلاوه ازدانشهای زمان وفنون و پیشه‌های‌گوناگون اطلاعی‌فراوان‌داشت. با پادشاهان وبزرگانِ عصر، ازقبیل سلطان مودود غزنوی و ابوالسّوار شاوور-ابن‌فضل‌شدّادی، حشر و نشر کرده بود . براین جمله ، تجربه‌های عمری دراز را ــ که هنگام تألیف قابوس‌نـامه به‌شصت و سه سال بالغ شده بودــ باید افزود.

این فضائل اگرچه گران‌قدرست ممکن است برای دیگر کسان نیز حاصل شود. اما آنچه اثر وی راامتیازی‌خاص می‌بخشد صداقت وصراحت‌لهجهٔ اوست در کتاب قابوس‌نامه. عنصرالمعالی این کتاب را بصورت «پندنامه»ای برای فرزندش ، گیلان شاه،نـوشته و همین‌صفت بارز یعنی صمیمیت وصداقت نویسنده اصالتی برجسته و ممتاز به‌کتاب بخشیده است ، بطوری که‌نوشته‌های او را می‌توان سخنی‌شمرد از دل برخـاسته و هم بدین سبب است کـه بر دل می‌نشیند.

نمونهٔ این صداقت او را در همان مقدّمه می توان یافت که از سبب تألیف کتاب سخن می‌راند و به فرزندش می‌گوید: می‌دانم که «هیچ پسر پندِ پدر خویش را کاربند نباشد ... و اگرچه این سخن مرا معلوم بود مهرِ پدری و دل‌سوزگیِ پدران مرا نگذاشت که خاموش باشم» (۴)[1]. از این قبیل است آنچه درباب شراب خوردن می نویسد: «به‌حدیثِ شراب خوردن نگویم که شراب خور و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان به‌قولِ کسی از جوانی بازنگردند. مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم تا از پس پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق توبه ارزانی داشت» (۸۲)

عنصرالمعالی از آن دسته ناصحان نیست که خود بر مسندِ بلندِ اخلاق و پرهیزگاری بتفاخر تکیه می‌زنند و دیگران را در زیر آلوده دامن و حقیر می‌بینند. وی با کمال صمیمیت و همدلی از لغزشهای جوانی خود یاد می کند، بد و خوب هرچیز را می‌نماید آنگاه چون آدمی را مستعد لغزش می‌بیند می‌گوید: اگر از عهدهٔ نفس خویش برنیامدی «چون بزه خواهی کردن باری بزهٔ بی‌مزه مکن، سیکی که خوری خوشترین خور، و سماع که شنوی خوشترین شنو تا اگر اندر آن جهان مأخوذ باشی بدین‌جهان معیوب‌ومذموم نباشی» (۸۹). «جهد کن تا عاشق نشوی. اگر کسی را دوست داری باری کسی را دوست دار که بهٔ دوستی ارزد. معشوق خود بطلیموس و افلاطون نباشد ولکن باید که اندک‌مایه خردی دارد. و نیز دانم که یوسفِ یعقوب نباشد اما چنان باید که حلاوتی و ملاحتی باشد وی را، تا زبان مردم بسته باشد و عذر مقبول دارند که مردم را از عیب کردن و عیب جستن یکدیگر چاره نباشد» (۱۰۴-۱۰۵).

آنچه در قابوس‌نامه موجب شگفتی است، گذشته از اسلوب ساده و نثر

۱- شماره‌های میان دو هلال مربوط است به صفحات متن کتاب. نیز: «اکنون تو از من همچندان شنوی که من از پدر خویش شنودم، پس تو را جای ملامت نیست که من خود داد از خویشتن بدهم تا به‌داور حاجت نباشد» (۱۷۹). «اکنون‌ای پسر هرچند که این قصه بگفتم اگر تو را اتفاق عشق اوفتد دانم که برقول من کار نکنی که خود به‌پیرانسر بیتی همی‌گویم اندر حال عشق:

هر آدمیی که حی و ناطق باشد — باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هرکو نه چنین بود منافق باشد — مؤمن نبود که او نه عاشق باشد» (۱۰۴)

دل انگیز عنصر المعالی و لطفِ ذوق و حسن تعبیر او در نویسندگی ، وسعت اطلاعات و معلومات وی در زمینه‌های مختلف است. نگاهی به فهرست ابوابِ کتاب و موضوعات گوناگونی که درهریك مورد بحث شده است نشان می‌دهد که عنصر-المعالی مردی است پرمایه و کتاب خوانده و در انواع رشته‌های علوم و فنون آن عصر فراوان چیزها آموخته است. از شناختن حق پدر و مادر ، پیری و جوانی ، طرز غذا خوردن و شراب نوشیدن گرفته تا مهمانی کردن و مهمان‌شدن، مزاح ونرد و شطرنج ، عشق ورزیدن، گرمابه رفتن و خفتن و آسودن، نخجیر-کردن و چوگانْ زدن و کارزار کردن، جمع مال و امانت نگاه داشتن، برده-خریدن، خانه خریدن، اسب خریدن، زن‌خواستن، فرزند پروردن، دوست-گزیدن، اندیشه کردن از دشمن، فقیهی، تجارت، طب، نجوم، شاعری، خنیاگری، ندیمی، کاتبی، وزیری، سپهسالاری، پادشاهی و کارهای دیگر. بطوری که بسیاری‌از مظاهر اوضاع اجتماعی آن عصر رادر قابوس‌نامه می‌توان جلوه‌گر یافت. دراین میان ورود او به‌جزئیات هر موضوع از قبیل آنچه دربارهٔ بردگان و انواع اسب، طب، نجوم، شاعری، کاتبی و غیره نوشته است مطالعات عمیق وی را در هر باب نشان می‌دهد.

کتاب قابوس‌نامه و جامعیّت آن ، هدف تعلیم و تربیت را درقرن پنجم هجری آشکار می کند که چگونه درس خواندگان با معلوماتی کلّی وشامل پرورش می‌یافته‌اند . راست است که امروز وسعت دامنهٔ علم امکان این گونه تحصیلات را از مردم عصرما سلب کرده است، ولی وقتی برخی از متخصّصان امروزی را ـ که‌چون از رشتهٔ خود قدمی بیرون می‌نهند در هر دانش دیگر پیاده‌اند ـ با عنصرالمعالی قیاس می کنیم ، ارزش عقیدهٔ کسانی که در تعلیم و تربیت طرفدار تخصّص محض نیستند آشکارمی‌شود.

در سخنان امیر کیکاووس ، باهمهٔ وسعت اطلاعات و دانایی او اثری از فضل فروشی نیست. وقتی با راستی و فروتنیِ خاص خود سخن می گوید گویی دوستی مهربان است که نامه نوشته نه ناصحی ملامتگر و خودفروش و به‌همین سبب گفتار او تلخیِ نصایح آمرانه‌را به‌همراه ندارد : «خواستم که‌علمِ اوّلین

و آخرین من‌دانمی که‌تورا بیاموختمی و معلومِ تو گردانیدمی تابه‌وقت مرگ‌بی-غم‌ِتو ازاین‌جهان بیرون شدمی ولکن چه کنم که من خود در دانش پیاده‌ام» (۱۷۹) وبا همین طرز کتاب را به‌پایان می‌برد: «آنچه به خویشتن پسندیدم اکنون تو را همان خواستم و آموختم. اگر تو بهتر ازاین خصلتی و عادتی همی دانی چنان باش که‌بهتر بُوَد واگرنه این پندهای من‌به‌گوشِ دل شنو و کاربند» (۳۳۰) .

نکته‌ای دیگر که بر اعتقاد ما نسبت به‌سخنان امیر کیکاووس می‌افزاید تکیهٔ او بر تجارب زندگی است . بعبارت دیگر ، نوشته‌های وی ازان گونه آراء نظری و خیالات خام نیست که در شنونده انکاری پدید آورد بلکه اکثر از واقعیتی سرچشمه می‌گیرد . از پیری که سخن می‌گوید و می‌نویسد :«پیری علتی است که هیچ طبیب داروی آن نداند الا مرگ» (۷۳) خود بدان دچار-آمده از اوگله‌ها دارد (۷۴) و حکایت حاجب کامل ، از جمله حاجبان پدرش و خودداری او را ازخریدن اسب‌پیر بخاطر می‌آورد (۷۵) . سخنش دراحوال مستان وزیانهای شراب‌خوارگی یادآور شراب‌نوشیهای خود او در روزگار جوانی است[1]. درباب‌عشق‌پیری ــ که رسوایی بیار می‌آورد ــ ازجدّش‌شمس-المعالی واقعه‌ای عبرت‌آموز بیاد دارد و خطرِ «نخجیر سباع» را از سرگذشت جدّ پدرش ، وشمگیربن‌زیار ، وپسر عم‌خود، امیرشرف المعالی ، بخاطرسپرده-است (۱۱۷) . قتّال‌بودن جدّش‌شمس‌المعالی نکته‌ای به‌او آموخته است و از همو سخنی شنیده که‌گاه «مردم ناکشتن» زیانها بیار می‌آورد (۱۲۴ - ۱۲۵) . از سخن راست نامقبولی که خود باابوالسّوار گفته سرگذشتی‌عبرت-انگیز دارد که ما را از هرنوع گفتهٔ راستِ دروغ مانند برحذر می‌دارد (۴۷ - ۵۰) . بعلاوه درکتابها خوانده و خود تجربه کرده است که«مکافاتِ بدی هم بدین جهان به مردم‌رسد» (۱۲۴).

۱ــ «به‌دشت و به‌باغ به‌میکی خوردن کمتردو پس اگر روی مستی را میکی مخور ، بازخانه آی ومستی به‌خانه‌کن که آنچه زیرآسمانه توان‌کرد زیر آسمان‌نتوان‌کرد که‌سایهٔ سقف‌پوشنده‌تر ازسایهٔ درخت‌بود» (۸۴).

اصولاً یکی ازجنبه‌های درخشان طرز تفکر عنصرالمعالی ــ که موجب مزیت کتاب قابوس‌نامه شده‌است ــ توجه او به‌زندگانی عملی است. ممکن است بعضی بر او خرده بگیرند که وی هم‌مارا از برخی کارها بازداشته و هم ترتیب و آیین آن کارها را بیان کرده است. مثلا در باب مذکری وواعظی می‌نویسد: «هر سؤالی که از تو پرسند آن را که دانی جواب ده و آن‌را که ندانی بگوی که: چنین مسأله نه‌سرِ کرسی را بُوَد، به‌خانه‌آی تا به‌خانه جواب‌دهم؛ که‌خود کسی به‌خانه نیاید بدان سبب. واگر تعمد کنند وبسیار نویسند رقعه را بدَر وبگوی که: این مسألهٔ ملحدان است وزندیقان است، سایلِ این مسأله زندیق است. همه‌بگویند که: لعنت بر ملحدان باد وزندیقان! که دیگر آن مسأله از تو کس نیارد پرسیدن» (۱۸۶)[1]. یا در مواردی دیگر می‌گوید: شراب‌نوشی، عاشقی، امانت نگاه‌داری، مزاح کردن و قمار موجب دردسرست اما اگر روزی اتفاق افتاد باید ترتیب هریك بدانی.

علت این کار روشن است. عنصرالمعالی در اندیشه‌ها و سخنان خود حقایق زندگی را از نظر دور نمی‌دارد. مگرنه این است که دنیا ترکیبی از خوبیها و زشتیها، راستیها ونادرستیهاست. وی‌درعین حال که فضائل ونیکوییها را تعلیم می‌کند چون مطمئن نیست که فرزند او یا خوانندگان کتابش همه‌درشمار نیکان درآیند می‌گوید: چنانچه نتوانستی آن طور که‌من‌می‌گویم و آرزو‌می‌کنم زندگانی کنی باری اگر گرفتار شدی و لغزیدی راه صیانت خویش و اعتدال را بدان که حد اقلِ زیان به‌تو برسد نه‌آن که‌درلجهٔ تیرگیها فروافتی. بعبارت دیگر عنصرالمعالی زندگانی را چنان که دیده است تصویر کرده؛ فقط اهل نظر نیست مردعمل‌نیز هست وسعی می‌کند کمال مطلوبی که‌درزندگی به ما نشان می‌دهد و کتابی که می‌نویسد تحقق پذیر نیز باشد نه فقط بصورت خیالاتی خوش عرضه شود. از این‌رو ناگزیر شایدبرخی سخنان‌او ــ که‌نمودار

۱ــ اما در همین باب بعنوان نتیجه افزوده‌است: «بیشتر آن گوی که برآن ماهر باشی و نیك معلوم توگشته باشد تا در سخن دعوی بی‌حجت نکرده باشی که عاقبت دعوی بی حجت شرمساری بود» (۱۸۷).

آداب و رسوم ومسائل پست وبلند آن روزگارست ـ در نظرما چندان پسندیده ننماید، ولی نمی‌توان واقعیت آنهارا در آن عصر ندیده گرفت.

از نظر زندگانی عملی همهٔ کتاب امیر کیکاووس قابل ملاحظه است از آن جمله است آنچه درباب سفر نوشته وحکایت درویش ورئیس بخارا درسفر حج (۲۱ـ۲۳) ، گفتار اودرباب احترام پدرومادر[۱]، اعتقاد اودربارهٔ تفاوت سخن برجای وسخن نه برجای[۲]، لزوم خاموشی در جواب احمقان (۳۶) ، پاس‌داشتن خویشان ومولع نبودن بدیشان[۳]، توجه به‌این که آموختن محتاج به‌وقت خاص نیست واز دشمنان نیزمی‌توان نکته‌ها یادگرفت، «فزونی بر همسران خویش به‌فضل‌وهنر توان یافت» (۳۸ـ۳۹) ، «دانش جُستن برتری جُستن است » ، شرم زیاد گاه سبب وبال است (۳۹،۴۰) ، حکایت افلاطون و محمد زکریا و خوش آمدن نادان و دیوانه از ایشان (۴۱ـ۴۲) ، لزوم حدّ اعتدال درحلم[۴]، زیان سخن سرد[۵] ونابجای وحکایت علوی زنگانی[۶]، آیین زن‌خواستن (۱۴۴) ، طرز تربیت فرزند (۱۴۷)، لزوم آموختن فنونی‌مانند شنا به‌فرزندان(۱۴۷ـ۱۵۰)، فایدهٔ وصلت باخانواده‌های‌دیگر (۱۵۳)، بازرگانی کردن و آداب آن (۱۹۴)، ترتیب پیشه‌وری و درستی در معاملات (۲۹۹) وغیره.

مردی که زندگانی را چنین از دریچهٔ عمل و حقیقت می‌نگرد واعتنای‌او به مسائل اقتصادی زمان از قبیل جمع کردن مال (۱۲۸)، خریدن ضیاع وعقار (۱۴۰) و نکات دقیق بازرگانی[۷] ، نمودار واقع‌بینی اوست، بطبع در هر-

---

۱ـ «با پدر ومادرخویش چنان باش که‌از فرزندان خویش طمع‌داری که‌باتوباشند» (۲۷).

۲ـ «جهدکن تاسخن‌برجای‌گویی که‌سخن نه‌برجای اگرچه خوب‌گویی‌زشت نماید»(۳۰ـ۳۱).

۳ـ «پیران قبیلهٔ خویش‌راحرمت‌دار ... ولکن بدیشان مولع مباش تاهمچنان که‌هنرایشان می‌بینی عیب نیزبتوانی دید» (۳۷).

۴ـ «یك باره‌چنان مباش نرم که از خوشی و نرمی بخورندت ، و نیز چنان درشت مباش که هرگز به‌دست بپساوندت» (۴۲).

۵ـ «سردسخن مباش‌که سخن سرد تخمی‌است‌که ازاو دشمنی‌روید» (۵۴).

۶ـ «اگرچه بسیار دانی آن‌گوی که‌بکار آید تا آن سخن‌برتو وبال‌نگردد» (۵۵).

۷ـ سراسر باب سی‌ودوم بخصوص (۲۰۱ـ۲۰۶).

کاری‌حد- اعتدال ومیانه‌روی را سفارش می کند و افراط را نمی‌پسندد (۵۳).
درعین توجّه به‌فضائل اخلاقی و تملّك نفس، می گوید: «بهرهٔ خویش بحسبِ طاقتِ خویش از روزگارِ خویش بردار که چون پیر شوی خودنتوانی»(۶۷).
در معاشرت معتقدست که«همه نشست و خاست با جوانان مدار ، باپیران نیز مجالست کن ورفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته‌دار» (۶۹). در همین فصل درنهایت انصاف و اعتدالِ مشرب می‌گوید :« تاجوانی جوان باش، چون پیرـ شدی پیری کن» (۷۰). بعبارت دیگر ازنظرِ این پیرِ معتدل ودل‌آگاه هرچیزی بجای خویش نیکوست چنان که دستور او در تقسیم ساعات شبانروز بر همین اساس مبتنی است (۱۱۱–۱۱۲) وبه همین سبب وقتی پند می‌دهد : همبستری جان فزای باید گزید که روحِ تو تازه‌دارد ، بی‌درنگ می‌افزاید: ولکن«پگاه‌ـ خاستن عادت باید کردن . چنان باید که‌پیش ازآفتاب برخیزی که‌وقتِ طلوع باشد تو فریضهٔ خدای‌عزّوجل بگزارده باشی» (۱۱۴) .

اعتدالِ فکر عنصرالمعالی در دوستی و دشمنی هم پیداست : «اندازهٔ همه کارها نگاه دار، حواه در دوستی‌خواه در دشمنی ، که اعتدال جزوی‌است ازعقلِ کلّی» (۱۷۰) یا «هیچ‌کس راچندان‌مستای که اگر وقتی‌ببایدنکوهیدن نتوانی، وچندان منکوه که اگر وقتی بباید ستود نتوانی» (۱۷۲).

غرض آن که امیر کیکاووس را مردی می‌یابیم که ما را به پیچ‌وخمهای خیالات شك‌آمیز و نظرهای مردّد گرفتار نمی کند بلکه در هرباب واقعیّت را چنان‌که هست عرضه می‌دارد وراه برخوردبامسائل زندگی را درآن می‌داند که در اندیشه و رفتار خود خردمندانه اعتدال را رعایت‌کنیم تا به‌افراط و تفریط جاهلان گرفتار نیاییم.

همین مردِ فکور و خردپیشه که هر چیز را نخست به‌ترازوی عقل می‌سنجد در مرحلهٔ کار و اقدام با گامهای استوار مردانه پیش می‌رود ، بی‌ـ هیچ‌گونه ضعف وتردیدی. آنچه‌درباب بیستم در کارزار کردن ودرباب‌چهل و یکم در سپهسالاری نوشته است نموداری از روحِ مثبتِ سپاهیگری و دلیری اوست. ببینید چگونه درس جرأت ومردانگی می‌دهد : «درمعرکه تا گامی پیش

توانی نهادن هرگز گامی باز پس منه... دلیر باش که شمشیر کوتاه به‌دست دلیران دراز گردد» (۱۲۲ ، ۱۲۳) . وی سپهسالاری را می‌پسندد که عقب نشینی نکند (۲۷۸) . جای دیگر می‌نویسد :«جهد کن تا دشمن نیندوزی» اما «اگر دشمنت باشد مترس » (۱۶۳) و «با گردن کشان گردن کش باش» (۱۷۰).

نویسندهٔ قابوس‌نامه بر اثر تجاربِ بسیار، مردم شناس است و با احوال و اطوار، خویها، منشهای آدمیان و استعدادها و موارد ضعف ایشان خوب آشناست . بدین سبب بسیاری از نکته‌هایی که در هر باب بقلم می‌آورد سنجیده و خردمندانه است وچه بسا نه تنها در روزگار او بلکه همواره مصداق داشته است. وقتی می‌گوید: اکثر جوانان به سخن پیران وقعی نمی نهند، تشخیص او درست است «چه آتش در دلِ جوانان است از روی غفلت پنداشتِ خویش ایشان را بر آن نهد که دانشِ خویش برتر از دانشِ پیران بینند » (۴) [1] . جای دیگر در شیوهٔ زندگی مردم نوشته است : «بدان ای پسر که سرشتِ مردم چنان آمد که تکاپوی کند تا از دنیا آنچه نصیبِ او آمده باشد به‌گرامی‌تر کسِ خویش بماند و نصیبِ من ازدنیا این سخن گفتن آمد و گرامی‌تر کس برِ من تویی» (۴). یا «به عطایِ مال هم بخل- مکن که مردم فریفتهٔ مال زودتر شود زان که فریفتهٔ سخن» (۳۱). «بدان که هر- خصلتی که آن ستایشِ توانگران است هم آن خصلت نکوهشِ درویشان است» (۱۳۵) . آنجا که ترتیب غذاخوردن همهٔ طبقات را شرح می کند(۷۸-۷۹)، یا عذرخواهی از مهمان را طبعِ بازاریان می‌شمرد (۸۸) ، ودر تأثیر سخاوت سپهسالار در لشکریان (۲۷۸) ، و آیین دوست گرفتن وسر کردن با بدان و نیکان (۱۵۸ - ۱۵۹) سخن می گوید گوشه‌ای دیگر ازاین مردم شناسی آشکار- می‌شود، ووقتی از برده‌خریدن یاد می کند وخصائل اقوام گوناگون را برمی‌شمرد می‌توان دریافت که عنصرالمعالی تا چه‌حد با روحیات ملل آشنا بوده است.

در قابوس‌نامه با نویسنده‌ای سروکار داریم که ذهنی وقاد ونظری نکته- بین و نکته‌یاب دارد . حق با اوست که می‌گوید : ازمزاحِ ناخوش پرهیز کن

۱- نیز رك : ص ۷۰ گفتگوی پیری صدساله و مردی‌جوان.

بخصوص در نرد و شطرنج باختن که‌در این حال انسان دل مشغول است و «مزاح کمتر بر تواند داشتن» (۹۶) . جایی دیگر مراحل مختلف عشق را که در دل رخنه می کند خوب دریافته و گویی خود یکایك این احوال را گذرانده‌است (۱۰۰-۱۰۳) . راست‌است: «جوانان بیشتر عاشق‌شوند از پیران، از آن‌که طبعِ جوانان لطیف‌تر بُوَد از پیران» ونیز درست گفته که در عشق «پیر را جز به‌سیم غرض حاصل نشود» (۱۰۰) وغالباً چنین است. عقیدهٔ او دربارهٔ داماد دوشیزه برای دختر دوشیزه وحکایت شهربانو دختر بردگرد شهریار (۱۵۴ - ۱۵۵) نکته‌ای دقیق دربردارد واگر می گوید: «داماد نیکوروی گزین و دختر به‌مردِ زشت روی مده که دختردل برشوهرِ زشت‌روی ننهد، تو را وشوی را بدنامی بُوَد » (۱۵۵-۱۵۶) چه‌بسا که حق با اوست.

در باب‌سی‌وششم قابوس‌نامه در آیین ورسم‌خنیاگری، وقتی‌از تأثیر موسیقی درانسان‌وسازگاری راههای گران‌با «طبعِ پیران‌وخداوندان‌جد» وتناسب‌راههای سبك وخفیف باطبعِ جوانان، وترانه باذوقِ کودکان وزنان سخن‌می گوید (۲۳۲-۲۳۳) ، نمودار معرفت او به روانِ آدمی‌است ومارامتوجه می کند چراجوانان امروز آهنگهای تند وپرتحرك را خواستارند. نکته‌آموزیهای او که خنیاگر بمناسبت موقع ومقام و احوال مستمعان چگونه آهنگها و اشعاری‌باید انتخاب کند و «برطبعِ مستمع‌رود» وبامستان صبوری کند (۲۳۵-۲۳۸)، همه‌نشان می‌دهد که این مرد از اثرهرچیز دردرونِ آدمی سخت باخبربوده است، چه‌آن جا که‌در بزم است وچه وقتی ازتأثیر چیزی در نفوسِ جماعتی بیشتر، سخن می‌راندومثلا می گوید: «براسب کوچك منشین» که‌درنظرمردم «مرد اگرچه منظرانی بُوَد بر اسب کوچك حقیر نماید» ونیز سفارش می کند که‌در شهر ودرمیان‌موکب براسبِ تیزو جهنده باید نشست تاسوار بسببِ تندیِ اسب راست‌نشیند و زشت‌رکاب ننماید ودرچشم بینندگان بهتر جلوه‌کند (۱۱۶) .

دربسیاری ازموارد ازجمله در چگونگیِ سلوك با مردم‌و رهایی‌ازمضایق و گرفتاریها باز سخنانِ عنصرالمعالی مبتنی برروان شناسی فردی یا اجتماعی اوست. ازاین قبیل‌است وقتی ازشیوهٔ سخن گفتن‌بااشخاص گوناگون یادمی کند

(۵۵،۵۷) ، یا از فایدهٔ شراب ننوشیدن درشب آدینه سخن می‌راند که‌از این راه «یک‌هفته نبیدخوردنِ خویش بردلِ خلقان خوش گردانی وزبانِ عامه برتو بسته شود» (۸۶) . دستورنحوهٔ رفتار باهمسایگان وفرزندان ایشان‌وشمع‌وقندیل فرستادن به‌مسجدِ کوی (۱۴۲) ، طرز حاجت خواستن از کسی ورعایت وقت مناسب برای این کار (۱۷۷–۱۷۸) ، شیوهٔ مناظره در مسائل فقهی (۱۸۴)، و نکته‌هایی که مذکر، مفتی وقاضی(۱۸۳–۱۹۳)، وطبیب(۲۱۵) باید رعایت کند همه از این‌گونه ژرف‌بینی‌هاست. راست‌است که‌گاه برائر همان واقع‌بینی – که‌ذکرش گذشت– عنصرالمعالی درمعاملات تجاری می‌گوید:«هیچ‌چیز برخویشتن نبشته حجّت مکن تااگر خواهی که منکر شوی توانی‌شدن»ولی بی‌درنگ بتصریح و تأکید می‌گوید :«از خیانت کردن بامردم بپرهیز که هرکه با مردمان خیانت کندپندارد که‌خیانت بادیگران کرده است وغلط‌سویِ اُوست که آن‌خیانت باخویشتن کرده بُوَد»(۲۰۲).

امیرکیکاووس بمناسبت سوابق خانوادگی و امارتی، هرچند مختصر، که داشته مردِسیاست ومُلک‌داری است و بساکه آرزو می‌کند گیلان شاه نیز برتخت حکومت‌تکیه زند. دربسیاری از موارد شمّ سیاسی او–که ازهمین‌مردم‌شناسی وی مایه‌گرفته‌است–بروز می‌کند. آن‌جا که‌از سخنان «دانستنی‌وناگفتنی» یاد می‌کند(۵۰) یا می‌گوید «بسیاردان وکم‌گوی باش نه‌کم‌دانِ بسیارگوی» یا «هرسخنی که‌بگویندبشنو ولکن‌به‌کاربستن شتاب‌زده‌مباش» (۵۴،۵۵)اندکی ازاین خویشتن‌داری وسیاست منشی را می‌توان دید. باب‌بیست‌ونهم دراندیشه‌کردن ازدشمن(۱۶۳ ببعد) درس سیاست زندگی است. اماوقتی عنصرالمعالی ازخدمت‌کردن پادشاه(۲۴۰ ببعد)، آدابِ‌ندیمیِ پادشاه (۲۴۶)، وزارت(۲۶۵ ببعد) وخاصه‌ازآیینِ پادشاهی(۲۷۹ ببعد) یادمی‌کند درست درموضوعی‌سخن‌می‌راند که‌بیشتر از هرچیز درشأن اوست ودنیای سیاست‌آن روزرا باهمه‌فراز و نشیبها، اضطرابها، سوءظنها ودرشتی وناهمواریهای آن تصویر می‌کند. وزیررا بیم می‌دهد که:«هرجای که‌پادشاه باشد از وی جدامشو و وی‌راتنها مگذار تا دشمنانِ تودرغیبتِ توباری‌فرصتِ بدی‌گفتن‌نیابندووی‌راازحالِ خویش‌بنگردانند»

(۲۶۸) و پادشاه را آگاه می کند که: «هر کسی را که وزارت دادی وی را در وزارت تمکینی تمام کن تا کارهای تو وشغل مملکت تو براو بسته نباشد. و به‌اقربا و پیوستگان او نیکویی کن، به‌معاش دادن و خوبی کردن تقصیر مکن اما خویشان و پیوستگان وی‌را عمل مفرمای که یك باره پیه به گربه نتوان سپردن» (۲۸۱). حتی وقتی در قابوس‌نامه می‌خوانیم «دوست‌را به‌دوستی چیزی میاموز که اگروقتی دشمن شود تورا آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند» (۱۶۱) لحظه‌ای این نکته به‌خاطرمان خطور می کند که‌این گونه محافظه‌کاری دردوستی، از قلم مردی سیاست شناس ودوراندیش تراویده است.

درهرحال سیاست مطلوب عنصرالمعالی در کتاب اوجلوه‌گرست که‌وزیر را به‌دادگری و آبادانی (۲۶۶-۲۶۷) و پادشاه را به‌مشورت باخرد و مدارا و رعیت پروری وداد ودهش و باخبری ازحال مُلك ومردم و کار به کاردانان سپردن وفرمان خودرا خوارنداشتن سفارش کرده است (۲۷۹-۲۹۷). تأکید به‌این که «پند حکما وملوك شنیدن دیدهٔ خردرا روشن کند» (۵۸) و اهتمام نویسنده در گردآوردن پندهای انوشروان درباب هشتم کتاب (۶۰) وبرخی داستانها ووقایع باعبرت ازپادشاهان وبزرگان همه درسها ونکته آموزیهایی است که‌مردی پخته و خوش فکر در آیین ملك‌داری ونگاه داشت مردم بیان می کند.

اندکی بیشتر که عنصرالمعالی را بشناسیم، گذشته از دانش وافر، او را نویسنده‌ای خردمند می‌یابیم که حکیمانه می‌اندیشد، از هرحکایت و موضوع بظاهر بی‌اهمیّت نکته‌های عمیق در می‌یابد وعرضه می کند و افکار استوارخود را به‌زبانی ساده و روان وهمه کس‌فهم باما درمیان می‌نهد که خود جلوه‌ای دیگر از هنراوست. به‌این چندنکته توجّه‌فرمایید که‌چگونه باوقوف کامل به‌احوال آدمی مسائل حیات راباجهان‌بینی خاص خود طرح و آسان می کند:

چگونه می‌توان درزندگی رضایت خاطر حاصل کرد؟: «اگرخواهی که ازبهر روزی از خدای‌تعالی خشنودباشی بامداد به‌کسی منگر که حال اوازحال توبهتر باشد، بدان‌کس نگر که‌حال اوازحال توبترباشد تا دایم ازخدای تعالی خشنود باشی» (۲۷-۲۸).

درلزوم مشورت: «بدان که‌رایِ دو کس‌نه چون‌رایِ یك کس‌باشد چه‌یك چشم آن نتواند دید که دوچشم‌بیند، ویك دست آن نتواند برداشت که دو دست بردارد» (۴۵) .

دربیان این که‌آدمی بندهٔ احتیاج‌است وچه‌بسا شیران‌را که‌احتیاج روبه‌مزاج می کند، می‌نویسد: «حاجتمندی دوم اسیری است... هرکه رابدو محتاج‌باشی خویشتن چون چاکر و بندهٔ اوشناس که مابندگی‌ِخدای تعالی‌را ازان همی‌کنیم که مارا به‌وی حاجت است که‌اگر به‌خدای تعالی حاجت نبودی هیچ کس روی سوی ِعبادت ِخدای تعالی نکردی»(۱۷۷-۱۷۸). حکایت‌بسیارپر-مغزی که‌راجع به‌شبلی و دو کودك ِمُنعم و فقیر درپایان‌کتاب می آورد درهمین زمینه است. پسربی‌چیز برای پاره‌ای حلوا به‌دستورپسر منعم به‌سگی‌تن‌درمی‌دهد وبانگ سگ‌می کند وشبلی‌در آن دو می‌نگرد ومی گوید که:«قانعی وطامعی‌به مردم چه‌رسانَد!»(۳۲۸-۳۲۹) وسرانجام به این نکتهٔ باریك می‌رسیم:

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسندست
خدایا مُنعم گردان به درویشیّ و خرسندی

ازاینها گذشته درباب‌اول و دوم کتاب ـ که از شناخت ایزد و آفرینش عالم سخن می‌رود ـ و یا درباب چهل وچهارم ـ که موضوع‌جوانمرد پیشگی است ـ جلوه‌هایی دیگر از اطلاعات فلسفی و ذوق عرفانی نویسنده آشکار می‌شود. در قابوس‌نامه گاه از زبان بزرگمهر می‌خوانیم که: « همه‌چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند»[1] وگاه سقراط بسخن می آید که: «اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل‌ِخرد برمن عیب کنند و گویند: سقراط همه دانش‌ِجهان را به‌یك‌بار دعوی کرد، مطلق بگفتمی که: هیچ چیز ندانم وعاجزم . ولیکن نتوانم‌گفتن‌که این ازمن دعویی بزرگ باشد » (۴۴-۴۵) .

بر اثر این ژرف‌بینی‌ها تصویری که از امیر کیکاووس در ذهن مانقش می‌بندد چهرهٔ مردی است سالخورد وپراندیشه که به‌جهان وجهانیان حکیمانه می‌نگرد.

۱ـ ص ۴۴ لیزرك : ۵۳.

بعلاوه عنصرالمعالی را مردی نیک‌نفس و دوست داشتنی می‌یابیم که صفای‌نیت او از خلال سخنش جلوه‌گرست. باهمه مشفق‌است و ازسرِ «دل‌سوزگیِ پدران» سخن‌می‌راند. دنیایی رامی‌پسندد که در آن مردمی وجوانمردی رونق داشته‌باشد؛ ازاین‌رو می‌گوید: «همیشه‌درهر کاری که باشی‌ازطریقِ مردمی بازمگرد» (۱۷۰). فرزندان را نصیحت می‌کند که‌از بهرمیراث مرگ پدرومادر را نخواهند (۲۷) ودر کیفر دادن مجرمان می‌گوید: «خداوندانِ انصاف چنین گفته‌اند که: عقوبت سزای‌گناه باید کرد. امامن‌چنین گویم که: اگر کسی گناهی کند که بدان‌گناه مستوجبِ عقوبت شودوتوسزای‌آن‌گناه اوراعقوبت‌کنی‌طریقِ حلم وکرم ورحمت فراموش‌کرده باشی. چنان باید که‌درمی گناه را نیم درم عقوبت‌کنی تاهم رسمِ‌سیاست بجای آورده باشی وهم‌شرطِ‌کرم نگه‌داشته‌باشی تاهم از کریمان باشی وهم از سایسان، که نشاید که کریمان کارِ بی رحمتان کنند» (۱۷۵).

بزرگی روح ورأفت نویسنده را در سخن دیگر ازاو، آشکارتر می‌توان یافت: «چون به‌گناهی‌از توعفوخواهند عفوکن و برخویشتن واجب دان اگرچه سخت گناهی بُوَد، که‌بنده اگرگناهکار نباشدعفوِ خداوند پیدا نیاید وچون مکافاتِ گناه کرده‌باشی آنگه تفضّلِ تو کجا رسد؟ وچون عفو کردن واجب‌دانی از شرف وبزرگی خالی نباشی وچون عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن‌واز آن گناه یاد میار که آنگه همچنان‌باشد که‌آن عفو نکرده‌باشی» (۱۷۴–۱۷۵). نویسنده فرزند خود، گیلان شاه، را پدرانه راهنمایی می‌کند که در مقام فرمانروایی «برخلقانِ خدای‌تعالی‌رحیم باش ...... بیداد را دردل خویش‌راه‌مده که خانهٔ مَلِکانِ دادگر دیربمانَد وقدیمی‌گردد وخانهٔ بیدادگران زود پست‌شود زیرا که داد آبادانی بُوَد وبیداد ویرانی» (۲۸۰،۲۸۸).

این سخنان راکه از این امیرروشن‌ضمیر ومردم دوست می‌شنویم بی‌اختیار مهر او در دلمان راه می‌یابد و آرزو می‌کنیم که‌کاش وی مدتی دراز بدین شیوه فرمان رانده بود ویاکاش گیلان‌شاه می‌توانست‌براین‌منوال‌حکومت‌کند. عنوانی هم که برخی از خاورشناسان از جمله روبن لیوی برای ترجمهٔ

انگلیسی قابوس‌نامه[1] برگزیده‌اند از همین نظرگاه‌است که این کتاب ونظایر آن بمنزلهٔ آیینهٔ روشن وحقیقت‌نمایی برای شاهان و شاهزادگان‌آن عصر بوده‌است.

۱ــ Reuben Levy, A Mirror for Princes, London, 1951

کتاب پندنامهٔ

امیر کبیر ملك جیلان سلطان امرا[ء] الخوراسان

العالم الفاضل الحکیم عنصر المعالی کیکاووس بن اسکندر بن

الأمیر الفاضل شمس المعالی قابوس بن وشمگیر

مولی امیر المؤمنین رحمهم الله تعالی

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

اَلْحَمْدُ للهِ رَبِّ الْعالَمینَ وَالصَّلٰوةُ عَلٰی رَسُولِه مُحَمَّدٍ وَ آلِه اَجْمَعین

چُنین گوید جمع کنندهٔ[۱] این کتاب ِ پندها[۱]، الامیر عُنصرالمعالی کیکاووس- ابن اسکندربن قابوس بن وُشْمْگیر مولی امیرالمؤمنین، با فرزند ِ خُویش گیلان شاه. بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی[۲] و بی‌نیرویی و بی‌توشی بر من چیره شد و[۳] منشورِ عزلِ زندگانی [را] از مویِ خویش بر رویِ خویش کتابتی همی‌بینم[۳] که این کتابت را دستِ چاره‌جویان بستردن نتواند.

پس ای پَسر چون من نامِ خویش را در دایرهٔ گذشتگان یافتم[۴] روی چنان دیدم[۴] که پیش ازان که نامهٔ عزل بـه‌من رسد نامه‌ای دیگـر در نکوهشِ روزگار و سازشِ کار وبیش بهرگی جُستن ازنیک‌نامی یاد کنم و[۵] تورا ازان بهره کنم[۵] بـرموجبِ مهرِ خویش، تاپیش ازان که دستِ زمانـه تورا نرم کند

۱ــ۱، نسخهٔ اساس، این کتاب زبندَها (به‌فتح دال). آقـای همایی یکی از دو کلمهٔ «کتاب، پندها» را زائـد می‌دانند. ۲ــ ضعیفی مرکب است از: ضعیف+ یاء مصدری، بمعنی ضعف. ۳ــ۳، یعنی موی سپید من بمنزلهٔ فرمـان برکناری از زندگانی است که برروی من نوشته‌اند. ۴ــ۴، یعنی مصلحت چنان دیدم.
۵ــ۵، یعنی تورا ازان بهره دهم و بهره‌مندکنم.

تو خود بچشمِ عقل در[سخنِ] من نگری فزونی یابی و نیک‌نامی در دو جهان، و مباداکه دلِ تو ازکاربستن[1] باز ماندَکه آنگه[2] از من شرطِ پدری آمده باشد[2]؛ اگر تو ازگفتارِ من بهرهٔ نیکی نجویی جویندگانِ دیگر باشندکه شنودن وکار بستنِ نیکی غنیمت دارند. و اگرچه سرشتِ روزگار بر آن است که هیچ پسر پندِ پدرِ خویش راکاربَنَد نباشد، چه آتش در دلِ جُوانان است از رویِ غَفلت پنداشتِ خویش[3] ایشان را بر آن نهد[3] که دانشِ خویش برتر از دانشِ پیران بینند، و اگر چه‌این سخن مرا معلوم بود مِهرِ پدری و دل سوزگیِ پدران مرا نگذاشت که خاموش باشم. پس آنچه از موجبِ طبعِ خُویش یافتم درهر بابی سخنی چند جمع کردم و آنچه بایسته‌تر بود ومختصرتر در این نامَه نبشتم.[4] اگر از تو کار بستن‌خیزد[4] خود پسندیده آمد و الاّ من آنچه شرطِ پدری بُوَد بجای آورده باشم که‌گفته‌اند که: «بر گوینده جز گفتار نیست چون شنوندَه خریدار نیست جایِ آزار نیست.»[5]

وبدان ای پسر که سرشتِ مردم چنان آمد که تکاپوی کند تا از دنیا آنچه نصیبِ [او] آمده باشد به‌گرامی ترْکسِ خویش بماندَ[6] و نصیبِ من از دنیا این سخن گفتن آمد و گرامی ترکس بَرِمَن تویی. چون سازِ رحیل کردم[7] آنچه نصیبِ من‌بود پیشِ تو فرستادم تا خودکامَه نباشی و پرهیزکنی از ناشایست وچُنان‌زندگانی کنی که سزایِ تُخمهٔ پاك تست که تورا ای‌پسر تخمهٔ بزرگ و شریف است و از هردو طرف کریم‌الطرفینی و پیوستهٔ ملوكِ جهانی: جدّت مَلك شمس‌المعالی قابوس‌بن وَشمگیر بود که نبیرهٔ آغش وهادان بود

۱ــ یعنی ازکاربستنِ سخنِ من ۲ــ۲، یعنی من شرط پدری را در راهنمایی تو به‌جای آورده باشم. ۳ــ۳، یعنی ایشان را وادار می‌کند. ۴ــ۴، یعنی اگر این سخنان را بکار بندی. ۵ــ یعنی گوینده جز گفتن کاری ندارد اگر شنونده نپذیرد جای رنجش نیست. ۶ــ ماندن دراین‌جا یعنی باقی گذاشتن و نهادن؛ و معنی جزء اخیر جمله آن است که: برای گرامی‌ترین کسان خود باقی بگذارد. ۷ــ سازِ رحیل کردم: آمادهٔ رفتن شدم.

و آغش وهادان مَلکِ گیلان بود به‌روزگار کیخسرو، و ابوالمؤیّد بلخی ذکرِ او در شاهنامه آورده است. و مُلکِ گیلان از ایشان به جَدّان[1] تو یادگار بماند. وجدّهٔ تو، مادرم، دخترِ ملک‌زاده المرزبان‌بن رستم‌بن شروین بود که مصنّفِ مرزبان‌نامه است سیزدهم پدرش کابوس[2] بن قباد بود، برادرِ مَلک انوشروانِ عادل. و مادرِ تو فرزند مَلکِ غازی محمودبن ناصرالدین بود و جدّهٔ من فرزندِ مَلک پیروزان، مَلکِ دیلمان[3] بود. پس ای پسر هشیار باش و قدر و قیمتِ نژادِ خود بشناس و از کم بودگان[4] مباش؛ هرچند من نشان خوبی و روز بهی اندر تو همی‌بینم این گفتار بر شرطِ تکثّر واجب دیدم.

آگاه باش ای پسر که روزِ رفتنِ من نزدیک است[5] و آمدنِ تو براثرِ من زود باشد[5] چه امروز تا در این سرایِ سپنجی باید که برکار باشی و زادی و پرورشی را که سرایِ جاودان را شاید برداری و سرایِ جاودانی برتر از سرایِ سپنجی است و زادِ او از این سرای باید جُست که این جهان چون کشتزاری است که‌ازاو کاری و از او دِرَوی[6] از بد و نیک؛ و کس درودهٔ خویش در کشتزار نخورد بلکه‌در آبادانی[7] خورَد و آبادانیِ این سرای، سرایِ باقی است. و نیک‌مردان در این سرای همّت شیران دارند و بدمردان همّتِ سگان و سگ همان جا که نخجیر گیرد بخورَد و شیر چون بگیرد به جایِ دیگر خورَد. و نخجیرگاهِ تو این سرایِ سپنجی است و نخجیرِ تو دانش و نیکی است. پس نخجیر ایدر کن تا وقت خوردن به‌سرایِ باقی آسان تُوانی

۱ـ جَدّان: جمع جَدّ. ۲ـ شاید «کابوس» باشد که تلفظی است از آنچه امروز کاووس می‌گوییم. قباد دو پسر داشته: کابوس و انوشروان. ملوک مازندران فرزند‌زادگان کابوس بوده‌اند. ۳ـ دیلمان مرکب است از: دیلم + پسوند «ان»، به‌معنی جایگاه دیلمها. ۴ـ کم بودگان: مردم بی‌نام ونشان وکم‌قدر و فرومایه، وضیع، فقیر، مقابل شریف. گم بودگان به‌معنی سرگشتگان، گمنامان نیزمفید معنی‌است. ۵ـ۵، یعنی توهم پس‌ازمن‌چندان نخواهی‌ماند. ۶ـ دِرَوی: دروکنی. ۷ـ آبادانی: جای آباد؛ در این‌جا در برابر کشتزار یعنی قریه و خانه و قرارگاه.

خوردن که طریق[1] سزای مابندگان[1] طاعت خدای است عزّوجلّ. و مانند[2] آن کس که راه خدای تعالی[1] جوید و طاعت خدای تعالی[1] جوید چون آتشی بُوَد که هرچند سرنگونش کنی برتری و فزونی جویَد، و مانند[2] آن کس که از راه خدای تعالی[1] وطاعت او دور باشد چون آبی بُوَد که هرچند بالاش دهی[3] فروتری ونگونی جویَد، پس برخویشتن واجب‌دان شناختن راه ایزدتعالی. وَالله وَلیّ التّوفیق. [واین کتاب را چهل [و] چهار بـاب نهاده آمد]:

[باب اوّل درشناختن ایزد تعالی[1] وَ تقدّس.

باب دوم در آفرینش پیغمبران علیه‌السّلام[4].

باب سیوم اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت.

باب چهارم اندر فزونی طاعت از راه توانستن.

باب پنجم اندرشناختن حق پدر و مادر.

باب ششم اندر فروتنی و افزونی گهر و هنر.

باب هفتم اندر پیشی جُستن در سخندانی و دانش.

باب هشتم اندر یادکردن پندهای انوشروان عادل.

باب نهم اندر ترتیب پیری و جوانی.

باب دهم اندر خویشتن داری و ترتیب خوردن.

باب یازدهم اندر شراب خوردن و شرط آن.

باب دوازدهم اندر مهمانی کردن و مهمان‌شدن.

باب سیزدهم اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن.

باب چهاردهم اندر عشق‌ورزیدن و رسم آن.

باب پانزدهم اندر تمتّع کردن و ترتیب آن.

باب شانزدهم اندر آیین گرمابه رفتن و شرایط آن.

باب هفدهم اندر خفتن وآسودن و رسم آن.

۱ــ۱، درنسخهٔ‌اساس: سرای‌ماندگان. ۲ــ مانند...: مَثَل....

۳ــ بالا دادن: به‌بلندی بردن، ارتفاع دادن. ۴ــ ظاهراً : علیهم‌السلام، یعنی برایشان‌درود باد، مطابق نسخهٔ پ.

باب ِ هجدهم اندر نخجیر کردن و رسم ِ آن.
باب ِ نوزدهم اندر چوگان زدن و شرایط ِ آن.
باب ِ بیستم اندر آیین ِ حرب و کارزار کردن.
باب ِ بیست و یکم اندر جمع کردن ِ مال و خواسته.
باب ِ بیست و دوم اندر امانت نگاه داشتن.
باب ِ بیست و سیم اندر برده خریدن و شرایط ِ آن.
باب ِ بیست [و] چهارم اندر خانه و عقار خریدن.
باب ِ بیست [و] پنجم اندر اسب و چهارپای خریدن.
باب ِ بیست [و] ششم اندر زن خواستن و شرایط ِ آن.
باب ِ بیست [و] هفتم اندر فرزند پروردن و آیین ِ آن.
باب ِ بیست [و] هشتم اندر دوست گزیدن و رسم ِ آن.
باب ِ بیست [و] نهم اندر اندیشه کردن از دشمن.
باب ِ سی‌ام اندر عقوبت کردن و عفو کردن.
باب ِ سی و یکم اندر طالب علمی وفقیهی و مدرّسی.
باب ِ سی [و] دوم اندر تجارت کردن وشرایط آن .
باب ِ سی و سیوم اندر ترتیب ِ سیاقت ِ علم ِ طب.
باب ِ سی [و] چهارم اندر علم ِ نجوم و هندسه.
باب ِ سی و پنجم اندر رسم ِ شاعری و آیین ِ آن.
باب ِ سی [و] ششم اندر آداب ِ خُنیاگری.
باب ِ سی [و] هفتم اندر آداب ِ خدمت کردن ِ پادشاهان.
باب ِ سی [و] هشتم اندر آداب ِ ندیمی کردن.
باب ِ سی [و] نهم اندر آیین ِ کاتب و شرایط ِ کاتبی.
باب ِ چهلم اندر شرایط ِ وزیری ِ پادشاه.
باب ِ چهل و یکم اندر رسم ِ سپاه‌سالاری.
باب ِ چهل [و] دوم اندر آیین وشرط پادشاهی .

باب ِ چهل وسیوم اندر آیین و رسم ِ دهقانی و هرپیشه‌گانی[1].

باب ِ چهل وچهارم اندرآیین ِ جوانمردی].

۱ــ نسخهٔ ب: هرپیشه؛ نسخهٔ پ: هرپیشه که دانی. شادروان سعید نفیسی «پیشه‌گانی» را «پیشه‌وری» معنی کرده‌اند (منتخب قابوسنامه ۱/۹ ح) در لغت‌نامهٔ دهخـدا نیز عین این جمله و توضیح مرحوم نفیسی نقل شده است.

باب اول

درشناختن ایزد تعالی

آگاه باش ای پسر که هیچ‌چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود[1] که آن شناختهٔ مردم نگشت چنان‌که اوست، جز آفریدگار جَلَّ‌جَلالُه که شناخت را در او راه نیست و جز او همه شناخته‌گشت. چه شناسندهٔ[2] خدای آنگه باشی که ناشناس شوی ومثالِ شناخته چون منقوش[3] است و شناسنده نقّاش، وگمان[4] نقش، تا در منقوش [قبولِ] نقش، نباشد[5] هیچ نقّاش بر وی[6] نقش نکند؛ نبینی که چون موم نقش‌پذیرتر ازسنگ است ازموم مُهر سازند و از سنگ نسازند. پس درهمه شناخته‌ای قبولِ شناس[7] است و آفریدگار قابل نیست[8]؛ و تو بگمان در

1ـ شایدبود، آنچه وجودش امکان‌پذیر باشد، ممکن‌الوجود. 2ـ شناسنده، آن که چیزی یا کسی‌را بشناسد، اسم فاعل است از «شناختن». 3ـ منقوش، نقش‌شده، نقش کرده، نگاشته، اسم مفعول‌است از «نقش». 4ـ نسخهٔ ن افزوده: نقاش. 5ـ یعنی‌تاچیزی نقش‌پذیر نباشد. 6ـ بر وی: بر آن چیز. در شعر و نثر قدیم «او، وی» در مورد اشیاء و موجودات بی‌جان نیز بکار می‌رفت. 7ـ شناس، شناخت‌وشناختن؛ درنسخهٔ ن و پ، شناخت. 8ـ یعنی آفریدگار قابل شناسایی‌نیست وشناخت در او راه ندارد.

خودنگر در آفریدگار منگر و در ساز[1] نگر و سازنده را بشناس و[2] نگر تا درنگِ ساختهٔ سازنده از دستِ تو نرباید[2] که همه درنگی از زمان بُوَد و زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز و انجام بُوَد. و این جهان را که بسته همی بینی بندِ او خیره مدان و بی گمان باش[3] که بندِ او ناگشاده نمانَد و در آلاء و نعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار اندیشه مکن که بی راه تر کسی آن بُوَد که جایی که راه نبوَد راه جویَد چنان که پیغامبر صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم گفت: تَفَکَّرُوا فی آلاءِ اللهِ وَنَعْمائِهِ وَلاتَتَفَکَّرُوا فِی اللهِ[4]. و اگر کردگار برزفانِ خداوندِ شرع[5] بندگان را گستاخیِ[6] شناختنِ راهِ خویش ندادی[7] هرگز کس را دلیریِ آن نبودی که در شناختنِ راهِ خدای عَزَّوَجَلّ سخن گفتی که[8] به هر نامی و هر صفتی که خدای را عَزَّوَجَلّ بدان بُخوانی بر موجبِ عجز و بیچارگی خود دان نه بر موجبِ اُلوهیّت و ربوبیّت که تو خدای را تعالی را سزایِ او نتوانی ستودن. پس چون بسزاییِ[9] او او را نتوانی ستودن، شناختن چون توانی؟

۱ــ ساز: ساختگی کارها، سامان، ساخت. ۲ــ۲، یعنی مواظب باش که توجه به مخلوقات نظر تو را از خالق باز نگیرد. ۳ــ بی گمان باش: مطمئن باش.
۴ــ یعنی در موهبتها و نعمت خدا بیندیشید نه در ذات او. این حدیث بصور گوناگون روایت شده است (رك: الجامع الصغیر ۱/۱۱۱). ۵ــ خداوندِ شرع: پیغمبر منظور است. ۶ــ گستاخی: جرأت، جسارت. ۷ــ در زبان فارسی قدیم، در جملهٔ شرطی، به آخر فعل یائی افزوده می شد نظیر «ندادی، نبودی، سخن گفتی» در همین جا. ۸ــ «که» در این جا یعنی: زیرا که. ۹ــ در اصل: بسزای ای؛ نسخهٔ ل: سزای؛ نسخهٔ ن و پ: بسزا؛ نسخهٔ ب: بسزاوار. ضبط نسخهٔ اساس ظاهراً «بسزایی» است بقیاس «یکی ای» (= یکیی) دو سطر بعد، مگر آن که الف و یاء دوم زائد تصوّر شود و کلمه را «بسزای» بخوانیم. بسزاییِ او: آن چنان که شایستهٔ اوست.

اگر حقیقتِ توحید خواهی بدان که هرچه در تو محال است در ربوبیّت صدق است چون یکیی که هر که یکی را بحقیقت بدانست از شرک بری گشت؛ یکی بر حقیقت خداست عَزَّوَجَلَّ و جز او همه دو اند. حقیقتِ توحید آن است که بدانی که هرچه انـدر دلِ تو آید نه خدای بـُوَد چه خدای تعالی آفریدگارِ آن چیز بـُوَد بری از شرک و شبه، جَلَّ جَلالُه وَتَقَدَّسَتْ اَسْماؤُهُ.

باب دوم

در آفرینش و ستایشِ پیغامبر علیه‌السلام

و بدان ای پسر که ایزد تعالی جهان را نه از بهرِ نیازِ خویش آفرید ونه برخیره آفرید چه بر موجبِ عدل آفرید، بیافرید بر موجبِ عدل و بیاراست بر موجبِ حکمت. چون دانست که هستی بِه که نیستی، کوْن بِه که فساد، زیادت بِه که نقصان، خوب بِه که زشت، و بر هر دو تُوانا بود و دانا بود آنچه بِه بود بکرد و خلافِ دانشِ خود نکرد و بهنگام کرد. و آنچه بر موجبِ عدل بُوَد بر موجبِ جهل و گزاف نشاید که نهادش بر موجبِ حکمت آمد، چنان که زیباتر بود بنگاشت. چنان که تُوانا بود که بی آفتاب روشنی دهد، و بی ابر باران دهد، و بی طبایع ترکیب کند،[1] و بی ستاره تأثیر نیک و بد در عالم پدید کند[1]؛ بلی چون کار بر موجبِ حکمت بود بی‌واسطه هیچ پیدا نکرد[2] و واسطه را سببِ کوْن و فساد کرد زیرا که چون واسطه برخیزد[3] شرف و منزلت ترتیب برخیزد و چون ترتیب

۱ـ۱، اشاره است به‌عقیدهٔ قدما که می‌گفتند افلاک وستارگان در سرنوشت و زندگانی مردم عالم مؤثرند. ۲ـ پیدا کردن در این جا یعنی بوجود آوردن، ظاهر ـ کردن، آشکار کردن. ۳ـ برخیزد، ازمیان برود.

ومنزلت نبوَد نظام نبوَد[1] فعل را از نظام لابُد بُوَد[1] پس واسطه نیز لابُد بُوَد و واسطه پدید کرد تا یکی قاهر بُوَد و یکی مقهور، و یکی روزی‌خوار بُوَد و یکی روزی پرور، و این دویی بر یکیی ایزد تعالی گو است.

پس چون تو واسطه بینی و غرض نبینی نگر[2] تا به واسطه ننگری و کم و بیش از واسطه نبینی[3] از خداوندِ واسطه[4] بینی. اگر زمین برندهد تاوان برزمین منه[5] و اگر ستاره داد ندهد تاوان بر ستاره منه؛ ستاره از داد و بیداد همچنان بی آگاهی است که زمین از بردادن. چون زمین را آن تُوانایی نیست که نوش در افگنی زهر بار آرد، ستاره هم ابدون است، نیکی و بدی نتواند نمودن.

چون جهان به حکمت آراسته شد آراسته را از بردادن و زینت لابُد بُوَد. پس درنگر بدین جهان تا زینتِ او و بَرِ او ببینی از نبات و حیوان و خورشها و پرورشها و پوشیدنی و انواعِ خوبی که همه زینتی است از موجبِ حکمت پدید کرده، چنان‌که در محکمِ تنزیلِ خود همی گوید: [وَمٰا خَلَقْنَا السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضَ وَمٰا بَیْنَهُمٰا لاٰعِبِینَ] مٰاخَلَقْنٰاهُمٰا اِلاّٰ بِالْحَقِّ[6]. چون دانستی که ایزد در جهان هیچ نعمتی بیهوده نیافرید بیهوده بود که دادِ نعمت و روزی ناداده ماند و دادِ

1_1، یعنی هر کاری ناگزیر به نظام و ترتیب نیازمندست. 2_ نگر: هشیار و بیدار باش، مواظب باش. 3_ یعنی کمی و بیشی را به واسطه نسبت ندهی. 4_ خداوند واسطه، آفرینندهٔ واسطه، آفریدگار. 5_ تاوان بمعنی جریمه و غرامت است و تاوان بر کسی یا چیزی نهادن یعنی تقصیری را بدو نسبت دادن. 6_ سورهٔ دخان (44) آیهٔ 38،39، و ما آسمانها و زمین و آنچه را میان آنهاست ببازی نیافریدیم، آنها را جز بحق و از روی حکمت خلق نکردیم.

روزی آن است که به‌روزی خوارَه دهی تابخورَد. چون داد چُنین بود مردم آفرید تاروزی خوَرَد، چون مردم پدید کرد وتمامیِ نعمت به‌مردم بود ومردم‌را لابُدبوداز سیاست وترتیب. وترتیب وسیاستِ بی‌رهنُمای خام بود[1] که[2] هر روزی خوارَه که روزی بی‌ترتیب و عدل خوَرَد سپاسِ روزی دهندَه [نداند و این عیب روزی‌دهنده] را بُوَد که روزی بی‌دانشان وناسپاسان‌را دهد وچون روزی‌دِه بی‌عیب بودروزی‌-خواررابی‌دانش نگذاشت‌چنان که‌اندر کتابِ خویش‌یاد کرد: وَفِی السَّمٰاءِ رِزْقُكُمْ وَمٰاتُوعَدُونَ[3]. درمیانِ مردمان پیغامبران فرستاد تا رهِ داد و دانش وترتیبِ روزی خوردن وشکرِ روزی‌ده گزاردن به‌مردم آموختند تا آفرینشِ جهان به‌عدل بُوَد وتمامیِ عدل به حکمت، واثرِ حکمت نعمت، وتمامیِ نعمت به روزی‌خوار، و تمامیِ روزی‌خوار به‌پیغامبرِ رهنُمای که از این ترتیب هیچ کم نشاید که باشد تا بحقیقت پیغامبرِ راهنمای را برروزی خوارِ خدای تعالی فضل آن است که روزی‌خوار را برروزی.

پس چون از خرد[4] نگری چندان حرمت و شفقت و آرزو که روزی‌خوار را برنعمت وروزی‌است واجب کند که حقِ راهنمایِ خویش

۱ــ خام بود، ناتمام و باطل بود. ۲ــ «که» دراین‌جایعنی، زیراکه.
۳ــ سورهٔ ذاریات (۵۱) آیهٔ ۲۲، وروزی شما با آنچه به‌شما وعده داده‌اند درآسمان (مقدّر) است. نسخهٔ ل ونسخهٔ ب، وماخلقت الجنّ والاِنس الاّ لیعبدون (سورهٔ ذاریات ۵۱، آیهٔ ۵۶، جنّ وانس را نیافریدم مگر برای آن که (مرا) بپرستند). نسخهٔ ن ونسخهٔ پ، علّم‌الانسان مالم یعلم (سورهٔ علق ۹۶، آیهٔ ۵، آموخت به‌انسان آنچه که وی نمی‌دانست). ۴ــ از خرد، از روی خرد.

بشناسد وروزی دِهِ خویش را منّت‌دارد وفریشتگانِ[1] او را حق‌شناس باشد و همه پیغامبران را راستگوی دارد[2] از آدم تابه پیغامبرِ ما علیهم‌السلام، و فرمانبُردار باشد دردین، و درشکرِ منعم[3] تقصیرنکند و حق فرایضِ دین نگاه دارد تانیک‌نام و ستوده باشد.

۱ــ فریشتگان، فرشتگان؛ نسخه‌های ل ون و ب وپ، فرستادگان. بقیاس‌این نسخه‌ها شاید بتوان تصوّر کرد که این کلمه در متن «فرستگان» باشد، جمع «فرسته» بمعنی فرستاده و رسول. البته فریشتگان هم مفید معنی‌است. ۲ــ راستگوی‌دارد، راستگوی بداند. ۳ــ منعم دراین جا یعنی نعمت دهنده، احسان‌کننده، بخشش‌کننده.

باب سیوم

درسپاس داشتن از خداوندِ نعمت[1] برتوان[2] و ناگزیر

بدان ای پسر که سپاسِ خداوندِ نعمت واجب است برهمه کس براندازهٔ فرمان[3] نه براندازهٔ استحقاق که اگر [کسی] همگیِ خویش شکر سازد هنوز حقِ شکرِ یك جزو از هزار جزو نگزارده باشد جز که براندازهٔ [فرمان]. اگر خداوندِ نعمت اندك شکر خواهد بسیار بُوَد چنان که اندازهٔ طاعت دردین اسلام پنج است: دو از او خاص مُنعمان راست، و سه از او عمومِ خلایق را، یکی از او اقرار به‌زبان و تصدیق به‌دل و دیگر نمازِ پنجگانه و سوم روزهٔ سی‌روز. امّا شهادت دلیلِ نفی است برحقیقتِ هرچه جز از حق است[4] و نماز صدقِ قول [و] اقرارِ بندگی است و روزه تصدیقِ قول [و] اقرار دادن به‌خداییِ خداست.

۱ــ خداوندِ نعمت، دارنده و بخشندهٔ نعمت، پروردگار. ۲ــ برتوان، باندازهٔ توانایی. ۳ــ براندازهٔ فرمان، به‌همان‌اندازه که فرمان داده‌اند.
۴ــ یعنی شهادت دادن برجود خدا مستلزم ردّ و انکارحقیقت هرچیزی جز اوست.

چون گفتی که من بنده‌ام در بندِ بندگی باید بود وچون گفتی که او خداوندست در زیرِ حکم خداوند باید بود و اگرخواهی که بندهٔ تو تورا طاعت دارد توازطاعتِ خداوندِ خویش مگریز و اگربگریزی از بندهٔ خویش طاعت چشم مدار که نیکیِ تو برکهترِ تو نه بیش ازان است که نیکیِ خداوندِ تو برتو. و بندهٔ بی‌طاعت مباش که بندهٔ بی‌طاعت خداوند خوی[1] بُوَد و بندهٔ خداوند خو زود هلاك شود چنان که شاعر[2] گوید:

شعر

سزد گر بُری بنده را تو گلو   چو آید خداوندیَش آرزو

و آگاه باش که نماز و روزه خاصّ خداوند راست، در او تقصیر مکن که چون در خاصّ خدای تقصیر کنی ازعام همچنان باز مانی. و بدان که نماز را خداوندِ شریعتِ ما برابر کرد با همهٔ دین. هر آن کس که نماز[را] دست بازداشت دین رادست بازداشت[3] و بی‌دین رادراین جهان جزا کشتن است[4] و بدنامی و بدان جهان عقوبتِ خدای عزّوجلّ.

زینهار ای پسر که بردل نگذاری[5] بیهودگی و نگویی که درنماز تقصیر رواست که اگر از رویِ دین یادنگیری از روی خرد یادگیر که

۱ـ نسخهٔ ل، خداوندی جوی؛ نسخهٔ ن، خداوندی جوید. ۲ـ شادروان سعید نفیسی احتمال داده‌اند که بیت زیرین از مثنوی «آفرین‌نامهٔ» ابوشکور بلخی، شاعر قرن چهارم هجری، باشد. ۳ـ یعنی هر کس از نماز دست برداشت از دین دست برداشته است. ۴ـ یعنی جزای بی‌دین دراین جهان کشتن و بدنامی است. دراین جمله آوردن «را»، میان مضاف و مضاف‌الیه ـ «جزا، بی‌دین» ـ فاصله ایجاد کرده؛ این نوع استعمال در زبان فارسی قدیم معمول بوده است.
۵ـ بردل‌نگذاری؛ در دل راه ندهی و نگاه نداری.

فایدهٔ نماز چند چیزست: اول آن است که هر که نمازِ فریضه بجای آرد مادام تن و جامهٔ او پاك بُوَد و به‌همه حال پاکی به ْکه پلیدی. و دیگر فایدهٔ نمازگزاردن آن است که ازمتکبّری[1] خالی باشی زیرا که اصلِ نماز برتواضع نهاده‌اند چون طبع را برتواضع آرام است، [چون طبع را برتواضع عادت کنی[2] تن نیز متابعِ عادت گردد. و دیگر معلومِ همه دانا آن[3] است که هر کس که خواهد که هم‌طبعِ گروهی گردد صحبت با آن گروه باید کردن، چون کسی خواهد که بدبخت و شقی گردد با بدبختان و شقیان[4] صحبت کند و آن کس که نیکبختی و دولت جوید متابعِ دولت ْخدا باشد و به اجماعِ همه خردمندان نه دولتی است قوی‌تر از دولتِ اسلام و نه‌امری است روان تر از امرِ اسلام. پس گرتو خواهی که مادام با دولت و نعمت وراحت باشی صحبتِ خداوند دولت‌جوی وفرمانبُردار دولتیان باش وخلافِ این[5] مجوی تابدبخت و شقی نباشی. و زنهار ای پسر که اندر نماز سبکی و استهزا نکنی بر ناتمامیِ رکوع و سجود ومطایبه‌کردن اندر نماز که این عادت هلاكِ دین و دنیا بُوَد.

فصل اما بدان که روزه طاعتی است که به سالی یك بار باشد،

۱ــ متکبّری مرکب‌است از: متکبر + یاء مصدری‌بمعنی‌تکبّر، خود را بزرگ پنداشتن. ۲ــ عادت کنی: عادت‌دهی. ۳ــ دانا آن: دانایان. امروز معمولاً کلمات مختوم به «ــا» به «ــیان» جمع بسته می‌شود ولی در متنهای قدیم گاه می‌بینیم که با افزودن نشانهٔ جمع «ــان» این‌گونه کلمات را جمع بسته‌اند، نظیر همین کلمهٔ «دانا آن» که به‌این‌صورت درکتابها مکرّر بکار رفته است.

۴ــ شقیان جمع شقی است. درزبان فارسی قدیم جمع بستن کلمات عربی با نشانه‌های جمع فارسی معمول بوده‌است. ۵ــ نسخهٔ ب: دین.

نامردمی بُوَد تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن روا-ندارند. و نگر که گردِ تعصّب نگردی از آنچه[1] ماهِ روزه بی تعصّب نبوَد. واندر گرفتنِ روزه و گشادن[2] تعصّب مکن، هر گه که دانی که پنج عالم تقیِّ نقیِّ و معتقد و پرهیزگار و قاضی و خطیب و مُفتیِ شهر روزه-گرفتند، با ایشان بگیر و با ایشان بگشای و در گفتارِ جُهّال دل مبند. و آگاه باش که ایزد مستغنی است از سیری و گرسنگیِ تو و لکن غرض در روزه مُهری است از خداوندِ ملک بر ملکِ خویش و این مُهر نه بر بعضی از مُلکت است] چه بر همهٔ تن است. و در روزه چون دهان را مُهر کردی[3] دست و پای و چشم و گوش و زبان را بمُهر کن و عورت را بمُهر کن چنان که در شرط است منزّه داری این اندامها را از فجور و ناشایست تا دادِ مهرِ روزه بداده باشی.

و بدان که بزرگترین کاری در روزه آن است که چون نانِ روز به شب افگنی آن نان را که نصیبِ روزِ خود داشتی به نیازمندان دهی تا فایدهٔ رنجِ تو پدید آید. و نگر تا در این سه طاعت که عامِ همه جهان است تقصیر روا نداری که به تقصیر این [سه] طاعت هیچ عذری نیست اما آن دو طاعت که مخصوص است توانگران را تقصیر با عذر روا بُوَد. و اما اندر این باب سخن بسیارست لکن ما آنچه ناگزیر بود[4] اندر این باب گفتیم. امیدست که فایده حاصل آید، والسلام.

۱ــ از آنچه، از آن که؛ در این کتاب «چه = که» در ترکیب «آنچه» و امثال آن زیاد بکار می‌رود. ۲ــ یعنی روزه گشادن و چیزی خوردن، افطار. ۳ــ یعنی چون دهان را از خوردن و آشامیدن بستی. ۴ــ ناگزیر بود، واجب بود و ضروری.

باب چهارم

در فزونی طاعت از راه توانش[1]

بدان ای پسر که خدای عزّوجل دو فریضه پیدا کرد[2] از بهرِ مُنعمان و بندگانِ خاص، و آن حجّ است و زکوة[3]. و فرمود تا هر که را ساز بُوَد خانهٔ او زیارت کند و آنان [را] که ساز ندارند نفرمود. نبینی که در دنیا معاملهٔ[4] درگاه پادشاه هم خداوندان ساز تُوانند کرد؛ و دیگر که اعتمادِ حج بر سفرست و بی‌سازان را سفر فرمودن نه از دانش بُوَد و بی‌ساز سفر کردن اندر تهلکه بُوَد. و چون ساز باشدو سفر نکنی خوشی و لذّت و نعمتِ دنیا بتمامی نیافته باشی که تمامیِ خوشی و لذّتِ نعمتِ جهان در آن است که نادیده ببینی و ناخورده بخوری و نایافته بیابی؛ واین جز درسفر نبوَد که مردمِ سفری[5]، جهان‌دیده و کار آزموده و روزبه باشد، و به‌همه‌کارها نادیده دیده باشد و

1ــ توانش، اسم مصدر از «توانستن»، مرکب از: توان + ـِ ش (پسوند).
2ــ پیدا کرد، معلوم و آشکار کرد.
3ــ زکوة، املای قرآنی کلمهٔ زکاة است که درفارسی زکات نیزمی‌نویسند.
4ــ معامله دراین‌جا یعنی سروکار داشتن.
5ــ سفری، صفت نسبی است، دراین‌جا یعنی سفر کرده.

ناشنیده شنیده؛ چنان که به‌تازی گفته‌اند: لَیْسَ الْخَبَرُ کَالْمُعایَنَةِ[1] و به پارسی گفته‌اند:

شعر

جهان دیدگان را و نادیدگان نکردند یکسان پسندیدگان[2]

پس آفریدگار تقدیرِ سفر کرد[3] برخداوندانِ نعمت تا دادِ نعمت بدهند و بَر از نعمت بخورند و فرمانِ خدای تعالی بجای آرند و خانهٔ او را زیارت کنند ودرویش وبی‌ساز رانفرمود چنان که در دوبیت من گویم:

شعر

گر یار مرا نخواند[4] [و] با خود ننشاند
وز درویشی مرا چنین خوار بماند[5]
معذورست او که خالقِ هر دو جهان
درویشان را به‌خانهٔ خویش نخواند

چه درویش اگر قصدِ حج کند خود را در تهلکه افگنده باشد، چه هردرویش که کارِ توانگران کندچون بیماری بُوَد که کارِ تندرستان کند و داستانِ او راست بدان داستان مانَد که آورده‌اند.

حکایت شنیدم که درویشی و توانگری وقتی قصدِ خانهٔ خدای

۱ــ یعنی شنیدن مانندِدیدن نیست. ۲ــ بنابه نظر شادروان سعید نفیسی گویا این بیت از «آفرین‌نامهٔ» ابوشکور بلخی، شاعر قرن چهارم هجری، است.
۳ــ یعنی معیّن و واجب کرد، مقرّر داشت. ۴ــ مرانخواند، مرانطلبید ودعوت نکرد. ۵ــ خوار بماند، خوار گذاشت.

کردند و گویند که آن توانگر رئیسِ[1] بخارا بود و مردی سخت[2] منعم بود، و در آن قافله از او منعم ترکس نبود، و فزون از صدتا اشتر زیرِ بارِ او بود. و اندر عماری نشسته بود خرامان و نازان در بادیه همی‌شد[3] با ساز و آلتی که درحضر باشد؛ وبسیار قوم از درویش و تُوانگر با اوهمراه بودند. چون نزدیکِ عَرَفات رسیدند درویشی همی آمد، برهنه‌پای و آبله کرده و تشنه و گرسنه، وی را دید بدان ناز و تن آسانی. روی بدو کرد وگفت: «وقتِ مکافات جزایِ من و تو هردو یکی خواهدبود؟تو در آن نعمت همی‌روی و من در این شدّت همی روم!»

رئیسِ بخارا روی بدو کرد وگفت: «حاشا که خدای تعالی جزای من چون جزایِ تو دهد. اگر من دانستمی[4] که تورا و مرا یک پایگاه خواهد بودن هرگز در بادیه نیامدمی». درویش گفت: «چرا؟» توانگر گفت: «زیراکه من فرمانِ خدای تعالی همی برم و تو خلافِ فرمانِ خدای‌تعالی همی کنی ومن خُوانده‌ام[5] ومن میهمانم وتوطفیلی؛ حشمتِ طفیلی چون حشمتِ میهمان کی باشد؟ خدای تعالی حج تُوانگران را فرمود و درویشان راگفت: «وَلاٰتُلْقُوا بِاَیْدِیکُمْ اِلَی

۱ــ رئیس: درسازمان شهرهای اسلامی عنوان‌مقامی‌بوده‌است مانند رئیس شهرداری، کدخدای محل و در روزگار سلجوقیان یکی‌از مقامات مهم محلّی بشمار می‌رفته است. ۲ــ سخت: درچنین موردی یعنی بسیار، ودرترکیب جمله قیدست.
۳ــ همی‌شد: می‌رفت. ۴ــ یاءآخر فعل «دانستمی، نیامدمی» یاء شرط است؛ رك: ص۱۰/۷ ح. ۵ــ خوانده‌ام: دعوت‌شده‌ام، از«خواندن» بمعنی‌دعوت‌کردن وکسی را به‌مهمانی خواستن.

التَهلُکَة»[1] و تو بی‌فرمان خدای تعالی به‌بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی، وخود را در تهلکه انداختی، و فرمانِ خدای تعالی را کار-نبستی بافرمانبُرداری چرا برابری جویی؟»

هر کس که استطاعت دارد و باستطاعت حج کند همچنان باشد که دادِ نعمت داده باشد و فرمانِ خدای تعالی عزّوجل بجای آورده. پس چون تو راساز حج باشد در طاعت تقصیر مکن و سازِ حج پنج چیزست: مُکنت و نعمت و مدّت و داد[2] حرمت و امن و راحت. چون از این بهره یافتی جهد کن برتمامی و بدان که حج طاعتی است بردایم چون ساز بُود، اگر نیّتِ خود درسالِ مستقبل معلّق کنی[3] نیّت قهرِ امام از تو منقطع کند[4].

ولکن زکوة طاعتی است که به‌هیچگونه چون مکنت بُود نادادن عذری نیست وخدای تعالی زکوة دهندگان را از مقرّبانِ خود خواند ومثالِ مردمِ زکوة دهنده درمیانِ مردم دیگر چونِ مثالِ پادشاه است درمیان رعیّت، که روزی ده او بُود و دیگران روزی‌خوار و خدای تعالی تقدیر کرد[5] تاگروهی درویش باشند و گروهی تُوانگر. و تُوانا بود بدان که همه را تُوانگر کردی و لکن دوگروه ازان کرد[6] تا منزلت و شرفِ بندگان پدید شود، وبرتران از فروتران پیدا شوند.

۱ـ سورهٔ بقرة (۲) آیهٔ ۱۹۲: خود را به‌دست خویش به‌هلاکت میفکنید.
۲ـ نسخه‌های ن و ب افزوده: و.
۳ـ یعنی مربوط و موکول کنی به‌سال آینده.
۴ـ ضبط جملهٔ اخیر در نسخه‌ها متفاوت است.
۵ـ تقدیر کرد: معیّن و مقدّر کرد و سرنوشت آنان قرارداد.
۶ـ یعنی بدان سبب مردم را دوگروه کرد.

چون پادشاهی که یک رهی را روزی دِه قومی کند پس [اگر] این رهی که روزی‌دِه باشد روزی خورَد و ندهد از خشمِ پادشاه ایمن نباشد، نیز اگر منعم روزی خورَد و زکوة ندهد از خشم خدای تعالی ایمن نباشد.

اما زکوة درسالی یک‌بار برتو فریضه است لکن صدقه اگرچه فریضه نیست در مروّت ومردمی است، چندان که می‌تُوانی همی دِه[1] و تقصیر مکن که مردمِ صدقه دِه پیوسته‌درامنِ خدای تعالی باشند وایمنی از خدای تعالی بغنیمت باید داشت.[2] و زنهار باد برتو که درنهادِ[3] حج و زکوة دل باشک نداری[4]، وکار بیهوده نسگالی، ونگویی که دویدن و برهنه کردن خویشتن را و ناخن و موی ناچیدن چراست[5]؟ واز بیست دینار چرا نیم‌دینار بباید داد و ازگاو وگوسفند و اشتر چه می‌خواهند[6] و چرا قربان کنند؟ دراین جمله دل پاک‌دار[7] وگمان مبر که آنچه تودانی چیزی است[8] که چیز[9] آن است که ما ندانیم. توبه فرمانبُرداریِ خداوند تعالی مشغول باش، تو را با چون و چرا کار نیست. و چون این فرمانِ خدای تعالی بجای آوردی حقِ پدر و مادر بشناس که حق شناختنِ پدر و مادر هم از فرمان خدای تعالی است.

۱ـ بکار بردن فعل امر با «می، همی» درقدیم معمول بوده است.

۲ـ بغنیمت باید داشت: باید غنیمت شمرد. ۳ـ نهاد دراین‌جا یعنی نهادن، بنیاد، رسم و روش. ۴ـ دل باشک نداری: شک در دل راه ندهی.

۵ـ اشاره به مراسم حجّ است. ۶ـ زکوة منظورست. ۷ـ دل پاك دار: دردل شك مکن. ۸ـ نسخهٔ ل: چیزی نیست؛ نسخهٔن: خیری نیست؛ نسخه‌های ب و پ: خیر نیست؛ شاید: خیری‌است. ۹ـ نسخهٔ ن: خیری؛ نسخه‌های ب و پ: خیر؛ شاید «خیر» مناسب باشد.

بابِ پنجم

درشناختنِ حقِ مادر و پدر

و بدان ای پسر که آفریدگار چون خواست که جهان آباد مانَد اسبابِ نسل پدید کرد در شهوتِ جانور، و پدر ومادر را سببِ کَوْنِ فرزند کرد. پس همیدون از موجبِ خرد[1] بـرفرزند واجب بُوَد پدر و مادرِ خود راحرمت داشتن، و اصلِ او پدر ومادرست، و تا نگویی که پدر و مادر را برمن چه‌حق‌است؟ که ایشان را غرض شهوت بـود [مقصود نه‌من بودم؛ هرچند مقصود شهوت بود] مضاعفِ شهوت شفقتی استاده است[2] که از بهرِ تو خود را به‌کشتن سپارند. و کمتر حرمتِ[3] پدر و مادر آن است که هردو واسطه‌اند میانِ تو وآفریدگارِ تو، پس چندان که آفریدگارِ خود را و خود را حرمت داری واسطه را نیز در-خورِ او بباید داشت. وآن فرزند کـه مادام خرد رهنمونِ او بُوَد از حق و مهرِ مادر وپدرخالی نباشد، وخدای تعالی همی‌گوید درمُحکمِ

۱ــ از موجب خرد، به دلیل خرد، از روی خرد.

۲ــ استادن (=ایستادن) دراین‌جا بمعنی وجود داشتن و قرارداشتن است.

۳ــ کمتر حـرمت، کمترین احترام.

تنزیلِ خود: «أَطِیعُوا اللّٰهَ وَأَطِیعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِی الْأَمْرِ مِنْکُمْ»[1]. این آیت را تفسیر کرده‌اند از چند روی[2] و یك روایت چنین خوانده‌ام که «اُولُو الْأَمْر» پدر و مادرند که بحقیقت أمر به‌تازی دو است[3]: یا کارست، یا فرمان، و اولوالأمر آن بُوَد که او را هم‌فرمان بُوَد وهم تُوان. وپدرومادر را تُواناست به‌پروردنِ تو وفرمان است به‌خوبی آموختن. و زینهار ای پسر که رنجِ مادر وپدرخوار نداری که آفریدگار به‌حق مادر وپدر بسیار همی گیرد[4] وخدای‌تعالی همی گوید: «[فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَ قُلْ لَهُمَا قَوْلًا کَرِیمًا]»[5].

و درخبرست که امیر المؤمنین[6] را علیه‌السلام پرسیدند که حق پدر ومادر برفرزند چیست وچندست؟ گفت: این ادب خدای تعالی در مرگ پدر و مادر، پیغامبر را علیه‌السلام بنمود[7] که اگر ایشان روزگار پیغامبردریافتندی[8] برپیغامبر واجب‌بودی ایشان‌را برتر ازخویشتن داشتن، و حقِ ایشان بشناختن، و درایشان تواضعِ کهتری[9] و فرزندی نمودن؛

۱ــ سورهٔ نساء (۴) آیهٔ ۶۲: «فرمان برید خدای را و فرمان برید پیغامبر را و خداوندان فرمان از شما» ترجمهٔ تفسیر طبری ۳۰۱/۱. ۲ــ از چند روی: به‌چندصورت. ۳ــ یعنی امر به‌عربی به‌دومعنی است. ۴ــ گرفتن دراین جا بمعنی مؤاخذه‌کردن است. ۵ــ سورهٔ اسری (۱۷) آیهٔ ۲۴: «مگو مرایشان را سخن سرد و روی‌ترش مکن و بانگشان ور (= بر) مزن وبگو مرایشان را گفتاری نیکو و لطیف» ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۹۵/۴. ۶ــ نسخه‌های ل و ن افزوده: علی. ۷ــ یعنی به‌پیغامبر علیه‌السلام نشان داد. ۸ــ یعنی اگر در دورهٔ پیغامبری رسول زنده می‌بودند. یاء آخر «دریافتندی، واجب بودی» یاء شرط است؛ رك: ص ۱۰/۷ح. ۹ــ کهتری مرکب‌است از: کهتر + یاء مصدری، بمعنی کوچکتری.

آنگه این سخن ضعیف آمدی[1] که گفت: «اَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلافَخْرَ»[2].

پس حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری از روی مردمی و خرد بنگر که پدر و مادر مَنْبِتِ نیکی و اصلِ پرورشِ نفسِ تواند و چون در حقِ ایشان مقصّر باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی که آن کس که حق‌شناسِ نیکیِ اصل نباشد نیکیِ فرع را هم حق نداند، و با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی بُوَد و تو نیز خیرگیِ خویش مجوی و با پدر و مادرِ خویش چُنان باش که از فرزندانِ خویش طمع داری که با تو باشند، ازیرا که آن که از تو زاید همان طبع دارد که تو از او زادی[3]. چه[4] مَثَلِ آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت، هر چند درخت را تعهّد بیش کنی میوهٔ او نیکوتر و بهتر باشد؛ چون پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرینِ ایشان اندر تو مستجاب‌تر باشد و به خشنودیِ خدای تعالی نزدیکتر باشی.

و نگر که از بهرِ میراث مرگِ پدر و مادر نخواهی که بی‌مرگ پدر و مادر آنچه روزیِ تو باشد به تو برسد که روزی مقسوم است، به هر کس آن رسد که در ازل قسمت کرده شده است و تو از بهرِ روزی رنجِ بسیار برخویشتن منه که به کوشش روزی افزون نشود چه گفته‌اند مثل: [«بِالْجَدِّ لا بِالْکَدِّ»][5].

و اگر خواهی که از بهرِ روزی از خدای تعالی خشنود باشی

۱ـ یعنی این سخن ضعیف می‌شد. ۲ـ یعنی من سرور فرزندان آدمم ولی مفاخره نمی‌کنم. این جمله قسمتی از حدیث نبوی است (رک، الجامع الصغیر ۱/۹۵).
۳ـ نسخهٔ ل، که تو داری که او را تو زاده‌ای. ۴ـ «چه» در این جا یعنی، زیرا.
۵ـ یعنی به بخت است نه به کوشش.

بامداد به‌کسی منگر که حالِ او از حالِ تو بهتر باشد، بدان کس نگر که حالِ او از حالِ تو بتر باشد تا دایم از خدای تعالی خشنود باشی. واگر به‌مال درویش گردی جهد کن تا به‌خرد تُوانگرباشی که توانگریِ خرد از تُوانگریِ مال بهتر باشد و جاهل از مال زود مفلس شود و مالِ خرد را دزد نتواند بردن، و آب و آتش هلاك نتواند کردن. پس اگر خرد داری با خرد هنرآموز که خرد بی‌هنر چون تنی باشد بی‌جامه، وشخصی[1] بُوَد بی‌صورت، چه گفته‌اند مثل: [«اَلاْدَبُ صُورَةُ الْعَقْلِ»].[2]

۱ــ شخصی: پیکری. ۲ــ فرهنگ و ادب، نشان ونمودارخردست.

باب ششم

در فزونی گهر از فزونی خرد و هنر

بدان ای پسر که مردم بی‌هنر دایم بی‌سود بُوَد چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد، نه خود را سود کند و نه غیر را، و مردم اصیل و نسیب اگرچه بی‌هنر باشد[1] از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی‌بهره نباشد؛ بتر آن باشد که نه گهر دارد و نه هنر. اما جهد باید کرد تا اگرچه اصلی و گهری[2] باشی تن گهر باشی[3] که گوهر تن از گوهر اصل بهترست چنان که گفته‌اند حکمت: [«اَلشَّرَفُ بِالْعَقْلِ وَ الْأَدَبِ لا بِالْأَصْلِ وَ النَّسَبِ»]، یعنی بزرگی خرد و دانش راست نه گهر و تُخمه را.

و بدان نام که مادر و پدر نهد همداستان مباش که آن نام نشانی باشد؛ نام آن باشد که تو به هنر برخویشتن نهی تا از نام جعفر و زید و عمرو و عثمان و علی به استاد و فاضل و حکیم او فتی که اگر مردم را

۱ــ درزبان فارسی قدیم برای کلمهٔ «مردم» فعل مفرد بکار می‌رفته است و گاه فعل جمع. ۲ــ گهری، گوهری، دارای گوهر و نژاد بزرگ. ۳ــ یعنی باید کوشش کنی تا هرچند اصل و نسب عالی داشته باشی خود نیز ارزش و شخصیتی کسب کنی.

باگوهرِ اصل گوهرِ هنر نباشد صحبتِ هیچ کس را نشاید[1]. و هر که را در وی این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و از دست مگذار[2] که وی همه را بکار آرد[3].

و بدان که از همه هنرها بهترین [هنری] سخن گفتن است که آفریدگارِ ما جَلَّ جَلالُهُ از همه آفریده‌هایِ خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران به ده دَرَج[4] که [در] تنِ اوست: پنج درون، و پنج بیرون؛ پنج نهانی چون: اندیشه، و یادگرفتن، و نگاه داشتن[5]، و تخیّل کردن، و تمییز و گفتار؛ و پنج ظاهر چون: سمع، و بصر، و شمّ و لمس، و ذوق. و از این جمله آنچه دیگر جانوران را هست نه بر این جمله است که آدمی راست[6]. پس بدین سبب آدمی پادشا و کامگار شد[7] بر دیگر جانوران.

و چون این بدانستی زبان را به‌خوبی و هنر آموخته کن و جز چرب زبانی[8] عادت مکن که زبانِ تو دایم همه آن گوید که تو او را بر آن رانی و عادت کنی، چه گفته‌اند: «هر که را زبان خوشتر هواخواهش بیشتر».[9] و با همه هنر جهد کن تا سخن برجای گویی که سخنِ نه‌برجای[10]

۱ـ نشاید: شایسته نیست. مصدر «شایستن» در زبان فارسی قدیم بصورتهای مختلف صرف می‌شده است. ۲ـ از دست مگذار: دست از او برمدار.
۳ـ نسخه‌های ل و ن و ب و پ: بکار آید. ۴ـ دَرَج (به‌فتح اول ودوم): پایه، مرتبه (فروزانفر). ۵ـ نگاه‌داشتن: در این‌جا بمعنی حفظ کردن و به خاطر سپردن است. ۶ـ یعنی آنچه دیگر جانوران از این گونه حواس دارند با نیروهای آدمیان فرق دارد. ۷ـ کامگار شد: کامروا و مسلّط شد. ۸ـ نسخه‌های ل و پ: خوب زبانی؛ نسخهٔ ن: خوبی گفتن. چرب زبانی در نسخهٔ اساس نیز همین معنی‌را دارد. ۹ـ کلمهٔ «است» یا کلمه‌ای نظیر آن بعد از «خوشتر، بیشتر» حذف شده. حذف رابطه بعداز صفت تفضیلی در نظیر این گونه جمله‌ها در زبان فارسی فراوان دیده می‌شود. ۱۰ـ نه‌برجای: نابجا، نامناسب، در مقابل «برجای».

اگرچه خوب‌گوییَ زشت نماید. و از سخنِ کار فزای خاموشی گزین که سخنِ بی‌سود همه زیان بُوَد. وسخن که از وی بـویِ هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن را مانند به نبید کردند که هم از او خمار خیزد و هم بدو درمانِ خمار بُوَد.

اما سخن ناپرسیده مگوی واز گفتارِ خیره پرهیز کن و چون باز پرسند جز راست مگوی. و تا نخواهند کس را نصیحت مگوی و پند مده خاصّه کسی‌را که پند نشنود که‌اوخود اوفتد[1]. و برسرِ ملاهیچکس را پند مده که گفته‌اند حکمت: [«اَلنُّصْحُ عِنْدَالْمَلأ تَقْریعٌ»][2] واگر کسی بکژی برآمده باشد [گردِ راست کردنِ او مگرد که نتوانی چه هر درختی که کژ برآمده باشد] و شاخ‌زده بکژی و بالاگرفته[3]، جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد.

و چنان‌که به‌سخنِ خوب بخل نکنی اگر طاقت بُوَد به‌عطایِ مال هم بخل مکن که مردم فریفتهٔ مال زودتر شود زان‌که فریفتهٔ سخن. واز جایِ تهمت زده[4] پرهیز کن و از یارِ بداندیش و بدآموز بگریز. و به‌خویشتن درغلط مشو[5]، خود را جایی نِهْ که اگرت بجویند همان جا یابند تا شرمسار نگردی، و خود را ازان‌جا طلب که نهاده باشی تا بازیابی. و به غمِ مردمان شادی مکن تا مردمان نیزبه‌غمِ تو شادی نکنند. داد دِهْ تا داد یابی؛ خوب گوی تا خوب شنوی. و اندر

1ــ او خود اوفتد: او خود به‌تجربه در خواهد یافت. 2ــ یعنی اندرز گفتن در حضور جمع چون سرزنش است. 3ــ بالاگرفتن: قدکشیدن، بالا رفتن. 4ــ جای تهمت زده، جای بدنام. 5ــ یعنی دربارهٔ ارزش خود اشتباه مکن؛ به‌خویشتن فریفته مشو.

شورستان تخم مکار[1] که بر ندهد و رنجِ بیهوده بُوَد، یعنی که با مردمانِ ناسپاس مردمی کردن چون تخم بُوَد که به‌شورستان افگنی. امّا نیکی از سزاوارِ نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته‌اند: [«اَلدّالُ عَلَی اَلْخَیْرِ کَفاعِلِه»][2].

و بدان که نیکی کن و نیکوی گوی[3] دو برادرند که پیوندشان زمانه نگسلد؛ و برنیک کردَه[4] پشیمان مباش که جزای نیک و بَد هم اندراین جهان به‌تو رسد پیش ازان که به‌جایِ دیگر روی. و چون تو با کسی خوبی کنی بنگر که در وقتِ خوبی کردن همچندان راحت که بدان کس رسد دردلِ تو خوشی و راحت پدید آید؛ واگر با کسی بدی کنی به‌چندان رنج که بدو رسیده باشد بنگر تا بردلِ تو چه ضُجرت و گرانی[5] برسد، از تو خود بر کسی بدنیاید چون حقیقت[6] بی‌ضُجرتِ تو رنج از تو به‌کس نرسد و بی‌خوشیِ تو راحت ازتو به‌کس نرسد. درست شد[7] که مکافاتِ نیک وبَد هم بدین جهان می‌یابی پیش ازان که بدان جهان رسی. و این سَخُن را که گفتم کس منکر نتواند بود[8] که هر که درهمه عمرِ خویش با کسی نیکی یا بدی کرده است چون

۱ــ تخم در شورستان کاشتن مثل است و بر کار بی حاصل کردن و کوشش بی‌جا و بی‌سود دلالت می کند. ۲ــ یعنی نیکی آموز مانند نیکوکارست؛ حدیث نبوی (رك، الجامع الصغیر ۱۴،۱۳/۲). ۳ــ نسخه‌های ل و ن و ب و پ: نیکی فرمای. ۴ــ نیک کرده، کردهٔ نیک، کردار خوب. ۵ــ گرانی دراین‌جا یعنی ناگواری، ناراحتی. ۶ــ نسخهٔ ن: بحقیقت. ۷ــ درست شد: معلوم شد، مسلّم شد. ۸ــ بکار بردن فعل دوم بصورت مصدر کوتاه (مصدر مرخّم) مانند مورد بالا، و یا بصورت مصدر کامل (منکر نتواند بودن) درزبان فارسی قدیم متداول بوده است.

بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن برحقم و مرا بدین سخن مصدّق دارد[1]. پس تا بتوانی نیکی از کس دریغ مدار که نیکی یك روز بر دهد.

حکایت وچنین شنودم که بدان روزگار که متوکّل خلیفه بود به‌بغداد، وی را بنده‌ای[2] بود فتح نام، سخت[3] نجیب و روزبه بود و همه هنرها وادبها آموخته بود؛ ومتوکّل وی را به فرزندی پذیرفته بود واز فرزند عزیزتر داشتی[4]. این فتح را خواست که شناو کردن بیاموزد. ملاّحان را آوردند واو را اندر دجله شناو می آموختند. و این[5] فتح هنوز کودك بود و بر شناو کردن دلیر نگشته بود[6] و اما چنان که عادت کودکان است ازخود نمودی[7] که آموختم. یك روز تنها بی اوستادان به شناو رفت و اندر آب جست و آب تیز همی آمد فتح را بگردانید. فتح چون دانست که با آب بسنده نیست[8] خود را با آب گذاشت[9] وهمی شد[10] تا از دیدارِ مردمان ناپدید گشت. چون لختی راه رفته بود به‌آب[11]، بر کنارِ رود سوراخهای آب‌خَورده بود تا به سوراخی برسید آب‌خَورده به‌روزگار، جهد کرد ودست بزد وخودرا اندرآن سوراخ

۱ـ مصدّق داشتن: تصدیق و تأیید کردن. ۲ـ بنده‌ای: غلامی. ۳ـ سخت درچنین موردی یعنی بسیار، و در ترکیب جمله قیدست؛ رك: ص ۲۲/۲ح.
۴ـ عزیزتر داشتی: عزیزتر می‌داشت. در زبان فارسی قدیم فعل ماضی استمراری درآخر یائی داشته، بجای «می» در فارسی امروز. ۵ـ درقدیم، جلو اسم‌معرفه گاه «این» می‌افزوده‌اند که دراین کتاب بسیارست. امروز این نوع استعمال مرسوم نیست. ۶ـ دلیرنگشته بود: ماهر ومسلّط نشده بود. ۷ـ از خودنمودی: وانمود می‌کرد. ۸ـ یعنی ازعهدهٔ آب برنمی‌آید. ۹ـ یعنی خودرا در اختیارجریان آب گذاشت. ۱۰ـ همی شد: می‌رفت؛ شدن بمعنی‌رفتن درفارسی قدیم رایج بوده‌است. ۱۱ـ به‌آب: باآب.

افگند و آن‌جا بنشست و گفت: «تا خدای تبارک و تعالی چه‌خواهد؟ بدین وقت باری جان بجهانیدم»[1]؛ و هفت روز آن‌جا بماند.

اولْ روز که خبردادند متوکّل را که فتح درآب جست وغرقه شد، از تخت فرود آمد و درخاک نشست و ملاّحان را بخواند[2] وگفت: «هرکه فتح را مرده بیابد و بیارد هزار دینارش بدهم»؛ و سوگند یاد کرد که: تاآن وقت که وی را بدان حال که یابند نیارند ونبینمش، طعام نخورم. ملاّحان در دجله اوفتادند، و غوطه همی خوردند و هر جای طلب‌همی کردند، تاسر هفت روز باتّفاق ملاّحی بدین‌سوراخ رسید، فتح را دید، شادگشت وگفت: «همین‌جا بنشین تا سُماری آرم»؛ و پیشِ متوکّل آمد وگفت: «یا امیرالمؤمنین اگر فتح را زنده بیارم مرا چه عطا بخشی؟». گفت: «پنج هزار دینار بدهم». ملاّح گفت: «یافتمش زنده». سماری ببردند و وی را بیاوردند. متوکّل آنچه ملاّحان را پذیرفته بود در وقت[3] بفرمود دادن؛ و وزیر را بفرمود که: «در خزینه رو و از هرچه در خزینهٔ من چیزی است یک نیمه به درویشان دِهْ».

آنگه گفت: «نان و طعام آورید که وی گرسنهٔ هفت روزه است». فتح گفت: «یا امیرالمؤمنین من سیرم». متوکّل گفت: «مگر از آبِ دجله سیری؟». فتح گفت: «نه، من این هفت روز [گرسنه نبودم که هر روز] بیست تا نان بر طبقی نهاده، برروی آب فرود آمدی[4]، و من جهد

۱ـ جان بجهانیدم: جان خودرا نجات دادم. ۲ـ یعنی ملاّحان‌را احضار کرد. ۳ـ دروقت، بی‌درنگ، فوراً. وقتی کلمهٔ «در، اندر» جلو کلماتی که معنی زمان دارد قرار گیرد، برروی هم یعنی فوراً. ۴ـ آخر فعل ماضی یاء استمرار است یعنی فرود می‌آمدم، جهدمی‌کردم، می‌گرفتم؛ رک: ص ۴/۳۳ ح.

کردمی، و دوسه نان بگرفتمی؛ وزندگانیِ من ازان نان بود و بـر هر نانی نبشته بود: محمدبن الحسین الاسکاف».

متوکّل فرمود که: در شهر منادی کنبد که آن مرد که نان در دجله می‌افگند کیست؟ بیایند و بگویند که امیرالمؤمنین بااو نیکوبی خواهد کردن [1]. روزِ دیگر مردی بیامدو گفت: «منم آن کس». متوکّل گفت: «به‌چه نشان؟». مرد گفت: «بدان نشان که نامِ من بـرروی هرنانی نبشته بود: محمدبن الحسین الاسکاف». گفتند او را: «این نشان درست آمـد اما چندگاه است تا تو این نان در آب می‌افگنی؟». مرد گفت: «یك سال است». گفت[2]: «غرضِ تو ار این چه بوده‌است؟». گفت: «شنوده بودم که[3] نیکی کن و به رود انداز[3] که روزی بردهد. به‌دستِ من نیکیِ دیگر نبود؛ آنچه توانستم کردن همی کردم تا خودچه بردهد؟». متوکّل گفت: «آنچه‌شنیدی کردی و بدانچه کردی ثمرت یافتی»؛ وی را بردرِ بغداد[4] پنج دیه داد. مرد برسرِ مِـلك رفت و محتشم گشت و هنوز فـرزند زادگان آن مرد مانده‌اند در بغداد؛ و به روزگارِ القائم بالله ــ که حج کـردم و ایزد تعالی مرا توفیق داد زیارتِ خانهٔ خـود ــ فرزند زادگانِ این مرد را دیدم و این سخن از پیرانِ بغداد شنودم.

پس تابتوانی کردن از نیکی میاسای و خویشتن را به‌نیکویـی

۱ــ فعل‌دوم «کردن» به‌صورت‌مصدر آمـده است؛ رك، ص ۸/۳۲ ح. ۲ــ یعنی متوکل گفت. ۳ــ۳، ظاهراً مثلی بوده است زیرا در دیگر آثار ادبی هم‌آمده است نظیر آنچه سعدی گوید:

تو نیکی می‌کن و دردجله انداز   کـه ایزد در بیابانت دهد باز

۴ــ در بغداد: نزدیك دروازهٔ بغداد.

و نیکوکاری بـه مردم نمای[1]؛ وچون نمودی به‌خلافِ نموده مباش، به زبان دیگر مگوی و به‌دل دیگر مباش تاگندم نمایِ جوفروش[2] نباشی. و اندر همه‌کاری داد از خویشتن بده[3] که هر که داد از خویشتن بـدهد از داور مستغنی باشد.

وگرغم و شادیت بـوَد غم و شادیت با آن‌کس بگوی کـه اورا تیمار و غمِ تو بـوَد؛ و اثرِ غم و شادی پیشِ مردمان پیدا مکن[4]، از بهرِ نیك و بد زود شاد و اندهگن مباش که این، فعلِ کودکان بـاشد. بدان‌کوش که به هر مُحالی ازحال ونهادِ خویش بنگردی[5] که بزرگان به‌هر حقی و باطلی از جای نروند. و هر شادی که بازگشتِ آن بـه‌غم است آن را به‌شادی مشمر[6]. و به وقتِ نومیدی امیدوار باش ونومیدی را در اومید بسته‌دان[7] وامید را درنومیدی. وحاصلِ همه‌کارهایِ جهان برگذشتن دان.

و تا تو باشی حق را منکر مشو. و اگـر کسی با توبستیهید بـه‌خاموشی آن ستوهِ او را بنشان. و[8] جوابِ احمقان خاموشی دان[8]. اما رنجِ هیچ‌کس ضایع مکن وهمه‌کس را بسزا حق‌شناس باش، خاصـّه

۱ـ نمودن دراین‌جا به‌معنی نشان‌دادن ومعرفی کـردن است. ۲ـ گندم‌نمای جوفروش، مثل یاتعبیری بوده است به‌معنی کسی کـه گفتار وکردارش به‌ظاهـر نیکو نماید ولی باطنش زشت باشد. ۳ـ یعنی از خود انصاف بده. ۴ـ پیدا مکن، آشکار و ظاهر مساز. ۵ـ بنگردی: دگرگون نشوی. در فـارسی قدیم آوردن باء ونون نفی برسر فعل رایج بوده است. ۶ـ یعنی آن‌را شادی‌مدان. ۷ـ مثلی بوده است، نظیر:

در نومیدی بسی امیدست پایـان شب‌سیه سپیدست (نظامی).

۸ـ۸، مثلی است که درکتابها مکرر بکار رفته است، نظیر: جواب‌الاحمق‌السکوت.

قرابتِ[1] خویش را چندان کت[2] طاقت باشد و با ایشان نیکویی کن و پیران قبیلهٔ خویش را حرمت‌دار که رسول گفته است علیه‌السلام: «اَلشَّیْخُ فی قَبیلَتِه[3] کَالنَّبیِّ فی اُمَّتِه»[4]. ولکن بدیشان مولَع مباش تا همچنان که هنرِ ایشان می‌بینی عیب نیز بتوانی دید. و اگر از بیگانه نا ایمن شوی به مقدارِ نا ایمنی زود خویشتن را از او ایمن گردان[5] و بر ناایمنی بگمان امن مباش[5] که زهر خَوردن بگمان نه ازدانایی بُوَد.

و به‌هنر و خردِ مردمان نگاه همی کن؛ اگر از بی‌هنری و بی‌خردی نان و نام‌به‌دست تُوانی آوردن پس بی‌هنر و بی‌خرد باش و اگر نه هنرآموز و ازآموختن و شنیدنِ سخن ننگ مدار تا از ننگ رَسته باشی[6]. و اندرنگر به‌عیب و هنرِ مردمان که نفع و ضرِّ ایشان از چیست؟ و سود وزیانِ ایشان تا کجاست؟ آنگه منفعتِ خویش از میان[7] بجوی. نبینی که چیزهاست که مردم را به‌منفعت نزدیک گرداند. ودور باش ازان چیزی که مردم را به‌زیان نزدیک گرداند.

۱ـ قرابت: نزدیکی، خویشاوندی. ولی‌دراین‌جا مراد «خویشاوند» است چنان‌که «قرابات» به‌معنی «خویشاوندان» دراین کتاب آمده. ۲ـ کت: که ترا. این‌گونه استعمال نظیر «کم: که مرا»، «کش: که او را» در فارسی قدیم معمول بوده است. ۳ـ نسخه‌های ن و پ: فی‌قومه. ۴ـ معنی حدیث چنین‌است: پیر درخاندان‌و قبیلهٔ خود، بواسطهٔ تجربه و بصیرتی‌که دارد، مقام پیغمبررا در میان امت خویش حائزست. این حدیث درکتابها، از جمله در الجامع‌الصغیر ۳۶/۲، باتفاوتهایی ذکر شده. ۵ـ۵، نسخه‌های ل ون و ب و پ: و برناایمن بگمان ایمن‌مباش؛ درضبط نسخهٔ اساس ظاهراً باید «گمان» رابه‌«امن» اضافه‌کرد مگرآن‌که کلمهٔ اخیر را «آمن» بخوانیم‌که باکلمهٔ «ایمن» دردیگر نسخه‌ها مطابق است. یعنی درناایمنی، به‌تصور وگمان، خود را در امن‌وآسودگی مپندار. ۶ـ دسته‌باشی: رهایی‌یافته باشی. ۷ـ نسخه‌های ل و ن، ازان میان.

و تنِ خویش‌را بعث کن به‌فرهنگ و هنرآموختن، و این ترا به‌دوچیز حاصل‌شود: یا به‌کار بستنِ چیزی که‌دانی، یا به‌آموختنِ [آن‌چیز] که ندانی؛ حکمت: و سقراط گوید: «هیچ گنجی بهتر از هنر نیست، وهیچ دشمن بتر ازخویِ بد نیست، و هیچ عزّی بزرگوارتر از دانش نیست، وهیچ پیرایه بهتراز شرم‌نیست». پس آموختن‌را وقتی پیدامکن[1]، چه درهروقت ودرهرحال که‌باشی چنان‌باش که‌یك‌ساعت ازتودرنگذرد تادانشی نیاموزی و اگر درآن وقت دانایی حاضر نباشد از نادانی بیاموز که دانش از نادان نیز بباید آموخت ازان‌که هرهنگام که به‌چشمِ دل در نادان نگری و بصارتِ عقل بَر وی گماری[2] آنچه تورا از وی ناپسندیده‌آید دانی که نباید کرد. چنان‌که اسکندر گفت، حکمت: «من منفعت نه همه از دوستان یابم بلکه از دشمنان نیز یابم ازآنچه[3] اگر [در] من فعلی زشت بُوَد دوستان برموجبِ شفقت بپوشانند[4] تا من ندانم و دشمن برموجبِ دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، این فعلِ بد را از خویشتن دور کنم. پس آن منفعت از دشمن یافته باشم نه از دوست»؛ تو نیزآن دانش از نادان‌آموخته باشی نه از دانایان.

و برمردم واجب است چه بربزرگان و چه برفروتران هنر و فرهنگ‌آموختن که فزونی بر همسرانِ خویش به‌فضل و هنر توان

۱ـ یعنی برای‌آموختن منتظر وقتی مخصوص مباش. ۲ـ یعنی بینایی خرد را متوجه او گردانی. ۳ـ ازآنچه: ازان‌که؛ رك: ص ۱/۱۹ح.
۴ـ پوشاندن: پنهان‌کردن. نسخهٔ‌اساس: بپوشاند، به‌قیاس کلمهٔ «دوستان» و نسخه‌های ل و ن اصلاح‌شد مگرآن‌که تصور شود کلمهٔ نخست «دوست‌آن» است و فعل بواسطهٔ «دوست» مفردآمده چنان‌که بعداز فعل، «دشمن» هم به‌صورت مفرداست.

یافت. چون درخویشتن هنری بینی که در امثالِ خویش نبینی همیشه خود را فزونتر از ایشان دانی و مردمان نیز تورا فزونتر دانند از همسرانِ تو بقدرِ فضل و هنرِ تو. وچون مردِ عاقل بیند که وی را فزونی نهادند[۱] بر همسرانِ وی به فضلی و هنری، جهد کند تا فاضلتر و بهره‌مندتر شود و هر آنگاه که مردم چنین کند بس دیر برنیاید[۲] تا بزرگوارتر هر[۳] کسی شود. و دانش جُستن برتری جُستن باشد برهمسران و مانندانِ خویش؛ و دست بازداشتن از فضل و هنر نشانِ خرسندی بُوَد بر فرومایگان[۴].

و آموختنِ هنر و تن را مالیده داشتن[۵] از کاهلی سخت سودمندست که گفته‌اند: «کاهلی فسادِ تن بُوَد». واگرتن تورا فرمانبُرداری نکند نگر تا سُتوه نشوی ازیراکه تنت از کاهلی ودوستیِ آسایش تورا فرمان نبرد. ازان که تنِ ما را تحرّکِ طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند بفرمان[۶] کند نه بمراد[۷]، که هرگز تا نخواهی ونفرمایی[۸] تنِ تورا آرزوی کار کردن نباشد. پس تو بستم[۹] تنِ خویش را فرمانبُردار گردان و بقهر[۱۰] او را بطاعت آور، که هر که تنِ خویش را مطیعِ خویش نتواند گردانید وی را از هنر بهره نباشد. و چون تنِ خویش [را فرمانبُردارِ

۱ــ فزونی نهادند: برتری دادند. ۲ــ بس دیر برنیاید: طولی نمی‌کشد.
۳ــنسخه‌های ل و ن و ب وپ، «هر» ندارد. ۴ــ نسخه‌های ل و ن و ب وپ، فرومایگی، ظاهراً این کلمه متناسب‌ترست مگر آن که درنسخهٔ اساس «بر» به «فرومایگان» اضافه شود. ۵ــ مالیده داشتن: گوشمال دادن و تنبیه کردن. ۶ــ بفرمان: براثر دستور و فرمان. ۷ــ نه‌بمراد: نه‌از روی میل و دلخواه.
۸ــنفرمایی: دستور وفرمان ندهی. ۹ــ بستم: بزور، باکراه. ۱۰ــ بقهر: با زور و غلبه.

خویش] کردی به‌آموختنِ هنر سلامتِ دوجهانی اندر هنرش بیابی.

و سرمایهٔ همه نیکیها اندر دانش و ادبِ نفس و تواضع و پارسایی و راستگویی و پاک دینی و پاک شلواری و بی‌آزاری و بردباری و شرمگنی[1] شناس. اما به‌حدیثِ شرمگنی - اگر چه گفته‌اند: «اَلْحَیاءُ مِنَ الْایمانِ»[2] - بسیار جای بُوَد که حیا برمرد وبال بُوَد. وچنان شرمگن مباش که از شرمگنی در مهماتِ خویش تقصیر کنی و خلل در کارِ تو آید که بسیار جای بُوَد که بی‌شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود. شرم از فحش و ناجُوانمردی و ناحفاظی و دروغ زنی دار، از گفتار و کردارِ باصلاح شرم مدار که بسیار مردم بُوَد که از شرمگنی از غرضهای خویش باز مانَد. همچنان که شرمگینی نتیجهٔ ایمان است، بینوایی نتیجهٔ شرمگینی است. جایِ شرم و جایِ بی‌شرمی بباید دانست و آنچه به صواب نزدیکترست همی باید کرد که گفته‌اند: «مقدّمهٔ نیکی شرم است و مقدّمهٔ بدی بی‌شرمی است».

اما نادان را مردم مدان، و دانایِ بی‌هنر را دانا مشمر، و پرهیزگارِ بی‌دانش را زاهد مدان، و با مردمِ نادان صحبت مکن خاصّه با نادانی که پندارد که داناست. و بر حمل خرسند مشو و صحبت جز با مردمِ نیک‌نام مکن که از صحبتِ نیکان مرد نیک‌نام شود؛ چنان که روغنِ کنجید[3] از آمیزش با گل و بنفشه، که به گل و بنفشه‌اش باز-

۱- شرمگنی مرکب است از: شرم + گن + یاء مصدری. گن (=گین) پسوند اتّصاف و دارندگی است، نظیر: غمگن. ۲- یعنی شرمگینی جزء ایمان است. این جمله جزء احادیث نبوی بصورتهای مختلف ضبط شده (رک: الجامع الصغیر ۱۲۸/۱). ۳- کنجید: کنجد.

می‌خوانند از اثرِ صحبتِ ایشان.

و کردارِ نیک را ناسپاس مباش و فراموش مکن. و نیازمندِ خود را به‌سر باز مزن[1] که وی را رنجِ نیازمندی بس‌است. خوشخوبی و مردمی پیشه‌کن و ازخویهای ناستوده دور باش. وبی‌سپاس و زیان‌کار مباش که ثمرهٔ زیان‌کاری رنج‌مندی[2] بُوَد و ثمرهٔ رنج نیازمندی بُوَد و ثمرهٔ نیازمندی فرومایگی. و جهد کن تا ستودهٔ خلقان[3] باشی و نگر تا ستودهٔ جاهلان نباشی که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ خاص بُوَد چنان‌که درحکایتی شنودم.

حکایت گویند روزی افلاطون نشسته بود. از جملهٔ خاصِ[4] آن شهر مردی به‌سلامِ او اندر آمد وبنشست و ازهرنوع سخن همی‌گفت. در میانهٔ سخن‌گفت: «ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم‌که سخنِ تو می‌گفت و تورا دعا و ثناهمی‌گفت ومی‌گفت: افلاطون بزرگوار مردی است‌که هرگز کس چنو[5] نبوده است و نباشد، خواستم کـه شُکرِ او به‌تو رسانم». افلاطون چون این سخن بشنید، سر فرو برد و بگریست و سخت[6] دلتنگ شد. این مرد گفت: «ای حکیم از من چه رنج آمد تورا که چنین تنگدل گشتی؟». افلاطون‌گفت: «ازتو مرا رنجی نرسید ولکن مرا مصیبتی ازاین بتر چه بُوَدکه جاهلی مرا بستاید و کارِ من

۱ــ یعنی‌کسی راکه‌به‌تو نیازمندست آزارمده (سعید نفیسی). ۲ــ رنج‌مندی؛ مرکب از، رنج‌مند+یاء مصدری. رنج‌مند بمعنی رنجدیده و رنج‌کشیده=رنج+ مند (پسونددارندگی). ۳ــ خلقان، جمع خلق، مردمان. ۴ــ نسخه‌های ل و پ، خاصان. ۵ــ چنو=چون او،یعنی مانند او. ۶ــ سخت، در چنین موردی یعنی بسیار، و درترکیب جمله قیدست، رك، ص ۳۳/ح۳.

او را پسندیده آید؟ ندانم که کدام کارِ جاهلانه کردم که به‌طبعِ او نزدیک بود که او را آن خوش آمد و مرا بدان بستود؟! تا توبه کنم ازان کار. و این غم مرا ازان است که مگر من هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان جاهلان باشند». وهم دراین معنی حکایتِ دیگر یادآمد.

حکایت چنین شنیدم که محمدبن زکریا[یِ] رازی رَحِمَهُ‌الله می‌آمد باقومی از شاگردانِ خویش. دیوانه‌ای پیشِ ایشان اوفتاد؛ در هیچ کس ننگریست مگر درمحمدبن زکریا و نیک در او نگاه کرد ودر رویِ او بخندید. محمدبن زکریا بازِ[1] خانه آمد و مطبوخِ افتیمون بفرمود پختن[2] و بخورد. شاگردان گفتند که: «چرا مطبوخ خوردی؟». گفت: «از بهرِ آن‌خندهٔ دیوانه که تاوی ازجملهٔ سودایِ خویش جزوی با من ندید با من نخندید، چه گفته‌اند: کُلُّ طائرٍ یَطیرُ مَعَ شَکْلِهِ[3]».

دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش ولکن یکباره چنان مباش نرم که از خوشی و نرمی بخورندت، و نیز چنان درشت مباش که هرگز به‌دست نپساوندت[4]. و با همه‌گروه موافق باش که به‌موافقت از دوست ودشمن مراد حاصل توان کرد. و هیچ کس را بدی میاموز که بد آموختن دوم بدی کردن است[5]. و اگرچه بی‌گناه، کسی تورا بیازارد تو جهد کن تا تو او را نیازاری که خانهٔ

۱ــ «باز» دراین جا حرف اضافه است بمعنی به‌سوی ، به‌طرف. شادروان دکترمحمد معین نوشته است که «این کلمه بدین معنی لازم‌الاضافه است» (فرهنگ فارسی).
۲ــ یعنی دستور داد که جوشاندهٔ افتیمون بپزند وآماده کنند. ۳ــ یعنی هر پرنده‌ای باهمانند خود پرواز می‌کند؛ مثلی‌است نظیر: کبوتربا کبوتر، باز با باز.
۴ــ یعنی‌هرگز نتوانند به‌تو دست بزنند. ۵ــ یعنی بدآموزی نوعی بدی کردن است.

کم آزاری در کویِ مردُمی است[1] و اصلِ مردُمی گفته‌اند که کم آزاری است پس اگر مردُمی[2] کم آزار باش.

دیگر، کردار با مردمان نیکودار از آنچه[3] مردم باید که در آینه نگرد اگر دیدارش[4] خوب بُوَد باید که کردارش چو دیدارش بُوَد که ازنیکویی زشتی نزیبد[5]. نشاید[6] که از گندم جو رویَد و از جو گندم[7]؛ واندر این معنی مرا دو بیت است:

شعر

ما را صنما همی بدی پیش آری

از ما تو چرا امیدِ نیکی داری؟

روْ جانا روْ غلط همی پنداری

گندم نتوان درود چون جو کاری

پس اگردر آینه نگرد، رویِ خویش زشت بیند هم باید که نیکی کند که اگر زشتی کند زشتی بر زشتی فزوده باشد و بس ناخوش و زشت بُوَد دو زشتی به‌یك‌جا.

واز یارانِ مُشفق و آزموده نصیحت پذیرنده[8] باش وبا ناصحانِ خویش هروقت به‌خلوت باش ازیرا که فایدهٔ تو از ایشان به‌وقتِ خلوت باشد.

۱ــ یعنی کم آزاری جزء مردمی و انسانیت است. ۲ــ اگر مردمی، اگر تو مردم و انسان هستی. ۳ــ از آنچه: ازان که؛ رك: ص ۱۹/ ۱، ح.
۴ــ دیدار دراین جا یعنی روی، چهره. ۵ــ نزیبد: سزاوار وزیبنده نیست
۶ــ نشاید: شایسته نیست. ۷ــ مفهوم این جمله‌مثلی بوده است؛ مولوی گوید:

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید، جو ز جو

۸ــ صفت فاعلی مرکب است یعنی نصیحت‌پذیر، نصیحت شنو.

و چنین سخنها که من یـاد کردم بخوانـی و بدانـی و برفضلِ خویش چیره‌گردی آنگاه به فضل و هنرِ خویش غـرّه مباش و مپندار که تو همه چیزی بدانستی؛ خویشتن را از جملهٔ نادا[نا]ن شمر که دانا آنگه باشی که بردانشِ[1] خویش واقف‌گردی چنان‌که درحکایت شنودم.

حکایت که به‌روزگارِ خسرو[2]، اندر وقتِ وزارتِ بزرجمهر، رسولی[3] آمد از روم. خسرو بنشست چنان‌که رسمِ ملوکِ عجم[4] بود و رسول را بارداد. وی را با رسول بارنامه همی بایست‌کند به بزرجمهر یعنی‌که مرا چنین وزیری است. پیشِ رسول با[5] وزیر گفت: «ای فلان همه چیز درعالم تودانی؟». بزرجمهر گفت: «نه، ای خدایگان». خسرو ازان طیره شد[6] و از رسول خجل‌گشت. پرسید که: «همه چیز پس که داند؟». بزرجمهر گفت: «همه‌چیز همگان دانند وهمگان هنوز از مـادر نزاده‌اند».

پس‌تو خویشتن‌را ازجمع داناترین کس‌مدان‌که چون‌خودرا نادان دانستی داناگشتی. و سخت داناکسی باشد که بداند که نادان است و عاجز، که سقراط با بزرگیِ او همی گوید که: «اگر من نترسیدمی[7] که بعد ازمن بزرگانِ اهلِ خرد برمن‌عیب کنند وگویند: سقراط همه‌دانشِ

۱ـ نسخه‌های ل و ن و ب وپ، نادانی. صورت بـالا یعنی از حدود دانش خویش آگاه شوی. ۲ـ منظور از خسرو، انوشروان شاهنشاه معروف ساسانی است.
۳ـ رسول: فرستاده، سفیر. ۴ـ ملوك عجم: پادشاهان‌ایرانی. ۵ـ «با» بمعنی «به» در فارسی قدیم بکار می‌رفته است. ۶ـ طیره شد: خشمگین شد.
۷ـ اگر من نترسیدمی: اگر نمی‌تـرسیدم. درآخر فعل یـاءِ شرط‌آمده است مثل «بگفتمی» درقسمت دوم جمله؛ رك: ص ۲۲ ر۴ح.

جهان را به یك بار دعوی کرد، مطلق بگفتمی که: هیچ چیز ندانم و عاجزم. ولیکن نتوانم گفتن که این از من دعویِ بزرگ باشد». و بوشکور بلخی گوید و خویشتن را به دانشِ بزرگ در بیتی بستاید و آن بیت این است:

شعر

تا بدان جا رسید دانشِ من که بدانم همی که نادانم

پس به دانشِ خویش غرّه مشو اگرچه دانا باشی. چون شغلیت پیش آید هرچند تورا کفایتِ گزاردنِ آن باشد پسندَ رایِ[1] خویش مباش که مردِ پسندَ رایِ خویش همیشه پشیمان بُوَد. و از مشورت کردن با پیران عارمدار، و با عاقلان و دوستانِ مشفق مشورت کن که با حکمت و با نبوّت و تأییدِ محمّد مصطفی صلّی‌الله‌علیه وسلّم از پس از آن که آموزگارِ وی و سازندهٔ کارِ وی خدای عزّوجلّ بود، هم بدان رضا نداد و گفت سُبْحانَهُ وَ تَعالی: «وَشاوِرْهُمْ فِی‌الْأَمْرِ»[2]، یا محمد، با ایشان، پسندیدگان و یارانِ خویش، مشورت کن؛ تدبیر بر شما و نصرت بر من که خدایم.

و بدان که رایِ دو کس نه‌چون رایِ یك کس باشد چه یك چشم آن نتواند دید که دو چشم بیند، و یك دست آن نتواند برداشت که دو دست بردارد. نبینی که چون طبیبی بیمار بُوَد و بیماری بر وْی دشوار

۱ــ نسخه‌های ل و ن: مستبد رای، مستبد بـرای. پسند رای (= پسنده‌رای) یعنی کسی که رای خود را بپسندد؛ شاید بتوان آن‌را «بسندرای» (= بسنده رای) هم تصور کرد یعنی آن‌که رای خود را کافی و بسنده بداند.

۲ــ سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۵۴.

بُوَد اعتماد برمعالجتِ خود نکند، طبیبی دیگر آرد و به‌استطلاعِ رایِ او مداوایِ خویش کند واگرچه سخت[1] داناطبیبی باشد.

واگر همجنسی از آنِ تورا[2] شغلی اوفتد ناچار از بهرِ او بکوش، رنجِ تن و مال دریغ مدار اگرچه دشمن وحاسدِ توباشد که اگر وی بدان اندر بداند فریاد رسیدنِ تو او را ازان محنت بیش بُوَد و باشد که آن دشمنی دوستی گردد.

و مردمانِ سخندان و سخنگوی که به سلامِ تو آیند ایشان را حرمت دار و باایشان احسان کن تابرسلامِ تو حریص‌تر باشند، ناکس‌ترین کس آن بُوَد که بُروی سلام نکنند. واگرچه با دانشی تمام باشی با مردمانِ سخنگوی قدَم مباش که مردمِ دانا قدم نه نیکو باشد که مردم اگرچه حکیم بُوَد چون قدم بُوَد حکمتِ وی به حکمت نماند وسخنِ وی رونقی ندارد. پس شرطِ سخن گفتن بدان که چون است[3] و چیست؟

۱ــ سخت: درچنین موردی یعنی بسیار، ودرترکیب جمله قیدست؛ رك، ص ۶/۴۱ ح.
۲ــ همجنسی از آن تورا: یکی ازهمجنسان تورا؛ «آن» دراین‌جا یعنی، مال، متعلق به، ضمیر ملکی است (دکتر محمد معین). ۳ــ چون است: چگونه است؟

باب هفتم

در پیشی جستن از[1] سخندانی

باید که مردم سخنگوی وسخندان باشد اما تو ای پسر سخنگوی باش ودروغگوی مباش.خویشتن را بـه‌راستگویی معروف کن تـا اگر وقتی بضرورت دروغ گویی از تو بپذیرند. وهرچه گویی راست گـوی ولکن‌راستِ بەدروغ مانند مگوی که‌دروغِ به راست همانا[2] به ازراستِ به دروغ همانا[2]، که آن دروغ مقبول بـُوَد و آن راست نامقبول. پس‌از راست‌گفتنِ نامقبول بپرهیز تا چنان نیوفتد[3] که مرا با امیر ابوالسّوار شاوربن‌الفضل رحمة‌الله علیه افتاد.

حکایت بدان که من به‌روزگارِ امیر ابوالسّوار ـ آن سال که از حجّ ِ اسلام بازآمدم ـ به غزا رفتم بـه گنجه، که غزایِ هندوستان خود بسیار کرده بودم خواستم که غزایِ روم نیز کـرده شود. و ابوالسّوار مردی [برجای] و خردمند بود، و پادشاهی بزرگ و سایس و عـادل و

1ـ درعنوان این باب «بیشی جستن» هم‌که درنسخهٔ اساس بـا یك نقطه نوشته شده معنی می‌دهد. بجای کلمهٔ «از» بعدازان، درنسخه‌های ل و ن «در»است.

2ـ همانا، دراین مورد بمعنی شبه‌ونظیرست (برهان قاطع).

3ـ تا چنان نیوفتد، تاچنان اتفاق‌نیفتد، تا چنان پیش نیاید.

شجاع و فصیح ومتکلّم[1] وپاک‌دین و پیش‌بین، چنان‌که ملوکِ پسندیده باشند، وهمه جِد[2] بودی بی‌هزل. چون مرا بدید، بسیار حشمت کرد[3] وبا من در سخن آمد و از هرنوعی همی گفتم و همی پرسید و من همی شنودم و جُواب همی دادم. و سخنهایِ من او را پسندیده آمد بامن بسیار کرامتها کرد ونگذاشت که بازگردم. وازبس احسانها که همی کرد بامن، من نیز دل بنهادم[4] و چندسال به گنجه مقیم شدم. وپیوسته به‌طعام و شراب درمجلسِ او حاضر بودمی[5] و از هرگونه سخنها از من همی پرسیدی ازحالِ عالَم وملوکِ گذشته. تا روزی ازولایتِ ما سخن همی رفت و ازحال ناحیتِ[6] گرگان از من همی پرسید. من گفتم: «به‌روستایِ گرگان اندر کوه دهی است و چشمهٔ آب از دِه دورست. زنان که آب آرند گروهی گرد آیند[7] وهر کسی با سبویی و ازان چشمه آب بردارندو سبوی برسرنهند وجمله بازگردند. یکی ازایشان بی‌سبوی ازپیشِ ایشان همی آید وبه‌راه اندر[8] همی نگرد؛ وِ کرمی است سبز اندر زمینهای آن ده، هرکجا که آن کرم همی یابد از راه یکسو همی افگند تا این زنان پای برآن کرم ننهند. چه اگر کسی از ایشان پای برآن کرم نهد و کرم

1ـ متکلّم: دراین‌جا یعنی سخندان. 2ـ جِد: دراین مورد مقابل مزاح‌وشوخی است. 3ـ حشمت کرد: احترام کرد. 4ـ دل بنهادم: دل بستم.
5ـ حاضر بودمی: حاضر می‌بودم. آخر فعل یاء استمرارست؛ رک: ۳۳رح۴.
6ـ درفارسی قدیم تاءآخر کلمات عربی مانند «ناحیة» را می‌نوشته وتلفظ می‌کرده‌اند ولی امروز آنها را «ناحیه، نسخه، مقاله» می‌نویسیم ومی گوییم. 7ـ گردآیند: جمع شوند. 8ـ درفارسی قدیم گاهی «به» که در اول اسم می‌آمد معنی آن پس از اسم تکرار می‌شد، به‌راه اندر یعنی: اندر راه.

زیر پایِ او بمیرد این آب که اندر سبوی بر سر دارد در وقت[1] گنده‌شود صعب[2] چنان که بباید ریختن و باز باید گشتن و سبوی شستن و دیگرباره آب از چشمه برداشتن».

چون من این سخن بگفتم امیر ابوالسوّار روی ترش کرد و سر بگردانید و [چند روز] بامن [نه] بر آن حال بود که پیش ازان بوده بود[3]. تا پیروزانِ دیلم با من بگفت که: «امیر گلهٔ تو کرد و گفت: فلان مردی برجای است چرا باید که [با] من سخن چنان گوید که با کودکان گویند؟ چون او مردی را پیشِ من دروغ چرا باید گفت؟».

من در حال[1] قاصدی را از گنجه به‌گرگان فرستادم و محضری[4] فرمودم کردن به‌شهادتِ رئیس[5] و قاضی و خطیب و جملهٔ عُدول و علما و اشرافِ گرگان که: این دِه برجاست و حالِ این کرم بر این جمله است. و به‌چهارماه این درستی[6] بیاوردم و محضر پیشِ امیر ابوالسوّار نهادم و بدید و بخواند و تبسّم کرد و گفت: «من خود دانم که از چون تویی دروغ نیاید خاصّه پیشِ چون منی؛ اما خود آن راست چه باید

۱ــ دروقت، فوراً، هروقت کلمهٔ «در، اندر» جلو کلماتی که معنی زمان را دربرداشته می‌آمده است بمعنی فوراً، بی‌درنگ بوده است نظیر: درحال، در ساعت، در زمان.
۲ــ صعب: در چنین موردی یعنی سخت، زیاد؛ و در ترکیب جمله قیدست.
۳ــ ماضی بعیدست از «بودن». ۴ــ محضر، دراین‌جا، بمعنی گواهینامه‌است، و محضر کردن یعنی گواهینامه نوشتن و شهادتنامه فراهم‌آوردن در باب کاری، استشهادنامه نوشتن. ۵ــ رئیس، از مقامات مهم محلی بوده‌است، کدخدا؛ رک: ص۱/۲۲، ح. ۶ــ درستی: بمعنی راستی خبر و تصدیق صحت موضوع و دراین‌جا غرض همان شهادتنامه است که در گرگان فراهم کرده بودند.

گفتن که چهار ماه روزگار باید و محضری به‌گـواییِ[1] دویست معدَّل[2] تا آن راست از تو قبول کنند؟».

اما بدان که سخن از چهار نوع است: یکی نه دانستنی[3] است و نه‌گفتنی، و یکـی [هم] دانستنی است و هـم‌گفتنی، و یکـی گفتنی و نادانستنی، و یکی دانستنی است و ناگفتنی . اما ناگفتنی و نادانستنی: سخنی است که دین را زیان دارد. و آن که گفتنی است و نـادانستنی: سخنی است که در کتابِ خدای‌تعالی[4] ودر اخبارِ رسول[5] صلّی‌الله‌علیه وسلّم باشد واندر کتابهایِ علوم و علما که در تفسیرِ او تقلید بُـوَد و در تأویلِ او تعصّب و اختلاف چون یَـد[6] و و جـه[7] و نزول[8] و مانند این. پس اگر کسی دل در تأویلِ آن بندد خدای عزّوجل او را بـدان بگیرد[9]. و آن که هـم‌گفتنی است و هم دانستنی است: سخنی بُـوَد که صلاحِ دین و دنیا در آن بُـوَد وهم بدین‌جهان بکار آید وهم بدان‌جهان و ازگفتن و شنودنِ آن، گوینده [و شنونده] را نفـع بُـوَد. و آن کـه دانستنی است و ناگفتنی: چنان‌بُـوَد که عیبِ محتشمی یا عیبِ دوستی

۱ــ گوایی: گواهی. ۲ــ معدَّل: عادل شمرده شده (فرهنگ فارسی).
۳ــ دانستنی: درخور دانستن؛ این‌گونه یاء آخر مصدر را یاء لیاقت می‌گویند نظیر: گفتنی، خوردنی. ۴ــ منظور قرآن کریم است. ۵ــ اخبار رسول، حدیثهای نبوی، گفتار پیغمبر. ۶ــ یَد یعنی دست و در این‌جا اشاره به‌آیاتی از قرآن است که در آنها این کلمه آمده و در تفسیر و تأویلش اختلاف است.
۷ــ وَجه یعنی روی و در این‌جا اشاره به‌آیاتی از قرآن است که در آنها این کلمه آمده و در تفسیر و تأویل آن اختلاف است. ۸ــ نزول، فرود آمدن. نسخهٔ ن: وجه نزول، بمعنی سبب فرود آمدن آیات قرآنی. ۹ــ بگیرد: مؤاخذه و بازخواست کند؛ رک: ص ۴/۲۶ ح.

تورا معلوم‌شود یا ازطریقِ عقل یا از کارِ جهان تورا تخایلی[1] بندد که آن نه شرعی بُوَد؛ چون بگویی یا خشمِ آن محتشم تو را حاصل آید، یا آزارِ دوست حاصل شود، یابیمِ شوریدنِ غوغا [و][2] عامّه باشدبرتو، پس این سخن دانستنی بُوَد و ناگفتنی.

امّا ازاین چهارنوع که گفتم بهترین آن سخن است که‌هم‌دانستنی است و هم‌گفتنی. امّا این چهارنوع سخن هریکی را دو رُوی‌است: یکی نیکو، و یکی زشت. سخن که به‌مردم‌نمایی بر روی نیکوترین نمای تا مقبول بُوَد ومردمان درجهٔ تو بشناسند که بزرگان وخردمندان را به‌سخن دانندنه‌سخن‌را به‌مردم که مردم نهان است زیرِسخنِ‌خویش چنان‌که به‌تازی گویند: «اَلْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِه»[3]. وسخن بُوَد که بگویند به‌عبارتی که‌ازشنیدنِ آن، روح تازه‌گردد وهمان‌سخن به‌عبارتی دیگر تُوان‌گفتن که روح تیره‌گردد.

حکایت چنان شنودم که هارون‌الرّشید خوابی دید بر آن جمله که پنداشتی که همه دندانهایِ او از دهن بیرون افتادی بیکبار. با مداد معبّری را بیاورد و پرسید که: «تعبیرِ این‌خواب چیست؟». معبّر گفت: «زندگانیِ امیرالمؤمنین دراز باد، همه اقربایِ تو پیش از تو بمیرند

۱ـ نسخهٔ ل: محایلی؛ نسخه‌های ن و ب: تخیلی. تخایل، تکبر کردن (منتهی‌الارب). شاید «مخایل» است جمع مخیلة بمعنی‌گمان و پندار؛ با توجه به‌ضبط نسخهٔ ل.

۲ـ نسخه‌های ل و ب و پ: غوغای عامه (پ: عام)؛ بقیاس نسخهٔ ن افزوده شد. در این‌جمله اگر کلمهٔ «غوغا» به «عامه» اضافه شود غوغا بمعنی هنگامه و هیاهوست و اگر «غوغا و عامه» باشد دراین‌صورت غوغا یعنی مردم فرومایه و فسادانگیز.

۳ـ یعنی «آدمی مخفی است در زیرزبان» (مولوی).

چنان که کس از تو باز نمانَد». هارون گفت: «این مرد را صد چوب بزنید که بدین دردناکی سخنی در رویِ من[1] بگفت چون همه قراباتِ من پیش از من جمله بمیرند پس آنگه من که باشم؟». خواب گزاری دیگر بیاوردند و همین خواب با وی بگفت. خواب گزار گفت: «بدین خواب که امیرالمؤمنین دید دلیل کند[2] که خداوند دراز زندگانی تر بُوَد از همه قراباتِ خویش». هارون گفت: «طَریقُ الْعَقْلِ واحِدٌ[3]. تعبیر ازان بیرون نشد[4] امّا از عبارت تا عبارت بسیار فرق است؛ این مرد را صد دینار بدهید».

پس پشت و رویِ سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی بر رویِ نیکوتر باید گفتن تا هم سخنگوی باشی و هم سخندان. اگر گویی و ندانی چه تو و [چه] آن مرغک که او را طوطک خوانند که وی نیز سخنگوی است امّا نه‌سخندان است. و سخنگوی وسخندان آن بُوَد که هرچه گوید مردمان را معلوم شود تا از جملهٔ عاقلان بُوَد و اگر [نه] چنین باشد بهیمه‌ای باشد مردم‌پیکر.

امّا سخن را بزرگ دان که از آسمان سخن آمد. و هرسخن که بدانی از جایگاهِ سخن دریغ مدار[5] و به ناجایگاه ضایع مکن[6] تا بردانش ستم نکرده باشی. امّا هرچه گویی راست گوی، دعوی کنندهٔ

۱ــ در روی من: پیش روی من، درحضور من. ۲ــ دلیل کند: دلالت کند.
۳ــ یعنی راه خرد یکی است. ۴ــ یعنی تعبیرهمان است و فرقی نکرد.
۵ــ یعنی آن سخن را از جایگاه خود دریغ مکن وبگوی. ۶ــ یعنی آن سخن را در جای نامناسب بکار مبر که تباه شود.

بی‌معنی مباش و اندر همه دعویها برهان کمترشناس و دعوی بیشتر[1] و به‌علمی که‌ندانی دعوی مکن و ازان علم نان مطلب[2] که غرضِ خویش ازان علم وهنر بحاصل توانی کردن که معلومِ تو باشد و به‌چیزی که ندانی به‌هیچ‌چیز نرسی.

حکایت چنان‌که‌گویندکه به‌روزگارِ خسرو زنی پیشِ بزرجمهر آمد و از وی مسأله‌ای پرسید و در آن حال بزرجمهر سرِ آن سخن نداشت، گفت: «ای زن این که تو همی پرسی من ندانم». این زن[3] گفت: «پس تو که این ندانی این نعمتِ خدایگانِ ما به چه چیز می‌خوری؟»[4]. بزرجمهر گفت: «بدان‌چیز که دانم؛ و بدان‌که ندانم مَلِکِ مرا چیزی نمی‌دهد. ور[5] باور نداری بیا و از مَلِك بپرس تا خود بدانچه ندانم مرا چیزی همی دهد یانه؟».

امّا ای پسر اندر کارها افراط مکن وافراط را شوم دان. واندر همه شغلی میانه‌باش[6] که صاحبِ شریعتِ ما[7] صلّی‌الله‌علیه‌وسلّم گفت: «خَیْرُالأُمورِ اَوْساطُها»[8]. ودر سخن‌گفتن و سخن‌گزاردن[9] آهستگی

۱ـ یعنی دردعویها برهان کمترست وادّعا بیشتر.
۲ـ یعنی از علمی که‌ندانی نان مخواه که ازان نمی‌توان کسب معیشت وگذران کرد.
۳ـ در قدیم، جلواسم معرفه‌گاهی «این» می‌افزوده‌اند؛ رك: ص ۵/۳۳ح.
۴ـ یعنی چرا از دستگاه پادشاه ما روزی می‌خوری؟
۵ـ «ور» یعنی؛ و اگر (حرف ربط، شرط).
۶ـ میانه باش،میانه‌روی کن.
۷ـ صاحب شریعت‌ما: صاحب دین‌ما، پیغمبرما.
۸ـ یعنی بهترین کارها میانه روی است (حدیث نبوی؛ رك: الجامع‌الصغیر ۶۸/۲).
۹ـ گزاردن در این‌جا یعنی بیان‌کردن، اظهار کردن.
۱۰ـ آهستگی بمعنی درنگ، ملایمت، وقار و بردباری است و در این‌جا چون مقابل شتاب‌زدگی بکار رفته است به‌همان معنی نخستین یعنی تأنّی وآهسته‌کاری است.

عادت کن و اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستردار[۱] ازان که از سبکساری و شتاب‌زدگی ستوده گردی.

و به دانستنِ رازی که به‌تو تعلّق ندارد رغبت مکن و جز با خود راز خویش مگوی اگر بگویی آن سخن را زان پس راز مخوان. و پیشِ مردمان باکس راز مگوی که اگرچه درون سو سخن نیکو بُوَد از بیرون سو گمان به‌زشتی برند که آدمیان بیشتر به یکدیگر بدگمان باشند. ودرهر کاری سخن و همّت وحال باندازهٔ مال دار. هرچه گویی [آن‌گوی] که به‌راستیِ سخنِ توگوایی دهد[۲] و اگرچه به‌نزدیکِ مردمان سخنگویِ [صادق] باشی. و اگر نخواهی که بستم[۳] خود را معیوب کنی برهیچ‌چیز گوا[۴] مشو. پس اگر شوی به‌وقتِ گوایی دادن احتراز کن، پس اگر گواهی دهی بمیل مده.

و هرسخنی که بگویند بشنو ولکن به کاربستن شتاب‌زده مباش. و هرچه بُگویی نااندیشیده مگوی و همیشه اندیشه را مقدّمِ گفتاردار[۵] تا برگفته پشیمان نشوی که پیش‌اندیشی دوم کفایت است[۶]. و ازشنودنِ هیچ سخن ملول مباش اگرت بکار آید و اگرنه بشنو تا درِ سخن برتو بسته نبود و فایدهٔ سخن فوت نگردد[۷]. و سرد سخن مباش که سخنِ سرد تخمی است که از او[۸] دشمنی رویَد. و اگر [چه] داناباشی خودرا

۱ــ دوستر دار: بیشتر دوست بدار. ۲ــ گوایی دادن: گواهی‌دادن؛ نسخه‌های ل و ن و ب و پ: دهند. ۳ــ بستم: بزور. ۴ــ گوا: گواه.
۵ــ یعنی نخست فکر کن و بعد بگوی. ۶ــ یعنی از پیش اندیشه‌کردن خود نوعی کاردانی است. ۷ــ فوت نگردد: ازمیان نرود. ۸ــ درفارسی‌قدیم ضمیر «او، وی» برای اشیاء وموجودات بی‌جان نیز بکار می‌رفت؛ دراین‌جا مرجع «او» کلمهٔ «سخن» است.

نادان شمر تا درِ آموختن بر تو گشاده گردد. و هیچ سخن را مشکن[1] و مستای تا نخست عیب و هنرِ آن تو را معلوم نگردد. و سخن یک گونه گوی، با خاص خاص و با عام عام تا از حدّ حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد مگر در جایی که از تو در سخن گفتن دلیل و حجّت نشنوند آنگه سخن بر مرادِ ایشان[2] همی‌گوی تا بسلامت از میانِ قوم بیرون آیی.

و اگرچه سخندان باشی از خویشتن کمتر آن نمای که دانی تا به‌وقتِ گفتار و کردار پیاده[3] نمانی. و بسیار دان و کم‌گوی باش نه کم دانِ بسیارگوی که گفته‌اند که: خاموشی دومْ سلامت است و بسیار گفتن دومْ بی‌خردی[4]، از ان که بسیارگوی اگرچه خردمند باشد مردمانِ عامّه او را از جملهٔ بی‌خردان شناسند. و اگرچه بی‌خرد کسی باشد چون خاموش باشد مردمان خاموشیِ او از جملهٔ عقل دانند. و هرچند پاک روش[5] و پارسا باشی خویشتن‌ستای مباش که گواهیِ تو بر تو کس نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردمان باشی نه ستودهٔ خویش. و اگرچه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنان که بر آن علَویِ زنگانی.

۱ــ شکستن در این‌جا مقابل ستودن است یعنی قدر ندانستن (سعید نفیسی) و عیب گرفتن و رد کردن.
۲ــ برمراد ایشان، مطابق میل وخواست ایشان.
۳ــ پیاده دراین مورد یعنی عاجز از کاری.
۴ــ یعنی خاموشی نوعی سالم‌ماندن است و پرگویی نوعی نادانی.
۵ــ نسخهٔ اساس: پاک و روشن. با توجه به‌معنی و نسخه‌های ل و پ اصلاح شد. شاید هم در اصل «پاک روشن» بوده و کاتب آن را «پاک و روشن» نوشته است زیرا «رَوِشن» به‌فتح اول و کسر دوم و سکون سوم و چهارم بمعنی «روش» درفارسی بکار رفته است.

حکایت شنیدم که به‌روزگارِ صاحب پیری بود به‌زنگان، فقیه و محتشم، و از اصحابِ شافعیِ مُطلّبی بود رحمة‌الله‌علیه، مُفتی و مُزکّی و مُذکّرِ زنگان بود. و جوانی [علوی] بود پسر رئیسِ[1] زنگان، فقیه بود و هم‌مذکّری کردی[2]. و پیوسته این هردورا بایکدیگر مکاشفت بودی و بر سرِ کرسی[3] یکدیگر را طعنها زدندی. این علوی روزی برسرِ کرسی این پیر را کافرخواند. خبر بدین شیخ رسید وی نیز این علوی را برسرِ کرسی حرام‌زاده خواند. خبر به‌علوی بردند سخت از جای بشد[4]. در وقت[5] برنشست و به‌شهرِ ری رفت و پیشِ صاحب ازان پیر گله کرد و بگریست و گفت: «شاید[6] که به‌روزگارِ تو کسی فرزندِ رسول را حرام‌زاده خوانَد؟».

صاحب ازاین خبر در خشم شد و قاصد فرستاد و آن پیر را به‌رِی خواند؛ و به‌مظالم بنشست[7] با فقها و ساداتِ ری. و این پیر را بفرمود آوردن و گفت: «ای شیخ تو مردی از جملهٔ امامانِ اصحابِ شافعی باشی، مردی عالم و پیروبه‌لبِ گور رسیده، شاید که فرزندِ پیغامبررا حرام‌زاده خوانی؟ اکنون این که گفتی درست کن[8] یا نه تورا[9] عقوبتی هر کدام سخت‌تر بکنم[9] تا خلق از تو عبرت گیرد و دیگر کس

۱ــ رئیس: عنوان‌مقامی بوده‌است درسازمان شهرهای اسلامی‌قدیم؛ رك:ص۱/۲۲،ح.
۲ــ کردی: می‌کرد، فعل ماضی استمراری است؛ رك: ص ۴/۳۳ح
۳ــ برسرکرسی: برسر منبر. ۴ــ یعنی خیلی از جا در رفت، خشمگین شد.
۵ــ در وقت: فوراً؛ رك: ص۱/۴۹، ح. ۶ــ شاید: آیا شایسته است؛ از مصدر «شایستن». ۷ــ به‌مظالم‌بنشست: به‌دادرسی نشست. ۸ــ درست‌کن: ثابت کن. ۹ــ ۹، یعنی کیفری هرچه سخت‌تر بدهم.

این بی‌ادبی و بی‌حرمتی نکند، چنان که اندر شرع واجب است».

آن پیر گفت: «بر این سخن درستی[1]، گوای من خود این علوی است، بر نفسِ او خود [به از] او گواه مخواه[2] اما به‌قولِ من او حلال‌زادهٔ پاك است و به‌قولِ او حرام‌زاده است». صاحب گفت: «به‌چه‌معنی؟». آن پیر گفت که: «همهٔ زنگان[3] دانند که نکاحِ مادرِ او با پدرِ او من بسته‌ام و وی بر سرِ منبر مرا کافر خوانده است. اگر این سخن از اعتقاد[4] گفته است پس نکاحی که کافر بندد درست نباشد، پس به‌قولِ او بی‌شك حرام‌زاده بُوَد. پس اگر نه به‌اعتقاد[4] گفت دروغ‌زن است [و حدّ بر وی لازم آید. اکنون به‌همه حال یا دروغ زن است] یا حرام‌زاده و فرزندِ پیامبر علیه‌السّلام دروغ‌زن نباشد چنان که شما خواهید او را همی خوانید که بی‌شك از این دوگانه به‌یك چیزش بباید استادن»[5]. آن علوی سخت[6] خجل شد و هیچ جواب نداشت و آن سخنِ نااندیشیده برْ وی وبال شد.

پس سخنگوی باش نه‌یافه‌گوی که یافه‌گویی دومْ دیوانگی است. و با هر که سخن‌گویی همی نگر تا سخنِ تو را خریدار[7] هست یا نه؟ اگر مشتری چرب‌یابی همی فروش و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید تا خریدارِ تو باشد. ولکن با مردمان مردم باش و با

۱ـ سخن درستی: راستگویی.

۲ـ یعنی در حق او بهتر از خود وی گواه و شاهدی نیست.

۳ـ همهٔ زنگان، همهٔ مردم زنگان.

۴ـ از اعتقاد، از روی اعتقاد.

۵ـ یعنی یکی از این دوصورت است.

۶ـ سخت، درچنین موردی یعنی بسیار، و در ترکیب جمله قیدست.

۷ـ خریدار: در این‌جا یعنی خواهان.

آدمیان آدمی که مردم دیگرست و آدمی دیگر. و هر کسی که از خوابِ غفلت بیدار گشت با خلق چنین زیَد[1] که من گفتم.

و تا تُوانی از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شوند. دلیل بر آن که اگر کودکی را که ازمادر جدا شود در زیرزمین برند و شیرهمی‌دهند و همان‌جای همی پرورند، مادر و دایه با وی سخن نگویند و ننوازند و سخنِ کس نشنوَد، چون بزرگ شود لال بُوَد وهیچ سخن نداند گفتن تابروزگار[2] که همی شنوَد وبیاموزد. دلیل بر آن که هر کری که مادرزاد بُوَد لال بُوَد و از این‌سبب است که همه لالان کر باشند.

پس سخنها بشنو و قبول کن خاصّه سخنها و پندهایِ ملوك و حکیمان که گفته‌اند که: «پندِ حکما و ملوك شنیدن دیدهٔ خرد را روشن کند که توتیایِ چشمِ خرد حکمت است». پس سخنِ این قوم را به گوشِ دل[3] باید شنودن و اعتماد کردن. و از این‌سخنها اندر این‌وقت چند سخنِ نغز و نکته‌های بدیع یادم آمد از قولِ نوشروانِ عادل، ملِكِ ملوك‌العجم، اندر این کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی و یادگیری و کاربند باشی که کار بستنِ سخنها و پندهایِ آن پادشاه‌مارا واجب‌تر باشد که ما از تخمهٔ آن ملِکیم.

بدان که چنین خوانده‌ام از اخبار خلفای گذشته که مأمونِ خلیفه

۱ـ زیَد: زندگانی کند، ازمصدر «زیستن». ۲ـ بروزگار: بمرور زمان.
۳ـ نسخهٔ اساس: به گوش و دل؛ بقیاس نسخه‌های ل ون وپ «و» حذف شد. «به گوش و دل» هم همین معنی است.

رَحِمَهُ‌اللهُ به‌تربتِ نوشروانِ عادل شد[1]، آن‌جاکه دخمهٔ[2] او بود، و آن قصّه درازست. اما مقصود این است که مأمون در دخمهٔ او رفت، اعضاهایِ[3] او را یافت برتختی پوسیده و خاك شده، و برفرازِ تختِ وی بردیوار دَخمَه خطی چند بزر نبشته بود به‌خطِ پهلوی[4]. مأمون بفرمود تا دبیرانِ پهلوی را حاضر کردند و آن نبشته‌ها را بخواندند و ترجمه کردند به‌تازی. پس از تازی در عجم معروف شد.

اول گفته بود که: «تا من زنده بودم همه بندگانِ خدای‌تعالی از عدلِ من بهره‌ور بودند و هرگز هیچ کس به‌خدمت پیشِ من نیامد که از رحمتِ من بهره نیافت. اکنون چون عاجزی[5] آمد هیچ چارَه ندانستم جز این که این‌سخنها براین دیوار نبشتم تا اگروقتی به‌زیارتِ من کسی بیاید، این لفظها بخواند و بداند، او نیزاز من محروم نمانده باشد. این‌سخنها و پندهایِ من پایْ مزدِ آن‌کس باشد». وآن‌پندها این است که نبشته آمده است[6].

۱ــ در فارسی قدیم «شدن» بمعنی «رفتن» بکار می‌رفته است، نظیر همین‌جمله.
۲ــ دخمه: سردابهٔ مردگان، گورخانهٔ زرتشتیان.
۳ــ اعضاها: ازنوع جمعهای عربی است که با نشانهٔ جمع فارسی «ها» بکار رفته و نمونه‌های آن دراین‌کتاب و درآثار نظم و نثرقدیم فراوان دیده می‌شود.
۴ــ پهلوی، زبان وخط رایج در روزگار ساسانیان.
۵ــ عاجزی مرکب است از: عاجز+ یاء مصدری بمعنی عجز، ناتوانی.
۶ــ نبشته‌آمده است: نوشته شده است.

باب هشتم

در یاد کردنِ پندهای نوشین‌روان

اول گفت: تا روز و شب آینده و رونده است از گردشِ حالها شگفت مدار.

دوم گفت: چرا مردمان از کاری پشیمانی خورند که ازان کار، دیگری پشیمانی خورده باشد؟

پندِ چهارم چرا زنده شمرد کسی خویشتن را که زندگانیِ او جز بکام بُوَد؟

پندِ پنجم چرا نخوانی کسی را دشمن که جُوانمردیِ خویش در آزارِ مردمان داند؟

پندِ ششم چرا دوست خوانی کسی را که دشمنِ دوستان تو باشد؟

پندِ هفتم با مردمِ بی‌هنر دوستی مکن که مردمِ بی‌هنر نه‌دوستی را شاید[1] و نه دشمنی را.

۱ــ نه دوستی را شاید: نه برای دوستی شایسته است. «شاید» از مصدر «شایستن» است که سابقاً صرف می‌شده.

پندِ هشتم گفت: بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرَد.

پندِ نهم داد از خویشتن بده تا از داور مستغنی باشی.

پندِ دهم حق‌گوی اگرچه تلخ باشد.

پندِ یازدهم اگر خواهی رازِ تو دشمن نداند با دوست مگوی.

دوازدهم خُرد نِگرِش[1] بزرگْ زیان مباش.

سیزدهم بی‌قدرْ مردم را زنده مشمر.

چهاردهم گفت: اگر خواهی که بی‌گنج توانگر باشی بسندهٔ کار[2] باش.

پانزدهم گفت: بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت.

شانزدهم گفت: مرگ به‌زان که نیاز به‌همسرانِ[3] خویش.

هفدهم گفت: از گرسنگی بمردن به‌ازان که به‌نان فرومایگان سیرشدن.

هژدهم گفت: به‌هر تخایلی[4] که ترا صورت بندد[5] برنامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر.

نوزدهم به‌خویشاوندان کم ازخویش محتاج‌بودن مصیبتی‌عظیم

۱ـ خرد نگرش، کوتاه‌نظر، خرده‌بین، وگاه دقیق وسختگیر در جزئیات. این کلمه مرکب است از، خُرد+ نگرش، از مصدر «نگرستن». ۲ـ بسنده‌کار، راضی و قانع و خرسند. ۳ـ همسران، همانندان، همرتبگان. ۴ـ تخایُل، در لغت تکبّر وتبخترست، شادروان سعید نفیسی معنی این کلمه را در این‌جا «اندیشه» نوشته است. ۵ـ صورت بستن ، نقش بستن و در این‌جا یعنی در ذهن پدید آمدن.

دان که در آب مُردن به که از فَزَغ[1] زنهار خواستن[2].

بیستم فاسقی[3] متواضعِ این‌جهان‌جوی[4] بهتر از قُرّای[5] متکبّرِ آن جهان جوی.

بیست‌ویکم گفت: نادان‌تر از آن مردم نبوَد که کهتری‌را به‌مهتری رسیده بیند همچنان به‌وی بچشمِ کهتری نگرد.

بیست‌ودوم گفت: شرمی نبوَد بزرگتر از آن‌که به‌چیزی دعـوی کند که نداند وانگه دروغ‌زن باشد.

بیست [و] سیم گفت: فریفته‌تر زان کسی نبوَد که یافته به‌نایافته دهد.

بیست [و] چهارم به‌جهـان در[6] فرومـایه‌تر از آن کسی نیست که کسی را بدو حاجت بُوَد و تواند اجابت کردنِ آن حاجت و او وفا[7] نکند.

بیست‌وپنجم گفت: هر که را[8] تو را [بی] گناهی زشت گوید وی‌را تو معذورتردار از آن کس که آن سخن به‌تو رسانَد.

۱ــ تلفظی است از وَزَغ: غوك، قورباغه. ۲ــ زنهار خواستن: امان و پناه خواستن. جملهٔ اخیر ظاهراً مثلی بوده است چنان‌که دراین بیت هم آمده:

به‌دریا درشدن در بطن مـاهی به‌است‌ازجُل وزغ‌زنهارخواهی

(امثال و حکم ۷۷۶/۲)

۳ــ فاسق: نابکار. شاید یاء آخر کلمه از نوعی است که در رسم خط قدیم در حالت اضافه می‌آورده‌اند. ۴ــ این‌جهان جوی: دنیاپرست، درمقابل آن جهان جوی. ۵ــ قُرّا: به‌ضم اول وتشدید راء یعنی عابد، زاهد. ۶ــ به‌جهان در: درجهان: رك: ص۴۸/ ح۸. ۷ــ نسخه‌های ل و ن: روا. وفا نکند نیز یعنی بجا نیاورد، برنیاورد. ۸ــ «را» در این‌جا زائد می‌نماید و در نسخه‌های ل و ن و ب و پ نیست. امّا آوردن این‌گونه «را» در فارسی قدیم دیده می‌شود.

بیست‌وششم گفت: به‌خداوندِ مصیبتِ عزیز آن دردِسر نرسد که بر آن کس که بی‌فایده‌گوش دارد[1].

بیست‌وهفتم از خداوندِ زیان بسیار آن زیان‌مندتر که وی را دیدارِ چشمِ زیان‌مند بُوَد[2].

بیست [و] هشتم هر بنده‌ای[3] که او را بخرند و بفروشند آزادتر از آن کس بُوَد که گلوبنده بُوَد.

بیست [و] نهم گفت: هرچند داناکسی بُوَد که با دانش وی‌را خرد نیست آن دانش بروی وبال بُوَد.

سی‌ام گفت که: هر کسی را که روزگار او را دانا نکند هیچ دانا را در آموزشِ او رنج نباید بردن که رنجِ او ضایع بُوَد.

سی‌ویکم گفت: همه‌چیزی از نادان نگاه‌داشتن آسان‌تر که ایشان[4] را از تنِ خویش[5].

سی‌ودوم گفت: اگر خواهی که مردمان نیکوگویِ تو باشند مردمان را نیکوگوباش. گفت: اگر خواهی که رنجِ تو بجایِ[6] مردمان ضایع نشود رنجِ مردمان بجایِ خویش ضایع مکن.

سی‌وسیم اگر خواهی که کم دوست و کم یار نباشی کینه مدار.

سی [و] چهارم گفت: اگر خواهی که بی‌اندازه اندهگن نباشی

1ـ یعنی دردسر چنین کسی از صاحب مصیبت بیشترست. 2ـ یعنی زیان چنین شخصی از آن که به‌او زیان رسیده افزون‌ترست. 3ـ هر بنده‌ای، هر بَرده‌ای.

4ـ یعنی نادانان. در نسخهٔ ل و ب، وی؛ در نسخهٔ ن، نادان، است.

5ـ از تنِ خویش، از شخص خودش. منظور آن است که نادان را از بدِ خود نگاه‌داشتن دشوارست. 6ـ بجایِ....، درحقِ....، دربارهٔ...

حسود مباش.

سی‌وپنجم اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذاری[1] روشِ خویش را برروی کار دار[2].

سی‌وششم گفت: اگر خواهی که از رنج دور باشی آنچه نرود مران.

سی‌وهفتم اگر خواهی که تورا دیوانه‌سار[3] نشمارند آنچه‌نایافتنی بُوَد مجوی.

سی [و] هشتم اگر خواهی باَبروی[4] باشی آزرم را پیشه کن.

سی‌ونهم اگر خواهی که فریفته‌نباشی کارِ ناکرده را بکرده مدار[5].

گفت: اگر خواهی که پردهٔ تو دریده نشود[6] پردهٔ کسان مدر.

گفت: اگر خواهی که[7] در پسِ قفایِ[7] تو نخندند زیردستان را باك دار[8].

گفت: اگر خواهی که از پشیمانیِ دراز ایمن گردی به‌هوایِ دل[9] کار مکن.

گفت: اگر خواهي که از زیرکان باشی رویِ خویش درآینهٔ کسان بین[10].

۱ـ گذاری، بگذرانی. ۲ـ یعنی روش خود را آشکارا داشته باش.
۳ـ دیوانه‌سار، دیوانه‌سر، خیره‌سر، خودسرو بی‌خرد. ۴ـ باآبروی، باآبرو، آبرومند. ۵ـ بکرده مدار، کرده مپندار، انجام شده مشمار. ۶ـ پرده دریدن، آبروی کسی را ریختن، راز او را فاش کردن. ۷ـ۷، نسخهٔ ل: که‌کسی درقفای؛ نسخه‌های ن و ب: که برقفای. قفا یعنی پشت‌سر. ۸ـ یعنی زیردستان را ملاحظه و رعایت کن. ۹ـ به‌هوای دل، به‌میل دل، از روی هوس.
۱۰ـ یعنی خوب و بد خود را از آنچه مردم می‌گویند دریاب.

گفت: اگر خواهی که قدرِ تو بجای باشد قدرِ مردم بشناس.

گفت: اگرخواهی که برقولِ تو کار کنند برقولِ خویش کار کن.

گفت: اگر خواهی که ستودهٔ مردمان باشی بر آن کس که خرد زو[1] نهان باشد نهانِ خویش آشکارا مکن[2].

گفت: اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخْ نان و نمک[3] باش.

گفت: اگر خواهی که از شمارِ[4] آزادان باشی طمع را در دلِ خویش جای مده.

گفت: اگر خواهی که از نکوهشِ عام دورباشی اثرهایِ ایشان راستاینده[5] باش.

گفت: اگر خواهی که در هردلی محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند سخن برمرادِ[6] مردمان‌گوی.

گفت: اگر خواهی که‌تمامْ مردم باشی[7] آنچه به‌خویشتن‌نپسندی به‌هیچ کس مپسند.

گفت: اگر خواهی که بردلت جراحتی نیوفتد که به‌هیچ مرهم بهتر نشود با هیچ نادان مناظره مکن[8].

۱ـ زو، مخفف «ازاو»ست. ۲ـ یعنی راز خود را درنزد کسی که بی‌خردست اظهار مکن. ۳ـ فراخ‌نان ونمک، کسی که خیر او به‌مردم برسد و روزی‌رسان باشد وسخی. ۴ـ ازشمار، در ردیف، جزو... ۵ـ ستاینده صفت فاعلی است از«ستودن»، یعنی تحسین کننده. ۶ـ برمراد، مطابق میل.
۷ـ یعنی اگر می‌خواهی انسان‌کامل باشی. ۸ـ مناظره مکن، بحث ومجادله مکن.

گفت: اگر خواهی که بهترینِ خلق باشی چیز از خلق دریغ مدار.

گفت: اگر خواهی که زبانت دراز بُوَد کوتاه‌دست[1] باش.

این است سخنها و پندهایِ نوشروانِ عادل، چون بخوانی ای پسر این لفظها را خوار مدار که از این سخنها [هم] بوی ِ حکمت آید و هم بوی ِ مُلك زیرا که هم‌سخنانِ مَلِکان[2] است و هم‌سخنِ حکیمان؛ جمله معلومِ خویش کن[3] و اکنون آموز که جوانی چون پیر گردی به اندیشیدن حاجت نیاید که پیران چیزها دانند.

۱ـ کوتاه‌دست: کسی که به آنچه روا نیست دست‌درازی نکند. ۲ـ مَلِکان جمع مَلك است با الف و نون جمع فارسی، یعنی پادشاهان. ۳ـ جمله معلوم‌خویش کن. همه را بیاموز و فراگیر.

بابِ نهم

در پیری و جوانی

ای‌پسر هرچند تُوانی پیرعقل[1] باش. نگویم که جُوانی‌مکن لکن جوانی‌خویشتن‌دار باش. واز جُوانانِ پژمرده[2] مباش که جُوان‌شاطر[3] نیکو بُوَد چنان‌که ارسطاطالیس می‌گوید: حکمت «اَلشَّبابُ نَوْعٌ مِنَ‌ـ الْجُنُونِ»[4]. و نیز از جوانانِ جاهل مباش که از شاطری بلا نخیزد واز جاهلی بلا خیزد. بهرهٔ خویش بحسبِ طاقتِ خویش از روزگارِ خویش بردار که چون پیر شُوی خود نتوانی چنان که آن پیر گفت: «چندین سال خیره غم خوردم که چون پیرشوم خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم خود ایشان را نمی‌خواهم»؛ و اگر تُوانی نیز خود نزیبد[5].

و هرچند جوان باشی خدای را عزّوجل فراموش‌مکن وازمرگ ایمن مباش که مرگ نه‌به‌پیری بُوَد و نه به‌جوانی چنان‌که استادحکیم

۱ـ پیرعقل: کسی که خرد پیران را داشته باشد. ۲ـ پژمرده: دل مرده و بی‌نشاط. ۳ـ شاطر: چست و چالاک. ۴ـ یعنی جوانی نوعی دیوانگی‌است.

۵ـ نزیبد: زیبنده وشایسته نیست.

عسجدی گوید:

شعر

مرگ به‌پیری و جُوانیستی[1] پیر بمُردی و جوان زیستی

وبدان که هر که زاد[2] بمیرد چنان که شنودم.

حکایت که به‌شهرِ مرو درزیی بود بردرِ دروازهٔ گورستان دکان داشت؛ و کوزه‌ای در میخی آویخته بود و هوس آنش داشتی[3] که هر جنازه‌ای که از آن شهر بیرون بردندی وی سنگی اندر آن کوزه افگندی و هرماهی حسابِ آن سنگها بکردی که چند کس را بردند، وباز کوزه تهی کردی و سنگ همی در افگندی تا ماهی دیگر. تا روزگار بر آمد[4] از قضا درزی بمرد. مردی بطلبِ درزی آمد و خبرِ مرگِ درزی نداشت. درِ دوکانش[5] بسته دید. همسایه را پرسید که: این درزی کجاست که حاضر نیست؟ همسایه گفت: «درزی نیز در کوزه افتاد».

اما ای پسر هشیارباش و به‌جوانی غرّه مشو. اندر طاعت و معصیت به‌هرحالی که باشی از خدای عزّوجل یاد همی کن و آمرزش

۱ــ مصراع اول این بیت در اکثر نسخه‌ها مشوش است. نسخه‌های اساس و ن و ب یکی است، نسخهٔ ل: گر مرگ به‌پیری جوانیستی. شادروان سعید نفیسی شایدبقیاس چاپ هدایت در حاشیه نوشته‌اند: گر به‌جوانی و به‌پیریستی. در دیوان عسجدی این بیت به‌نظر نرسید، آیا ممکن است: «گر که به‌پیری وجوانیستی» باشد؟ استادمینوی چنین احتمال داده‌اند: مرگ ار به‌پیری و جوانیستی. ۲ــ هر که زاد: هر که بدنیا آمد. ۳ــ نسخهٔ ل: بودی؛ نسخه‌های ن وب: هوسش آن بودی. اگرصورت نسخهٔ اساس طرز استعمالی قدیمی نباشد شاید دراصل «هوس آن داشتی» بوده است. یاء آخر این فعل و فعلهای بعدی یاء استمرارست یعنی می‌داشت، رک: ص۳۳ح۴. ۴ــ تا روزگار بر آمد: تا مدتی گذشت. ۵ــ دوکانش: دکانش.

همی خواه و از مرگ همی ترس تا چون درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بارِ گناهانِ بسیار.

و همه نشست و خاست با جُوانان مدار، با پیران نیز مجالست کن. و رفیقان و ندیمانِ پیر و جوان آمیخته دار[1] تا جُوانان اگر در مستیِ جُوانی مُحالی کنند و گوید[2] پیران مانعِ آن مُحال شوند. ازان که[3] پیران چیزها دانند که جوانان ندانند. اگرچه عادتِ جُوانان چُنان است که برپیران تماخَره[4] کنند ازان که پیران را محتاجِ جُوانی بینند و بدان سبب جُوانان را نرسد[5] که برپیران پیشی جویند و بی حرمتی کنند. ازیراکه اگر پیران در آرزویِ جُوانی باشند جُوانان نیز بی شك در آرزویِ پیری باشند و پیر این آرزو یافته است و ثمرهٔ آن برداشته، جُوان را بتر که این آرزو باشد که[6] دریابد و باشد که درنیابد. و چون نیکو بنگری پیرو جوان هردو حسودِ یکدیگر باشند اگرچه جُوان خویشتن را داناترینِ همه کس داند. پس از طبعِ[7] چنین جُوانان مباش، پیران را حرمت دار و سخن با پیران بگزاف[8] مگوی که جوابِ پیران مُسکت[9] باشد.

۱ــ یعنی دوستان و معاشران توهم از پیران باشند و هم از جوانان.
۲ــ بقیاس کلمهٔ «جوانان» و جملهٔ «پیران مانع آن محال شوند» و نسخه‌های ل و ب و پ، شاید «کنند و گویند» باشد. البته در قدیم گاهی فعل اول را بصورت جمع و فعل دوم را معطوف به آن ولی بصورت مفرد می‌آورده‌اند و یا برای فاعل جمع بندرت فعل مفرد آورده‌اند. ۳ــ ازان که، ازان روی که، بدان سبب که.
۴ــ تماخره: مسخره، خندیدن بر کسی. ۵ــ نرسد، نارواست.
۶ــ باشد که: شاید. ۷ــ نسخهٔ ن، از جمع. ۸ــ یعنی بیهوده، ناروا، نادرست. ۹ــ مسکت: چیزی که سکوت آورد و سبب خاموشی شود.

حکایت چنان شنودم که پیری صدساله، گوژپشت، سخت دوتا گشته[1] و برعُکّازه‌ای[2] تکیه کرده همی‌رفت. جُوانی بتماخره وی را گفت: «ای شیخ، این کمانک[3] به‌چند خریده‌ای؟ تامن نیز یکی بخرم». پیر گفت: «اگر صبر کنی و عمر یابی خود رایگان به‌تو بخشند، هرچند بپرهیزی».

اما با پیرانِ نه برجای منشین که صحبتِ جُوانانِ برجای بهتر که صحبتِ پیرانِ نه برجای. تا جُوانی جُوان باش، چون پیرشدی پیری کن چنان که بیتی گفته‌ام[4]:

شعر

گفتم که درِ سرای زنجیری[5] کن

با من بنشین و بردلم میری[6] کن

گفتا که سپیدهات را قیری[7] کن

سردی چه کنی[8]؟ پیرشدی پیری کن

که دروقتِ پیری جُوانی نزیبد[9] چُنان که جُوانان‌راپیری کردن‌نزیبد. پیری که جُوانی کند درهزیمت بوق زدن[10] باشد چنان که من در

۱ـ سخت دوتاگشته: بسیار خمیده. ۲ـ عُکّاز، عُکّازه: عصای سر به‌آهن.
۳ـ کمانک: کمان کوچک، کنایه از قامت خمیدهٔ پیر. ۴ـ نسخهٔ ل: چنان‌که من در دوبیتی از آن خویش گفته‌ام. ۵ـ زنجیری: به‌زنجیربسته.
۶ـ میری: امیری، سروری. ۷ـ قیری: سیاه، به‌رنگ قیر. معنی مصراع این است که موهای سپیدت را سیاه‌کن. ۸ـ نسخهٔ ن: سودا چه‌پزی؟
۹ـ نزیبد: زیبنده و شایسته نیست. ۱۰ـ شادروان دهخدا نوشته‌اند: «گویا بوق به‌نشانهٔ پیروزی و ظفر می‌زده‌اند» (امثال و حکم ۴۷۳/۱). یعنی بوق‌زدن در هنگام شکست‌یافتن و فرار، کاری برخلاف رسم و دور از خردست.

زاهدی[1] گویم:

شعر

چون بوق زدن باشد در وقتِ هزیمت

مردی که جوانی کند اندرگهِ پیری

و پیرِ رعنا[2] مباش که گفته‌اند که پیرِ رعناتر، و بپرهیز از پیرانِ ناباک. انصافِ پیری بیش ازان بده که انصافِ جوانی که جوانان را اومیدِ پیری بُوَد و پیران را جُز به‌مرگ اومید نباشد. و جز به‌مرگ اومید داشتنِ وی محال باشد ازان که چون غلّه سپید گشت اگرندروند[3] خود بریزد، وهمچنین میوه که پخته[4] گشت اگر نچینند خود ازدرخت بیوفتد[5] چنان که من گفته‌ام:

شعر

گر بر سرِ ماه بر نهی پایهٔ تخت

گرهمچو سلیمان‌شوی ازدولت وبخت

چون‌عمرِ توپخته‌گشت بربندی رخت[6]

کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت

پس نه برباد[7] گفته‌اند:

۱ــ زاهدی مرکب است از، زاهد+ یاء مصدری، یعنی‌زهد، پارسایی وپرهیزگاری.

۲ــ رعنا از «رعونت» است و مؤنث «ارعن»، در عربی بمعنی زن احمق و بی‌خرد و خودپسند و دراین‌جمله ظاهراً پیر رعنا یعنی پیر به‌خود فریفته و متکبّر.

۳ــ اگرندروند، اگردرو نکنند. ۴ــ پخته، رسیده. ۵ــ بیوفتد، بیفتد.

۶ــ رخت بربستن‌کنایه از رفتن‌است. ۷ــ برباد، بیهوده.

إذا تَمَّ أمرٌ دَنا نَقصُهُ   تَوَقَّع زَوالاً إذا قیلَ تَمّ[1]

و چنان دان که تورا نگذارند که همی باشی، چون حواسهایِ[2] تو از کار بیفتد درِ بینایی و درِ گویایی و درِ شنوایی و درِ بویایی و درِ لمس و ذوق همه برتو بسته گردد. نه تو از زندگانیِ خویش شاد باشی و نه مردم از زندگانیِ تو [و] برمردمان وبالی گردی. پس مرگ از چنان زندگانی بِه.

اما چون پیر شدی از مُحالِ جُوانی دور باش که هر که به‌مرگ نزدیکتر بُوَد باید که ازمحالِ جُوانی دورتر بُوَد. مثالِ عمرِ مردمان چون آفتاب است و آفتابِ جوانان در افقِ مشرق بُوَد و آفتابِ پیران در افقِ مغرب، و آفتاب که در افقِ مغرب بُوَد فرو رفته دان چنان که من گفته‌ام:

شعر

کیکاووس، ای در کفِ پیری شده عاجز
تدبیرِ شدن[3] کن تو که شصت و سه در آمد
روزت به‌نمازِ دگر آمد به همه حال
شب زود در آید که نمازِ دگر آمد

و از این‌هم نباید که پیر به‌عقل و فعلِ جوانان باشد. و بر پیران

۱ــ معنی بیت این است که، وقتی کاری اتمام پذیرفت دوران نقص و کاهش فرا می‌رسد. هرگاه گفته شود چیزی به‌تمامی رسید منتظر زوال آن باش. این بیت منسوب به‌علی بن ابی‌طالب (ع) است و در دیوانی که به‌نام آن حضرت فراهم آمده مذکور است.
۲ــ حواسها، جمع حواس است از نوع افزودن نشانهٔ جمع فارسی بر کلمات جمع عربی؛ رك، ص۵۹/ح۳.   ۳ــ شدن در این‌جا یعنی رفتن، درگذشتن.

همیشه برحمت‌باش که پیر بیماری است که کس به‌عیادتِ وی نـرود و پیر[ی] علّتی[1] است که هیچ طبیب داروی ِآن‌نداند الاّ مرگ؛ از آنچه[2] پیر از رنـجِ پیری نیاساید تا نمیرد. و همه علّتی که به مردم رسد اگر نمیرد انـدرآن علّت هرروز اومیدِ بهتری بـُوَد مگر علّتِ پیری که هر روز بتر بـُوَد و امیدِ بهتری نـبـُود. ازان‌که در کتابی خواندم‌که: مردم تا سی‌وچهار ساله هرروز برزیادت باشد به‌قوّت وتر کیب. وپس از سی‌وچهار ساله تا به‌چهل سال همچنان بپاید، زیادت و نقصان نکند چنان‌که آفتاب میانِ آسمان رسد، بطیءالسیر[3] بـُوَد تا فـروگشتن[4]. و از چهل سالگی تا پنجاه سال هرسالی در خویشتن نقصانی بیند که پار[5] ندیده باشد. و از پنجاه سال تا به‌شصت‌سال هرماه درخویشتن نقصانی بیند که در ماهِ دیگر ندیده باشد. و از شصت سال تا هفتاد سال هرهفته در خویشتن نقصانی بیند که هفتهٔ دیگر ندیده باشد. و از هفتـاد سال تا هشتاد سال هرروز در خود نقصانی بیند که دی[6] ندیده باشد. و اگر از هشتاد برگذرد[7] هرساعتی دردی و رنجی بیند که در ساعتِ دیگرندیده باشد.

و حدّ عمر چهل سال است چـون چهل سال تمام شد برنـردبان پـایه[8] دیگر راه نیست، همچنـان‌که بررفتی[9] فرودآیی، بـی شك باز

۱ـ علت دراین‌جا یعنی بیماری. ۲ـ ازآنچه، ازان‌که؛ رك: ص۱/۱۹، ح.
۳ـ بطیءالسیر، کُندسیر، کُندرو. ۴ـ فروگشتن، فرو رفتن آفتاب، غروب کردن. ۵ـ پار، پارسال، سال گذشته. ۶ـ دی، دیروز.
۷ـ یعنی اگرسنّش از هشتاد تجاوزکند. ۸ـ نردبان پایه، پایهٔ نردبان، پلهٔ نردبان ۹ـ بررفتی، بالا رفتی.

آن[1] جای بایدت بررفتن که فرود آمدی[1]. پس بخشودنی[2] کسی باشی[3] که در هرساعت دردی و رنجی بدو رسد.

پس یاوَلَدی و قُرَّة عَیْنی[4]، این‌شکایتِ پیری با تو دراز کردم[5] ازان که مرا ازوی سخت‌گله است[6] و این نه‌عجب که پیری دشمن‌است و از دشمن‌گله بُوَد چنان بیت که من گویم:

شعر

اگر کنم گله ازوی عجب مدار[7] ازمن

که وی بلایِ من‌است و گله‌بُوَد زبلا

و تو دوستر[8] کسی مرا و گلهٔ‌دشمنان بادوستان کنند. اَرْجُومِنَ‌الله[9] که تو نیز این گله با فرزندزادگانِ خویش کنی[10] و اندر این معنی مرا دوبیت است:

۱ـ۱، نسخهٔ‌ل، جانب بایدآمدن که بررفته‌باشی؛ نسخهٔ ن، جانب که بررفته‌باشی باید آمدن؛ نسخهٔ ب، جا بایدت آمد که بررفته باشی. ۲ـ بخشودنی از «بخشودن» بمعنی رحم‌کردن و شفقت نمودن است و دراین عبارت با یاء لیاقت یعنی قابل‌ترحم و شفقت. ۳ـ نسخهٔ ل، باشد؛ نسخه‌های ن و ب، بود. ۴ـ قرةالعین در عربی بمعنی آنچه سبب خنکی چشم شود و به‌عبارت دیگر موجب سرور گردد. به فرزند نیز از این‌رو قرةالعین گفته‌اند و تقریباً معادل «نورچشم» فارسی‌است. معنی عبارت این است: ای فرزند من و نور چشم من. ۵ـ یعنی نزد تـو از پیری بسیار شکایت وناله‌کردم. ۶ـ یعنی ازپیری بسیار گله‌دارم؛ رك: ص۲/۲۲ح.

۷ـ عجب مدار، تعجب مکن. ۸ـ دوستر، دوست‌تر. معنی جمله این است که بهترین دوستان من تویی. ۹ـ یعنی ازخداوند امید دارم.

۱۰ـ یعنی عمر دراز بیابی و بتوانی فرزندانِ فرزندانِ خویش را درپیری ببینی و باآنان از پیری‌گله کنی.

شعر

آوخ[1] گلهٔ پیری پیش ِکه کنم من؟
کاین درد ِ مرا دارو جز توبه دگر نیست

ای پیر، بیا تا گله هم با تو بگوییم
زیرا که جُوانان را زین حال خبر نیست

حکایت چُنان که از جملهٔ حاجبان ِ[2] پدرم حاجبی بود، وی را حاجب ِ کامل گفتندی[3]، پیر بود و از هشتاد در گذشته. خواست که اسبی خرد؛ رایضی اسبی بیاورد فربه و نیکو رنگ و درست قوایم[4]. اسب را پسندید و به‌بها فرو داشت[5]. چون دندانش بدید اسب پیر بود نخرید. من او را گفتم: «فلان آن اسب را بخرید، تو چرا نخریدی؟». گفت: «او مردی جُوان است و از رنج ِ پیری خبر ندارد، اگر به‌رنگ و منظر ِ[6] اسب غرّه شود معذور است. من از رنج ِ پیری وضعف و آفت ِ او خبر دارم، اسب ِ پیر خرم معذور نباشم».

اما جهد کن تا به‌پیری به‌یک‌جا مقام کنی که به‌پیری سفر کردن

۱ـ آوخ: دریغا، افسوس!　　۲ـ حاجب از ریشهٔ حَجب است و معادل فارسی آن «پرده‌دار، پاسدار» (مقدمة الادب ۲۴۵/۱، ۲۵۵) و در دربارهای قدیم عنوان مقامی بوده است. حاجبان غالباً مقرّب بوده‌اند و دستورهای پادشاه را ابلاغ می‌کرده‌اند و یا واسطهٔ کسب اجازهٔ دیدار با سلطان بوده‌اند.

۳ـ گفتندی: می‌گفتند؛ رك: ص ۳۳/ح۴.　　۴ـ کلمهٔ عربی قوائم جمع قائمه است بمعنی پا و یك دست ستور، ودرست قوائم یعنی چهاردست و پایش درست بود

۵ـ فرو داشتن: به‌آخر رسانیدن، ختم کردن (فرهنگ فارسی).

۶ـ منظر ِاسب: ظاهر اسب؛

از خــرد نیست خاصّه که مــرد بینوا[1] بــاشد که پیری دشمن است و بینوایی دشمن است . پس با دو دشمن سفر کردن نه از دانایی بُوَد. اما اگر وقتی سفری اوفتد باضطراری[2] از خانهٔ خویش بیفتی، اگرایزد تعالــی در غریبی برتو رحمت کند و تورا در سفر نیکویی پدیــد آرد، بیشتر ازان که در حضر[3] بوده باشد، هرگز آرزوی خانه مکن و زاد و بود[4] مطلب. هم آن جا که نظامِ کارِ خویش بینی مقام کن، زاد و بود آن جــای را شناس که ترا نیکــویی بُوَد هرچند که گفته‌اند: حکمت «اَلْوَطَنُ اَلاُمُّ الثّانیَة»[5]. اما تو بدان مشغول مباش[6]، رونقِ کارِ خویش بین که نیز گفته‌اند: «نیکبختان را نیکیِ خویش آرزو کند و بدبختان‌را زاد و بود».

اما خود را چون رونقی دیدی و شغلی سودمند بدست آوردی، جهدِ آن کن که آن شغلِ خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی. تا آن شغل نیابــی طلبِ بیشی مکن[7] که در طلب کــردنِ بیشی به‌کمتری اوفتی[8] چه گفته‌اند: «چیزی که نیکو نهاده باشد نیکــوتر منه تا به‌طمعِ مُحال ازان بتر نیابی».

اما اندر روزگارِ عمر گذرانیدن بی‌ترتیب مباش، اگر خــواهی

۱ـ بینوا: بی‌چیز. ۲ـ باضطرار: ازروی ناچاری. ۳ـ حَضَر: درجای خود حضور داشتن و ماندن، در مقابل سفر. ۴ـ زاد و بود: آنجا که انسان درآن زاد و درآن بود (مجتبی مینوی، کلیله ودمنه ۱/۳۴۴، ح).
۵ـ یعنی وطن مادر ثانوی آدمی است. ۶ـ یعنی به‌آن دل بسته مباش.
۷ـ یعنی زیادت‌طلبی مکن، بیشتر ازان مخواه. ۸ـ یعنی کمتر ازآنچه داری نصیبت شود.

که به‌چشمِ دوست و دشمن بـابها[1] باشی باید که نهـاد و درجهٔ تو از مردمِ عامّه پدید باشد[2]، برگزاف[3] زندگانـی مکن و ترتیبِ خـویش نگاه‌دار.

۱ـ بابها، ارجمند، قیمتی. ۲ـ یعنی با عامهٔ مـردم فرق داشته باشی و این تفاوت آشکار باشد. ۳ـ برگزاف، بیهوده، عبث. گزاف این‌جا بمعنی زیاده‌روی است (سعید نفیسی).

بابِ دهم

درخویشتن‌داری و ترتیبِ خوردن و آیین آن

بدان ای پسر که مردمانِ عامّه را در شغلهایِ خویش ترتیب و اوقات پدید نیست، به‌وقت و ناوقت بننگرند[1]. و بزرگان و خردمندان هرکاری را از آنِ خویش وقتی پدید کردند[2]. بیست‌وچهار ساعت شبانروزی برکارهایِ خویش ببخشیدند[3]. میان هرکاری تا هرکاری را فرقی و وقتی نهادند و حدّی و اندازه‌ای پدید کردند تاکارهایِ ایشان به‌یکدیگر اندر نیامیزد و خدمتگارانِ ایشان را نیزمعلوم بُوَد که به‌هر وقتی به‌چه‌کار مشغول باید بودن تا شغلهایِ ایشان همه برنظام[4] باشد.

اما اول به‌حدیثِ طعام خوردن، بدان‌که: عادتِ مردمِ بازاری چُنان رفته است که بیشترطعام‌به‌شب‌خَورند و آن سخت[5] زیان‌کارست،

۱ــ یعنی وقت و بی‌وقت را مراعات نمی‌کنند. ۲ــ یعنی برای هرکاری وقتی معیّن‌کردند. ۳ــ بخشیدن در این‌جا یعنی تقسیم کردن. ۴ــ برنظام: منظّم، مرتب. ۵ــ سخت دراین‌جا یعنی بسیار و قیدست؛ رك: ص۲/۲۲ح.

دایم با تخمه[1] باشند. و مردمانِ سپاهی پیشه را عادت چنان است که وقت و ناوقت ننگرند. هروقت که یابند بخورند و بدان مشغول باشند و این عادتِ ستوران باشد که هرگه که علف یابند همی خورند. و مردمانِ خاص و محتشمان به‌شبانروزی اندر[2] یك‌بار نان خورند و این اندر طریقِ خویشتن داری نیکوست ولیکن تن ضعیف گردد و مرد بی‌قوت بُوَد.

پس چُنان [صواب‌تر] که مردمِ محتشم بامداد به‌خلوت مسکنه[3] بکند و آنگاه بیرون آید و به‌کدخداییِ خویش مشغول شود تا نماز پیشین بکند، آن‌قدر که تورا بود[4] نیز رسیده باشد؛ و آن کسانی که با تو نان خورند حاضر فرمای کردن تا باتو نان خورند. امّا نان بشتاب مخور و آهسته‌باش. و برسرِ نان با مردمان حدیث همی کن[5] چنان که در شرطِ اسلام است[6] ولکن سر درپیش افگنده‌دار و درلقمهٔ مردمان منگر.

۱ـ تخمه به‌ضم اول و فتح دوم کلمهٔ عربی است بمعنی ناخوشی سوء هاضمه و «فساد غذا در معده و عدم تحلیل و هضم آن با بروز بعضی عوارض مخصوص» (فرهنگ نفیسی). عامهٔ مردم در فارسی تخمه به‌سکون دوم هم گویند. ۲ـ به‌شبانروزی اندر: اندر شبانروزی؛ رك: ص۴۸/ح۸. ۳ـ صورتهای مختلف «مسکنه» مفید معنی مناسبی نیست و ظاهراً «مُسکة» به‌ضم اول است بمعنی «آن‌قدر از غذا وشراب که برپای نگاه دارد اندام را و بس باشد زندگانی را» (منتهی‌الارب). شاید «مُسکه‌ای» را بصورت «مسکنهٔ» نوشته‌اند (چنان‌که در چاپ هدایت نوشته شده) و بعد تصحیف درآن راه یافته است. ۴ـ نسخهٔ ل: آن‌قدر راتبی که باشد؛ نسخهٔ ن، آن‌قدر نیز که راتب باشد؛ نسخهٔ ب، آن‌قدر راتبی که تو را بود؛ نسخهٔ پ، آن قدر راتبه که وی را باشد. ۵ـ حدیث کردن، گفتگو کردن. ۶ـ در کتاب کیمیای سعادت (۲۲۹/۱) نیز درآداب طعام خوردن آمده‌است، «دوم آن که خاموش نباشد که آن سیرت عجم است، لکن سخنهای خوش بگوید چون حکایات پارسایان وکلمات حکمت، ولکن بیهوده نگوید.»

حکایت شنودم که: وقتی صاحب ِ عبّاد[1] نان همی‌خَورد باندیمان و کسان خویش. مردی لقمه از کاسه برداشت. مویی در لقمهٔ او بود مرد همی ندید. صاحب او را گفت: «ای فلان، موی از لقمه بردار». مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست و برفت. صاحب فرمود که: باز آریدش و پرسید که: «ای فلان، چرا نان نیم‌خَورده از خوان ِ ما برخاستی؟» این مرد گفت: «مرا نان ِ آن کس نباید خورد که ‌ای ِ موی در لقمهٔ من بیند». صاحب سخت خجل شد از ان حدیث[2].

اما تو به‌خویشتن مشغول‌باش. نخست بر بَوارد[3] خَوردن درنگ همی کن، آنگه بعد از ان کاسه فرمای نهادن. و رسم ِ محتشمان دوگونه است: بعضی نخست کاسهٔ خویش فرمایند نهادن، آن وقت از آن ِ قوم[4]، وبعضی نخست آن ِ قوم فرمایند نهادن آنگه آن خویش. و این نیکوتر که این طریق ِ کرم است و آن طریق ِ سیاست. اما بفرمایند تاچون کاسه آرند از لونی به‌لونی روزگار برند[5] که همه شکمها یکسان نباشد. چنان

۱ـ صاحب عبّاد، صاحب‌بن عبّاد، نام پسر به‌نام پدر اضافه شده.

۲ـ یعنی صاحب ازان سخن که گفته بود بسیار شرمنده شد.

۳ـ درحاشیهٔ نسخهٔ اساس نوشته شده است، «بوارد، ترشیها و... بود». دربرهان قاطع نیز می‌خوانیم، «بوارد به‌کسراول وثانی به‌الف کشیده براو دال بی‌نقطهٔ زده، ترشی باشد که دربرابر شیرینی است». معنی دیگر بوارد که با این مورد تناسبی دارد این است که این کلمه جمع بارد و بارده در اصطلاح طب قدیم بمعنی چیزهای سرد وخنک کننده (مبردات) نیز هست. آ. کری، در ترجمهٔ فرانسوی قابوس‌نامه، این کلمه را بوارِد خوانده و به غذاهای سرد ترجمه‌کرده و توضیح داده است که منظور ترشیهایی است که برای بر-انگیختن اشتها در ابتدای غذا می‌خَورند.

۴ـ از آن ِ قوم، مال‌قوم، متعلق به‌قوم. «آن» دراین مورد ضمیر ملکی است (فرهنگ فارسی).

۵ـ روزگار بردن، وقت گذراندن، و فرصت دادن.

کن که چون از خوان برخیزی کم‌خوار و بسیار خوار هردو سیر باشند.
و اگر پیشِ تو خَوردنیی بُوَد [که] پیشِ دیگران نبوَد دیگـران را ازان نصیبی همی کن.

و برسرِ نان بر[1] ترشروی مباش و برخوان سلّار[2] برخیره جنگ مکن که: فلان خوردنی نیك است یا فلان‌خوردنی بَدست واین سخن خود به‌بابی دیگر گفته آید.

وچون ترتیبِ نان خوردن بدانستی ترتیبِ شراب خوردن بدان که آن [را] نیز هم نهادی[3] و رسمی است.

۱ــ برسرِ نان بر: برسرسفره، هنگام غذاخوردن. ۲ــ خوان سلّار: خـوان سالار، یعنی طبّاخ ومـأمور ناظـر مطبخ و سفره. ۳ــ نهاد: این‌جـا بمعنی ترتیب و قاعده است (سعید نفیسی).

بابِ یازدهم

در آیینِ شراب خوردن

امّا به‌حدیثِ شراب خوردن نگویم که شراب خور و نیز نتوانم گفتن که مخور که[1] جوانان به قولِ کسی[2] از جوانی باز نگردند. مرا نیز بسیار گفتند [و نشنیدم] تا از پسِ پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیقِ توبه ارزانی داشت[3]. اما اگر نخوری سودِ هردو جهان با تو بوَد و هم خشنودیِ ایزد تعالی بیابی و هم از ملامتِ خلقان و از نهاد و سیرتِ بی عقلان و فعلهایِ مُحال رسته باشی و نیز در کدخدایی بسیار توفیر باشد.

و از این چند روی[4] اگر نخوری دوستر دارم ولکن جوانی و دانم که رفیقانِ بد نگذارند که نخوری و بدین[5] گفته‌اند که: «اَلْوَحْدَةُ خَیْرٌ مِنْ جَلیسِ السُّوءِ».[6] پس اگر خوری دل بر توبه[7] دار و از ایزد تعالی

۱ــ که: زیرا که. ۲ــ به‌قولِ کسی: به‌سخن کسی، به‌حرف کسی.
۳ــ ارزانی داشتن: عطا کردن، بخشیدن. ۴ــ از این چند روی: بدین چند سبب. ۵ــ بدین: بدین‌جهت. ۶ــ یعنی تنهایی از همنشین بد بهترست.
۷ــ پر توبه نیز معنی می‌دهد.

توفیقِ توبه همی‌خواه و بر کردارِ خویش پشیمان‌همی‌باش‌مگر[1] توفیقِ توبه دهد و توبهٔ نصوح[2] ارزانی دارد به‌فضلِ خویش.

پس به‌هرحال اگر نبید خَوری باید که بدانی که چون باید خَورد از آنچه[3] اگر ندانی خَوردن زهرست و اگر بدانی خوردن پادزهرست و علی‌الحقیقة[4] خود همهٔ مأکولات مطعمهٔ و مشربهٔ[5] که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد و از این سبب گفته‌اند:

شعر

که پازهر زهرست کافزون شود

چو ز اندازهٔ خویش بیرون شود

پس باید که چون نان خَوردَه باشی در وقت[6] نبید نخوری تا سه بار تشنه شوی یا آب یا فُقّاع بکار بری. پس اگر تشنه نگردی مقدارِ سه ساعت پس از نان خوردن توقّف کنی ازان که معده اگر-چه درست و قوی باشد و اگرچه بی اسراف طعام خوری، به هفت-ساعت هضم کند: به‌سه ساعت بپزاند و به‌سه ساعت دیگر قوّتِ طعام بستاند و به‌جگر رساند تا جگر قسمت کند بر اعضای مردم، ازان که قسّام اوست، و ساعتِ دیگر آن ثُفل[7] را که بماند به روده رساند. هشتم ساعت باید که خالی شده باشد[8]. هر معده که [نه] بر این قوّت

1ــ «مگر» در این‌جا یعنی شاید، محتمل است. 2ــ توبهٔ نصوح: توبهٔ راست و درست و از روی صداقت. 3ــ از آنچه: ازان که؛ رك: ص۱/۱۹ح. 4ــ علی‌الحقیقة، در حقیقت. 5ــ یعنی از خوردنی و آشامیدنی. 6ــ در وقت، بی‌درنگ؛ رك، ص ۳/۳۴ح. 7ــ ثُفل، باقی‌ماندهٔ بی‌فایده و تفالهٔ هرچیز، دُرد. 8ــ یعنی معده خالی شده باشد.

باشد آن کدوی باشد نه‌معده.

پس از این که گفتیم سه ساعت از طعام گذشته نبید خور تا طعام در معده بپخته باشد، تا چهار طبعِ تو از طعام نصیب برداشته بُوَند[1]، آنگه نبید خور تا هم از شراب بهره‌ور باشی و هم از طعام.

اما آغازِ سیکی خوردن نمازِ دیگر کن تا چون مست شوی شب درآمده باشد و مردمان مستیِ تو نبینند. و در مستی نقْلان مکن که نقلان[2] نامحمود بُوَد و گفته‌اند مثل: «اَلنَّقْلَةُ مُثْلَةٌ»[3].

و به‌دشت و به‌باغ به‌سیکی خوردن کمتر رو. پس اگر روی مستی را سیکی مخور[4]، بازِ خانه[5] آی و مستی به‌خانه کن که آنچه زیرِ آسمانه[6] تُوان کرد زیرِ آسمان نتوان کرد که‌سایهٔ سقف پوشنده‌تر از سایهٔ درخت بُوَد. از ان که‌مردم‌درچهاردیوارِ خویش‌چون پادشاهی‌بُوَد درمملکتِ خویش‌واندردشت‌مردم‌چون مردی‌غریب‌باشداندرغربت،واگرچه‌محتشم بُوَد ومنعم بُوَد غریب بُوَد پیدا باشد[7] که دستِ غریبان تاکجارسد.

و همیشه از نبید چنان پرهیز کن که هنوز دو سه نبید را جای باشد و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدحِ مستی که سیری و مستی نه در همهٔ طعام و شراب بُوَد که سیری در لقمهٔ بازپسین بُوَد چنان که مستی در قدحِ بازپسین. پس لقمه‌ای نان و قدحی سیکی کمتر خور

۱ـ بوند، از مصدر «بودن» است بمعنی «باشند» صورت التزامی فعل که بعد، از استعمال و رواج افتاده است. ۲ـ نقلان، انتقال، جابجا شدن.
۳ـ یعنی از جایی به‌جایی شدن [در حالت مستی] موجب آفت و ناراحتی است.
۴ـ یعنی‌چندان می‌مخور که مست‌شوی. ۵ـ بازِ خانه، به‌سوی‌خانه، به‌خانه،رك، ص۱/۴۲ح. ۶ـ آسمانه، سقف خانه. ۷ـ پیدا باشد، معلوم است.

تا از فزونیِ هردو ایمن باشی.

و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمرهٔ سیکی‌خوارگان دو چیزست: یا بیماری، یا دیوانگی که سیکی‌خواره دایم یا مست بُوَد یا مخمور[1]، چون مست بُوَد از جملهٔ دیوانگان بُوَد و چون مخمور بُوَد از جملهٔ بیماران بُوَد که خمار نوعی است از بیماری. پس چرا مولَع باید بودن به کاری که ثمرهٔ وی یا بیماری بُوَد یا دیوانگی؟ و من دانم که بدین سخن تو دست از نبید باز نداری و این سخن گفتن نشنوی.

فصل باری تا بتوانی صبوحی عادت مکن و اگر باتّفاق صبوحی کنی باوقات کن که خردمندان صبوح را ناستوده داشته‌اند. و نخست شومیِ صبوح آن است که نمازِ بامداد از تو فوت شود، و دیگر هنوز بخارِ دوشین[2] از دماغ تو بیرون نشده باشد بخارِ امروزین با وی[3] یار شود[4]، ثمرهٔ وی جز مالیخولیا نباشد که فسادِ دو مُفسد بیش از فسادِ یك مُفسد باشد. و دیگر به‌وقتی که خلقان خفته باشند تو بیدار باشی و چون خلقان بیدار شوند ناچاره ترا بباید خفت و چون همهٔ روز بخسبی همهٔ شب هرآینه بیدار باشی [و] روزِ دیگر همه اعضایِ تو خسته و رنجه[5] باشد از رنجِ نبید و رنجِ بی‌خُوابی. و کم صبوحی بُوَد که در وی عربده نرود یا مُحالی کرده نیاید[6] که ازان پشیمانی

۱ــ مخمور، گرفتار خمار. ۲ــ دوشین مرکب است از، دوش + ین (نشانهٔ نسبت)، یعنی دیشبی. ۳ــ آوردن «او، وی» برای اشیاء و موجودات بی‌جان در شعر و نثر قدیم و سراسر این کتاب فراوان است. ۴ــ یار شود، توأم و همراه گردد. ۵ــ رنجه، آزرده. ۶ــ کرده نیاید، کرده نشود.

خیزد یا خرجی بناواجب[1] کرده نیاید. اما اگر باوقات گاهی صبوحی [کنی] به‌عذری واضح روا بُوَد اما بعادت نباید کردن که آن عادت نامحمودست.

فصل و اگرچه‌به‌نبید مولَع باشی عادت کن که به‌شبِ آدینه[2] نبید نخوری. هرچند شبِ آدینه و شبِ شنبه هردو نبید حرام است اما شبِ آدینه راحرمتی است ازبهرِ جمعِ فردایین[3]. و نیز به‌یك‌شبِ آدینه که‌نبید نخوری یك‌هفته نبید خوردنِ خویش بردلِ خلقان خوش‌گردانی و زبان عامّه برتو بسته شود و بدان جهان ثوابی بُوَد وبدین جهان نیکونامی بحاصل آید و اندر کدخدایی توفیری بُوَد وجسم و عقل و روحِ تونیز بیاساید که‌همهٔ هفته عروقِ[4] تو ودماغِ تو ازبخار پُرشده باشد اندران یك‌شب بیاساید وخالی‌شوند. واندر آسودنِ این یك‌شب هم صحّت و آرامشِ تن بُوَد، وهم در مال توفیر باشد، و هم بدان جهان ثواب باشد، و هم زفانِ عامّه بخیر برتو گشاده‌گردد. پس عادتی که چنین پنج فایده ازاوحاصل‌شودآن عادت بکار باید داشت[5] که ستوده‌بُوَد.

۱ـ ناواجب: ناروا. ۲ـ شبِ آدینه: شبِ جمعه. ۳ـ فردایین: فردایی و منظور از جمع فردایین نماز جماعت روز جمعه است. فردایین مرکب است از: فردا+ی+ین (پسوند نسبت). ۴ـ عروق: جمع عِرق، رگها.
۵ـ آن عادت بکار باید داشت: باید بدان عادت خوگرفت.

باب دوازدهم

در مهمان کردن و مهمان شدن

اما مردمان بیگانه را هر روز مهمان مکن که هر روز بسزا[1] به حقِ مهمان نتوانی رسید[2]. بنگر تا به یك ماه چند بار میزبانی خواهی کردن[3]، آن که سه‌بار خواهی کردن یك بار کن و نفقاتی[4] که در آن سه مهمانی‌خواهی کردن دراین‌یك مهمانی کن تاخوان تو از همه عیبی‌بری بُوَد و زبان عیب جویان بـرتو بسته بُوَد.

و چون میهمانان در خانهٔ تو آیند هـر کسی را پیشباز همی رو و تقرّبی همی کن انـدر خورِ ایشان و تیمارِ هـر کسی بسزا همی دار[5] چنان که بوشکور بلخی گوید:

شعر

۱ــ بسزا: چنان که سزاوارست. ۲ــ یعنی از عهدهٔ پذیرایی مهمان برنمی‌آیی.
۳ــ میزبانی کردن: میزبان‌شدن،مهمانی کردن. ۴ــ نفقات: جمع‌نفقه، مخارج، هزینه‌ها.
۵ــ تیمار داشتن: خدمت کردن، مواظبت کردن، غمخواری.

کرا[1] دوست مهمان بُوَد ورنه دوست[2]
شب و روز تیمارِ مهمان براوست

اگروقتِ میوه بُوَد پیش از نان خوردن میوه‌های تروخشک پیشِ ایشان نـِه تا بخورند. ویك زمان توقف کن آنگاه مردمان را به‌نان بَر وتومنشین تاآنگاه که مهمانانت بگویند، چون یك‌بار بگویند: «بنشین وباما مساعدت کن»، تو گوی: «شاید بنشینم؟ بگذاریت[3] تا خدمت کنم». و چون یك‌بار دیگر تکرار کنند بنشین و با ایشان نان خور. اما فرودِ همه‌کس[4] نشین مگر مهمانی سخت بزرگ بُوَد که نشستن ممکن نباشد.

و عذر مخواه از مهمان که عذر خواستن طبعِ بازاریان بُوَد، هرساعت مگوی که: «ای فلان نان نیك بخور[5]، هیچ نمی‌خوری، به جانِ تو که شرم نداری، من خود سزایِ تو چیزی نتوانستم کردن، ان‌شا[ء]الله بارِ دیگر عذرِ این باز خواهم»، که این نه‌سخنانِ محتشمان باشد، لفظِ کسی بُوَد که به‌سالها مهمانی یك بار کند از جملهٔ بازاریان؛ که از چنین گفتار مردم خود شرم زده گردد و نان نتواند خَوردن و نیم‌سیر از نان برخیزد.

و ما را به‌گیلان رسمی است خوب، چون مهمانی را به‌خوان برند کوزه‌های آب [و] خوردنی درمیانِ خوان بنهند ومهمان خدای[6]

۱ـ کرا: هر که‌را. ۲ـ معنی مصراع این است که هر که دوست و بجزدوست مهمانش بُود. ۳ـ تلفظی است از: بگذارید. ۴ـ فرودِ همه کس: پایین‌تر از همه. ۵ـ نان نیك بخور: خوب غذا بخور. ۶ـ مهمان خدای: صاحب‌خانه و میزبان.

و پیوستگانِ او ازان‌جا بروند مگر یك کس[1] از دور بیاید[1] از بهر کاسه‌نهادن را تا مهمانان چنان که خواهند نان بخورند، آنگه میزبان پیش آید؛ و رسمِ عرب هم این است.

و چون مهمانان نان خورده باشند، بعدازدست شستن، گلاب و عطر فرمای. و بندگانِ مهمانان را نیکو تعهّد کن که نام و ننگ ایشان بیرون برند[2].

و اندر مجلس نقل و اسپرغمِ[3] بسیار فرمای نهادن، و مطربانِ خوش فرمای آوردن . و تا نبید خوش نبَود مهمان مکن که همه روز خود مردمان نان خورند، سیکیِ خوش و سماعِ خوش[4] باید تا اگر درخوان و کاسه تقصیری افتد عیبِ خوانِ تو بدان پوشیده‌گردد. و نیز سیکی خوردن بزه است چون بزه خواهی کردن باری بزهٔ بی‌مزه مکن، سیکی که خوری خوشترین خوَر، و سماع که شنوی خوشترین شنو. تا اگر اندر آن جهان مأخوذ[5] باشی بدین‌جهان معیوب و مذموم نباشی. پس چون این همه که گفتم کرده باشی خود را بر مهمانان حقی مشناس، ایشان را برخویشتن حق واجب دان.

حکایت چنین شنیدم که پسرِ مُقله، نصربن منصور تمیمی را

۱–۱، نسخهٔ ل: جای از دور بیاید؛ نسخهٔ ن: از جای دور بازایستد؛ نسخهٔ ب: جایی از دور بایستد. شاید در متن کلمهٔ آخر «بپاید» باشد. ۲– یعنی خوبی و بدی را ایشان در بیرون می گویند. ۳– اسپرغم: هرگیاه خوشبو، سبزه.
۴– سماع خوش: آواز خوش. ۵– مأخوذ: گرفتار، مورد مؤاخذه و بازخواست.

عملِ[1] بصره داد. سالِ دیگر باز کرد[2] و حسابش همی کرد. و مردی مُنعم بود و خلیفه را بر او طمعی افتاده بود. حسابش بکردند و مالِ بسیار براو فرو آوردند[3]. پسرِ مقله گفت: «این مال بگزار[4] یا به‌زندان رو». نصر گفت: «ای مولانا[5]، مرا مال هست ولیکن این‌جا حاضر نیست؛ یك‌ماه مرا زمان دِه[6] که بدین مقدار مرا به‌زندان نباید رفت». پسرِ مقله دانست که مرد را طاقتِ این مال‌گزاردن هست و راست همی گوید. گفت: «از امیرالمؤمنین دستوری نیست که باز جای روی تا این مال نگزاری. اما این‌جا در سرایِ من در حجره‌ای بنشین و یك ماه مهمانِ من باش». نصر گفت: «فرمانبُردارم». در سرایِ پسرِ مقله محبوس بنشست.

و اتفاق را[7] اولِ ماهِ رمضان بود. چون شب اندر آمد، پسرِ مقله گفت: «فلان را بیارید تا هرشب روزه با ما بگشاید[8]». این[9] نصر یك‌ماهِ رمضان روزه با وی همی گشاد. چون عید کردند روزی چند برآمد[10] پسرِ مقله بدو کس فرستاد که این مال همی دیر آورند، تدبیرِ این‌کار چیست[11]؟ نصر گفت: «من این زر[12] گزاردم». پسرِ مقله گفت: «به‌که

۱ـ عمل در این‌جا بمعنی کار دولتی بخصوص در زمینهٔ جمع‌آوری عوائد حکومت است و «عامل بزرگترین مأمور دارایی شهرستان بشمار می‌رفت» (فرهنگ فارسی).
۲ـ باز کرد، معزول کرد. ۳ـ یعنی مال زیادی ازاو مطالبه‌کردند وبدهکارش دانستند. ۴ـ گزاردن، اداکردن، پرداختن. ۵ـ ای‌مولانا، ای‌سرورما.
۶ـ زمان دِه، مهلت بده. ۷ـ اتفاق را، برحسب اتفاق، اتفاقاً.
۸ـ روزه با ما بگشاید، با ما افطار کند. ۹ـ در قدیم جلو اسم معرفه، گاه «این» می‌افزوده‌اند؛ رك، ص۳۳/۵ح. ۱۰ـ یعنی عید فطر آمد و چند روز نیز گذشت. ۱۱ـ تدبیر این کارچیست، چه‌باید کرد؟ ۱۲ـ زر، در این جا بمعنی پول است.

دادی؟». گفت: «تو را دادم». پسرِ مقله طیره گشت و نصر را بخواند و گفت: «ای خواجه، این مال کی به‌من دادی؟». نصر گفت: «من زر به تو ندادم ولکن این یك ماه نانِ تو را رایگانی نخَوردم[1]. ماهی بر خوانِ تو روزهٔ خویش گشادم [و مهمانِ تو بودم] اکنون که عید آمد حقِ من این است که از من زر خواهی؟». پسرِ مقله خندید و گفت: «خط و برات بستان و برو بسلامت که این زر به‌دندان مُزد[2] به‌تو دادم و من از بهرِ تو بگزارم». و نصر بدین‌سبب از مصادره[3] برست.

پس از مردم منّت پذیر و تازه روی باش. ولکن نبید کم خور و پیش از مهمانان مست مشو. چون دانی که مردمان نیم مست شدند آنگاه از خویشتن سُکری[4] همی‌نمای و یادِ مردم همی گیر[5] و نوش خور [و] همی دِه بحدّ و اندازه.

و پیوسته تازه روی و خنده‌ناك همی‌باش اما بیهوده خنده مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است چنان که کم خندیدن دوم‌سیاست است و خویشتن‌داری است[6]. چه گفته‌اند که: خندهٔ بیهوده و بی‌وقت، گریه بُوَد.

و چون مهمان مست شود و بخواهد رفتن یك بار و دوبار خواهش کن و تواضع نمای، مگذار که برود، بارِ سوم دروی میاویز،

۱ـ معنی جمله این است که درخوردن نان تومقصودی داشتم و این کار بیهوده نبود.
۲ـ دندان مزد: بمعنی پول یا چیزی است که پس از پذیرایی از فقرا و مساکین به ایشان‌دهند.
۳ـ مصادره: تاوان گرفتن،جریمه کردن
۴ـ سُکر: مستی.
۵ـ یادکسی گرفتن: به‌یادکسی باده نوشیدن.
۶ـ یعنی خندهٔ بیهوده نوعی دیوانگی است وکم خندیدن نوعی سیاست و خویشتن داری است.

بتلطّف[1] براهش بکن تا برود. واگر چاکرانِ توخطائی کنند ازایشان درگذار[2] و پیشِ مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ مکن که: این نیك است و آن نه‌نیك است. اگر چیزی تو را ناپسندیده آید بار دیگر مفرمای کردن واین‌یك‌بارصبر کن. واگر مهمانِ توهزارمُحال‌بگوید یا بکند ازوی بردار[3] و حرمت وی بزرگ دار.

حکایت چنان شنیدم که: وقتی معتصم مُجرمی[4] را پیشِ خویش گردن همی‌فرمود زدن[5]. این‌مرد گفت: «ای امیرالمؤمنین، به‌حقِ خدای تعالی و به‌حقِ رسول علَیهِ السّلام[6] که نخست مرا به‌یك شربت آب مهمان‌دار وآنگه هرچه خواهی بفرمای که سخت تشنه‌ام[7]». معتصم بر‌حکمِ سوگند[8] فرمود که: او راآب دهید. آب به‌وی دادند. مردآب بخورد و به‌رسمِ عرب گفت: «کَثّرهُم‌الله خَیْراً[9] یا امیرالمؤمنین، مهمانِ تو بودم بدین یك شربت‌آب، اکنون اگر به‌طریقِ مردمی مهمان کشتن واجب کند تو مرا بفرمای کشتن و اگرنه عفو کن تا بردستِ تو توبه کنم». معتصم‌گفت: «راست‌گفتی، حقِ مهمان بزرگ است، تو راعفو کردم، توبه‌کن‌که پس از این چنین حرکتِ خطا نکنی».

۱ـ بتلطف: با مهربانی. ۲ـ از ایشان درگذار: عفوشان‌کن. ۳ـ از وی بردار: از او تحمل‌کن. برداشتن در این‌جا بمعنی تحمل‌کردن و بردباری‌است.
۴ـ مجرم: گناهکار. ۵ـ یعنی فرمان داد مجرم را در حضورش‌گردن بزنند.
۶ـ علیه‌السلام: بر او درود باد. ۷ـ سخت تشنه‌ام: بسیار تشنه‌ام؛ رك: ص۲/۲۲ح. ۸ـ برحکمِ سوگند: بموجب‌آن سوگند. ۹ـ نسخه‌های ل و ب: کثرالله خیرك؛ نسخهٔ ن: کثرالله خیراً؛ نسخهٔ پ: اکثرالله خیرك. معنی جملهٔ مذکور در متن این است‌که خداوند ایشان را خیر افزون دهاد.

اما بدان که حقِ مهمان نگاه داشتن واجب است ولکن حقِ آن مهمان که به‌حق‌شناسی ارزد نه چُنان که هرقَلاّشی[1] را به‌خانه بری و آنگه چندین تواضع فرمایی که این مهمانِ من است. بدان که این و تقرّب با که باید کردن.

فصل اگر مهمان شوی مهمانِ هرکس مشو که حشمت‌را زیان دارد[2]. و چون شوی سخت گرسنه مشو[3] و سیر نیز مشو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد[4] و اگر بافراط خوری زشت باشد. و چون در خانهٔ میزبان شوی جایی نشین که جایِ تو باشد. و اگر خانهٔ آشنایانِ تو باشد و تو را ولایتی[5] باشد در آن خانه، برسرِ نان و برسرِ نبید کار افزایی مکن[6]، با چاکرانِ میزبان مگوی که: ای فلان، این طبق بدان جای نِه و این کاسه فلان جای نِه یعنی که من از این‌خانه‌ام. و مهمانِ فضولی[7] مباش و به‌نان و کاسهٔ دیگران دیگران‌را تقرّب مکن. و چاکرِ خویش را زَلّه[8] مده که گفته‌اند که: اَلزَّلَّةُ زَلَّة[9].

۱ـ قلاّش: لفظی است ترکی بمعنی شخص بی‌نام و ننگ و مکّار و بی‌چیز و می‌خواره ولاابالی. ۲ـ یعنی به‌احترام و آبروی تو ضرر می‌رساند. ۳ـ مشو: مرو؛ شدن بمعنی رفتن است. ۴ـ بیازارد: برنجد و آزرده شود.
۵ـ ولایت، حکمروایی. ۶ـ کار افزایی کردن: کار و زحمت کسی را افزودن، کسی را به زحمت افکندن. ۷ـ فضولی: صفت نسبی است «کسی را که زیادتی می‌جست و بیش ازحد چیزی می‌گفت و دراز زبان بود فضولی می‌گفتند» (مجتبی مینوی). ۸ـ زلة: غذائی که از جایی یا از میهمانی بردارند و همراه برند یا به‌کسی دهند که نشانهٔ پستی طبع است. ۹ـ چنین است نسخه‌های ل و ن و ب، یعنی از خوان میهمانی با خود چیزی برداشتن و بردن خطاست. شادروان سعید نفیسی این جمله را به «الزلّة ذِلّة» تصحیح کرده‌اند بمعنی «چیزی←

و مستِ خراب مشو، چنان برخیز که اندر راه اثرِ مستی بر تو پیدا نبود. مستی مشو که از چهرهٔ آدمیان بگردی. تمامی مستی به‌خانهٔ خویش کن.

و اگر بمثل[1] یك قدح نبید خَورده باشی و کهترانِ تو صدگناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن اگرچه مستوجبِ[2] ادب باشد که هیچ‌کس آن از رویِ ادب نشمارد[3] و گویند: عربده[4] همی کند. هرچه خواهی کردن نبید ناخورده کن تا دانند که آن قصدِ ادب است نه مُعربدی[5] که از مست همه چیزی به‌عربده شمرند همچنان که گفته‌اند: اَلْجُنُونُ فُنُونٌ، دیوانگی گونه‌گونه است، عربده نیز هم گونه‌گونه است که مستی هم نوعی از دیوانگی است.

و بدان که درمستی بسیار گفتن عربده است، و نُقل بسیارخوردن عربده است، و بسیار دست زدن و پای کوفتن[6] عربده است، و نقل بسیار کردن هم عربده است، وپیوسته سرودگفتنِ خارج[7] و بازخواستن عربده است، و بسیار تقرّب کردن بناواجب هم عربده است، و بسیار

→ که از خوان میهمانی با خود برند خواری است». در کشف‌المحجوب هجویری (ص۴۵۵) و چاپهای مختلف قابوس نامه نیز الزلة ذلة است و شاید در این‌جا مناسب‌تر می‌نماید.

۱– بمثل: مثلاً. ۲– مستوجب: سزاوار. ۳– از رویِ ادب نشمارد: از باب ادب کردن‌نداند. ۴– عربده: بد مستی، بدخویی. ۵– معربدی: عربده جویی. ۶– پای کوفتن: رقصیدن. ۷– نسخهٔ ل: نه بر طریق. ظاهراً «خارج» دراین‌جا بمعنی‌ناهنجار وناسازست مانندترکیب «خارج آهنگ» بمعنی مخالف آهنگ موسیقی و ناهم‌آهنگ (فرهنگ فارسی) و ضبط نسخهٔ ل هم به‌همین معنی است. سرودگفتن خارج یعنی آوازخواندن ناساز.

خندیدن و بسیار گریستن هم‌عربده است، در مستی و درهشیاری‌دیوانگی است. پس از این همه هرچه‌گفتم پرهیز کن که این هرچه‌گفتم یا جنون است یا عربده [که‌نه همه‌عربده] وجنون‌مردم را زدن باشد.

و پیشِ هر بیگانه‌ای مستِ خراب مشو مگر پیشِ عیالان و بندگان خویش. و اگر از مطربان سماعی خواهی همه راهها [یِ] سُبک مخواه تا به‌رعنائی وسبکی منسوب‌نباشی، هرچند بیشتر جُوانان راههایِ سُبک خواهند.

باب سیزدهم

اندر مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن

بدان ای پسر که به‌تازی گفته‌اند: «اَلْمِزاحُ مُقَدِّمَةُ الشَّرِّ»[1]، تا بتوانی از مزاحِ سرد[2] کردن پرهیز کن. و اگر مزاح کنی بـاری درمستی مکن که شرّ بیشتر خیزد که مزاح پیشروِ شرّست. و از مزاحِ ناخـوش[3] و فحش شرم‌دار، اندر مستی و هشیاری، خاصّه درنرد و شطرنج باختن، که در میانِ این هردوشغل مرد [ضَجِر] تر باشد، مزاح کمتر برتواند داشتن[4].

و نرد و شطرنج باختنِ بسیار عـادت مکن، اگر بازی باوقـات بازْ و به‌گرو[5] بمباز[6] الاّ به‌مرغی یابه‌مهمانی یا به‌چیزی از محقّرات[7]؛ به‌درم مباز که بی‌درم باختن ادب است و به‌درم باختن مقامری. واگرچه

۱ــ یعنی مزاح پیشرو شرّست، شوخی موجب بدی و بدبختی است.

۲ــ مزاحِ سرد: شوخی بی‌جا و بی‌مزه. ۳ــ مزاحِ ناخوش: شوخی‌ناخوش‌آیند، زشت وناپسند. ۴ــ یعنی کمتر می‌تواند شوخی را تحمل کند؛ رك: ص۳/۹۲ح.

۵ــ گرو دراین‌جا یعنی آنچه برسر آن قمار کنند. ۶ــ بکاربردن باء تأکید و نشانهٔ نفی یا نهی با یکدیگر، برسر فعل، در زبان فارسی قدیم معمول بوده‌است.

۷ــ محقّرات: چیزهای کوچك.

نیك دانی باختن با کسی که به‌مقامری معروف [بُوَد مباز که تو نیز به‌مقامری معروف] شوی.

و اگر با کسی محتشم‌تر ازخویشتن بازی در نرد وشطرنج ادبِ هردو آن است که تو دست به‌مهره نکنی تا نخست او آنچه خواهد برگیرد. اگر نرد باشد نخست کعبتین بدو دِه تا کتار[1] کند و درشطرنج‌در دستِ اول بازی‌بدو بده. اما با مستان وترکان ومُعربدان وگران‌جانان هرگز به‌گرو مباز تا عربده نخیزد.

و بر نقشِ کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی[2] که اگرچه راست‌گویی همه‌کس گوید که دروغ همی‌گوید.

و اصلِ همه شرّ وعربده مزاح کردن است، پرهیز کن از مزاح کردن هرچند مزاح کردن نه عیب است و نه بَزَه که رسول صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ نیز مزاح کرده است. و اندر خبرست که پیرزنی بود در خانهٔ امّ‌المؤمنین عایشه رَضِیَ‌اللهُ عَنْهَا، روزی از رسول علیه‌السلام پرسید که: «ای رسول، رویِ من رویِ بهشتیان‌است یا رویِ دوزخیان

۱ـ نسخهٔ ل مانند نسخهٔ اساس است؛ نسخهٔ ب، اکار (بی‌نقطه)؛ نسخهٔ ن، ندارد؛ نسخهٔ پ، آغاز؛ چاپ هدایت، گشاد. ضبط کلمهٔ منظور در نسخه‌های مختلف متفاوت است. برای این‌صودت نیز ـ که در نسخهٔ اساس و نسخهٔ ل است ـ معنی مناسبی بنظر‌نرسید. آیا ممکن است «گشاد» باشد؟ که در چاپ هدایت نیز آمده است.

۲ـ فلان زخم زدی، فلان نقش‌آوردی؛ زخم، خال کعبتین (طاس‌نرد).

و من بهشتی[1] خواهم بودن[2] یا دوزخی؟». و گفته‌اند: «كَانَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَمْزَحُ وَلَا يَقُولُ اِلاَّ حَقّاً»[3]. پس پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم گفت برروی مزاح[4] که: «در آن جهان هیچ پیر زن اندر بهشت نباشد». آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست. آنگه رسول علیه‌السلام تبسّم کرد و گفت: «مگری[5] که سخن من خلاف نباشد، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد ازان که روز قیامت همه خلق از گور جوان خیزند». پیرزن را دل خوش گشت.

اما مزاح شاید کرد[6] و لکن فحش نباید گفت، پس اگر گویی و کنی با کمتر از خویش مکن و مگوی تا حشمت خویش در سر جواب او نکنی[7]. اگر ناچاره بوَد آنچه گویی با همسران خویش گوی تا اگر جوابی دهند عیبی نبوَد. و اما هزلی که گویی جِد آمیخته[8] گوی و از فحش بپرهیز. هرچند مزاح بی‌هزل نبوَد اما تا حدّی باید، که خوار کنندهٔ همه قدرها مزاح است. هرچه بگویی ناچاره بشنوی. از مردمان همان چشم‌دار که از تو به‌مردمان رسد.

۱ــ بهشتی: اهل بهشت، شایستهٔ بهشت؛ مرکب است از بهشت + یاء نسبت نظیر کلمهٔ «دوزخی». ۲ــ فعل دوم بصورت مصدر بکار رفته‌است؛ رك: ص ۸/۳۲ح.
۳ــ یعنی پیغمبر خدا ــ بر وی باد درود و تحیّت پروردگار ــ مزاح می‌کرد و جز سخن راست نمی‌گفت. ۴ــ برروی مزاح: بصورت شوخی.
۵ــ مگری: گریه مکن، از «گریستن». ۶ــ مزاح شاید کرد: مزاح کردن شایسته است. ۷ــ یعنی تا آبروی خویش را بواسطهٔ جوابی که او به‌شوخی زنندهٔ تو خواهد داد از دست ندهی. ۸ــ جِد آمیخته، جدآمیز، آمیخته به‌جد.

اما با هیچ کس جنگ مکن[1] که جنگ کردن نه کارِ محتشمان است بل کارِ زنان است یا کارِ کودکان. پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی هرچه‌بدانی و بتوانی گفت مگوی، جنگ چندان کن که آشتی را جای بُوَد[2]. ویک‌باره بی‌آزرم ولجوج مباش و ازعادتهایِ مردمانِ فرومایه بترین عادتی لجوجی شناس و بهترین عادتی متواضعی[3] است که متواضعی نعمتِ ایزدی است که کس براو حسد نبرد. وبه‌هرسخنی مگوی در خطاب که: «ای‌مرد»، که ای مرد گفتنِ بی‌حجّت[4] مرد را از مردمی بیفگند[5].

اما سیکی خوردن و مزاح کردن و عشق باختن این همه کارِ جُوانان‌است. چون حدّ واندازه نگاه‌داری برنیکوترین وجهی بتوان کردن و هم بتوان پرهیز کردن چون خرد راکارفرمایی[6]. و اندر سیکی خوردن و مزاح کردن لختی گفته‌آمد[7]، دربابِ عشق ورزیدن نیز آنچه دانیم بهری[8] بگوییم؛ ندانم که تو بجای تُوانی‌آوردن یانه؟ که با دل داوری کردن[9] کاری دشوارست.

۱ـ جنگ کردن، دراین‌جا مجادله و گفتگوی خشونت‌آمیز منظورست نه نبردکردن و زدو خورد. ۲ـ آشتی را جای بود، جای‌آشتی بماند. ۳ـ متواضعی مرکب است از، متواضع+ یاء مصدری، یعنی فروتنی. ۴ـ بی‌حجت، بی‌دلیل، بی‌سبب. ۵ـ مردرا ازمردمی‌بیفگند، مردمی وانسانیت‌را ازمرد زایل‌می‌کند. ۶ـ یعنی چون خرد را بکار بندی و ازان سودجویی. ۷ـ گفته‌آمد، گفته شد. ۸ـ بهری، قسمتی، اندکی. ۹ـ داوری‌کردن، دراین‌جا جنگ و مرافعه‌معنی می‌دهد.

باب چهاردهم

در عشق ورزیدن

بدان ای پسر که تا کسی لطیف طبع نبوَد عاشق نشود از آنچه[1] عشق از لطافتِ طبع خیزد [و هرچه از لطافت خیزد] بی‌شك لطیف بُوَد. خبر: مَنْ اَشْبَهَ اَباهُ فَما ظَلم[2]. چون او لطیف بُوَد ناچاره در طبع لطیف آویزد. نبینی که جُوانان بیشتر عاشق شوند از پیران، ازان که طبعِ جوانان لطیف‌تر بُوَد از پیران. و نیز هیچ غلیظ [طبع] و گران [جان] عاشق نشود ازان که این علّتی است که خفیف روحان[3] را بیشتر افتد.

اما تو جهد کن تا عاشق نشوی؛ اگر گرانی واگر لطیف ازعاشقی بپرهیز که عاشقی با بلاست خاصّه به‌هنگامِ مفلسی که هرمفلسی که عاشقی ورزد معاینه[4] در خونِ خویش سعی کرده باشد خاصّه که پیر باشد که پیر را جز به‌سیم[5] غرض حاصل نشود چنان که من گویم:

۱ــ از آنچه: ازان که؛ رك: ص ۱/۱۹ ح. ۲ــ یعنی کسی که شبیه پدرش باشد ظلمی مرتکب نشده است. ۳ــ خفیف روحان: سبك روحان و مردم لطیف‌طبع که دارای روح لطیف هستند. ۴ــ معاینه: آشکارا. ۵ــ به‌سیم: به‌پول.

شعر

بی‌سیم[1]، بُدم برمن از این آمـد درد
وز بی‌سیمی بماندم از رویِ تو فرد[2]
دارم مَثَلی به‌حالِ خویش اندرخـَورد
بـی سیم ز بازار تهـی آمد[3] مـرد

پس اگر باتفاق تو را وقتی به‌روزگار باکسی وقت خوش گردد تو مُعینِ دلِ خود مباش[4] وپیوسته طبع را عشق باختن میاموز و دایم مُتابعِ شهوت مباش که این نه‌کارِ خـردمندان باشد. از آنچه[5] مردم[6] [در عشق] یا در وصال باشد یـا در فـراق. بدان که یك ساله راحت وصال به‌یك ساعته رنجِ فراق نه‌ارزد که سرتاسرِ عاشقی رنج است و دردِ دل و محنت، که هرچند دردی خوش است اما اگر در فراق‌باشی درعذاب باشی، و اگر در وصال باشی و معشوقه از دلِ تـو خبر دارد خود از نازِ خیره وخویِ بدِ او خوشیِ وصال‌ندانی. پس‌اگروصالی بُوَد که بعد ازان فراقی خواهد بودآن‌وصال خود از فراق بتر بُوَد. و اگر بمَثَل آن معشوقهٔ تو فریشتهٔ مقرّب است به‌هیچ وقت از

۱ــ بی‌سیم: بی‌پول، بی‌چیز. ۲ــ بماندم از روی تو فرد: از تو جدا ماندم.
۳ــ نسخهٔ ل: آید. مصراع اخیرمثلی است یعنی مرد بی‌پول از بازار بادست خالی برمی‌گردد، نظیر:

ای‌تهیدست رفته در بازار ترسمت پُر نیاوری دستار
(سعدی)

۴ــ یعنی تو از میل دل خویش جانب‌داری و پیروی مکن. ۵ــ از آنچه: ازان که؛ رك، ص ۱/۱۹ح. ۶ــ مردم: انسان، آدمی.

ملامتِ خلقان رسته نباشی، پیوسته در مَساویِ تو باشند و در نکوهشِ معشوقِ تو، ازان که عادتِ خلق چنین رفته است.

پس خویشتن را نگاه‌دار و از عاشقی پرهیز کن که بی‌خودان[1] از عاشقی پرهیز نتوانند کردن. از آنچه ممکن نگردد که به‌یك دیدار کسی بر کسی عاشق شود. نخست چشم بیند، آنگه دل پسندد. چون دل را پسند اوفتاد، طبع بدو مایل شود. چون طبع مایل گشت، آنگاه دل متقاضیِ[2] دیدارِ او باشد. اگر تو شهوتِ خویش در امرِ دل کنی و متابع[3] شهوت دل گردانی[3] باز تدبیرِ آن کنی که یك بارِ دیگر او را ببینی، چون دیدار دوباره شود میلِ طبع بدو نیز دوباره شود و هوایِ دل غالب‌تر گردد پس قصدِ دیدار سوم کنی. چون سوم بار دیدی و در حدیث آمدی[4]، سخنی گفتی و جوابی شنیدی، خر رفت و رَسَن بُرد[5].

پس ازان اگر خواهی که خویشتن را نگاه‌داری نتوانی که کار از دستِ تو درگذشته بُوَد. هرچه روز بُوَد عشقِ تو برزیادت بُوَد بضرورت تو را متابعِ دل می‌باید بود. اما اگر به‌دیدارِ اول خویشتن نگاه‌داری، چون دل تقاضا کند خرد را بردل موکّل کنی تا بیش[6] نام

۱ــ بی‌خودان: مردم بی‌اراده، بی‌حال. ۲ــ متقاضی: خواهان.

۳ــ۳. نسخه‌های ل و ن و پ، دل را متابع شهوت‌گردانی؛ نسخهٔ ب: دل را متابع شهوات. ظاهراً ضبط نسخهٔ اساس ناقص است و شاید صورت نسخه‌های ل و ن وب وپ که یکی است درست باشد. ۴ــ در حدیث آمدی: به‌گفتگو پرداختی.

۵ــ جملهٔ اخیر مثلی است حاکی از کاری از دست رفته که چارهٔ آن نمی‌توان‌کرد، فرخی گوید:

نبرد دل مرا همی فرمان — دل‌چو خر شد ز دست و برد رسن

۶ــ بیش: دراین‌جا یعنی دیگر.

وی نبرد، وخویشتن به‌چیزی دیگر مشغول همی داری، وچشم ازدیدارِ وی بربندی که همه رنج یك هفته بـُوَد بیش[1] یاد نیاید، زود خـویشتن را از بلا بتوانی رهانیدن. و لکن این‌چنین کردن نه کارِ هر کسی باشد، مردی باید با عقلی تمام که این علّت را مداوا تـُواند کردن. از آنچه[2] عشق علـّتی‌است چنان‌که محمدبن‌زکریاگوید در تقاسیم‌العلل که سببِ علـّتِ عشق و داروی ِعشق چون روزه داشتنِ پیوسته بـُوَد، و بـارِ گران‌کشیدن، و سفرِ درازکردن، و دایم خویشتن را در رنج داشتن، و آنچه بدین مانـَد[3].

امـا اگر کسی را دوست داری که تـو را از دیدار و خدمتِ او راحتی بـُوَد روا دارم، چنان‌که شیخ ابوسعید بـوالخیر رَحمَهُ‌الله گفته است که: «آدمی را از چهارچیز ناگزیر بـُوَد: اول‌نانی، دوم خـُلقانی[4]، و سوم ویرانی، چهارم جانانی»[5]، هرکس برحدّ و اندازهٔ او از رویِ حلال[6]. اما دوستی دیگرست و عاشقی دیگر؛ در عـاشقی کس را وقت خوش نبوَد هرچندآن بـُوَد که آن‌مردِ عاشق‌گوید دربیتی:

شعر

این‌آتشِ عشقِ تو خوش‌است ای‌دلکش

هرگـز دیـدی آتشِ سوزنـدهٔ خـوش

۱ـ بیش،دراین‌جایعنی‌دیگر. ۲ـ ازآنچه،ازان‌که،زیراکه؛ رك، ص۱/۱۹ح.

۳ـ بدین ماند، به‌این‌شبیه است. ۴ـ خـُلقان، جمع خـَلـَق بمعنی‌کهنه است که در فـارسی بمعنی مفرد بـکار مـی‌رود. ۵ـ معنی سخن ابـوسعید ایـن است کـه آدمی به غذا و جامه ومسکن و همسرنیازمندست. ۶ـ از روی‌حلال، از راه حلال.

وبدان که در دوستی مردم همیشه باوقتی خوش بُوَد ودرعاشقی دایم اندر محنت بُوَد. اگر به‌جوانی عشق ورزی آخر عذری بُوَد هرکس که بنگرد و بداند معذور دارد گوید که جُوان است. جهد کن تا به‌پیری عاشق نشوی که پیر را هیچ عذری نباشد. چنان که ازجملهٔ مردمِ عام باشی کار آسان‌تر بُوَد پس اگر پادشا باشی و پیر باشی زینهار تا از این معنی اندیشه نکنی و بظاهر دل در کس نبندی که پادشاه را به‌پیران‌سر عشق باختن دشوار کاری بُوَد. بلی جُوان هرچه کند معذور باشد [اما یك‌باره ظاهر عاشق نباید بودن[1] هرچند جوان باشد] تا [در] طریقِ سیاست و حشمت خلل راه نیابد.

اکنون ای پسر هرچند که این قصه بگفتم اگر تورا اتفاقِ عشق اوفتد دانم که برقولِ من کارنکنی[2] که خود به‌پیران سربیتی همی‌گویم اندرحالِ عشق:

شعر

هر آدمیی کـه حیّ و نـاطق بـاشد
بایدکه چو عذرا و چو وامق بـاشد
هرکـو نه‌چنین بُوَد منافـق بـاشد
مـؤمن نبوَد که او نـه عاشق بـاشد

هرچند که من چنین گفته‌ام تو براین دوبیتی کار مکن، جهد کن‌تا عاشق نشوی. اگـر کسی را دوست داری باری کسی را دوست دار که

1ـ یعنی نباید نسبت به‌کسی آشکارا اظهار عشق کرد تا دیگران بدان پی نبرند.
۲ـ کار نکنی: عمل نکنی.

به‌دوستی ارزد. معشوق خود بـِطلیموس و افلاطون نباشد و لکن[1] باید که اندك مایه خـردی دارد. و نیز دانم که یوسفِ یعقوب[1] نباشد امـا چـُنان بـاید که حلاوتی و ملاحتی باشد وی را[2]، تا زبانِ مـردم بسته باشد و عـذر مقبول دارند[3] که مردم را از عیب کـردن و عیب جستن یکدیگر چاره نباشد. چنان‌که یکی را گفتند که: «عیب هست؟» گفت: «نه». گفتند: «عیبجویت هست؟». گفت: «هست». گفتند: «پس چنان‌دان که معیوب‌ترین کسی تویی».

اما اگر به‌میهمانی روی معشوق را با خویشتن مبر واگربری پیش بیگانگان به‌وی‌مشغول مباش و دل در وی‌بسته مدار که خود وی‌را کسی بنتواند[4] خوردن. و مپندار که وی به‌چشمِ همه‌کسی چـُنان درآید که به چشمِ تو درآمده باشد چنان‌که شاعرگوید:

شعر

ای وایِ منا گرتو به‌چشمِ همه کسها
زان‌گونه نمایی که به‌چشمِ منِ درویش
چنان‌که‌به‌چشمِ تو نیکوتراز همه می‌نماید مگر[5] به‌چشمِ دیگران

۱ـ یوسفِ یعقوب؛ یوسف پسر یعقوب، اضافهٔ نام پسرست به‌نام پدر.
۲ـ غرض نویسنده آن‌است‌که از معشوق خردِ بطلیموس و افلاطون وحُسن یوسف انتظار نمی‌رود همین‌که از خرد و زیبایی بهره‌ای داشته باشدکافی است.
۳ـ یعنی عذر تو را در عاشق شدن بپذیرند.
۴ـ آوردن باء تأکید با نـون نفی بر سر فعل در زبان فارسی قدیم رایج بوده است؛ رك: ص۹۶/ح۶.
۵ـ مگر، دراین‌جا یعنی شاید.

زشت‌تـر نماید. و نیز هرزمانی وی را میوه مده، و هـرساعتی وی را مخوان، و در گوشِ وی سخن مگوی یعنی که من سود و زیانی همی‌گویم که مردمان دانند که تو با وی چیز[1] نگفتی والسّلام.

۱ـ نسخهٔ ل و ب و پ، هیچ؛ نسخهٔ ن، چیزی.

باب شانزدهم

اندر گرمابه رفتن

چون به‌گرمابه رفتن حاجت اوفتد بر سیری[1] مرو که زیان دارد. اما گرمابه سخت[2] جلیل است شاید گفتن که تا حکیمان بناها ساختند از گرما[به] بهتر هیچ بنا نساختند. ولکن باهمه‌نیکی هرروز به‌گرمابه‌رفتن سود ندارد بلکه زیان دارد که عصبها و مفاصل نرم‌گرداند و سختیِ وی ببرد[3] و طبیعت عادت کند هرروز به‌گرمابه‌رفتن. تو چون یك‌روز نروی آن‌روز تنِ تو چون بیماری بُوَد و اندامها درشت شود[4]. چنان باید که هردو روز یك‌روز شود[5] تا هم تن‌را سود دارد وهم به‌رعنائی‌منسوب نکنند.

و چون به‌گرمابه روی اول به‌خانهٔ سرد[6] شو ویك زمان‌توقف کن

۱ـ برسیری، با شکم سیر.
۲ـ سخت، در این‌جا یعنی بسیار، و در ترکیب جمله قیدست.
۳ـ یعنی سختی عصبها و مفصلها را برطرف کند.
۴ـ درشت شود، سخت و سفت شود.
۵ـ شود، رود. شدن بمعنی رفتن در زبان فارسی قدیم بکار می‌رفته است.
۶ـ خانهٔ سرد، دراین‌جا یعنی‌سردخان‌گرمابه که امروز سربینه‌گویند.

چندان که طبع از وی[1] حظّی یابد. آنگه درخانهٔ میانگی[2] رو و آن‌جا یك زمان بنشین تا از [آن] خانه نیز بهره‌یابی. آنگه درخانهٔ گرم[3] شو و ساعتی همی باش تا حظِ خانهٔ گرم نیز بیابی. چون گرما در تو اثر کرد درخانهٔ خلوت[4] رو [و آن‌جا سر بشوی].

و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی و آبِ سخت گرم وسخت سرد[5] برخود نریزی، معتدل باید که بُوَد. و اگر گرمابه خالی بُوَد غنیمتی بزرگ دان که حکما گرمابهٔ خالی را غنیمتی دارند [از جملهٔ غنیمتهای بزرگ. و چون از گرمابه بیرون آیی موی سخت خشك باید کردن و آنگه بیرون رفتن که با موی تر به‌راه رفتن نه‌کارِ محتشمان باشد. و نیز از گرمابه بیامده بامداد با مویِ تر پیشِ خداوندان[6] نشاید رفتن که بی‌ادبی باشد و همچنین با مویِ تر به‌سلامِ مردمانِ محتشم شرط نباشد رفتن.

و نفع و ضرِ گرمابه این است که گفتم. اما در گرمابه از آب خوردن و فُقاع خوردن پرهیز کن که سخت زیان دارد و استسقا[7] آورد

۱ـ در زبان فارسی قدیم «او، وی» برای اشیاء و موجودات بی‌جان نیز بکار می‌رفت. ۲ـ میانگی و میانگین: وسط و میانه و خانهٔ میانگی در این‌جا قسمت وسطی گرمابه است که میان سر بینه و گرمخانه قرار داشته است.

۳ـ خانهٔ گرم: گرمخانهٔ حمام. ۴ـ خانهٔ خلوت، جایی از گرمابه که در آن تنها می‌نشینند و خود را می‌شویند (سعیدنفیسی). ۵ـ یعنی بسیار گرم و بسیارسرد؛ رك،ص۲/۲۲ح. ۶ـ خداوندان: در این‌جا یعنی محتشمان، سروران، بزرگان.

۷ـ استسقا، باصطلاح طب بیماری خشکامار یعنی گرد آمدن آب در شکم (فرهنگ نفیسی).

مگر سخت محرور[۱] بُوَد، آنگه روا باشد که اندکی بخورَد تشنگی و شکستنِ خمار را[۲].

۱ــ نسخه‌های ن و ب و پ، مخمور. محرور در عربی بمعنی مردگرم شده از خشم و غیره است و دراین‌جا بمعنی گرما زده؛ البته «مخمور» هم‌که در نسخه‌های ن و ب وپ آمده معنی می‌دهد.

۲ــ شکستن خمار را، برای‌دفع تشنگی وخمار.

بابِ هفدهم

اندر خفتن و آسودن

رسمِ رومیان و حکیمانِ ایشان چنان است که چون از گرمابه بیرون آیند تا زمانی در مَسلخِ گرمابه بنخسبد[1] بیرون نشود[1] و لکن هیچ قوم را این رسم نیست. اما حکیمان خواب را موت‌الاصغر خوانند ازان که چه خفته و چه مرده که هیچ دو[2] را از عالم آگاهی نیست. و بسیار خفتن ناستوده است، تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورتِ روی را از حالی به‌حالی بَرد که پنج چیزست که چون به‌مردم رسد صورتِ روی تغییر کند: یکی نشاطِ ناگهان، و یکی غم مُفاجا[3]، و یکی خشم، و یکی خواب، و یکی مستی. و ششمِ او پیری است که چون مردم[4] پیر شود از صورتِ خویش بگردد و آن خود نوعی دیگرست.

۱ــ در نسخه‌های ل ون وب وپ فعل «بنخسبد، بیرون نشود» بصورت جمع است اما چون در زبان فارسی قدیم آوردن فعل مفرد برای فاعل جمع دیده می‌شود در ضبط نسخهٔ اساس تغییری داده نشد. ۲ــ هیچ دو، امروز در این مورد می‌گوییم، «هیچ‌یک». این نوع استعمال در دیگر کتابها نیز وجود دارد. ۳ــ در عربی مفاجاة بمعنی مرگ و پیش‌آمد ناگهانی است و غم مفاجا غم ناگهان را گویند.
۴ــ مردم، دراین‌جا یعنی انسان، آدمی.

اما مردم تا خفته بُوَد نه درحکمِ زندگان باشد. چنان که بر مرده قلم نیست برخفته هم قلم نیست[1] چنان که من گفته‌ام در دوبیتی:

بیت

گر تو به‌جفا پشت مرا دادی خم[2]
من مهرِ تو در دلم نگردانم کم

از تو نبُرم[3] ازان که ای شهره صنم
تو خفته‌ای و به‌خفته‌بر نیست قلم

اما همچنان که خفتنِ بسیار زیان‌کارست ناخفتن نیز هم زیان‌کارست که اگر آدمی را هفتادو دو ساعت یعنی که سه شبانروز بقصد[4] نگذارند که بخسبد، پیوسته بستم[5] بیدار همی دارند آن‌کس را بیمِ مرگِ فجاء[6] بُوَد.

اما هر کاری را اندازه‌ای‌است. حکیمان چنین گفته‌اند که: شبان‌روزی بیست و چهار ساعت [باشد. چنان باید که از این بیست‌و چهار ساعت] دو بَهر[7] بیدار باشی و بهری خفته. هشت‌ساعت به‌طاعتِ خدای تعالی و به کدخداییِ خود مشغول باید بودن، و هشت ساعت به‌طیبت وعشرت وتازه‌داشتنِ روحِ خویش، وهشت‌ساعت‌بباید آرمید تااعضاها[8]

۱ـ یعنی خفته را نیز مانند مرده گناهکار نشمرند و به‌گناهی بازخواست نکنند.
۲ـ پشت مرا دادی خم، پشت مرا خم کردی.
۳ـ از تو نبرم، از تو جدانشوم و تورا رها نکنم.
۴ـ بقصد، از روی عمد.
۵ـ بستم، بزور.
۶ـ درعربی فجاء به‌کسراول یعنی بناگاه کسی راگرفتن و برو درآوردن ودراین‌جا «مرگ فجاء» یعنی‌مرگ ناگهانی.
۷ـ بُهر، دراین‌جا یعنی‌قسمتی ازشبانروز.
۸ـ اعضا ـ که خود جمع‌است ـ جمع‌بسته شده؛ رک، ص۵۹/ح۳.

که شانزده ساعت رنجه‌گشته باشد از حرکاتِ تکلّفی[1] آسوده باشد که جاهلان از این بیست‌وچهار ساعت نیمی بخسبند و نیمی بیدار باشند، و کاهلان دو بهر بخسبند و بهری بیدار باشند و به‌کار خویش مشغول باشند، و عاقلان بهری بخسبند و دو بهر بیدار باشند، بدین‌قسمت که یاد-کردیم، هر هشت ساعتی از گونهٔ دیگر.

و بدان که ایزد تعالی شب را از بهرِ خواب و آسایشِ بندگان آفرید و روز را از بهرِ معیشت و تحصیلِ اسبابِ معیشت آن چنان که گفت: «وَ جَعَلْنَا اللَّیْلَ لِبٰاساً وَ جَعَلْنَا النَّهٰارَ مَعٰاشاً[2]]». حقیقت[3] همه‌زندگی است از جان و [تن و][3] تن مکان است و جان مُمکّن[4]. و سه خاصیّت است جان را چون: زندگانی و حرکات و سبکی، وسه خاصیّت تن راست چون: مرگ‌وسکون و گرانی. و تا تن و جان به-یك‌جا باشند جان به‌خاصیّتِ خویش تن را نگاه دارد: گاه اندر کاری آرد و گاه تن را به‌خاصیّتِ خویش از کار باز دارد و اندر غفلت کشد.

هر گه که تن‌خاصیّتِ خویش پدید کند مرگی[5] و گرانی و

۱ـ حرکات تکلّفی: حرکات رنج‌آمیز. ۲ـ سورة‌النبأ (۷۸) آیهٔ ۱۰ و ۱۱؛ شب را پوشش گردانیدیم و روز را وقت زیست. ۳ـ۳، نسخهٔ ل: بدان‌که همه زندگی تن است و جان؛ نسخه‌های ن وب وپ: دان‌که همه زنده‌ای تن است و جان. ظاهراً ضبط نسخهٔ اساس نقصی دارد و صورت نسخهٔ ل که از بقیه قدیمی‌ترست بهتر می‌نماید. ۴ـ نسخه‌های ل‌ون‌وب‌وپ: متمکّن. ممکّن: مستقر، برقرار، پابرجا و ثابت. ۵ـ این کلمه کمی بالاتر درنسخهٔ اساس «مرگ» است و در نسخه‌های ل ون وب وپ نیز درمورد اخیر «مرگ» نوشته شده ولی چون «مرگی» در کتابهای قدیم فارسی سابقه دارد تغییری در آن داده نشد؛ معنیش «مرگ» است.

سکونی[1] فرو خسبد. و مَثَلِ فرو خفتنش چون خانه‌ای بُوَد که بیفتد[2] هرچه اندر خانه بُوَد فروگیرد[3]. [پس تن که فـرو خسبد همه ارواحِ مردم را فـروگیرد] که نه سمع بشنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی[4] داند و نه‌لمس گرانی وسبکی و نرمی و درشتی داند. و نطق [و کتابِ[5]] خفتگان اندر مکانِ خویش باشد پس ایشان را نیز فـروگیرد تا نه‌نطق گوید و نه‌کتاب نویسد. وِ حفظ[6] و فکرت بیرونِ مکانِ خویش‌باشند ایشان را فرو نتواندگرفتن. نبینی که تن چون فرو خسبد فکرت خواب همی بیندگوناگون وحفظ یاد همی دارد تا چون بیدار شود بگویدچه دیدی. اگر این‌دو نیز اندر مکانِ خویش بودندی[7] هردو را فروگرفتی چنان‌که نه فکرت تُـوانستی دید و نه حفظ تُـوانستی یادگرفتی[8]. واگر نطق و کتاب نه درمکانِ خویش بودندی پس‌تو به‌خواب اندرنتوانستی رفتن و به‌خواب اندر گفتی و کردی. آنگاه [خود] خواب نبودی‌چون مرد همیشه کُنا[9] وگویا بودی، خواب نبودی وراحت و آسایش‌نبودی. و همه راحتِ جانوران در خواب است پس ایزد سبحانه وتعالی هیچ‌

۱ــ این کلمه اندکی بالاتر بصورت «سکون» آمده ولی دراین‌جـا در نسخـهٔ اساس «سکونی» خوانده می‌شودکه مرکب است از: سکون + یاء مصدری، بقیاس کلمـات پیشین. ۲ــ بیفتد، در این‌جا یعنی فروریزد و ویران شود.
۳ــ فروگیرد، به‌زیرگیرد. ۴ــ چاشنی: مزه. ۵ــ کتاب، دراین‌جایعنی قوهٔ‌کتابت و نوشتن. ۶ــ یعنی حافظه. ۷ــ در زبان فارسی قدیم در آخر فعل شرطی، یائی می‌افزودندکه دراین‌کتاب بسیار دیده می‌شود.
۸ــ با توجه به‌دیگر نسخه‌ها و سبک نثرکتاب شاید بوده است: یادگرفتن.
۹ــ کُنا، کلمه‌ای‌است مانند «گویا»، از مصدر «کردن» یعنی مـرکب از: کن + ا (پسوند فاعلی وصفت مشبهه).

چیز بی‌حکمت نیافرید.

اما خوابِ روز بتکلّف[1] ازخویشتن دور باید کرد و اگرنتوانی اندك مایه بایدخفتن که روزِ خویش‌شب گردانیدن نه از حکمت بُوَد. اما رسمِ محتشمان و منعمان چنان‌است که تابستان نیمروز به‌قیلوله[2] روند، باشد که[3] خسبند یانه. اما آن طریقِ تنعّم است چنان‌که در رسم است یك‌ساعت بیاسایند و اگرنه باکسی که وقتِ ایشان با وی خوش باشد به‌خلوت همی باشند تاآفتاب فروگردد[4] وگرما بشکند[5] و آنگاه بیرون آیند. ودر جملةالامر باید جهدکرد تا بیشترینِ عمر[6] در بیداری گذاری[7] ودرکمتر خفتن که بسیار خفتن مارا خود پیش اندرست[8].

اما به‌روز و به‌شب هرگه که بخواهی‌خفتن پـگاه[9] خاستن‌عادت باید کردن. چنان باید که پیش ازآفتاب برخیزی که وقتِ طلوع باشد تو فریضهٔ[10] خدای عزّوجل بگزارده باشی. و هرکسی که باآفتاب بر-آمدن برخیزد تنگ روزی‌بُوَد ازان‌قِبَل[11] که نماز از وی درگذشته بُوَد[12] شومیِ وی او را دریابد. پس پگاه برخیز و فریضهٔ خدای

۱ـ تکلّف: دشواری برخود هموار کردن؛ بتکلف یعنی بزحمت، بدشواری.
۲ـ قیلوله، خواب نیمروز. ۳ـ باشد که: ممکن است که. ۴ـ آفتاب فروگردد، آفتاب فرورود، پایین‌آید. ۵ـ گرما بشکند: گرما کم شود.
۶ـ بیشترین عمر: اکثر عمر. ۷ـ گذاری: بگذرانی. ۸ـ اشاره است به‌این‌که مرگ در پیش است‌که خواب همیشگی است. ۹ـ پگاه: صبح‌زود.
۱۰ـ فریضه: واجب، لازم؛ دراین‌جابمعنی نمازست‌که خداوند بربنده واجب شمرده است. ۱۱ـ ازان قبل: ازان روی، بدان سبب. ۱۲ـ یعنی وقت‌نماز او گذشته باشد.

عزّوجل بگزار و آنگاه آغازِ شغلهایِ خویش کن. پس بامداد اگر شغلیت نباشد و خواهی که به‌نخجیر و تماشا روی روا باشد که بدان مشغول باشی.

باب هجدهم

اندر نخجیر کردن

بدان که بر اسب نشستن و به نخجیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان است خاصّه به جوانی. اما هر کاری به حدّ و اندازه باید و باترتیب. و همه روز پیوسته به نخجیر مرو که نه بترتیب بُوَد. هفته هفت روز بُوَد: دو روز به نخجیر رو و روزی دو سه به شراب خوردن مشغول باش و روزی دو به کدخدایی خویش مشغول گرد.

اما چون بر نشینی بر اسب کوچك منشین که مرد اگرچه منظرانی[1] بُوَد بر اسب کوچك حقیر نماید و اگر مردی حقیر بُوَد بر اسب بزرگ بهتر نماید. و بر اسب رهوار[2] جز در سفر منشین که چون اسب رهوار بُوَد مرد خویشتن را بر اسب افگنده دارد. اندر شهر و اندر میان موکب بر اسب تیز و جهنده نشین تا از سبب تندی وی از خویشتن غافل نباشی، مادام راست نشینی تا زشت رکاب[3] ننمایی.

۱ــ منظری و منظرانی بمعنی مرد نیکو منظرست (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب) و بخصوص در این جا تناسب و درشت اندامی او منظورست. ۲ــ رهوار: خوش‌راه، فراخ‌گام، رام. ۳ــ زشت رکاب: آن که خوب سواری نکند و نداند.

و به‌نخجیرگاه خیره اسب متاز که بیهوده اسب‌تاختن کارِ کودکان و غلامانِ سرای باشد. و از پس سباع اسب متاز که اندر نخجیرِ سباع هیچ فلاحی نبوَد و جز مخاطره کردن هیچ‌چیز حاصل نشود. و از اصلِ ما دو پادشاهِ بزرگ اندر نخجیرِ سباع هلاك شدند: یکی جدِّ پدرِ من امیر وشمگیر بن زیار، و یکی پسر عمِّ من امیر شرف‌المعالی. پس بگذار تا کهترانِ تو بتازند و تو متاز مگر پیشِ پادشاهی بزرگ باشی، آنگه نام‌جستن و خویشتن نمودن را روا باشد[1]. پس اگر نخجیر دوست‌داری به‌نخجیرِ یوز و باز و چرغ و شاهین و سگ مشغول باش، تا هم نخجیر کرده‌باشی و هم بیمِ مخاطره نبوَد و آنچه بگیری به‌کاری باز آید که نه گوشتِ سباع خوردن را شاید و نه پوستِ او پوشیدن را.

پس اگر نخجیرِ باز کنی[2] پادشاهان از دوگونه کنند: ملوكِ خوراسان به‌دستِ خود باز نپرانند و ملوكِ عراق را رسمی است که به‌دستِ خود پرانند و هردوگونه رواست. تو اگر پادشاه نباشی چنان‌که اشتهایِ تو[3] باشد همی کن، پس اگر پادشاه باشی و خواهی که به‌دستِ خود پرانی رواست. اما هیچ بازی را بیش یك بار مپران که پادشاه را نشاید که باز دو بار پراند، یك بار بپران و نظاره همی کن، اگر صید گیرد واگرنه، بازی دیگر بستان تا بازدار خود به‌طلبِ آن برود [که مقصود پادشاه از نخجیر باید که تماشا بود] نه طلبِ طعمه.

اگر پادشاه به‌سگ نخجیر گیرد پادشاه را مجرِّ سگ نباید گرفتن

1ـ یعنی برای نامورشدن و خودنمایی رواست. 2ـ اگر نخجیر بازکنی: اگر با باز شکار کنی. 3ـ اشتهایِ تو: میل و خواست تو.

باید که بندگان در پیشِ وی می گشایند[1] وی نظاره می کند[1]. **اما پسِ نخجیر اسب متاز.**

اگر نخجیرِ یوز کنی البته یوز بر کفلِ اسبِ خویش منشان که هم زشت بُوَد تو را کارِ یوز داران کردن و هم در شرطِ خرد نیست سباعی را در پسِ قفای خویش گرفتن، خاصّه ملوك را. این است شرطِ نخجیر کردن.

1ـ در زبان فارسی قدیم بکار بردن وجه اخباری افعال «می گشایند، نظاره می کند» بجای وجه التزامی «بگشایند، نظاره کند» رایج بوده است.

باب نوزدهم

در چوگان زدن

اگر نشاطِ چوگان‌زدن کنی[1] مادام[2] چوگان زدن عادت مکن که بسیار خلق را در چوگان زدن بد رسیده است.

حکایت چنان که عمروبن‌اللیث را گویند که یك چشم داشت. آنگه [که] امیرِ خوراسان‌گشت روزی به‌میدان رفت که‌گوی زند. وی را سپهسالاری بود، وی را ازهرِ خر گفتندی[3]. این ازهرِ خر بیامد و عنانِ او بگرفت وگفت: «نگذارم که تو گوی زنی». عمرو گفت: «چون تو چوگان زنی روا نبوَد که من چوگان زنم؟!». گفت: «نه». گفت: «چرا؟». گفت: «ازیرا که ما را دو چشم است اگر گوی بریك چشم آید مارا، و به‌یك‌چشم کور شویم یك چشمِ دیگر داریم که بدان ببینیم وتو یك‌چشم داری اگر باتفاق‌گوی برچشمِ تو آید امیریِ خوراسان بدرود باید کرد». عمرو گفت: «با همه خریِ خود راست گفتی، پذیرفتم که هرگز تامن باشم‌گوی نزنم».

۱ــ اگرنشاط چوگان زدن‌کنی: اگر میل و هوس چوگان زدن‌کنی.
۲ــ مادام: همیشه، دائم. ۳ــ گفتندی: می گفتند؛ رك، ص۳۳/ح۴.

اما اگر به‌سالی یك‌بار یا دوبار نشاط اوفتد [روا باشد] اماسوار بسیار نباید[1] تا مخاطرهٔ سمطه نباید. جملهٔ سوار هشت بیش نباید که‌تو بریك سرِ میدان بپای[2] و یکی دیگر بر آخرِ میدان و شش کس درمیانهٔ میدان تاگوی همی‌زنند. هرگاه که‌گوی به‌سویِ تو آید‌تو گوی همی‌باز-گردان واسب را بتقریب همی ران اما اندر کرّوفرّ مباش تا از صدمت[3] ایمن باشی و نیز مقصود تو بحاصل‌شود. طریقِ چوگان‌زدن محتشمان این است که یاد کرده آمد[4] تا معلوم‌گردد.

۱ـ۱، نسخهٔ ل: تا مخاطره نباشد؛ نسخهٔ ن: که مخاطره است صدمه را؛ نسخهٔ ب: تا مخاطرهٔ صدمه نبود؛ نسخهٔ پ: مبادا که مخاطره بود. در این‌جا ضبط نسخه‌ها متفاوت است. سمطه در فرهنگها با معنی مناسبی به‌نظر نرسید شاید معنی مجازی آن زیان و خسارت و صدمه و باخت و فقدان باشد (رك: دزی ۶۸۴/۱)، شاید هم در اصل «صدمه» بوده است با توجه به‌نسخهٔ ب وجملهٔ «تا از صدمت ایمن‌باشی» در سطور پایین‌تر. ۲ـ بپای: از پاییدن، پایستن بمعنی ماندن. «بپایی» نیز معنی می‌دهد. ۳ـ صدمت: صدمه. در قدیم گاهی تاء آخر این‌گونه کلمات تلفظ می‌شده است مثل مقالت. ۴ـ یاد کرده آمد: یاد کرده شد.

باب بیستم

اندر کارزار کردن

اما چون در کارزار باشی آن‌جا سستی ودرنگ شرط نباشد چنان که تا خصمِ تو برتو شام خَورَد تو براو چاشت خَورده باشی[1]. و چون در میدان درکار زار افتی هیچ تقصیر مکن و برجانِ خویش مبخشای[2] که آن را [که] به‌گور باید خفت به‌خانه نتواند خفتن، چنان بیتی که من گویم به‌زفانِ طبری[3]:

شعر[4]

می‌دشمن بشیر تو داری دمونه — نهر اسمی‌وری‌منو کهون‌وردرونه

حنین کته دوناك‌سس هر ردونه — بکورخته اىن کسی نخسبی‌بخونه

۱ــ شام خوردن بر کسی پیش ازان که او چاشت خورد بدان معنی است که به‌دشمن مهلت ندهند و قبل ازان که او فرصت زیان رساندن بیابد کار او را بسازند. و در عربی نیز مستعمل است و محتمل است که ازآن زبان به‌زبان فارسی منتقل شده باشد (مجتبی مینوی، کلیله ودمنه ۱۲/۹۵ح).

۲ــ برجانِ خویش مبخشای، ازجان خود دریغ مکن (سعید نفیسی).

۳ــ زفان طبری، زبان‌طبری زبانی بوده‌است که درطبرستان، قسمتی از مازندران امروز، بدان سخن می‌گفته‌اند.

۴ــ دوبیت زبان طبری درنسخه‌های ل وب وپ مذکور نیست و اسمی هم ازان برده نشده است و در نسخهٔ ن هم ازان یادی شده ولی دراصل مکتوب نبوده و هنگام←

و هم این بیت را به پارسی به‌لفظ دری[1] بگـویم تا هر کسی را معلوم باشد.

گر شیر شود عدو، چه پیدا چه نهفت[2]

بـا شیر به‌شمشیر سخن خـواهم گفت

کان راکه به‌گور خفت باید بی‌جفت[3]

با جفت به‌خانِ خویش[4] نتواند خفت

و درمعرکه تا گامی پیش‌تُـوانی نهادن هرگز گامی بازپس‌منه. و چون در میانِ معرکه و خصمـان گرفتار آمـدی ازجنگ میاسای[5] که از جنگِ خصمـان به‌جنگ تُوانـی رستن، تـا در تـو حـرکـات

→ تصحیح از چاپ هدایت افزوده و اصلاح کرده‌اند بدین‌صورت:

مِی دُشْمَنْ بِشِرْ تُو داری رَمُونِه   نَهَراسُمْ وِرِ مِیرکِهُونْ وِرْ دُوِنِه

چِنین گِنِه دُونـاکه: بُودِن‌هَرْ زُونِه   بِگُورْ خُتِهْ نَخْسِه آنکس بِخُونِه

و چنین معنی کرده‌اند:

اگر شیر دشمن داری باکی نیست   نهراسم از وی و میر کیهان‌نیزداند

چنین گـوید داناکه ببین هـرکس   به‌گور خفته، نخسبد آن‌کس به‌خانه

مع‌هذا تلفظ و معنی این‌دو بیت کاملاً روشن نیست. شادروان دکتر محمد معین‌حدس‌زده است تلفظ و معنی بعضی از قسمتهای آن چنین باشد: می دشمن بشیر... دمـونه (=اگر دشمن من به‌شیر... بماند) نهراسمی... (=نهراسم ....) چنین گته دوناك پیش ردانه (= چنین‌گوید دانا نزد ردان و بـزرگان) به‌گورخته این‌کس نخسبی بخونه (= در قبر خفته این‌کس، درخانه نمی‌خسبد).

۱ــ پارسی دری، منظور زبان فارسی پس از اسلام است که تا امروز به‌ما رسیده‌است.
۲ــ نهفت، نهفته، پنهان.   ۳ــ معنی مصراع این است: آن‌کس که باید تنها در گور بخسبد.   ۴ــ به‌خانِ خویش، درخانهٔ خویش.   ۵ــ ازجنگ میاسای، از جنگ آرام مگیر و دست مکش.

روزبهی[۱] همی بینند ایشان نیز از تو همی شکوهند[۲]. و اندر آن جای مرگ بردلِ خویش خوش کن و البته مترس و دلیرباش که شمشیرِ کوتاه به‌دستِ دلیران درازگردد[۳]. و به‌کوشش‌کردن تقصیرمکن که اگرهیچ‌گونه اندر تو ترسی و سست‌کاری پدید آید اگر هزارجان داری یکی نبری[۴]، کمترکسی برتو چیره گردد. آنگه یا کشته شوی یا نامت به‌بدنامی برآید و چون به نامردی میانِ مردمان معروف شوی [از نان برآیی[۵] و] در میانِ همالانِ[۶] خویش همیشه شرمسار باشی. و چون نان نباشد و نام نباشد کم ارزی[۷] در میانِ همالان حاصل شود و مرگ از آن زندگانی بِه که به‌نامِ نیکومردن بِه که به‌ننگ زندگانی کردن[۸] و زیستن.

اما به‌خونِ ناحق دلیر مباش و خونِ هیچ مردمِ مسلمان بحلال مدار[۹] الاّ خونِ صُعلوکان[۱۰] و دزدان و نبّاشان[۱۱] و خونِ کسی که از رویِ شریعت[۱۲] قتلِ او واجب شود که بلایِ دوجهانی در خونِ ناحق بسته بُوَد و پیوسته. اول آن‌که در قیامت مکافاتِ آن یابی. و

۱ـ روزبهی: خوشبختی، و دراین‌جا بهتری و پیشرفت (سعید نفیسی).

۲ـ از تو همی شکوهند: از تو می‌ترسند، بیم دارند؛ از «شکوهیدن».

۳ـ یعنی قوّت شمشیر از دلیری شمشیرزن است.

۴ـ یعنی جان بدر نبری.

۵ـ یعنی درکارتامین معیشت درمانی.

۶ـ همالان: همسران، همانندان؛ جمع همال است.

۷ـ کم‌ارزی: کم‌ارزشی.

۸ـ ظاهراً کلمهٔ «زندگانی کردن» که در دیگر نسخه‌ها نیست با وجود کلمهٔ مترادف بعدی زائد بنظر می‌رسد.

۹ـ یعنی حلال مشمر.

۱۰ـ صُعلوك: فقیر و راهزن که در این‌جا معنی‌دوم مراداست.

۱۱ـ نبّاش: گورشکاف و کفن دزد.

۱۲ـ از رویِ شریعت: مطابق دستورهای دین.

اندر این جهان زشت‌نام گردی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امیدِ خدمتگاران از تو بریده شود و خلق از تو نفور گردند و به‌دل دشمنِ تو شوند. و نه همه مکافاتِ خونِ ناحق بدان‌جهان باشد که من در کتابها خوانده‌ام و نیز تجربت کرده‌ام که مکافاتِ بدی هم بدین جهان به‌مردم رسد. پس اگر آن کس را طالعی نیك او فتاده باشد[1] ناچار به‌فرزندانِ او برسد. پس الله[2] برخویشتن و برفرزندانِ خویشتن ببخشای[3] و خونِ ناحق مریز اما به‌خونِ [حق] یا خونی که صلاحِ تو اندر آن باشد تقصیر مکن که آن تقصیر فسادِ کارِ تو گردد چنان که از جدّم شمس‌المعالی حکایت کنند:

حکایت بدان که وی مردی سخت قتّال بود و گناهِ هیچ کس عفو نتوانستی کردن. مردی بد بود و از بدیِ او لشکر بر او کینه‌ور گشته بود. و با عمِّ من فلك‌المعالی یکی شدند[4] و بیامدند [و] پدرِ خویش را شمس‌المعالی را بگرفت بضرورت. از آنچه[5] لشکر گفتند: «اگر تو باما یکی نباشی، ما این مُلك به‌بیگانه‌ای دهیم». چون دانست که مُلك از خاندانِ او بیرون خواهدشدن بضرورت ثباتِ مُلك را[6] این کار بکرد. و مقصودِ من آن است که چون وی را بگرفتند، بند کردند[7] و درمهدی[8] نشاندند و بر وی موکّلان کردند[9] و به‌قلعهٔ چناشك فرستادند. درجملهٔ

۱ــ یعنی اگر آن کس خوشبخت باشد. ۲ــ یعنی برای خدا! زنهار زنهار! ۳ــ ببخشای: از بخشودن، در این‌جا بمعنی رحم کردن و شفقت‌نمودن است. ۴ــ یکی شدند: همدست و یار شدند. ۵ــ از آنچه، ازان که، زیرا که؛ رك: ص۱/۱۹ح. ۶ــ ثبات ملك را: برای ثبات و بقای پادشاهی. ۷ــ بند کردند: دستگیر کردند. ۸ــ مهد: دراین‌جا تخت‌روان مراد است. ۹ــ بر وی موکلان کردند: بر او نگهبانان گماشتند.

موکلّانِ وی مردی بود نامِ وی عبدالله جمّازه‌بان. اندر راه همی‌رفتند، شمس‌المعالی این مرد را گفت: «یا عبدالله[1] هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی برفت[2] و من نتوانستم دانست؟». عبدالله گفت: «این کار فلان و فلان سپهسالار کردند- و پنج کس را نام ببرد- لشکر را بفریبانیدند[3] و در میانِ این شغل من بودم[4] که عبدالله‌ام و مردم را من سوگند دادم و این کار را من بدین جای رسانیدم. ولکن تو این کار از من و از این پنج کس مبین، از خویشتن بین که تو را این شغل از بسیار مردم کشتن افتاد[5]». امیر شمس‌المعالی گفت: «تو غلطی[6] مرا خود این شغل از مردم ناکشتن اوفتاد که اگر من تو را با این پنج سپهسالار بکشتمی[7] مرا این کار نیفتادی. شش خونِ دیگر همی‌بایست کرد و بسلامت همی بودن».

و این بدان گفتم تا بدانچه بباید کردن تقصیر نکنی و آنچه نگزیرد[8] سهل نگیری. و نیز خادم کردن[9] عادت مکن که خادم کردن برابرِ خون‌کردن است. از بهرِ شهوتِ خویش نسلِ مسلمانی از جهان منقطع کنی، از این بزرگتر بیدادی نباشد. اگرت خادم باید خود خادم کرده یابی که مزهٔ آن تو برگیری و بزهٔ آن به گردنِ دیگران بُوَد و تن خویش از گناه

۱ـ یا عبدالله: ای عبدالله؛ «یا» حرف نداست در عربی. ۲ـ یعنی کاری بدین بزرگی صورت گرفت. ۳ـ بفریبانیدند: فریب دادند، از «فریبانیدن». ۴ـ یعنی در این کار من دست داشتم. ۵ـ افتاد: پیش آمد، واقع شد. ۶ـ تو غلطی: تو در اشتباهی. ۷ـ یعنی اگر.... می‌کشتم؛ آخر فعل یاء شرطی آمده که در زبان فارسی قدیم رایج بوده است. ۸ـ آنچه نگزیرد: آنچه از آن چاره نیست. ۹ـ خادم کردن: مقطوع‌النسل کردن و خواجه کردن مردی.

پاك داشته باشی.

اما درحدیثِ کارزار کردن چنان که گفتم چنان باش و خویشتن‌بخشای مباش[1] که[2] تا تنِ خویش را به‌خوردِ سگان نکنی نامِ خویش به‌نامِ شیران نتوان کرد[2]. [و حقیقت بدان که هر که بزاید روزی بمیرد که جانور سه نوع است: حیِّ ناطق[3]، حیِّ ناطقِ میّت[4]، [حیِّ میّت[5]] یعنی فریشتگان، و آدمیان، و وحوش وطیور. ودر کتابی از آنِ پارسیان به‌خطِ پهلوی خواندم که زردشت‌را پرسیدند هم براین گونه جواب داد، گفت[6]: زیای[7] گویا، زیایِ گویا میرا[8]، زیایِ میرا. پس معلوم شد که همه زنده‌ای بمیرد، پس در کارزار این اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نام و نان حاصل آید. ودرحدیثِ مردن خود امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ[9] گوید به‌لفظی موجز: «مُتُّ الیَوْمَ الَّذی وُلِدْتُ»، من آن‌روز مُردم که بزادم.

۱ـ یعنی برخویشتن رحم و شفقت مکن، از جانبازی دریغ مکن و مترس.
۲ـ۲، یعنی تاجانبازی نکنی به‌شجاعت‌بلند‌آوازه نخواهی‌شد. ۳ـ حیِّ ناطق: زندهٔ‌گویا [ی جاویدان]، مراد فرشتگان است. ۴ـ حیِّ ناطقِ میّت: زندهٔ گویای میرا (فانی) که آدمیان هستند. ۵ـ حیِّ میّت: زندهٔ میرا (فانی).
۶ـ «انتساب جملهٔ فوق به‌زردشت... که نمونهٔ‌گفتار او در گاتها (به‌زبان اوستایی کهن) دیده می‌شود به‌هیچ‌وجه صحیح نیست و در اعصار اسلامی غالب تعلیمات‌دینی راکه در کتب پهلوی و پازند درج شده مستقیماً به‌شخص زردشت نسبت داده‌اند» (دکتر محمد معین، مزدیسنا و ادب پارسی ۱/۲۲۰ـ۲۲۱). ۷ـ زیا: از مصدر «زیستن» است مرکب از: زی + ا (پسوند صفت فاعلی و صفت مشبهه) بمعنی «حیّ = زنده» مانند: گویا. ۸ـ میرا: میرنده و فانی.
۹ـ یعنی خدا روی اورا شریف و مکرّم بدارادا در حق علی (ع) گفته شده که سجدهٔ بت نکرده بود.

و هروقت از حدیثی به‌حدیثی می‌روم[1] و بسیار می‌گویم ای‌پسر ولکن گفته‌اند که: بسیاردان بسیارگوی باشد. اکنون باز آمدم برسرِ سخن: بدان] که نام و نان ازجهان بدست تُوان آوردن و چون بدست آوردی جهدِ آن کن که جمع‌داری ونگاه همی‌داری وخرجی برموجبِ دخل همی کنی و اسراف نکنی در کارها که اسراف مبارک نبوَد. وَاللهُ الْهادی اِلیٰ سَواءِ السَّبیل.

1– یعنی از سخنی به‌سخنی، از موضوعی به‌موضوعی دیگر می‌پردازم

باب بیست و یکم

در جمع کردنِ مال

ای پسر خویشتن را از فراز آوردنِ مال غافل مدار و لکن از بهرِ چیز[1] مخاطره مکن. و جهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکوترین روی بُوَد تا برتو گوارنده[2] بود. و چون فراز آوردی نگاه دار و به‌هر باطل از دست برمده که نگاه داشتن سخت‌تر از فراز آوردن است. و چون به‌هنگام دربایستی خرج کنی جهد کن تا عوضِ آن زود بازجای‌نهی که چون برایِ خرج همی‌برداری و عوضِ آن بازجای ننهی اگر گنجِ قارون بُوَد هم‌روزی اسپری[3] شود. و نیز چندانی دل در چیز مبند که وی را ابدی شناسی تا اگر وقتی اسپری شود سخت دلتنگ نباشی. و اگرچه چیز بسیار بُوَد تو بتقدیر[4] و بتدبیر بکاربر، که اندکی بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیاری بی‌تقدیر و تدبیر. و اگر بسیاری از تو

۱ـ چیز: در این جا یعنی مال، دارایی. ۲ـ گوارنده، گوارا، از گواردن (گواریدن). ۳ـ اسپری: سپری، بپایان رسیده، نیست شده. معنی جمله این است که گنج قارون هم روزی بپایان می‌رسد. ۴ـ بتقدیر: باندازه، از روی حساب.

بمانَد دوستر دارم که به اندکی نیازت اوفتد، چه گفته‌اند که:[1] چیزی که به‌دشمنان مانَد بِه که از دوستان خواهی[1]. وسخت داشتن بِه از سخت جُستن[2]. و اگرچه کم‌مایه‌چیز بُوَد نگاه داشتن واجب دان که هر که اندك مایه نداند داشتن بسیار هم نداند داشتن.

کارِ خویش به دان که کارکسان؛ و از کاهلی ننگ‌دار که کاهلی شاگردِ بدبختی است. رنج بُردار[3] باش‌ازآنچه[4] چیز از رنج گرد-شود نه از کاهلی و چنان که از رنج فراز آید از کاهلی برود که حکیمان گفته‌اند: «کوشا باشید تا آبادان[5] باشید وخرسند[6] باشید تا توانگر-باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید». پس آنچه از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و غفلت از دست بدادن نه‌خوب بُوَد و نه از خرد بُوَد که هنگامِ نیاز[7] پشیمانی سود ندارد.

ولکن‌چون رنج خود بری کوش که بر هم تو خوری[8]. و اگر-چه چیز عزیزست از سزاوار دریغ مدار که به‌همه حال کس چیز به‌گور نبرد. اما خرج باندازهٔ دخل کن تا نیاز درتو راه نیابد که نیازهمه نه در خانهٔ درویشان باشد بلکه نیاز اندر خانه‌ای بُوَد که دخل درمی بُوَد و خرج درمی وِ حبّه‌ای، هرگز آن خانه بی‌نیاز نبوَد. و بی‌نیازی در

۱ـ۱، یعنی چیزی برای دشمنان بماند بهتر ازان است که از دوستان حاجت بخواهی.
۲ـ معنی جمله این است که خوب نگاه داشتن چیزی بهتر ازآن است که در طلب آن بسیار کوشش بکار رود.
۳ـ رنج‌بُردار، رنجبر، زحمتکش.
۴ـ از آنچه، ازان‌که، زیراکه، رك، ص۱/۱۹،ح.
۵ـ آبادان، در این جا یعنی آسوده، مرفه.
۶ـ خرسند، راضی، قانع.
۷ـ هنگامِ نیاز، موقع حاجت.
۸ـ برهم تو خوری، تو خود ازان بهره‌مند شوی.

آن خانه بُوَد که درمی دخل بُوَد و درمی کم حبّه‌ای خرج. هرکه را خرج از دخل کمتر بُوَد هرگز خلل در خانهٔ او راه نیابد.

و بدانچه داری قانع باش که قانعی[1] دوم بی‌نیازی است که هر آن روزی که قسمتِ تو است آن خود بی‌گمان به‌تو رسد. و هرکاری که آن به‌سخنِ نیکو یا به‌شفاعتِ مردمان نیکو گردد چیز بر آن کار بذل مکن که مردمِ بی‌چیز را هیچ قدر نبوَد. بدان که مردمانِ عامّه همه تُوانگران را دوست دارند بی‌نفعی و همه درویشان را دشمن دارند بی‌ضرری که بترین حالِ مردم نیازمندی است. بدان که هر خصلتی که آن ستایشِ تُوانگران است هم آن خصلت نکوهشِ درویشان است.

و آرایشِ[2] مردم در چیز دادن بین و قدرِ هر کس برمقدارِ آرایشِ آن کس شناس امّا اسراف را شوم دان و هرچه خدای تعالی آن را دشمن دارد آن بر بندگانِ خدای تعالی شوم بُوَد و خدای تعالی همی گوید: «وَلاتُسْرِفُوا اِنَّهُ لایُحِبُّ المُسْرِفینَ»[3]. چیزی که خدای تعالی آن را دوست ندارد تو نیز مدار. هر آفتی را سببی هست سببِ درویشی اسراف دان. و نه همه اسراف خرجِ نفقات[4] بُوَد که در خوردن و در گفتن و در کردن و در همه شغل بُوَد، در جملهٔ کارها اسراف مذموم

۱ــ قانعی: قناعت، مرکب است از: قانع + یاء مصدری. این نوع کلمات در این کتاب و در زبان فارسی قدیم فراوان است. ۲ــ آرایش: آراستگی. ۳ــ سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۱۴۲؛ سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۳۰: اسراف مکنید که او (خدا) اسراف کنندگان را دوست ندارد. ۴ــ نفقات: جمع نفقه، یعنی هزینه‌ها، مخارج.

است. از آنچه[۱] اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را برماند[۲] و زنده را بمیراند. نبینی که زندگانیِ چراغ از روغن است امّا اگر بی‌حدّ و اندازه روغن اندر چراغدان افگنی، چنان‌که از نوکِ چراغدان بیرون‌آید و برسرِ فتیله بیرون گذرد، بی‌شك چراغ بمیرد[۳]. همان روغن که از اعتدال سببِ حیاتِ او بُوَد از اسراف سببِ مماتِ او بُوَد. پس معلوم شد که تنها نه از روغن زنده بُوَد بلکه از اعتدالِ روغن زنده بُوَد و چون از اعتدال بگذرد اسراف پدید آید هم بدان روغن که زنده بدان بود بمیرد. وخدای عزّوجل اسراف را بدین [سبب] دشمن دارد و حکما نپسندیده‌اند اسراف کردن در هیچ کار که عاقبتِ مُسرفی[۴] همه زیان است.

اما زندگانیِ خویش نیز تلخ مدار و درِ روزی برتنِ خویش مبند و خود را بتقدیر نیکودار و آنچه دربایست بُوَد تقصیر مکن. برخویشتن هزینه کن[۵] که چیز اگرچه عزیزترست[۶] آخر از جان عزیزتر نیست. در جملة‌الامر جهد کن تا آنچه فراز آری بصلاح بکاربری و چیزِ خویش جز به‌دستِ بخیلان مسپار. برمُقامر و سیکی‌خوار هیچ چیز استوار مدار[۷] وهمه کس را دزد پندار تا چیزِ تو از دزد ایمن بُوَد.

۱ـ از آنچه، ازان که، زیراکه؛ رك؛ ص ۱/۱۹، ح. ۲ـ نسخه‌های ن وپ: پژمراند. ۳ـ بمیرد، خاموش شود. ۴ـ مُسرفی: اسراف، زیاده روی، مرکب است از، مُسرف + یاء مصدری. ۵ـ هزینه کن: خرج و صرف کن.

۶ـ نسخه‌های ل ون وب وپ، عزیزست. ظاهراً ضبط این نسخه‌ها روشن‌تر ومناسب‌تر می‌نماید، مگر آن که تصور کنیم ضبط نسخهٔ اساس به‌مفهوم و یا بصورت «عزیزتر چیز یا چیزها» بوده است. ۷ـ استوار مدار: اعتماد مکن.

و درجمع کردنِ چیز تقصیر مکن که هر که در کارِ خویش تقصیر-کند از سعادت هیچ توفیری نیابد و از غرضها بی‌بهره مانَد[1] ازیراکه تن‌آسانی در رنج است و رنج اندرتن‌آسانی. چنان‌که آسودنِ امروز رنجِ فردایین[2] است و رنجِ امروزین آسایشِ فرداییِن.

و هرچه از رنج و بی‌رنج بدست‌آید زود جهد آن کن که از هر درمی دو دانگ به‌نفقاتِ خویش و آنِ عیالانِ خویش بکاربری، اگر-چه دربایست بُوَد و محتاج باشی بیش از این بکار مبر[3]. چون [دو] دانگ از این‌روی[4] بکاربری دو دانگ ذخیره بِنِه از بهرِ روزِ ضرورت را وپشت بر وی[5] کن و به‌هرخللی از وی یاد میار؛ یا بگذار از بهرِ وارثانِ خود را یا روزِ ضعیفی و پیری را[6] تا فریادرسِ تو باشد. و آن دو دانگ دیگر که باقی بمانَد به‌تجمّلِ خویش کن و تجمّل آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر و سیمینه[7] و زرّینه و برنجینه و مسینه و رویینه و آنچه بدین مانَد[8]. پس اگر بیشتر چیزی بُوَد به‌خاک بده[9] که هرچه به‌خاک بدهی هم از خاک بازیابی و مایه دایم برجای بُوَد

۱ـ یعنی به‌آرزوها و مقاصد خود نرسد. ۲ـ فردایین: فردایی، مرکب است از: فردا+ی+ین (پسوند نسبت). ۳ـ بکارمبر: دراین‌جا یعنی خرج مکن. ۴ـ ازاین روی: دراین‌راه. ۵ـ در شعر و نثر قدیم ضمایر «او، وی، ایشان» برای اشیاء و موجودات بی‌جان نیز بکار می‌رفت. در این‌جا مرجع «وی»، دودانگ ذخیره است. ۶ـ یعنی برای روز ضعیفی و پیری. کلمهٔ «را» بمعنی «برای، بمنظور» در قدیم بکار می‌رفته است. ۷ـ سیمینه مرکب است از: سیم + ینه (پسوند نسبت)، نظیر کلمات بعدی. ۸ـ آنچه بدین ماند: آنچه بدان شبیه است. ۹ـ به‌خاک بده: درخاک کن.

و سودِ حلال روان.

و چون تجمّل ساختی به‌هرضرورتی و دربایستی که تو را بُود تجمّلی از خانه مفروش و مگوی که: ای مرد اکنون ضرورت است بفروشم و وقتی دیگر که به از این بکار آید بازخرم که اگر به‌هرخللی چیزی از تجمّلِ خانه بفروشی به اومیدِ عوض باز خریدن، عوض‌باز-خریده‌نیاید و آن خود از دستِ تو بشود وخانه‌تهی گردد. پس‌روزگاری برنیاید که تا تو مفلس گردی.

و نیز به‌هرضرورتی که تو را بُوَد وام مکن و چیزِ خویش به گرو منه و البته زر بسود مستان و وام خواستن ذلیلی[1] و کم‌آزرمی[2] بود. وتو تا بتوانی کس را وام مده خاصّه دوستان را که ازبازخواستن آزار بزرگتر ازان بُوَد که از نادادن. پس اگر بدادی درمِ اوام داده[3] را ازخواستهٔ خویش مشمر واندر دل چنان دان که این درم بدین‌دوست بخشیدم، تا وی بازندهد از وی طلب مکن تا به‌استقضا[4] دوستی‌منقطع[5] نشود که دوست را زود دشمن تُوان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن مشکل بُوَد که‌آن کارِ کودکان است و این‌کارِ پیرانِ عاقل بُوَد.

و از هرچیزی که تو را بُوَد مستحق را بهره کُن[6] و از چیزِ مردمان طمع مدار که تا بهترینِ همه مردمان باشی. و چیزِ خویش را

۱ـ ذلیلی‌مرکب‌است‌از: ذلیل+یاء مصدری، بمعنی ذلت، خواری. ۲ـ آزرم: شرم، حرمت؛ کم‌آزرمی: بی‌آبرویی (سعید نفیسی). ۳ـ اوام‌داده، وام‌داده.
۴ـ استقضا: تقاضای طلب و حق خود را‌کردن. ۵ـ منقطع: بریده، گسسته.
۶ـ بهره‌کن: بهره‌مندکن، بهره ده.

از آنِ خویش[1] دان و چیزِ دیگران را از آنِ دیگران تا به‌امانت معروف‌شوی و مردم را بر تو اعتماد افتد و از این قِبَل[2] همیشه توانگر باشی، وَاللهُ اَعْلَم.

۱ـ از آنِ خویش: مال خویش، متعلق به‌خویش. «آن» در این مورد ضمیرملکی است (فرهنگ فارسی). ۲ـ از این قِبَل: ازاین جهت، بدین سبب.

باب بیست و دوم

در امانت نگاه داشتن

اگر کسی به‌نزدِ تو امانتی بنهد تا بتوانی به‌هیچ حال مپذیر. از آنچه[1] امانت پذیرفتن بلاپذیرفتن است زیرا که عاقبتِ آن از سه وجه بیرون نباشد[2]: یا امانت بسلامت به وی بازرسانی چنان که خدای تعالی فرموده است: «اِنَّ اللهَ یَأمُرُکُمْ اَنْ تُؤَدُّوا اْلاَمٰانٰاتِ اِلیٰ اَهْلِهٰا»[3] و پیغامبرِ ما صلّی الله علیه‌وسلّم گفت: «رُدُّوا اْلاَمٰانٰاتِ اِلیٰ اَهْلِهٰا»[4] که طریقِ مردی و جوانمردی آن است که امانتِ مردمان را نپذیری یا چون بپذیری نگاه داری تا بسلامت به‌خداوند باز رسانی[5].

چنان که شنودم که مردی به‌سحرگاه از خانه بیرون رفت تا به گرمابه رود. به‌راه اندر[6] دوستی از آنِ[7] خویش‌را دید. گفت: «موافقت‌

۱ــ از آنچه: از آن که، زیرا که؛ رك: ص۱۹/۱،ح. ۲ــ یعنی از سه‌حال خارج نیست. ۳ــ سورهٔ نساء (۴) آیهٔ ۶۱: خداوند به‌شما می‌فرماید که امانتها را به‌صاحبانش برسانید. ۴ــ یعنی امانتها را به‌صاحبانش بازگردانید. ۵ــ یعنی به‌صاحب آن برگردانی. نسخه‌های ل و ب: به‌خداوند حق. ۶ــ به‌راه اندر: اندر راه؛ رك: ص۴۸/۸،ح. ۷ــ «آن» در این گونه موارد ضمیر ملکی است (فرهنگ فارسی).

کنی تا به‌گرمابه شویم؟». گفت: «تا درِ گرمابه با تو همراهی کنم لکن اندر گرمابه‌نتوانم آمدن که شغلی دارم». و تا نزدیکِ گرمابه بیامد. به‌سرِ دوراهی رسید بی آن که این‌مرد را خبرداد[1] بازگشت و به‌راهِ دیگر برفت. اتّفاق را[2] طرّاری از پسِ این مرد می‌رفت به‌طرّاری خویش. این مرد بازنگرید[3] طرّار را دید و هنوز تاریک بود پنداشت که آن دوستِ وی‌است. صد دینار در آستین[4] داشت بردستارچه بسته‌از آستین بیرون‌گرفت[5] و بدین طرّار داد و گفت: «ای برادر این امانت است به تو، چون من از گرمابه‌بیرون آیم به‌من بازدهی». طرّار زر از وی بستد و آن‌جا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد، روز روشن شده بود. جامه بپوشید و راست همی‌رفت. طرّار وی را باز خواند[6] و گفت: «ای جوانمرد زرِ خویش بازستان[7] و پس برو که امروز از شغلِ خویش فروماندم از این نگاه داشتنِ امانتِ تو». مرد گفت: «این زر چیست و تو چه مردی؟». گفت: «من‌مردی طرّارم، [تو] این زر به‌من دادی». گفت: «اگر تو طرّاری چرا زرِ من نبردی؟». طرّار گفت: «اگر به صناعتِ خویش بردمی[8] اگر هزاردینار بودی‌از تو یك جو نه‌اندیشیدمی

۱ـ نسخهٔ ل: خبرکردی؛ نسخه‌های ب و پ: خبردادی؛ نسخهٔ ن: خبردهد.
۲ـ اتفاق را: برحسب‌اتفاق، اتفاقاً. ۳ـ باز نگرید: باز نگریست.
۴ـ در روزگار قدیم در آستین جامه چیزی کوچك که می گنجیده است می‌نهاده‌اند مانند پول و جز آن. ۵ـ بیرون گرفت: بیرون آورد. ۶ـ باز خواند: صدا کرد. ۷ـ بازستان: پس بگیر. ۸ـ یعنی اگر به‌طرّاری می‌ربودم. یاء در آخر این فعل و فعلهای مشابه به‌بعدی یاء شرطی است.

و نه باز دادمی و لکن تو بزنهار[1] به‌من دادی زینهار [دار][2] نباید که زینهارخوار[3] باشد که امانت بردن جوانمردی نیست».

پس اگر بردستِ تومستهلك شود[4] بی مرادِ تو[5]، یا خود چیزی نیك بُوَد دیو تو را از راه بُبرد و طمع [در آن کنی و مُنکر شوی. اگر چنان که به‌خداوندِ حق بازرسانی بسی رنجها] به‌تو رسد در نگاه‌داشتنِ آن چیز، چون رنجهایِ بسیار بکشی و آن چیزش به‌خداوند[6] بازدهی رنجی خیره به‌تو بماند و آن مرد بهیچ روی[7] از تو منّت ندارد، گوید: چیزِ من بود، آن‌جا نهادم و باز بیاوردم، و راست گوید. پس رنج کشیدنِ بی‌منّت برتو بماند ومزدِ تو آن کرد که جامه بیالاید[8]. و اگر مستهلك شود هیچ کس باور نکند و توبی[9] خیانتی نزدیكِ مردمان خاین گردی و اندر خصو[مت] اوفتی و باشد که خود غرامتِ[10] آن بباید کشید. و اگر مُنکر شوی با تو نماند یا بخوشی یا بستم[11] ازتو بازستانند، خاین گردی و حشمتِ تو میانِ اَشکالانِ[12] تو بشود[13].

۱ـ بزنهار: بامانت. ۲ـ زینهار دار: کسی که به‌عهد و پیمان خود وفادار و امین است. ۳ـ زینهار خوار: عهدشکن، خائن. ۴ـ یعنی آن امانت از میان برود. ۵ـ بی‌مراد تو: برخلاف میل تو، بی آن که خواسته باشی.
۶ـ نسخهٔ ل: چیز به‌خداوندش، ضبط نسخهٔ ل روشن‌تر می‌نماید. ۷ـ بهیچ‌روی: بهیچ وجه. ۸ـ جامه بیالاید: آلوده‌دامن و بدنام شوی.
۹ـ چنین است نسخه‌های ل و ن و ب و پ، در نسخهٔ اساس: وز توبی وتوبی، که شاید کلمات مکرر شده یا دراصل بوده‌است: نکند ازتو وتوبی...؟ ۱۰ـ غرامت، تاوان، جریمه. غرامت آن بباید کشید یعنی تاوانش را باید برعهده گرفت و داد.
۱۱ـ بستم: بزور. ۱۲ـ اشکالان: جمع اشکال (جمع شکل) بمعنی همانندان و همسران است. ۱۳ـ بشود: برود.

بیش[1] کس برتو اعتماد نکند، و اگر به‌تو بمانَد، مظالمی در گردنِ تو بمانَد، بدین جهان در[2] برخوردار نباشی و بدان جهان عقوبتِ خدای عزّوجل حاصل کرده باشی.

فصل اما اگر به کسی ودیعتی نهی پنهان منه که نه‌کسی چیزِ تو از وی بخواهد ستد. بی‌دوگُوای عدل[3] چیزِ خویش به‌نزدِ هیچ‌کس ودیعت منه و بدانچه دهی حجّتی از وی بستان[4] تا از داوری[5] رسته باشی. پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری به‌داوری‌اندر[6] نشانِ ستمکاری بُوَد. و تا بتوانی هرگز سوگند بدروغ وراست مخور وخویشتن را به‌سوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگند بایدت خوردن، چنان که افتد، مردمان تو را بدان سوگند راستگوی دارند[7]. و هرچند تُوانگر باشی چون تن‌آسان[8] و نیك نام و راستگوی نباشی خویشتن از جملهٔ درویشان دان که بدنامان و دروغزنان عاقبتِ ایشان جز درویشی نبَود. و امانت را کاربند که امانت را کیمیایِ[9] زر گفته‌اند و همیشه تُوانگر زی[10] یعنی که امین باش و راست‌گوی که مالِ همه

۱ـ بیش: در این‌جا یعنی دیگر ۲ـ بدین جهان در، در این جهان؛ رك، ص۸/۴۸ح. ۳ـ دوگوای عدل، دوشاهد عادل. دوگواه عدل (عدلین) یعنی دو مرد که شایستگی شهادت در نزد قاضی یا حاکم را داشته باشند. ۴ـ حجتی از وی بستان، سند و مدرکی از او بگیر. ۵ـ داوری، در این‌جا بمعنی محاکمه است (سعید نفیسی) و مرافعه. ۶ـ به‌داوری اندر، اندر داوری. ۷ـ راستگوی دارند، راستگوی دانند، راستگوی شمرند. ۸ـ نسخهٔ ل، تن پاك؛ نسخه‌های ن و ب و پ ندارد. ۹ـ کیمیا، مردم قدیم صنعتی و نیز مادّه‌ای را که مس را زر کند کیمیا می‌خوانده‌اند. ۱۰ـ زی، زندگی کن، از «زیستن».

عالم، امینان و راستگویان راست[۱]. و بکوش که فریبنده نباشی و حذر کن که فریفته نشوی خاصّه در ستد و دادی که در شهوت بسته باشد[۲].

۱ـ معنی جمله این است که امینان و راستگویان با مال همهٔ مردم شریکند.
۲ـ منظور از ستد وداد اخیر برده خریدن است که در باب بیست و سوم آمده است.

باب بیست [و] چهارم

در خریدن ضیاع و عقار

و اما ای پسر بدان و آگاه باش که اگر ضیعت و خانه خواهی خریدن و هرچه خواهی خرید و فروخت، حدّ شرا و بیع نگه‌دار. هرچه خری در وقت کسادی خر و آنچه فروشی در وقت روایی[1] فروش. و ازسود طلب کردن عیب مدار[2] که گفته‌اند: شعر، بباید چمید[3]ار بخواهی چرید. و از مکاس کردن غافل مباش که مکاس و تعبیر[4] نیمی از تجارت است.

اما آنچه خری باندازهٔ سود [و] زیان باید کرد[5]. و اگر خواهی که مفلس نگردی ازسود ناکرده خرج مکن. و اگرخواهی که برمایه زیان نکنی[6] از سودی که عاقبت آن سود، زیان باشد بپرهیز. و اگر

۱ـ روا بمعنی رایج و برونق است و روایی یعنی رواج، رونق. ۲ـ یعنی سود طلب کردن را عیب مدان، ازان عار مدار. ۳ـ چمیدن، دراین‌جا بمعنی کوشش وتلاش کردن‌است. ۴ـ شاید «تقتیر» است بمعنی شدّت در اقتصاد و صرفه‌جویی (حدس شادروان‌فروزانفر). ۵ـ نسخهٔ ل: باندازهٔ سود و زیان‌باید؛ نسخه‌های ن و ب: باندازهٔ سود و زیان باید خرید. ۶ـ برمایه زیان نکنی؛ از سرمایه زیان نکنی.

خواهی که باخواستهٔ بسیار درویش‌نباشی حسود و آزمند مباش. و اندر همه کارها صبور باش که صبوری دوم عاقلی است[۱]. اندر صلاح و کارِ خویش[۲] بهیچ‌گونه غافل مباش که غافلی[۳] دوم احمقی است. و در کارها تهوّر مکن که تهوّر دوم جاهلی‌است. و چون کار برتو پوشیده‌شود و شغل برتو بسته شود، زود با سرِ رشته شو[۴] و صبورباش تا روی کار پدیدآید[۵] که هیچ کار به‌شتاب زدگی نیکو نشود.

و چون برسرِ شرا و بیع رسیدی اگر خواهی که خانه خری در کویی خر که مردم مُصلح باشند و به‌کنارهٔ شهر مخرواندر بُنِ بارو مخر و از بهرِ ارزانی خانهٔ ویران مخر. اول به‌همسرایه نگه‌کن که کیست؟ که گفته‌اند: مثل «اَلجٰارُ ثُمَّ الدّٰار»[۶]. بزرجمهر گوید: «چهار چیز بلایِ بزرگ است: همسرایهٔ بد، و عیالِ بسیار، و زنِ ناسازگار، وتنگدستی». والبته به‌همسرایگیِ علویان و دانشمندان وخادمان خانه مخر. وجهد کن تا به کویی خری که اندر آن کوی توانگرتر کسی‌تو باشی. اما همسرایهٔ مُصلح گزین وحق وحرمت همسایه‌نگه‌دار، خبر: اَلْمُؤمِنُ مَنْ اَمِنَ جارُهُ بَوائِقَه[۷].

۱ــ یعنی صبرداشتن برابر عقل داشتن است و نوعی خردمندی است. عاقلی مرکب است از: عاقل+یاء مصدری.
۲ــ نسخهٔ ل: و اندر هیچ کار از صلاح خویش؛ نسخهٔ ن: واندر همه کارهااز صلاح خویش؛ نسخهٔ ب: و در هیچ کار از صلاح خویش.
۳ــ غافلی: غفلت، مرکب است از: غافل+یاء مصدری.
۴ــ زود با سرِ رشته شو: زود برسر رشته شو، زودکار را بردست بگیر (سعید نفیسی).
۵ــ روی کار پدیدآید، کار روبراه شود، ترتیب کار معلوم بشود (سعیدنفیسی).
۶ــ یعنی نخست‌همسایه، سپس خانه.
۷ــ بوائق جمع بائقه بمعنی سختی وبلا وکار بدست. یعنی مؤمن‌کسی است‌که همسایهٔ او از شرش در امان باشد.

و با مردمانِ کوی و محلّت نیکو باش، و بیماران را به‌پرسیدن[1] رو، و خداوندِ عزیه[2] را به‌تعزیت رو، و مرده را به‌جنازه رو. و به هر شغل که همسرایه را باشد با وی موافقت کن. اگر شادی بُوَد با همسرایه هم موافقت کن و بطاقتِ خویش هدیه فرست یا خوردنی یا داشتنی[3] تا محتشم‌ترینِ کوی تو باشی.

و کودکانِ همسرایگان را که ببینی بپرس و بکنار گیر و بنواز. و پیرانِ کوی را حرمت دار. و در مَزگتِ[4] کوی جماعت بپای دار[5]. و ماهِ رمضان به‌شمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن که مردمان با هر-کسی آن راه دارند که مردمان با ایشان دارند[6]. بدان که هرچه مردم یابد از برزیدهٔ[7] خویش یابد، پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی که هر-کس که آن کند که نباید کردن آن بیند که نباید دیدن.

اما وطنِ خویش تا بتوانی در شهرهایِ بزرگ ساز و اندر آن شهر باش که ترا سازگار باشد. و خانه چُنان خر که بامِ تو از بامهایِ دیگران بلندتر باشد تا مردمان را در تو دیدار نباشد، ولکن رنجِ دیدارِ

۱ــ پرسیدن، در اینجا منظور احوال پرسی است. ۲ــ نسخه‌های ن و ب: تعزیت. عِزْیة بمعنی انتساب (اقرب‌الموارد) و نسبت و دعوی نسبت است؛ شاید بتوان گفت که مراد از «خداوند عزیه» صاحب عزاست. ۳ــ یعنی آنچه قابل نگاهداری و ماندنی است. یاء درآخر مصدر «خوردن، داشتن» معنی لیاقت می‌دهد.
۴ــ مزگت: نمازخانه، مسجد. ۵ــ جماعت بپای‌دار: نماز جماعت برپا کن.
۶ــ یعنی هر طور کسی با مردم رفتار کند مردم هم با او همان‌طور رفتار می‌کنند.
۷ــ برزیده: ورزیده (اسم مفعول از ورزیدن) بمعنی حاصل کرده، بدست آورده، دسترنج.

خویش ازهمسایه بازدار. و اگرضیعت خری بی‌معدن[1] وبی‌همسایه‌مخر، و[2] تاوان زده و عیب‌گن مخر[2]. هرچه خری بـه‌فراخ سال خـر و تـا ضیعتِ مقسوم و بی‌شبهت نیابی نامقسوم و بـا شبهت مخر. و خواستهٔ بی مخاطره ضیعت شناس[3]، اماچـون ضیعت خـریدی پیوسته در بند عمارت[4] باش، هرروز عمارتی‌بنو[ی] می کن[5] تا هروقت دخلی‌بنو[ی] همی‌یابی[6]. البته از عمارت کردنِ ضیاع و عقار میاسای[7] کـه ضیاع به‌دخل عزیزبُوَد که اگربی‌دخل باشد چنان دان‌که همه بیابانها ضیاعِ تست،که دهخدا[8] را به‌دِه قیمت بُوَد و دیه را به‌دخل و دخل جز بـه عمارت حاصل نشود.

۱ـ شادروان سعید نفیسی در مورد معدن نوشته‌اند: ایـن‌جا بمعنی جـایی است‌کـه تابستان و زمستان درآن‌گذرانند؛ نیز رك: منتهی‌الارب، فرهنگ نفیسی.
۲ـ۲. نسخهٔ ل و ب، و از (ب، به) تاوان زده رغبت مکن؛ نسخهٔ اساس: تاوان زده وعیب کن مخر. «گن» پسوند اتصاف و دارندگـی است و عیب‌گـن یعنی معیوب، عیب‌دار. ۳ـ یعنی ده و ملك را دارایی بـی‌خطر بدان. ۴ـ عمارت، آبادانی. ۵ـ آوردن فعل امر با «می» در زبان فارسی قدیم معمول بوده است.
۶ـ همی یابی: بیابی. بکار بردن وجـه اخباری بمعنی وجـه التزامی درکتابهای فارسی قدیم دیده می‌شود. ۷ـ میاسای: آرام مگیر، غفلت مکن.
۸ـ دهخدا: صاحب و بزرگ ده.

باب بیست و ششم

اندر آیین زن خواستن

وچون زن خواستی ای پسر حرمت خود را نیکو دار. اگرچند چیز[1] عزیزست از زن و فرزند خود دریغ مدار اما از زنِ بصلاح[2] و [فرزندِ] فرمانبُردار ومهربان و این کارِ تست[3] که به‌دستِ تست، چُنان که من در بیتی گویم: بیت

فرزندچو[4] پروری و زن چُون داری[5]

اما چون زن کنی[6] طلبِ [مالِ] زن مکن وطلبِ غایتِ نیکویی[7] زن مکن که به‌نیکویی معشوقه گیرند. زن پاک‌روی وپاک‌دین باید و کدبانو[8]

۱ــ چیز، مال، دارایی. ۲ــ بصلاح، صالح، نیکوکار. ۳ــ نسخه‌های ل و ن وب وپ، کاریست. ۴ــ نسخهٔ ن، چه. ۵ــ در نسخهٔ پ بیت بدین‌صورت است،

فرزندچوپروری و زن‌چون داری بایدکه به‌گفت عاقلان گوش آری

این مصراع که در نسخهٔ ل ون نیز به‌همین صورت است که درنسخهٔ اساس آمده، بدون مصراع دوم ناتمام ونامناسب می‌نماید مگر آن که مثلاً به‌استفهام خوانده شود.

۶ــ چون زن کنی، چون زن بخواهی وازدواج کنی. ۷ــ نیکویی، زیبایی.

۸ــ کدبانو، خانه‌دار.

و شوی دوست و پارسا و شرمناک[1] و کوتاه دست و کوتاه زبـان و چیز-نگاه دارنده باید که باشد تا نیک بُـوَد که گفته‌اند که: «زنِ نیک عافیتِ زندگانی بود». اگرچه زن مهربان و خوبروی و پسندیدهٔ تو باشد تو یک‌باره خویشتن را در دستِ اومنه و زیرِ فرمانِ او مباش که اسکندر را گفتند که: «چـرا دخترِ دارا را به‌زنی نکنی که بس خوب است؟». گفت: «سخت زشت باشد که چون ما برمردانِ جهان غالب شدیم زنی برما غالب شود».

اما زن محتشم‌تـر ازخویشتن مخواه، و تا دوشیزه یابـی شوی-کرده مخواه، تا در دل او جز مهرِ تو مهرِ کسی دیگر نباشد و پندارد که همه مردان یک‌گونه باشند، طمعِ مردی دیگرش نباشد. و ازدستِ زنِ باد دست[2] وزفان‌دار[3] و ناکدبانو بگریز که گفته‌اند که: «کدخدای[4] رود باید [و کدبانـو بند»[5] اما نه] چنان‌که چیزِ[6] تو را در دست گیرد و نگذارد که تو بر چیزِ خویش مالک باشی که آنگه تو زنِ او بـاشی نه‌او زن تو.

و زن از خاندانِ بصلاح باید خواست ونباید که دختر کی بُـوَد که زن از بهرِ کدبانویی باید خـواست نه از بهرِ طبع. بـاید که زنی

۱ــ شرمناک: با شرم، شرمگین.
۲ــ باد دست، اسراف‌کننده، دست به‌باد.
۳ــ زفان دار: زبان‌دار، زبان دراز.
۴ــ کدخدا دراین‌جا درمقابل «کدبانو» بکار رفته و مرد و شوهروی منظـورست.
۵ــ یعنی مرد بمنزلهٔ رود بـاید بخشنده و سود رسان باشد و زن مانند بندی مانع طغیان او.
۶ــ چیز: مال، دارایی.

رسیده و تمام و عاقله[1] باشد، کدبانویی و کدخدایی مادر و پدر دیده باشد، تا چنین زنی یابی درخواستنِ او هیچ تقصیر مکن و جهد کن تا وی را بخواهی. و دیگر بکوش تا به‌هیچ وجهی او را غیرت ننمایی و اگر رشک[2] خواهی‌نمود خود نخواهی بهتر بُوَد که زن‌را رشک‌نمودن بستم[3] ناپارسایی آموختن بُوَد. و بدان که زنان به‌غیرت بسیار مردان را هلاک کنند و نیز تنِ خویش را[4] فرازِ کمتر کسی دهند[4] از رشک و حمیّت[5] و باك ندارند. اما چون زن را رشك ننمایی و با وی دو کیسه نباشی بدانچه خدای تعالی تو را داده بُود وی را نیکوداری، از مادر وپدر وفرزندِ تو برتومشفق‌تر[6] بُوَد، خویشتن‌را از وی دوست‌ترکس مدار. واگر غیرتش نمایی از هزار دشمن دشمن‌ترشود برتو وازدشمنِ بیگانه حذر تُوان کرد واز وی نتوان کرد.

و هیچ خادم[7] را درخانهٔ زنان راه مده و اگرچه سیاه و ساده‌باشد مگر سیاهی زشت وپیر و ممسوخ[8] بُوَد. و شرطِ غیرت نگاه‌دار و مردِ بی‌غیرت را بمرد مدار که هر که را غیرت نباشد وی‌را دین نباشد. وچون زنِ خویشتن را براین‌جمله داشتی اگرخدای تعالی تورا فرزندی دهد اندیشه‌کن به‌پروردنِ فرزندِ خویش.

۱ــ مطابقهٔ صفت با موصوف مؤنث، به‌پیروی از زبان عربی، در این کتاب بندرت دیده می‌شود. ۲ــ رشك، حسد، غیرت. ۳ــ بستم: بزور، باجبار.
۴ــ۴، نسخهٔ ل و پ: فدای کمتر کسی کنند؛ نسخهٔ ن، به‌کمترین کسی دهند؛ نسخهٔ ب: فدی کمتر کسی کنند. ظاهراً معنی ضبط نسخهٔ اساس با توجه به‌دیگر جمله‌ها و ضبط نسخه‌های دیگر، این است که به کمتر کسی (فرومایه‌تر کسی) تسلیم می‌شوند.
۵ــ حمیّت: غیرت، رشك. ۶ــ مشفق‌تر: مهربان‌تر. ۷ــ نسخه‌های ل و ن وب افزوده: جوان. ۸ــ ممسوخ: مسخ شده و زشت‌روی.

باب بیست و هفتم

در حقِ فرزند و حقِ شناختن

اگر پسریت آید ای پسر، اول چیزی باید که نامِ خوش براو نَهی که از جمله حقهای پدران برفرزندان یکی آن است که او را نامِ خوش نهد[1]. دوم آن که به‌دایگانِ عاقل ومهربان سپارد[2]، و به‌وقتِ سنّت‌کردن[3] سنّت کنی و بحسب طاقتِ خویش شادی کنی. و قرآنش بیاموزی تا حافظِ قرآن شود. و چون بزرگتر شود اگر رعیّت باشی وی را پیشه‌ای بیاموزی و اگر اهلِ سلاح[4] باشی به‌معلّمِ سلاح دهی تا سُواری و سلاح شوریدن[5] بیاموزد و بداند که به‌هرسلاحی کار چون باید کردن. وچون ازسلاح آموختن فارغ گردی باید که فرزند را شناو-کردن بیاموزی. چنان که من چون ده‌ساله شدم مارا حاجبی[6] بود بامنظر

۱ـ نسخه‌های ل وب، نهند. ۲ـ نسخه‌های ل وب، سپاری؛ نسخهٔ ن، سپار.
۳ـ سنّت کردن، ختنه کردن. ۴ـ اهل سلاح: سپاهی و اهل اسلحه.
۵ـ سلاح شوریدن، سلاح شوری، سلحشوری، بمعنی جنگاوری یا کار سپاهیگری است.
۶ـ حاجب، پرده‌دار؛ رک، ص۲/۷۵ج.

گفتندی[1] وی‌را، رایضی[2] و فروسیّت[3] نیکودانستی[1]. پدرم رَحِمَهُ‌الله مرا به‌وی سپُرد تا مرا سُواری و زوبین[4] و تیر انداختن و نیزه‌باختن و کمند افگندن جمله هرچه درباب ِ فروسیّت و رجولیّت‌بود بیاموختم. پس حاجب بامنظر و ریحان ِ خادم پیش ِ امیر شدند[5] و گفتند: «ای خداوند، خداوندزاد[۵] هرچه ما دانستیم بیاموخت، خداوند فرمان‌دهد تا به‌نخجیرگاه آنچه آموخته است برخداوند عرضه کند». امیر گفت: «نیك آید[6]».

روز ِ دیگر برفتم و هرچه دانستم برپدر عرضه کردم. امیر ایشان را خلعت فرمود. پس گفت: «این فرزند ِ مرا آنچه بیاموخته‌ای[7] نیك بدانسته است و لکن بهترین هنری نیاموخته است» . گفتند: «آن چه هنرست؟». امیر گفت: «این همه هرچه داند از معنی ِ هنر وفضل همه‌آن است که به‌وقت ِ حاجت اگر وی‌نتواند کرد ممکن بُوَد که کسی ازبهر ِ وی بکند. آن‌هنر که وی‌را باید کرد‌ازبهر ِ خویش وهیچ کس ازبهر ِ وی نتُواند کرد وی رانیاموخته‌اید». ایشان‌پرسیدند که: «آن کدام‌هنرست؟». امیر گفت: «شناو کردن که از بهر ِ وی جز وی کسی نتُواند کردن». و دوملاّح ِ جلد را ازآبسکون بیاوردند و مرا بدیشان سپرد تا مرا شناو

۱ــ گفتندی: می گفتند؛ دانستی: می دانست. یاء آخر فعل نشانهٔ استمرارست؛ رك: ص ۴/۳۳ ح.
۲ــ رایضی مرکب است از: رایض+ یاء مصدری بمعنی رام کردن ستوران سرکش.
۳ــ فروسیّت: سواری و اسب شناسی. ۴ــ زوبین: نیزهٔ کوچکی که سرآن دو-شاخ بوده است. ۵ــ یعنی پیش امیر رفتند. ۶ــ نیك آید: این جمله علامت موافقت است نظیر: «خوب است و بسیار خوب» که امروز می گوییم.
۷ــ نسخه‌های ل ون وب: بیاموخته‌اید.

بیاموختند بکراهیت[1] نه بطبع[2] ولکن نیک بیاموختم.

تا اتفاق اوفتاد که آن‌سال که به‌حج رفتم ازراهِ شام بردرِ موصل[3] ما را قطع افتاد[4] وقافله بزدند وعرب بسیار بودند وما با ایشان بسنده نبودیم[5]. در جملةالامر من برهنه به‌موصل آمدم. هیچ چاره نداشتم[6]، اندر کشتی نشستم به‌دجله و به‌بغداد رفتم و آن‌جاکار نیکو شد و ایزد تعالی‌توفیقِ حج داد. غرضم آن است که اندر دجله پیش ازان که به‌عبکره[7] رسند جایی مخوف است وگردابی صعب[8]، چنان که اوستادی جلد باید که ملاّحی داند تا[9] آن‌جا بگذرد، که اگر صرفِ[10] آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاك شود. ما چندتن اندر کشتی بودیم بدان‌جای رسیدیم. ملاّح اوستادنبود، ندانست که چون باید گذشتن، کشتی بغلط اندر میان‌آن جایگه بُرد و غرقه‌گشت. قریبِ بیست‌وپنج مردبودیم. من ومردی‌دیگربصری[11] وغلامی ازآنِ‌من زیرك کیکاووسی‌نام به‌شناو بیرون‌آمدیم؛ دیگران جمله هلاك شدند. بعد ازآن مهرِ پدر اندردلِ من زیادت‌گشت، در صدقه‌دادن از بهرِ پدرم وترحم‌فرستادن[12] زیادت‌کردم و بدانستم که آن پیر این چنین روزی‌را پیش همی دید که

۱ـ بکراهیت: بابی‌میلی و اکراه.

۲ـ بطبع: بدلخواه.

۳ـ بر درِ موصل: بر دروازهٔ موصل، بیرون شهر.

۴ـ مارا قطع افتاد: مارا راه زدند، قطاع‌الطریق برما حمله بردند (مجتبی مینوی).

۵ـ ما با ایشان بسنده نبودیم: از عهدهٔ ایشان بر نمی‌آمدیم.

۶ـ نسخه‌های ل و ب: ندانستم.

۷ـ عبکره، در کتابهای جغرافیایی به‌نظر نرسید شاید «عُکبرا»ست که شهرکی بوده در شمال بغداد بر مشرق دجله.

۸ـ صعب: دشوار.

۹ـ نسخهٔ ل افزوده: از.

۱۰ـ صرف: تغییر مسیر کشتی (سعید نفیسی).

۱۱ـ بصری: از اهل بصره.

۱۲ـ ترحم فرستادن: طلب آمرزش کردن.

مرا شناوگری آموخت و من ندانستم.

پس باید که هرچه آموختنی[1] باشد از فضل و هنر فرزند را همه بیاموزی تا حقِ پدری و شفقتِ پدری بجای آورده باشی که از حوادثِ عالَم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که برسرِ مردمان چه گذرد. هر هنری و فضلی روزی بکار آید پس درفضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن. و درهرعلمی که مراو را آموزی اگر معلّمان از بهرِ تعلیم مراو را بزنند شفقت مبر[2]، بگذار تا بزنند که کودک علم و ادب و هنر به‌چوب آموزد نه بطبعِ خویش. اما اگر بی‌ادبی کند و تو از وی درخشم‌شوی، به‌دستِ خویش وی را مزن، به‌معلّمانش بترسان و ادب کردن ایشان را فرمای کردن تا کینهٔ تو اندر دلِ وی نماند. اما با وی همیشه صبور[3] باش تا تو را خوار نگیرد[4] و دایم از تو ترسان بُوَد، و درم و زر و آرزویی که وی را باید از وی باز مدار تا از بهرِ درم مرگِ تو نخواهد از بهرِ میراث.

ونانِ فرزند ادب آموختن دان و فرهنگ دانستن. اگرچه بدروز[5] فرزندی بُوَد تو بدان منگر، شرطِ پدری بجای آر و اندر ادب آموختنِ وی تقصیر مکن هرچند که اگر هیچ‌مایه خرد ندارد اگر تو ادب آموزی و اگر نیاموزی خود روزگارش بیاموزد، چنان که گفته‌اند: حکمت

۱ـ آموختنی مرکب است از: آموختن (مصدر) + یاء لیاقت، یعنی قابل آموختن
۲ـ شفقت بردن، دلسوزی کردن.
۳ـ نسخهٔ ل: هیوب؛ نسخه‌های ن وپ: به‌هیبت؛ نسخهٔ ب: مهیب.
۴ـ خوار گرفتن، کوچک و حقیر شمردن.
۵ـ بدروز: تیره‌روز و مفهوم مخالف «بهروز»ست.

«مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ وٰالِداهُ اَدَّبَهُ اللَّیْلُ وَالنَّهٰارُ»[1] و همین معنی بعبارتی دیگر جدّ من شمس المعالی رحمةُ الله علیه گوید: «[مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ الاَبَوٰانِ یُؤَدِّبْهُ الْمَلَوٰانِ]»[2]. اما تو شرطِ پدری نگاه‌دار که وی خود چنان زید که فرستاده باشد[3]. مردم چون از عدم بوجود آید خُلق و سرشتِ وی با او باشد امّا از بی‌قوّتی و عجز و ضعیفی پیدا نتواند کردن[4]. هرچند بزرگتر همی‌شود وجسم وروحِ وی قوی‌تر همی گردد فعلِ وی پیدا همی گردد،[5] نیك و بد، تا چون وی به‌کمال رسد عادتِ وی نیز به‌کمال رسد، تمامیِ روزبهی و روز بتری[6] پیدا شود. ولکن تو فرهنگ وهنر را میراثِ خودگردان و به‌وی بگذار[7] تا حقِ وی گزارده باشی که فرزندانِ مردمان خاصّه را[8] بهْ ازهنر وادب وفرهنگ نیست وفرزندانِ عامّه را میراث بهْ از پیشه نیست. هرچند پیشه نه‌کارِ کودکانِ محتشمان است، هنر دیگرست وپیشه دیگر. اما از رویِ حقیقت نزدیكِ من[9] پیشه بزرگترین هنرست و اگر فرزندانِ مردمانِ

۱ــ یعنی هرکس را پدر ومادرش ادب نکنند روزگار (شب و روز) ادبش خواهد کرد. ۲ــ این جمله نیزبمعنی همان جملهٔ پیشین است. ۳ــ یعنی چنان که تقدیر اوباشد زندگانی کند (سعید نفیسی). ۴ــ پیداکردن، در این‌جا یعنی آشکارکردن. ۵ــ نسخهٔن وب افزوده، از. ۶ــ نسخهٔ اساس، روزبتزی؛ نسخهٔ پ، تیزی، بقیاس نسخه‌های ل وب اصلاح شد؛ نسخه ن، روندی ــ که به «روز بدی» اصلاح کرده‌اند. اگرضبط کلمه به‌همین‌صورت باشد که تصور و اصلاح شده است «روز بتری» مقابل «روزبهی» بمعنی تیره روزی و بدبختی است. ۷ــ به‌وی بگذار، برای او باقی بگذار. ۸ــ نسخه‌های ل وب افزوده، میراث؛ نسخهٔ ن، میراثی. ۹ــ نزدیك من، درنظر من، به‌عقیدهٔ من.

خاصّه صد پیشه دانند چون بکسب نکنند[1] همه هنرست و هنر یك‌روز ببر آید.

حکایت چنان که گشتاسپ چون ازمستقَرِّ[2] خویش بیفتاد، و آن قصّه درازست، اما مقصود این است که وی به‌روم افتاد[3]. درقسطنطنیّه رفت، با وی هیچ چیز نبود از دنیاوی[4] و عیب می‌داشت نان خواستن. مگر[5] اتفاق‌چنان افتاده‌بود که به‌کودکی درسرای پدرِ خویش آهنگران دیده بود که کاردها و تیغها[6] و رکابهـا و دهانه‌ها کردندی[7] مجـاور[8]، و مگر[9] در طالعِ وی این‌صناعت اوفتاده بود. هرروز گردِ ایشان همـی‌گشتی و همی دیدی[10] و این صناعت بیاموخته بود. واین‌روز که به‌روم درماندهیچ حیله ندانست، به‌دو کانِ[11] آهنگران رفت وگفت: «من این صناعت دانم». وی‌رابمزدور گرفتند[12] و چندان که آن‌جابود ازان‌صناعت همی زیست وبه‌کس نیازش نبود تـا آن‌وقت که به‌وطنِ خویش بـاز‌رسید، چنان که شنیده‌ای، بعدازان بفرمود که هیچ محتشم فرزندِ خویش را صناعت آموختن عیب مـدارید که بسیار وقت بـاشد که ابوّت[13] و

۱ـ بکسب نکنند: ازان‌گذران و کاسبی نکنند. ۲ـ مستقرّ: جای استقرار، مسکن، پایتخت. ۳ـ وی به‌روم افتاد، گذارش به‌روم افتاد.
۴ـ دنیاوی، مال دنیا. ۵ـ مگر: دراین‌جا یعنی از قضا. ۶ـ در نسخهٔ اساس روی «غ» فتحه‌گذاشته شده است. ۷ـ کردندی، می‌کردنـد، می‌ساختند. یاءآخر فعل نشانهٔ استمرارست. ۸ـ شادروان سعید نفیسی کلمهٔ «مجـاور» را دراین‌جا «هموار وهمیشه» معنی‌کرده است. ۹ـ مگر: دراین‌جا یعنی‌گویی.
۱۰ـ همی‌گشتی وهمی دیدی: می‌گشت ومی‌دید. یاءآخر فعل علامت استمرارست.
۱۱ـ دکان. ۱۲ـ بمزدور گرفتن: بکارگماشتن‌دربرابرمزد. ۱۳ـ نسخهٔ ن: قوّت؛ نسخهٔپ: ادب. ابوت بمعنی‌پدری‌است مگرآن‌که دراین‌جانسب منظورباشد.

شجاعت سودندارد، هردانشی که بدانی روزی بکار آید. و بعدازان در عجم آن رسم درافتاد که هیچ محتشم نبود که صناعتی ندانستی هرچند بدان حاجتش نبودی و آن بعادت کردند. پس هرچه بتوانی آموختن بیاموز که منافعِ آن به‌تو بازگردد.

اما چون پسر بالغ گشت بنگر اندر وی، اگر سرِ صلاح و کدخدایی[1] دارد و دانی که به‌زن و کدخدایی مشغول خواهد شدن پس تدبیرِ زن خواستن کن وزنش بده تا آن حق نیز گزارده باشی. اما اگر پسررا زن همی دهی و اگر دختررا به‌شوی دهی با خویشاوندانِ خویش وصلت مکن و زن ازبیگانگان خواه که با قراباتِ خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی ایشان خود خون وگوشتِ تو اند. پس زن از قبیلهٔ دیگر خواه تا قبیلهٔ خویش را به‌دوقبیله کرده باشی و بیگانه را خویش گردانیده تا قوّتِ تو یکی دو باشد و از دوجانب تو را معونت کنان[2] باشند. پس اگر دانی که سرِ کدخدایی و روزبهی ندارد پس دخترِ مسلمانی را با وی دربلا مفگن که هردو از یکدیگر برنج باشند. بگذار تا چون بزرگ شود خود چنان که خواهد کند یا به‌زندگانیِ تو یا بعداز مرگِ تو که به‌همه‌حال چنان تُواند بود که فرستاده باشند[3].

اگر دختریت باشد وی را به‌دایگانِ مستور[4] سپار و نیکوپرور

۱ــ کدخدایی: ادارهٔ امور زندگانی. در این‌مورد ظاهراً «کدخدا» بمعنی مردی است که زن داشته باشد؛ دربرهان قاطع یکی از معانی کدخدایی همین است.

۲ــ معونت بمعنی یاری کردن است و معونت کنان یعنی مددکاران.

۳ــ نسخهٔ ن: باشد.

۴ــ مستور، در این‌جا یعنی با شرم و باعفت، پاکدامن.

و چـون بزرگ شود به‌معلّم دِه تا نماز و روزه و آنچـه در شریعت[1] است بیاموزد. اما تا در خانهٔ تو است مادام[2] برْوی برحمت بـاش[3] که دختران اسیرِ مادروپدرباشند، که پسران اگر پدر ندارند ایشان به‌طلبِ شغلی تـُوانند رفت وخویشتن تـُوانند داشت، دختر بیچاره بـُوَد آنچه داری نخست در وجهِ بـرگ[4] وی کن و شغلِ وی بساز و وی را در گردنِ کسی کن[5] تا از غمِ وی برهی. اما اگر دخترت دوشیزه بـاشد دامادِ دوشیزه[6] کن تا چـُنان کـه زن دل درشوی بندد شوی نیز دل در وی بندد.

حکایت چنان که شنیدم که چون شهربانو دخترِ یزدگرد شهریار را اسیر بردند از عجم به‌عرب، امیرالمؤمنین عمرِ خطّاب رَضِیَ‌اللّٰهُ‌عَنْهُ [فرمود] که‌وی‌رابفروشید. چون‌وی‌رابیع خواستند کردن[7] امیرالمؤمنین علی رضی‌اللّٰه‌عنه فراز رسید، گفت: «قَالَ رَسُولُ اللّٰه صَلَّی‌اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ: لَیْسَ الْبَیْعُ عَلَی اَبْنٰاءِ الْمُلُوكِ»[8]. چـون وی این خبر بـداد بیـع از شهربانـو برخاست.[9] او را به‌خـانهٔ سلمان فارسی بنشاندند تا به‌شوی دهند. چون شوی براو عرضه کردند، شهربانو گفت: «تا مردرا نبینم‌زنِ

۱ـ شریعت، آداب شرع، اصول و قواعد دین. ۲ـ مادام: همیشه.
۳ـ برحمت باش، مهربان باش. ۴ـ برگ، ساز و اسباب ولوازم و دستگـاه. برروی‌هم معنی جمله این است که: خرج دختر کن. ۵ـ وی را درگردنِ کسی کن، اورا به‌زنی به‌کسی بده. ۶ـ دوشیزه: بمعنی بکرست اعم از مرد یا زن چنان‌که در این‌جا یعنی مردی که هنوز زن نگرفته باشد. ۷ـ چون وی‌رابیع خواستند کردن، چون می‌خواستند معـامله کنند و او را بفـروشند. ۸ـ یعنی خرید و فروش پادشاه‌زادگان روا نیست. ۹ـ بیع ازشهربانو برخاست: فروش شهربانو ناروا دانسته شد، منتفی شد.

او نباشم، مرا برمنظره‌ای[1] بنشانید و ساداتِ[2] عرب را برمن بگذرانید تاآن که مرا اختیار افتد شویِ من باشد». در خانهٔ سلمان وی را بر منظره‌ای بنشاندند وسلمان به‌برِ او بنشست وآن قوم را تعریف[3] همی‌کرد که این فلان است وآن فلان‌است. وی هر کسی را نقصی[4] همی‌کرد تا امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله‌عنه برگذشت. شهربانو پرسید که: «این کیست؟» سلمان گفت: «امیرالمؤمنین عمرِ خطّاب رضی‌الله‌عنه». شهربانو گفت: «مردی‌محتشم‌است وبزرگوار اما پیرست». امیرالمؤمنین علی علیه [السلام] برگذشت. پرسید که: «این کیست؟». سلمان گفت: «پسر عمِ پیغامبرِ ماست، علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام». گفت: «مردی سخت بزرگوارست وسزایِ من است اما مرا بدان‌جهان از فاطمهٔ زهرا رَضِیَ‌اللهُ عَنْها شرم‌آید، ازاین‌جهت نخواهم»، پس امیرالمؤمنین‌حسن‌بن علی رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُما برگذشت. پرسید وگفت: «این درخورِ من است و لکن بسیار نکاح[5] است نخواهم». تا امیرالمؤمنین حسین رضی‌الله‌عنه برگذشت. از او بپرسید، گفت: «شویِ من این باید که باشد که دخترِ دوشیزه را شوی دوشیزه باید و من هرگز شوی نکرده‌ام و او زن نکرده است».

اما دامادِ نیکوروی گزین ودختربه‌مردِ زشت روی‌مده که‌دختر

۱ــ منظره، منظور جایی است مسلّط و مشرف براطراف، روزنه.
۲ــ سادات، بزرگان و نجیب‌زادگان. ۳ــ تعریف، دراین‌جا بمعنی معرفی‌است
۴ــ درنسخهٔ اساس «تقصی» نوشته شده که بمعنی به‌نهایت‌رسیدن (سعید نفیسی). است ولی بقیاس دیگر نسخه‌ها و اقتضای جمله و مقام «نقصی» نگاشته شد و نقصی همی‌کرد یعنی ایراد می‌گرفت. ۵ــ بسیار نکاح، کسی‌که زن بسیار بگیرد.

دل بر شوهرِ زشت‌روی ننهد[۱] تورا و شوی را بدنامی بُوَد. پس باید که داماد پاک‌روی[۲] و پاک‌دین و باصلاح و با بسیار کدخدایی باشد[۳] چنان که تو نان و نفقاتِ دخترِ خویش دانی که از کجا و از چه و چون خواهد بودن[۳]. اما باید که داماد از تو فروتر[۴] بُوَد هم به‌نعمت و هم به‌حشمت تا وی به‌تو فخر کند نه‌تو به وی تا دخترت براحت و باسِتر[۵] و بزرگی زیَد[۶]. وچون‌چنین آمد که گفتم ازوی چیزی بیشتر مطلب و دخترفروش مباش[۷] که او خود اگر مردم باشد[۸] مروّتِ خویش بجای آرد. تو آنچه داری بذل کن و دخترِ خودرا درگردنِ وی کن و برهان خودرا ازمحنتی عظیم. و هر دوستی که تورا بُوَد وی‌را همین‌پند دِه تا براین‌جمله او نیز برود[۹].

۱ـ دل نهادن، دل بستن. ۲ـ نسخهٔ ل، پاک‌رای. ۳ـ۳، یعنی بدانی که خرج دختر تورا دامادت از چه راه و چگونه بدست می‌آورد. ۴ـ فروتر، پایین‌تر، پست‌تر. ۵ـ ستر: پوشیدگی، پاکدامنی، آبرومندی.
۶ـ زیَد، زندگی کند، ازمصدر «زیستن». ۷ـ دختر فروش مباش، دخترت را برای پول و دارایی به‌شوهر مده. ۸ـ که او خود اگر مردم باشد، اگر داماد مردمی و انسانیت داشته باشد. ۹ـ برود، رفتار کند، عمل کند.

باب بیست [و] هشتم

در آیینِ دوست گرفتن

بدان ای پسر که مردمان تا زنده باشند ناگزیر باشد[1] از دوستان که مرد اگر بی‌برادر باشد بِهْ که بی‌دوست؛ از آنچه[2] حکیمی را پرسیدند که: «دوست بهتر یا برادر؟». گفت: «برادر هم دوست بِهْ». پس اندیشه کن به کارِ[3] دوستان به‌تازه داشتنِ رسمِ هدیه فرستادن و مردمی کردن. ازیرا که هر که ازدوستان نه اندیشد دوستان نیز از او نه‌اندیشند پس مرد همواره بی‌دوست بُوَد. و ایدون گویند که: «دوست دست بازدارندهٔ خویش بود»[4].

و عادت کن که هروقت دوستی گرفتن ازیراکه با دوستانِ بسیار عیبهایِ مردم پوشیده شود و هنرها گستریده[5] گردد. ولکن چون دوستِ نو گیری پشت با دوستانِ[6] کهن مکن. دوستِ نو همی طلب و دوستِ

۱ـ نسخهٔ ل، باشند. ۲ـ از آنچه، ازان که، زیراکه؛ رک، ص ۱/۱۹،ح.
۳ـ نسخه‌های ل ون، از کار. ۴ـ یعنی کسی که دوست داشته باشد ازخویشاوند بی‌نیازست (سعید نفیسی). ۵ـ گستریده، گسترده، شایع، منتشر.
۶ـ با دوستان، به‌دوستان. «با = به» در فارسی قدیم بکار می‌رفته‌است.

کهن را برجای همی‌دار تاهمیشه‌بسیار دوست باشی که گفته‌اند: «دوستِ نیك گنجی بزرگ است». دیگر اندیشه کن از مردمانی که با تو به‌راهِ دوستی روند ونیم دوست باشند با ایشان نیکویی و سازگاری کن و به هرنیك وبد با ایشان متّفق باش تا چون ازتو همه مردمی بینند دوست یکدل شوند که اسکندر را پرسیدند که: «بدین کم مایه روزگار[1] این چندین مُلك به‌چه خصلت بدست آوردی؟». گفت که: «[به] بدست آوردنِ دشمنان به‌تلطّف[2] و به‌جمع کردنِ دوستان به‌تعهّد[3]». و آنگه اندیشه کن از دوستانِ دوستان که دوستانِ دوستان هم از جملهٔ دوستان باشند. وبترس از دوستی که دشمنِ تورا دوست دارد که باشد که‌دوستیِ او ازدوستیِ توبیشتر باشد پس باك ندارد ازدشمنی باتو کردن ازقِبلِ[4] دشمنِ تو. و بپرهیز از دوستی که مر دوستِ تورا دشمن‌دارد ودوستی که ازتو بی‌بهانه و بی‌حجّتی[5] بگله شود نیز به‌دوستیِ وی طمع‌مکن.

و اندرجهان بی‌عیب کس مشناس اما تو هنرمند باش که هنرمند کم عیب بُوَد. و دوستِ بی‌هنر مدار که ازدوستِ بی‌هنر فلاح[6] نیاید. و دوستانِ قَدَح[7] را از جملهٔ ندیمان شمار نه از جملهٔ دوستان که ایشان دوستانِ دَم و قدح باشند نه دوستانِ غم و فرح[8]. و بنگر میانِ نیکان‌و بدان و با هردو گروه دوستی کن، با نیکان بدل[9] دوست باش و با بدان

۱ــ بدین کم‌مایه روزگار: دراین مدت اندك.	۲ــ تلطف: مهربانی.
۳ــ تعهّد، دراین‌جا بمعنی توجه، مراقبت‌ودلجویی‌است.	۴ــ ازقِبل: ازطرف.
۵ــ بی‌حجتی: بی‌دلیلی.	۶ــ فلاح، رستگاری، پیروزی، نیکبختی.
۷ــ دوستان قدح: هم‌پیالگان درشراب نوشی.	۸ــ فرح: شادمانی.
۹ــ بدل، ازصمیم دل، صمیمانه، بحقیقت.

بزفان[1] دوستی‌نمای تا دوستیِ هردو گروه تو را حاصل گردد. و نه همه حاجتی به‌نیکان افتد وقتی باشد که به‌دوستیِ بدان حاجت آید بضرورت که از دوستِ نیک مقصود برنیاید اگرچه راه بردنِ تو نزدیکِ بدان به‌نزدیکِ نیکان تو را کاستی درآید[2] چنان‌که راه بردنِ تو به‌نیکان نزدیکِ بدان آبروی فزاید وتو طریقِ نیکان نگه‌دار که دوستیِ هردو قوم تورا حاصل گردد.

اما با بی‌خردان هرگز دوستی مکن که دوستِ بی‌خرد ازدشمنِ بخردبتر بُوَد که دوستِ بی‌خرد بادوست از بدی آن کند که صددشمنِ باخرد بادشمن نکند. ودوستی با مردمِ هنری[3] و نیک‌عهد ونیک‌محضر[4] دار تا تو نیز بدان هنرها معروف وستوده شوی که آن دوستانِ تو بدان معروف وستوده‌باشند. و تنهایی دوستردار ازهمنشینِ بد، چنان‌که من گویم:

شعر

ای‌دل رفتی چنان‌که در صحرا دَد
نه اندهِ من خوری و نه اندهِ خَود
هم جالسِ[5] بد بودی تو رفته بهی[6]
تنهایی بِهْ بسی ز هم جالس بد

وحقِ مردمان و دوستان به‌نزدیکِ خویش ضایع مکن تاسزاوار

۱ــ بزفان، بزبان، زبانی. ۲ــ نسخه‌های ل ون وب، فزاید. معنی جمله این است که چون تو با بدان ارتباط پیداکنی در میان نیکان قدر توکم می‌شود.
۳ــ هنری، با هنر. ۴ــ نیک‌محضر، خوشروی، خوش‌خلق، خوش معاشرت.
۵ــ هم‌جالس، همنشین. ۶ــ تو رفته بهی، بهعر آن که رفته باشی.

ملامت نگردی که گفته‌اند: «دو گروه مردم سزاوارِ ملامت باشند: یکی ضایع کنندهٔ حقِ دوستان، ودیگر ناشناسندهٔ کردارِ نیکو». بدان که مردم را به‌دوچیز بتوان دانست که دوستی را شاید[1] یانه: یکی آن که دوستِ اورا تنگدستی رسد چیزِ[2] خویش ازاو دریغ ندارد بحسبِ طاقتِ خویش و به‌وقتِ تنگی[3] از وی برنگردد تاآن وقت که با دوستیِ وی از این جهان بیرون شود او فرزندانِ آن دوست را وخویشاوندان و دوستانِ آن دوست را طلب کند و بجایِ[4] ایشان نیکی کند. وهروقت به‌زیارتِ تربتِ[5] آن دوست رود و حسرتی بخورَد هرچند آن نه تربتِ آن دوست اوبُوَد[6]. چنان که سقراطرا شنیدم که‌همی‌بردند تابکشندش که وی را الحاح کردند که: بت‌پرست‌شو. وی گفت: «معاذالله که من صنعِ[7] صانعِ[8] خویش را پرستم». ببردندش تا بکشند. قومی‌شاگردان با وی همی رفتند و زاری همی کردند چنان که رسم باشد. پس وی را پرسیدند که: «ای حکیم اکنون [که] دلِ خویشتن به‌کشتن نهادی[9] بگوی تا تورا کجا دفن کنیم؟». سقراط تبسّم کرد وگفت: «اگر چنان باشد که‌مرا بازیابید هر کجا که‌شمارا باید دفن کنید». یعنی که آن نه[من] باشم چه قالبِ[10] من باشد.

۱ـ دوستی را شاید، شایستهٔ دوستی است. ۲ـ چیز، در این‌جا یعنی مال، دارایی. ۳ـ تنگی، تنگدستی، بی‌چیزی. ۴ـ بجایِ...، درحقِ...، دربارهٔ.... ۵ـ تربت، گور. ۶ـ نسخه‌های ل وب افزوده، چه تربت قالب دوست او بود؛ نسخهٔ ن، هرچند که آن نه‌او بود. ۷ـ صنع، آفریدن، آفرینش و دراین‌جا بمعنی آفریده ومصنوع است. ۸ـ صانع، آفریدگار. ۹ـ یعنی به‌کشته‌شدن تن در دادی و راضی‌شدی. ۱۰ـ قالب، کالبد، جسد.

و با مردمان دوستی میانه‌دار[1]. بردوستان به‌امید دل مبند که من دوستانِ بسیار دارم. دوستِ خاصّهٔ خویش خود باش و از پیش و پسِ خویشتن خود نگر و براعتمادِ دوستان ازخـویشتن غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد تورا، ازتو دوستر توراکس نبوَد. و دوست را به‌فراخی[2] وتنگی آزمای[3] به‌فراخی‌حرمت وبه‌تنگی‌سود وزیان[3]. ودوستی که دشمنِ تورا دشمن ندارد وی را جز آشنایِ خویش مخوان چه‌آن‌کس آشنا بـُوَد نه دوست. و بادوستان در وقتِ گله همچنان باش که‌در وقتِ خشنودی. وبرجمله دوست‌آن‌را دان که تورا دوست‌دارد. ودوست را به‌دوستی چیزی میاموز که اگر وقتی دشمن‌شود تورا آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند.

واگر درویش باشی دوستِ تـُوانگرطلب مکن که درویش [را] خودکس دوست نباشد خاصّه تـُوانگران. و دوست به‌درجهٔ خـویش گزین و اگر تـُوانگرباشی و دوستِ درویش داری روا باشد. امـا در دوستیِ مردمان دل استوار دار تاکارهایِ تو استواربـُوَد ولکن [اگر] دوستی بی‌جـُرم دل ازتو بردارد به‌بازآوردنِ او مشغول مباش[4]. ونیز از دوستِ طامع دورباش که دوستیِ او باتو بطمع باشد نه‌بحقیقت. و با مردمِ حـَقود هرگزدوستی مدار که مردمِ حقود دوستی را نشاید ازانـ

۱ــ یعنی درحدّ اعتدال ومیانه‌روی دوستی کن.   ۲ــ فراخی: فراوانـی، رفاه.
۳ــ۳، نسخه‌های ل وب: به‌فراخی (ل افزوده: تو را) از او حرمت و به‌تنگی به‌سود و زیان؛ نسخهٔ ن: به‌فراخی به‌حرمت داشتی و به تنگی به‌سود؛ نسخهٔ پ: به‌فراخی به سزا و حرمت وبه‌تنگی به‌سود و زیان.   ۴ــ نسخهٔ ل افزوده: که نیرزد؛ نسخهٔ ن نیز چنین است.

که حقد هرگز از دلِ حقود بنشود[1]. چون همیشه آزرده و کینه‌ور باشد دوستیِ تو اندر دلِ وی محکم نباشد و بروی اعتماد نبوَد.

وچون حالِ دوست گرفتن بدانستی آگاه‌شو از حال و کارِ دشمن، اندیشه کن در این معنی.

۱ـ بنشود: نرود، زایل نشود.

بابِ بیست و نهم

در اندیشه‌کردن از دشمن

اما جهد کن ای پسر تا دشمن نیندوزی[1] پس اگر دشمنت باشد مترس و دلتنگ مشو که هر که‌را دشمن نباشد دشمن‌کام[2] باشد. ولکن در نهان و آشکارا از کارِ او غافل مباش و از بدکردنِ او میاسای. دایم در تدبیرو مکر[3] و بدیِ او باش و به‌هیچ وقت از حیلهٔ او ایمن‌مباش و از حال و رایِ دشمن پرسیده همی‌دار تا در بلا و آفت و غفلت بسته‌نباشی. و تا رویِ کار نباشد[4] با دشمن دشمنی آشکارا مکن. و خویشتن را به‌دشمن بزرگ نمای اگرچه اوفتاده[5] باشی، چاره[6] را کاربند و با وی خویشتن را از اوفتادگان منمای.

و به‌کردارِ نیک و به‌گفتارِ خوش دل در دشمن مبند و اگر از

1ــ نیندوزی: از مصدر «اندوختن» در این‌جا بمعنی فراهم‌کردن است.

2ــ دشمن‌کام: کسی‌که حال و روزگارش بروفق آرزوی دشمن است یعنی بدبخت و تیره روزست.

3ــ نسخه‌های ب و ن مانند نسخهٔ اساس‌است؛ نسخه‌های ل وپ: تدبیر مکر، که‌شاید مناسب‌ترست.

4ــ تا روی کار نباشد، تا اصلاح کار نباشد.

5ــ اوفتاده، دراین‌جا بمعنی ناتوان است.

6ــ نسخه‌های ل و ب: جسارت.

دشمن شکر یابی آن را بی‌گمان شرنگی[1] شمر. و از دشمن قوی همیشه‌ترسان باش که گفته‌اند که: «از دو کس بباید ترسید: یکی از دشمنِ قوی، و دیگر از یارِ غدّار». و دشمنِ خُرد را هم خوار مدار و با دشمنِ ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمنِ قوی کنی ومگوی که او خُردست.

حکایت چنان که شنودم که در خوراسان عیّاری بود سخت[2] محتشم و نیک مرد ومعروف، مهلّب نام. گویند روزی در کوی همی‌رفت. اندر راه پای برخربزه پوستی نهاد، پایش بلغزید و بیفتاد. کارد بر کشید و خربزه پوست را به کارد زد. چاکران او را گفتند: «ای سرهنگ[3]، مردی بدین عیّاری و محتشمی[4] که تویی شرم نداری که خربزه پوست را به کارد زنی؟». مهلّب گفت: «مرا خربزه پوست بیفگند من که رابه کارد زنم؟ هر که‌را مرا بیفگند من او را زنم که‌دشمنِ من او بُوَد». و دشمن را خوار نباید داشت اگرچه حقیر دشمنی بُوَد که‌هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد. پس در تدبیرِ هلاکِ دشمن باش ازان پیش که وی تدبیرِ هلاکِ تو کند.

اما با هر کس که دشمنی کنی چون بر وی چیره‌گشتی پیوسته

۱ـ شرنگ، گیاهی که میوه‌ای تلخ و زهرآلود می‌دهد، حنظل. در این‌جا بمعنی زهرست. ۲ـ سخت، در این‌جا یعنی بسیار. ۳ـ سرهنگ، در قدیم‌بمعنی پهلوان و مبارز نیز هست و در میان عیاران، پیشوایان و رؤسا عنوان «سرهنگ» داشته‌اند. ۴ـ محتشمی مرکب است از، محتشم+ یاء مصدری، یعنی با حشمت و شکوه بودن.

آن دشمن را منکوه[1] و به‌عاجزی[2] به‌مردم منمای که آنگه تو را فخری نبوَد بدان چیرگیِ تو بر او، از عاجزی و نکوهیدگیِ او چیره شده باشی و اگر وَالْعِیاذُ بِاللّٰه وی بر تو چیره شود تو را عاری و عجزی عظیم باشد که از عاجزی و نکوهیدگی افتاده باشی. نبینی که چون پادشاهی فتحی کند اگرچه خصمانِ پادشاه نه‌بس کسی بوده باشد[3] شاعران چون شعرِ فتح گویند و کاتبان چون فتحنامه نبیسند[4] اول خصم را قادری تمام خوانند و آن لشکر را بستایند و سواران و پیادگان را به‌شیر و اژدها مانده کنند و مصافِ[5] لشکر و قلب[6] و جَناح[7] و سالارِ لشکرِ وی را هرچند بتوانند ستود بستایند. و آنگه گویند لشکری بدین عظیمی[8]، چون خداوند فلان با لشکرِ منصورِ[9] خویش برسید، هزیمت کرد[10] و پشت بگردانید تا بزرگیِ ممدوحِ خویش گفته باشند و قوّتِ لشکرِ خویش نموده چه [اگر] آن قومِ مُنهزم[11] را و آن پادشاه را به‌عاجزی نکوهند این پادشاه را که مظفّر[12] باشد بس نامی و افتخاری نباشد به‌

۱ـ منکوه: سرزنش مکن از «نکوهیدن» ونیز اسم مصدر آن بصورت «نکوهیدگی» کمی پایین‌تر بکار رفته است قریب به‌معنی «حقارت».

۲ـ عاجزی: مرکب است از: عاجز + یاء مصدری، بمعنی عجز، ناتوانی.

۳ـ بقیاس «خصمان» فعل «باشند» مناسب می‌نماید، شاید دراصل «خصم آن پادشاه» بوده زیرا درنسخه‌های ل و ن و ب نیز «خصم» بصورت مفرد آمده‌است و شاید هم برای فاعل که جمع است فعل مفرد بکار رفته است که در فارسی قدیم معمول بوده.

۴ـ نبیسند: تلفظی است از «نویسند».

۵ـ مصاف: صف‌آرایی، جنگ، رزمگاه.

۶ـ قلب: میانهٔ لشکر.

۷ـ جناح: بال و جناح لشکر کنارهٔ لشکرست.

۸ـ عظیمی: مرکب است از: عظیم + یاء مصدری، یعنی عظمت، بزرگی.

۹ـ منصور: پیروز.

۱۰ـ هزیمت کرد: شکست خورد، گریخت.

۱۱ـ منهزم: شکست خورده، فراری.

۱۲ـ مظفّر: پیروز.

شکستنِ ضعیفی و عاجزی نه درفتحنامه و نه‌در شعرهای فتح.

حکایت چنان‌که وقتی به‌ری زنی پادشاه بود به‌لقب سیّده گفتندی[1]. زنی بود ملک‌زاده و عفیفه[2] و زاهده[3] و کافیه[4] و دختر عمِ مادرِ من بود، زنِ فخرالدوله‌بود. چون فخرالدوله فرمان یافت، وی را پسری بود کوچک، مجدالدوله لقب‌دادندش و نام پادشاهی بر-وی نهادند وخود[5] پادشاهی همی راند سی واند[6] سال. چون مجدالدوله بزرگ شد، ناخلف[7] بود، پادشاهی را نشایست همان نامِ ملک بر وْی بود. اما در خانه نشسته بود، باکنیزکان خلوت همی کرد و مادرش به ری و اصفهان و قُهستان سی‌واند سال پادشاهی همی‌راند. مقصودِ من از این سخن آن است که جدِّ تو سلطان محمود رَحِمَهُ‌الله به‌ری رسولی[8] فرستاد وگفت: «باید که خطبه[9] برمن کنی و زر به‌نامِ من زنی[10] و خراج[11] بپذیری و اگر نه من بیایم و ری بستانم و تو را نیست‌گردانم» و تهدید بسیار کرد. و چون رسول بیامد و نامه بداد و پیام بگزارد[12]،

۱ـ گفتندی، می‌گفتند؛ یاء آخر فعل نشانهٔ استمرار است. ۲ـ عفیفه: باآزرم، پاکدامن. صفت «عفیف» عربی در این جا بصورت مؤنث بکار رفته مانند «زاهده، کافیه». ۳ـ زاهده: پرهیزگار، پارسا. ۴ـ کافیه: باکفایت. ۵ـ یعنی خود سیده. ۶ـ اند، چند، از سه تا نه. ۷ـ ناخلف، فرزندی‌که‌به‌پدر و مادرش نرود. ۸ـ رسول، فرستاده. ۹ـ خطبه، گفتاری‌که در مسجدها هنگام نماز یا در جشنها و یا در مراسم دیگر به‌نام پادشاه زمان می‌خواندند نشانهٔ پادشاهی هرکس و این‌که هرسرزمینی جزء قلمرو هر پادشاهی است این بوده که خطبه به‌نام او بوده است (سعید نفیسی). ۱۰ـ زر به‌نامِ من زنی؛ به‌نام من سکه بزنی. ۱۱ـ خراج: مالیات. ۱۲ـ پیام بگزارد، پیغام را بیان کرد، رسانید.

سیده گفت: «بگوی سلطان محمود را تا شوی من فخرالدوله زنده بود این اندیشه همی بود که مگر تو را این رای افتد و قصد ری کنی. چون فرمان یافت و شغل به‌من افتاد اندیشه از دلِ من برخاست، گفتم: محمود پادشاهی عاقل است داند که چون او ملِکی را به‌جنگ زنی نباید آمدن. اکنون اگر بیایی خدای عزّوجل داند که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده‌ام[1]. از بهرِ آن‌که از دو بیرون نباشد: از دو لشکر یکی شکسته شود[2]، اگر من تو را بشکنم به‌همه حال به‌همه عالَم نامه‌نویسم که سلطانی را شکستم که صد پادشاه را شکسته است، و اگر تو مرا بشکنی چه تُوانی نبشت[3]؟ گویی: زنی را شکستم! تو را نه فتحنامه رسد و نه شعرِ فتح که شکستن زنی بس فتحی نباشد». بدین یك سخن تا وی زنده بود سلطان محمود قصد وی[4] نکرد.

و از این گفتم که دشمن خود را بسیار منکوه. و دیگر از دشمن به‌هیچ حال ایمن مباش خاصّه از دشمنِ خانه و بیشتر از دشمنِ خانه ترس که بیگانه را آن دیدار[5] نیفتد در کارِ تو که او را. چون از تو ترسیده گشت دل وی هرگز از بد اندیشیدنِ تو خالی نباشد و بر احوالِ تو مطلّع باشد و دشمنِ بیرونی آن نداند که خانگی. پس با هیچ دشمن دوستیِ یکدل مکن و لکن دوستِ مجازی[6] همی باش مگر آن مجازی حقیقی شود که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و از دوستی دشمنی

۱ـ جنگ را ایستاده‌ام، برای جنگ آماده‌ام. ۲ـ شکسته شود، شکست بخورد. ۳ـ نبشت، تلفظی است از «نوشت». ۴ـ نسخه‌های ل ون، ری.
۵ـ دیدار، در این‌جا یعنی نظر، آگاهی. ۶ـ مجازی، غیر حقیقی، ظاهری.

بسیار خیزد و آن دوستی و دشمنی که چنین خیزد سخت‌تر باشد.

و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان و دشمن را چنان‌گزکه از گزاییدن[1] برتو رنج نرسد. و جهد کن که دوستانت اضعافِ[2] دشمنان باشند. بسیاردوستِ کم دشمن باش ولکن باصد[3] هزار دوست یک دشمن مکن. زیرا که آن هزاردوست‌ازنگاه داشتِ تو غافل شوند و آن یک دشمن از بدسگالیدنِ[4] تو غافل نباشد. و برداشتنِ[5] سرد وگرم مردمان عار بین که هر که مقدارِ خویش نداند اندر مردمیِ او نقصان بُوَد. و با دشمنی که قوی‌تراز تو بُوَد آغازِ دشمنی مکن و آن را که ضعیف‌تر از تو بُوَد از دشواری نمودن[6] میاسای.

ولکن اگر دشمنی از تو زنهار خواهد[7] اگرچه سخت دشمن باشد و با تو بدکردار بُوَد او را زنهار دِه و آن غنیمتی بزرگ شناس که گفته‌اند: «دشمن چه مرده و چه‌گریخته و چه بزنهار آمده». ولکن چون زبون یابی یک بارگی نیز منشین. و اگر دشمن بردستِ تو هلاک شود روا بُوَد اگر شادی کنی اما اگر به‌مرگِ خویش بمیرد بس شادمانه مباش. آنگه شادی کن که تو حقیقت‌دانی که نخواهی مرد، هر-چند حکیمان گفته‌اند که: «هر که به‌یک نفس از پسِ[8] دشمن میرد آن

۱ـ گزاییدن: گزیدن، صدمه و آسیب‌رساندن. ۲ـ اضعاف، جمع ضِعف (به کسر اول) یعنی دو برابر، دوچندان. ۳ـ نسخهٔ ن: باومید؛ نسخهٔ ل: با؛ بقیاس «آن هزار دوست» که کمی بعد می‌آید و ضبط نسخه‌های ل و ب که «هزار» است شاید در این‌جا «صد» زائد و یا «باصد» تحریفی از «بامید» نسخهٔ ن باشد.
۴ـ بدسگالیدن، بداندیشی، بد خواهی، دشمنی. ۵ـ برداشتن: در این‌جا یعنی تحمل کردن. ۶ـ نسخه‌های ل و ن و ب افزوده، او. ۷ـ زنهار خواستن: امان و مهلت و پناه خواستن. ۸ـ از پس: بعد از.

مرگ را بغنیمت باید داشت[۱]». اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد شادمانه نباید بود چنانکه در دوبیتی من گویم:

شعر

گر مرگ برآورد ز بدخواهِ تو دود[۲]
زان دود چنین شاد چرا گشتی زود؟
چون مرگ تورا نیز بخواهد فرسود[۳]
بر مرگِ کسی چه شادمان باید بود؟

همه بربسیجِ سفریم[۴] و توشهٔ سفر جز کردارِ نیک هیچ چیز با خویش نشاید بُرد.

چنانکه شنیدم که ذوالقرنین رَحِمَهُ‌الله چون گردِ عالم برگشت و همه جهان را مسخّرِ[۵] خویش گردانید، بازگشت و قصدِ خانهٔ خویش کرد. چون به‌دامغان رسید فرمان یافت. در وصیّت گفت: «مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنید و دستِ من از آن سوراخ بیرون کنید کف‌گشاده، و همچنان همی برید تا مردمان همی بینند که اگرچه همه جهان بستدیم دست تَهی[۶] همی‌رویم». دگر گفت: «مادرِ مرا بگویید که اگر خواهی که روانِ من از تو شادمانه باشد غمِ من با کسی خوَر

۱ـ بغنیمت باید داشت، باید غنیمت دانست.
۲ـ دود از کسی برآوردن، کسی را نابودکردن (سعید نفیسی).
۳ـ فرسودن، در اینجا بمعنی ساییدن، خرد-کردن، پوساندن است.
۴ـ بربسیج سفریم: آمادهٔ سفریم.
۵ـ مسخّر، تسخیرشده، گشاده، فتح شده.
۶ـ دست تهی، دست خالی. تلفظ تهی را در پهلوی tīhīk, tūhīk دانسته‌اند (حواشی برهان قاطع) و در نسخهٔ اساس به‌فتح تاء نوشته شده است.

که او را عزیزی نمرده باشد یا باکسی که او نخواهد مرد».

و هر کسی راکه به‌دست بیندازی به‌پای همی گیر ازان که رَسَن[1] اگر بحد ّ و اندازه تابی دریکدیگر همی‌پیوندد و چون بسیار تابی و از حد ّ بیرون بری ازهم بگسلد. پس اندازهٔ همه کارها نگاه دار، خواه در دوستی خواه در دشمنی، که اعتدال[2] جزوی است از عقلِ کلّی[3]. و جهد کن در کارِ حاسدانِ خویش از بنمودن بدیشان از چیزهایی که ایشان را بدان خشم آید تا همی گدازند. و بر بدسگالانِ[4] خویش بد سگال باش ولکن با افزونی جویان[5] مچخ[6] و تغافل کن اندر کارِ ایشان که آن افزونی جُستن خود ایشان را افگند که همواره سبوی از آب درست نیاید. و باسفیهان[7] و جنگجویان بردباری کن و لکن با گردن‌کشان[8] گردن‌کش باش.

و همیشه درهر کاری که باشی ازطریقِ مردمی باز مگرد. و به وقتِ خشم برخویشتن واجب کن خشم فروخوردن. و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و باآهستگی[9] چرب‌گوی[10] باش که چرب‌گویی

۱ـ رسن: ریسمان، طناب. ۲ـ اعتدال: میانه‌روی. ۳ـ عقل کلی: اصطلاح فلسفی است. بمعنی عقل کل و عقل اول و آنچه نخست از ذات حق صادر گشته است. شادروان سعید نفیسی آن را در این‌جا به «فرزانگی در همه چیز و در هر کار» تعبیر کرده است. ۴ـ بدسگال: بداندیش، بدخواه. ۵ـ افزونی جویان، زیادت طلبان و کسانی که بیش از آنچه دارند می‌خواهند. ۶ـ مچخ: از مصدر «چخیدن» است بمعنی ستیزه کردن، کوشیدن. ۷ـ سفیه، نادان، بی‌خرد ۸ـ گردن‌کش: شجاع، دلیر، سر کش، متکبر. ۹ـ آهستگی: در این‌جا بمعنی نرمی و ملایمت است. ۱۰ـ چرب‌گوی: کسی که خوش‌زبان و سخنانش خوش‌آیند باشد.

دوم جادویی است[1]. و هرچه بگویی از نیک و بدجواب چشم‌دار. و هرچه نخواهی که بشنوی مردمان را مشنوان[2]. و هرچه از پیشِ مردم[3] نتوانی گفت از پسِ مردم مگوی. و برخیره مردمان را تهدید مکن و لاف مزن برکارِ ناکرده. مگوی که: چنین کنم بلکه بگوکه: چون کردم، چنان که من گویم:

شعر

از دل صنما مهرِ تو بیرون کردم

وان کوهِ غمِ تو را به‌هامون کردم[4]

امروز نگویمت که‌چون‌خواهم کرد

فردا دانی که گویمت چون کردم

و کردار بیش از گفتار [شناس]. اما زبانِ خویش برآن کس بسته دار که اگر خواهد زبانِ خویش برتو دراز نتواند کردن. و هرگز دو رویی مکن و از مردمِ دو روی دور باش. و از اژدهایِ هفت سر مترس و از مردمِ نمّام[5] بترس که هرچه او به‌ساعتی بشکافد به‌سالی نتوان دوخت. و هرچند بزرگ و محتشم باشی با قوی‌تر ازخود مچخ، چنان‌که آن حکیم گوید:

حکمت: ده خصلت‌پیشه کن‌تا ازبلا رسته باشی: باکسی که قوی‌تر

۱ـ یعنی خوش‌آیند سخن‌گفتن خود نوعی جادوگری است. ۲ـ شنوانیدن، به‌گوش‌کسی رسانیدن. ۳ـ پیش‌ِ مردم، پیش‌روی مردم. در مقابل «از پس مردم» یعنی پشت سرمردم. ۴ـ هامون، دشت هموار و معنی مصراع این است که غم تو راکه چون‌کوه بود مانند دشت هموار کردم. ۵ـ نمّام، سخن چین.

از تو بُوَد پیکار مکن، و باکسی که تند بُوَد لجاج مکن، و باکسی که حسود بُوَد مجالست مکن، و با نادان مناظره مکن[1]، و با مردمِ مرائی[2] دوستی مکن، وبا دروغ زنان معامله مکن، وبا بخیلان صحبت مکن، و باکسی که مُعربد و غیور[3] بُوَد شراب مخور، و با زنان بسیار نشست و خاست مکن، و سرِّ خویش باکسی مگوی که آبِ[4] بزرگی و حشمتِ خویش ببری. واگر کسی برتو چیزی عیب گیرد آن عیب بجهد از خود دور کن، و خویشتن را بتکلّف[5] برمَتبر[6] تابی‌تکلّف فرونیابی، و هیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی بباید نکوهیدن نتوانی، و چندان منکوه که اگر وقتی بباید ستود نتوانی. و هر که را بی تو کار بر آید از خشم وگلهٔ خویش مترسان که هر که از تو مستغنی بُوَد از خشم وگلهٔ تو نترسد، او [را] بترسانی هجایِ خویش کرده باشی، و هر که را بی‌تو کار برنیاید یك باره زبون مگیر[7] و برْ وی چیره مشو و خشمِ دیگران برْ وی مریز و اگرچه گناهی بزرگ بکند اندر گذار[8].

و بر کهترانِ خویش بی‌بهانه بهانه مجوی [تا] توبدان[9] آبادان[10] باشی و ایشان از تو نفور نشوند. و کهتران را آبادان دار که کهترانِ

۱ـ مناظره مکن، بحث و مجادله مکن. ۲ـ مرائی، دو روی، ریاکار.
۳ـ غیور، دراین‌جا یعنی کسی که رشك برد، باغیرت، بارشك. ۴ـ آب، آبرو.
۵ـ تکلّف، دشواری برخود هموار کردن؛ بتکلف یعنی بزحمت، با سختی.
۶ـ برمبر، بالامبر. ۷ـ زبون مگیر، عاجز مشمار. ۸ـ اندرگذاشتن، گذشتن، عفوکردن. ۹ـ نسخه‌های ل و ب، بدیشان؛ نسخهٔ ن، برایشان.
۱۰ـ آبادان، مرفه، بهره‌مند.

تو ضیاعِ تواند. اگر ضیاعِ خویش را آبادان داری کارِ تو ساخته باشد و اگر ضیاع را ویران داری بی برگ[1] و بینوا باشی. و چاکرِ فرمانبُردار دار. و چون شغلی فرمایی دو کس را مفرمای تا خلل از شغل و فرمانِ تو دور بُوَد که گفته‌اند که: «دیگ به‌دو تن بجوش نیاید»[2] چنان‌که فرخی گوید، مصراع:

خانه به‌دو کدبانو نارُفته[3] بماند[4]

و در مَثَل آمده‌است به‌تازی مَثَل: «مِنْ کَثْرَةِ الْمَلّاحین غَرِقَتِ السَّفینَة»[5]. و اگر فرمانبُردار باشی در آن فرمان شریك و انباز مخواه تا در آن کار با خلل و تقصیر نباشی و دایم پیشِ خداوند[6] سرخ روی[7] باشی. اما با دوست و دشمن کریم باش و اندر گناهِ مردم سخت مشو و هر سخنی را برانگشت مپیچ[8] و به‌هرحق و باطل دل در عقوبتِ مردم مبند و طریقِ کرم نگاه دار تا به‌هر زبانی[9] ستوده باشی.

۱ـ بی‌برگ، بی‌چیز. ۲ـ نظیر، آشپز که دوتا شد آش یا شورست یا بی‌مزه.
۳ـ نارُفته، جاروب ناکرده. ۴ـ نسخهٔن، به‌یکی شغل‌دو کس را مفرست از بی‌آنك به‌دو کدبانو ناروفته ماندخانه. این مصراع در دیوان فرخی‌سیستانی به‌نظر نرسید. ۵ـ یعنی کشتی از زیادی عدهٔ ملاحان غرق شد.
۶ـ خداوند، در این‌جا یعنی سرور، مخدوم. ۷ـ سرخ روی، در این‌جا بمعنی سربلند و باآبروست. ۸ـ هرسخنی را برانگشت‌مپیچ، ازهرسخنی بهانه مگیر.
۹ـ نسخه ن، زمانی؛ نسخهٔ ب، تا در همه جایی.

باب سی‌ام

در عقوبت کردن و حاجت خواستن و روا کردن

وبه‌هر گناهی، ای پسر، مردم را مستوجبِ عقوبت مدان. و اگر کسی گناهی کند از خویشتن اندر دل عذرِ گناهِ او بخواه که او آدمی است و نخستین گناهی آدم کرد[1]، چنان که من گویم:

شعر

گر من روزی ز خدمتت گشتم فَرد[2]

صد بار دلم ازان پشیمانی خَورد

جانا به یکی گناه از بنده مگرد

من آدمیَم گنه نخست آدم کرد

و خیره عقوبت مکن تا بی‌گناه سزایِ عقوبت نگردی. و به‌هر-چیزی خشمناک مشو. در وقتِ ضجرت خشم فروخوردن عادت کن. چون به‌گناهی از تو عفو خواهند عفو کن و برخویشتن واجب دان اگرچه سخت گناهی بُوَد، که بنده اگر گناهکار نباشد عفوِ خداوند

۱- آدم، ابوالبشر، پدرآدمیان. گناه او اشاره به‌خوردن گندم و رانده شدن از بهشت است. ۲- گشتم فرد، جدا گشتم.

پیدا نیاید[1] و چون مکافاتِ[2] گناه کرده باشی آنگه تفضّلِ[3] تو کجا رسد؟ و چون عفو کردن واجب دانی از شرف و بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن و ازان گناه یاد میار که آنگه همچنان باشد که آن عفو نکرده باشی.

اما تو گناهی مکن که تو را عذر باید خواستن. پس اگر اتفاق افتد که تو را از کسی عذر بایدخواستن از عذرخواستن ننگ مدار تا ستیزه[4] منقطع[5] شود. اما اگر کسی گناهی کند که مستوجبِ عقوبت بُوَد، حدِّ گناهِ او بنگر و اندر خورِ گناهِ او عقوبت فرمای که خداوندانِ انصاف چنین گفته‌اند که: «عقوبت سزایِ گناه باید کرد». اما من چنین گویم که: اگر کسی گناهی کند که بدان گناه مستوجبِ عقوبت شود و تو سزایِ آن گناه او را عقوبت کنی طریقِ حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی. چنان باید که درمی گناه را نیم درم عقوبت کنی تا هم رسمِ سیاست بجای آورده باشی و هم شرطِ کرم نگه داشته باشی تا هم از کریمان باشی و هم از سایسان، که نشاید که کریمان کارِ بی رحمتان کنند.

چنان که شنودم که به‌روزگارِ معاویه قومی گناهی کردند که کشتن بر ایشان واجب بود. معاویه پیشِ خویش فرمودایشان را گردن زدن. در میانه یکی را پیش آوردند که بکشند. آن مرد گفت: «یا امیر هرچه با

1- پیدا نیاید: آشکار نشود. 2- مکافات: جزا، سزا. 3- تفضّل: در این‌جا یعنی لطف و مرحمت. 4- ستیزه: کشمکش، زد و خورد.
5- منقطع: بریده.

ماکنی سزایِ ماست و برگناهِ خود مُقرّم[1]. اما از بهرِ خدای را عزّوجل از من دو سخن بشنو و جواب دِه». معاویه گفت: «بگوی». مردِ مُجرم[2] گفت که: «همه‌عالَم ازحلم وکرمِ تو همی‌گویند و اگر این گناه در پیش‌پادشاهی کردیمی[3] که نه چون تو کریم و حلیم و رحیم بودی آن پادشاه با ما چه کردی؟». معاویه گفت: «هم این که من همی‌کنم». مرد گفت: «پس از این کریمی[4] و حلیمی[5] و رحیمیِ[6] تو ما را چه سود دارد که تو همان کنی که آن بی رحمت و بی‌حلم؟». معاویه گفت: «اگر این سخن آن مرد نخستین گفته بودی[7] همه را عفو کردمی. اکنون اینها که مانده‌اند عفو کنید». پس چون مُجرمی عفو[8] خواهد اجابت کن و هیچ گناهی مدان که آن به‌عذر نیرزد.

فصل و اگر حاجتمندی را به‌تو حاجت افتد از ممکنات[9]، که دین را در آن زیانی نبوَد و در مهماتِ[10] دنیائی از بیشی خللی نبوَد، از بهرِ کم مایه دنیا دلِ آن نیازمند بازمزن[11] و آن کس را بی‌قضایِ [حاجت][12] باز مگردان وظنّ آن حاجتمند در خویشتن دروغ مکن

۱ــ مقرّم: معترفم، اقرار می‌کنم. ۲ــ مجرم، گناهکار. ۳ــ یاء آخر این‌فعل و فعلهای دیگر در این جمله، یاء شرطی است که درقدیم بکارمی‌رفته‌است.
۴ــ کریمی مرکب است از کریم+یاء مصدری بمعنی بخشایندگی، بزرگواری.
۵ــ حلیمی مرکب است از : حلیم+یاء مصدری بمعنی حلم، بردباری.
۶ــ رحیمی مرکب است از، رحیم+یاء مصدری بمعنی رحمت، لطف ومهربانی.
۷ــ یاء آخر این فعل و فعل بعد، یاء شرطی است که در قدیم رایج بوده است.
۸ــ نسخهٔ ل و ن: عذر، باتوجه به‌تکرار کلمهٔ «عذر» درهمین‌سطر، ضبط اخیرمناسب می‌نماید. ۹ــ ممکنات، امور ممکن وآنچه بتوان کرد. ۱۰ــ مهمات، کارها. ۱۱ــ یعنی دل آن نیازمند را مرنجان (سعید نفیسی).
۱۲ــقضای حاجت، برآوردن حاجت.

که آن مرد تا در تو گمانِ نیکو نبرد از تو حاجت نخواهد. و نیز آن مستمند در وقتِ حاجت خواستن اسیرِ تو بُوَد و گفته‌اند که: «حاجتمندی دوم اسیری است[1]». و بر اسیران رحمت باید کرد که اسیر کشتن ستوده ندارند که کاری نکوهیده است. پس در این معنی تقصیر روا مدار تا محمدتِ[2] دو جهانی بیابی.

فصل و اگر تو را به کسی حاجت بُوَد بنگر که آن مرد کریم است یا لییم. اگر مرد کریم باشد حاجت بخواه. اما فرصت نگاه دار، به‌وقتی که دلتنگ باشد حاجت مخواه. و چون حاجت خواهی از ممکنات خواه تا به‌اجابت[3] مقرون[4] بُوَد و نومید نگردی. و نیز پیش از طعام برگرسنگی حاجت مخواه. و در حاجت خواستن سخنِ نیکو بیندیش و از پیش قاعدهٔ نیکو فرو نِه و آنگاه مَتَخْلَص[5] سخن بدان جای رسان که حاجتِ تو بیرون آید. و اندر سخن گفتن تلطّف[6] بسیار نمای که تلطّف در حاجت خواستن دوم شفیعی[7] است که اگر حاجت بدانی خواستن بی‌قضایِ حاجت باز نگردی و حاجتِ تو روا شود. چنان که من گویم:

۱- یعنی نیازمندی مانند اسیری و در بند بودن است. ۲- محمدت، ستایش، ستودگی، نیک نامی. ۳- اجابت، پذیرفتن، قبول. ۴- مقرون، نزدیک.

۵- متخلص در لغت یعنی گریزگاه و معنی جمله این است که پس ازمقدمه‌ای نیکو به‌وجهی به‌مقصود خود اشاره کن (گریزبزن) که حاجتت برآورده شود.

۶- تلطّف، نرمی، مهربانی. شادروان سعید نفیسی آن را در این‌جا به‌ادب وفروتنی تعبیر کرده‌است. ۷- شفیعی مرکب است از، شفیع+یاء مصدری بمعنی شفاعت، میانجیگری.

شعر

ای دل خواهی که زی[1] دلارام[2] رسی

بی‌تیماری[3] بدان مهِ تام[4] رسی

با او به‌مرادِ دل بزی ای دل ازآنچ[5]

گر دانی خواست کامه[6] در کام رسی[7]

و هر که را بدو محتاج باشی خویشتن چون چاکر و بندهٔ او شناس که ما بندگیِ خُدای تعالی را ازان همی کنیم که مارا به‌وی حاجت است که اگر به‌خدای‌تعالی حاجت نبودی[8] هیچ کس روی‌سویِ عبادتِ خدای‌تعالی نکردی. وچون اجابت یابی به‌هرجای ازان شُکری بگوی که خدای عزّوجل می‌گوید: «لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ»[9] که شاکران را خُداوند سُبحَانَهُ وَتَعَالیٰ دوست دارد و نیزشکر کردن به‌حاجتِ نخستین امیدِ اجابتِ حاجتِ دومین بُوَد. و اگر حاجتِ تو روا نکند از بختِ خویش بین و ازآن‌کس گله مکن که اگر وی ازگله‌کردنِ تو باك داشتی[10] خود حاجتِ تو رواکردی.

پس‌اگر مرد بخیل ولییم باشد به‌هشیاری از او هیچ‌چیز مخواه که ندهد. به‌وقتِ مستی خواه که بخیلان و لییمان به‌وقتِ مستی سخی

1ـ زی: سوی. 2ـ دلارام: دلدار، محبوب. 3ـ بی‌تیماری: بی‌غمخواری و بی‌رنجی. 4ـ مه تام: ماه تمام، ماه‌شب‌چهارده. 5ـ ازآنچ: ازان‌که. 6ـ کامه، کام، مقصود، مراد. 7ـ درکام رسی: به‌مراد رسی. 8ـ یاء آخر این‌فعل وفعل‌بعد، یاء شرط است‌که در قدیم‌بکار می‌رفته‌است. 9ـ سورهٔ ابراهیم (۱۴) آیهٔ ۷: اگر شکر کنید‌بیفزاییم شمارا (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۱۷/۳). 10ـ یاءآخر این فعل و فعل بعد، یاء شرط است.

باشند و کرم نمایند. و اگرچه روز دیگر پشیمان شوند. و اگر حاجت به لیمی افتد خویشتن را بجای[1] رحمت دان که گفته‌اند که: «سه تن بجایِ رحمت‌اند: خردمندی که زیردستِ بی خردی بُوَد،[2] و ضعیفی که قوی بر وی[2] مسلّط بُوَد، و کریمی که محتاجِ لیمی بُوَد».

و بدان ای پسر که چون این[3] سخنها که در مقدمه گفتم بپرداختم، از هر نوعی فصلی بگویم بر موجبِ طاقتِ خویش. خواستم که دادِ سخن تمام بدهم، از پیشه‌ها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی و بدانی که مگرت بدان حاجت افتد. از آنچه[4] خواستم که علمِ اولین و آخرین من دانمی[5] که تو را بیاموختمی و معلومِ تو گردانیدمی تا به‌وقتِ مرگ بی‌غمِ تو از این جهان بیرون شدمی ولکن چه کنم که من خود در دانش پیاده‌ام[6] و اگر نیز چیزی دانم گفتارِ من چه فایده دارد؟ اکنون تو از من همچندان[7] شنوی که من از پدرِ خویش شنودم. پس تو را جایِ ملامت نیست که من خود داد از خویشتن بدهم تا به‌داور حاجت نباشد. اگر تو شنوی و اگر نه، در هر پیشه‌ای سخنی چند بگویم تا در سخن بخیلی[8] نکرده باشم که آنچه مرا طبع دست داد بگفتم.

۱ــ بجایِ ــ: سزاوارِ ــ، در خورِ ــ. ۲ــ۲، نسخهٔ ن، قوییی که ضعیفی بر او. صورت اخیر با دو مورد دیگر متناسب‌تر بنظر می‌رسد. ۳ــ نسخه‌های ل و ن و ب، از این. ۴ــ از آنچه، از آن که؛ رك، ص۱۹/۱، ح.

۵ــ نسخه‌های ل و ن، دانستمی. یاء آخر این فعل و فعلهای بعد، علامت تمنی است که در فارسی قدیم بکار می‌رفته است. ۶ــ پیاده، در این‌جا یعنی بی مایه، ناتوان. ۷ــ همچندان، همان قدر. ۸ــ بخیلی مرکب است از، بخیل + یاء مصدری، بمعنی بخل، تنگ چشمی.

باب سی و یکم

در طالب علمی و فقیهی و قضا

بدان ای پسر که گفتم اولِ سخن که از پیشه‌ها یاد کنم، غرضِ پیشه نه دکان‌داری است. هر کاری که مردم کند و بردست گیرد آن چون پیشه‌است. باید که آن کار را نیک بدانی ورزیدن تاازان برتُوانی خوردن. اکنون‌چنان که من‌همی‌بینم هیچ‌پیشه و کاری‌نیست که[آدمی] آن‌بجوید که آن پیشه را از داستان[1] و نظام مستغنی دانی الاّ که همه را ترتیب دانستن باید. وپیشه بسیارست. هریکی راجدا شرح کردن ممکن نشود. قصّه درازگردد وکتابِ من از نهاد واَصل‌بشود[2]. ولکن از هر صفت که هست از سه‌وجه است: یا علمی‌است که تعلّق به‌پیشه دارد، یا پیشه‌ای است که تعلّق‌به‌علم‌دارد، یاخود [پیشه‌است‌نص] بسرِ خویش[3]. اما علمی که تعلّق به پیشه دارد چون طبیبی[4] و منجّمی و مهندسی و

۱ــ داستان، این‌جا بمعنی ترتیب است (سعید نفیسی). ۲ــ معنی جمله این است که کتاب من از قاعده و ترتیب خارج می‌شود. ۳ــ یعنی یا بطور صریح و مستقل پیشه‌ای بشمار می‌آید که «خود معروف است». ۴ــ طبیبی مرکب است از: طبیب+یاء مصدری، بمعنی طبابت، پزشکی. ترکیب کلمات «منجمی، مهندسی، مسّاحی، و شاعری» نیز از این‌گونه است.

مسّاحی[۱] و شاعری و مانندِ این. و پیشه [ای] که تعلق به‌علم دارد چون خُنیاگری و بیطاری[۲] و بنّائی و کاریزکنی[۳] و مانندِ این. و این هریکی را سامانی[۴] است که اگر تو رسم و سامانِ این ندانی، اگرچه استاد کسی باشی، در آن باب چون اسیری باشی. پیشه‌های [نص] خود معروف است، به‌شرح حاجت نیوفتد[۵] ولکن من چندان که صورت بندد[۶] بگویم و سامانِ هریك به‌تو نمایم[۷]. از آنچه[۸] از دو بیرون نبَود: یا خود تو را بدین دانش نیاز افتد از اتفاقِ روزگار و حوادثهای[۹] زمانه، باری به‌وقتِ نیاز از اسرار هریکی آگاه باشی. پس اگر نیازت نباشد و همچنین مهتر باشی که هستی، مهتران را هم علمِ پیشه‌ها دانستن لابُدّست[۱۰].

بدان ای پسر که از هیچ علم برنتوانی خورد الاّ از علمِ آخرتی[۱۱] که اگر خواهی که از علمِ دُنیاوی[۱۲] برخَوری نتوانی خَورد مگر که مَخرَقه[۱۳] در او آمیزی، که با علمِ شرع که در کارِ قضا[۱۴] و

۱ــ مسّاحی، زمین پیمودن و مساحت آن را معین کردن، مهندسی. ۲ــ بیطاری، ستور پزشکی و در اصطلاح امروز «دام پزشکی». ۳ــ کاریزکنی، کاریز یعنی قنات و کاریزکنی حفر قنات است. ۴ــ سامان، نظم و ترتیب و طرز آرایش کار. ۵ــ نیوفتد، نیفتد. ۶ــ صورت بندد، ممکن شود و بتصوّر درآید. ۷ــ به‌تو نمایم، به‌تو نشان دهم. ۸ــ از آنچه، از آن که، رك، ص ۱/۱۹، ح. ۹ــ حوادثها، جمع حوادث، حادثه‌ها، پیش آمدها، رك، ص ۳/۵۹ح.

۱۰ــ یعنی مهتران هم از دانستن پیشه‌ها ناچارند. ۱۱ــ آخرتی، مربوط به‌آخرت و آنچه در آن دنیا بکار آید. ۱۲ــ دنیاوی، دنیائی.

۱۳ــ مخرقه، دروغ، فریب. ۱۴ــ قضا، دادرسی و قضاوت و «منصب و رتبهٔ قضا» بمعنی شغل قاضی بکار رفته‌است.

قسّامی[1] و کرسی داری[2] و مذکّری[3] درنرود نفعِ دنیا به‌عالم نرسد. و در نجوم تا تقویم‌گری[4] و مولودگری[5] و فال‌گویی بجِد وهزل در-نرود [نفعِ]دنیا به‌منجّم نرسد. و اندر طب تا دستکاری[6] و رنگ-آمیزی[7] و هلیله دهی[8] بصواب و ناصواب در نرود هم مراد حاصل نشود. پس بزرگوارترین علمی علمِ دین است که اصولِ او نردبانِ توحیدست و فروعِ او احکامِ شرع است و مخرقهٔ او نفعِ دنیا. پس ای پسر تو نیز تا بتوانی گردِ عِلمِ دین‌گرد تا دین و دنیا بدست آری. اما اگر این توفیق بدست آری نخست اصولِ دین[9] راست کن آنگه فروع[10]، که فروع بی‌اصول تقلید بُوَد.

۱ــ قسّامی مرکب است از: قسّام+یاء مصدری، بمعنی «سوگند خوردن‌درشهادت» (فرهنگ فارسی). ۲ــ کرسی داری، داشتن محضر ومنبر (سعید نفیسی).
۳ــ مذکری مرکب است از: مذکّر+یاء مصدری، یعنی‌کار مذکّر و واعظ.
۴ــ تقویم‌گری، استخراج تقویم (سعید نفیسی). ۵ــ مولودگری، استخراج زایچهٔ مولود، معلوم‌کردن ساعت و هنگام ولادت‌کسی (سعید نفیسی).
۶ــ دستکاری، با دست‌کارکردن و دستکار یعنی استاد چابك دست ماهر و نیز جراح وکحال و در این‌جا شاید بمعنی چابك‌دستی و تردستی نمودن است.شادروان سعید نفیسی نوشته است: «دستکاری، کاری که پزشکان با دست بکنند».
۷ــ رنگ‌آمیزی، در این‌جا یعنی فریب دادن و طبابت بی‌اساس‌کردن.
۸ــ هلیله، نام دارویی است‌که اقسام‌آن هلیلهٔ سپید و سیاه است. شادروان سعید نفیسی در توضیح هلیله دهی نوشته است، «تجویز داروهایی‌که برای فریفتن بیمارست ذیرا برای دانهٔ درخت هلیله و خودآن درخت چیزهایی می‌گفتندکه برای فریب دادن مردم بود». ۹ــ اصول دین به‌عقیدهٔ اهل سنّت سه اصل است، توحید، نبوت، معاد. شیعه دو اصل عدل و امامت را برآن افزوده و به‌پنج اصل اعتقاد دارند. ۱۰ــ فروع، جمع فرع یعنی‌شاخه‌ها واموری‌که پیرو یك اصل باشند. فروع دین، منظور فروع عملی احکام شرع است نظیر نماز، روزه، خمس، زکوة، حج و غیره‌که در علم فقه ازآنها بحث می‌شود.

فصل پس اگر چُنان که از پیشه‌ها چنین که فرمودم طالبِ علم باشی پرهیزگار و قانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیف‌روح و دیرخواب و زود خیز و حریص به کتابت و درس و متواضع و آگاه از کار و حافظ[1] و مکرِّرِ[2] کلام[3] و متفحّصِ[4] سیَر[5] و متجسّسِ[6] اسرار و عالِم دوست و متقرّب و با حرمت و در آموختن حریص و بی‌شرم و حق شناسِ استادِ خود. والفغدهٔ[7] تو باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و مِحْبَره[8] و کاردِ قلم تراش و مانندِ این چیزها بُوَد و جز این دلِ تو به‌چیزی بسته نبوَد و هرچه بشنوی یادگرفتن و بازگفتن. و کم سخن و دوراندیش باش و به‌تقلید راضی مباش که هرطالب علمی که از این[9] سیرت بُوَد زود یگانهٔ روزگار گردد.

فصل و اگر عالِمی مُفتی[10] باشی بادیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس و در عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن[11] و دو روی مباش و پاک دین و پاک‌جامه باش و حاضرجواب. و هیچ مسأله را تا نیندیشی بزودی جواب مده و بی‌حجّتی به‌تقلیدِ خویش قانع مباش و به‌تقلیدِ کس کار مکن و رأی خود را عالی دان و بروجهَین[12] و

۱ـ حافظ، در اینجا یعنی کسی که قرآن را درحفظ دارد. ۲ـ مکرّر: بازگوکننده، تکرارکننده. ۳ـ کلام، فلسفهٔ دین، حکمت الهی. بمعنی کلام خدا نیز تناسب دارد. ۴ـ متفحّص، پی جوی، پرسنده. ۵ـ سیر، سیرتها. ۶ـ متجسّس، جوینده اینجا بمعنی سرگذشت بزرگان است (سعید نفیسی).
۷ـ الفغده، اندوخته، از مصدر «الفغدن». ۸ـ محبره، مرکبدان، دوات.
۹ـ نسخهٔ ل، براین؛ نسخه‌های ن و ب، بدین. ۱۰ـ مفتی، فتوی‌دهنده و آن که احکام دینی صادر می‌کند. ۱۱ـ تجاوز مکن، زیاده‌روی مکن.
۱۲ـ وجهین، دو وجه و دو روی سخن که مراد سخنان شافعیان و حنفیان است (سعید نفیسی).

قولـَین[1] قناعت مکن. و جز برخطِ معتمدان[2] اعتماد مکن. هر کتابی‌را وهرجزوی رامقدّم‌مدار. اگر روایتی[3] شنوی به‌راویانِ[4]سخن اندرنگر. سخنِ مجهول[5] از راویِ معروف مشنو وبرخبرِ آحاد[6] اعتمادمکن مگر از راویانِ معتمد. و از خبرِ متواتر[7]مگریز و مجتهد[8] باش. و بتعصّب سخن مگوی و اگر مناظره کنی به‌خصم[9] نگر: اگر قوّتِ او داری و خواهی که سخن بسیط گردد[10] مداخله کن به‌مسأله‌ها، و اگر نه سخن را موقوف‌گردان[11] وبه‌یك مثال قناعت کن. وبه‌یك حجّت طرد وعکس[12] بهم[13] مگوی، نخستین را نگاه‌دار تـا سخنِ پسین[14] تباه نکند. اگـر مـناظـرهٔ فقهی[15] بُـوَد آیت را بـرخبر[16] مقدّم دار و خبر را بـر-

۱ــ قولین، دو قول و دو گفتار. ۲ــ معتمدان، منظور اشخاص مورد اطمینان و اعتمادست. ۳ــ روایت، آنچه از قول دیگری نقل کنند. ۴ــ راوی، کسی‌که سخن یا حدیثی را نقل‌کند. معنی جمله آن‌است که، ببین و دقت‌کـن کـه راویان سخن تا چه حد مورد اعتمادند. ۵ــ سخن مجهول، سخنی که درستی آن معین و محقق نیست. ۶ــ خبرآحاد، حدیثی‌که به‌حدّ تواتر نرسد و از این‌رو موجب علم و یقین نمی‌شود مگر با تأیید قرائنی دیگر.
۷ــ خبر متواتر، متواتر در لغت یعنی پی درپی و از پی هم و خبر متواتـر حدیثی است‌که مکرّر روایت شده مـوجب یقین باشد. ۸ــ مجتهد، کسی‌کـه مسائل شرعی را بقیاس از کلام‌الله وحدیث و اجماع بـرطبق شرایطی‌کـه در مبانی شرع مقررست استنباط و اظهارنظر کند. ۹ــ خصم، در این‌جا یعنی طرف مقابل.
۱۰ــ یعنی اگر می‌خواهی‌که سخن به‌درازا کشد. ۱۱ــ موقوف‌گردان، کوتاه کن، تمام‌کن. ۱۲ــ طرد و عکس، اصطلاحی‌فلسفی و منطقی‌است یعنی مطلبی را بصورتی بیان نمایند و بعد معکوسش کنند، «چنان که‌گویند، هرآتشی‌گـوهـری تابنده و سوزنده است وهرگوهری تابنده و سوزنده آتش‌است» (فرهنگ فارسی).
۱۳ــ بهم، با هم. ۱۴ــ سخن پسین، سخن‌آخری، بعدی. ۱۵ــ مناظرهٔ فقهی، مناظرهٔ مربوط به‌مسائل فقه. ۱۶ــ خبر، حدیث، گفتار پیغمبر و امام.

قیاس[۱] مقدّم دار و ممکنات[۲] گوی، و در مناظرهٔ اصولی[۳] موجبات[۴] و ناموجبات و ممکنات و ناممکنات بهم عیب بُوَد جهد کن تا غرض معلوم کنی. و سخن با زینت‌گوی، دُم بریده مگوی و نیز دُم دراز و بی‌معنی مگوی.

و اگر مذکّر باشی حافظ باش و یاد بسیار گیر[۵] و هرگز برزبرِ کرسی[۶] جدل مکن و مناظره مکن الاّ که دانی که خصم ضعیف است. و برسرِ کرسی به‌هرچه خواهی دعوی بکن که آن جا سایل[۷] باشد مُجیب[۸] کس نبوَد. و تو زفان فصیح کن و چُنان دان که آن مجلسیانِ تو همه بهایم‌اند[۹]. چنان که خواهی‌همی‌گوی تا به‌سخن اندر نمانی.

ولکن[۱۰] جامه پاک‌دار و مریدانِ نعره زن دار چنان که در مجلسِ تو باشند تا به‌هرنکته که تو بگویی وی نعره بزند و مجلس گرم همی‌دارد و چون مردم بگریند تو نیز وقت وقت[۱۱] همی‌گری[۱۲]. و اگر به

۱ــ قیاس: یعنی وقتی در شریعت حکمی برای موضوعی معلوم باشد و دیگر امور راکه باآن تناسبی داشته باشد برآن قیاس‌کنند و همان حکم را دربارهٔآن امور هم‌صادق بدانند. کم‌کم قیاس برمواردی‌گفته شدکه در باب‌آنها دستوری معیّن نبود وفقیه با توجه‌به‌موازین شرعی راجع به‌آنها حکم می‌داد.

۲ــ ممکنات: آنچه ممکن باشد. ۳ــ مناظرهٔ اصولی: مناظرهٔ مربوط به‌اصول و آن علمی است‌که درآن از چهار اصول فقه ــ کتاب، سنّت، اجماع، و قیاس ــ بحث می‌شود. ۴ــ موجبات: جمع موجبه است و در منطق قضیهٔ موجبه یعنی قضیهٔ مثبته (مقابل سالبه) که نسبت دادن چیزی (محمول) به‌موضوعی است.

۵ــ یعنی بسیار جیزها به‌خاطرسپار. ۶ــ کرسی: منبر. ۷ــ سایل (سائل): سؤال‌کننده، پرسنده. ۸ــ مجیب: جواب دهنده. ۹ــ بهایم (بهائم): جمع بهیمه، چارپایان. ۱۰ــ نسخه‌های ل و ن افزوده: تن و. ۱۱ــ وقت‌وقت: گاهگاه. ۱۲ــ همی‌گری، فعل‌امر ازمصدر گریستن: گریه کردن.

سخنی درمانی باك مدار، به‌صلوات و تهلیل[1] وگرم سخنی همی گذران. و برسرِ کرسی گران جان و ترش روی و سرد عبارت مباش که آنگه مجلسِ تو نیز همچون تو گران جان[2] بود، از آنچه[3] گفته‌اند: «کُلُّ شَیْءٍ مِنَ الثَّقِیلِ ثَقِیلٌ»[4].

و متحرّك باش اندرسخن و در میانِ گرمی زود سست مشو. و مادام[5] مستمع را نگر، اگر مستمع نکته خواهد نکته گوی و اگر فسانه خواهدفسانه گوی که‌ندانی[6] که‌عام خریدارِ[7] چه‌باشند. وچون‌قبول‌افتاد باك‌مدار، بترین سخنی‌به‌بهترین همی‌فروش که به‌وقتِ قبول بخرندلکن اندر قبول دایم با ترس باش که خصمِ مذکّر از درِ قبول پدید آید[8]. و جایی که قبول نیابی قرار مگیر. و هر سؤالی که از تو پرسندآن را که دانی جواب دِه وآن راکه ندانی بگوی که: چنین مسأله نه سرِ کرسی را بُوَد[9]، به‌خانه‌آی تا به‌خانه جُواب دهم؛ که خودکسی به خانه نیاید بدان سبب. و اگرتعمّدکنند و بسیار نویسند رقعه را بدَر[10] و بگوی که: این مسألهٔ ملحدان[11] است و زندیقان[12] است، سایلِ این مسأله زندیق است. همه بگویند که : لعنت بر ملحدان باد و زندیقان؛ که دیگر آن مسأله از تو کس نیارد پرسیدن.

۱ـ تهلیل، تسبیح کردن ولااله‌الاالله گفتن. ۲ـ نسخهٔ ل: گران. ۳ـ از آنچه: ازان‌که؛ رك: ص۱/۱۹ح. ۴ـ یعنی ازگرانان‌گران بوَد همه چیز.
۵ـ مادام، همیشه. ۶ـ نسخهٔ ن، چون بدانی. ۷ـ خریدار: در این‌جا یعنی‌خواهان، طالب. ۸ـ یعنی نخست ازدراه قبول‌سخن تو وارد مناظره‌می‌شود.
۹ـ نه‌سر کرسی‌را بود: مناسبِ منبر نیست. ۱۰ـ رقعه را بدر: نامه‌را پاره کن.
۱۱ـ ملحدان، جمع ملحد، یعنی اشخاص گمراه و از طریق دین منحرف شده.
۱۲ـ زندیقان، جمع زندیق، یعنی مردم بی دین، فاسدالعقیده، مرتد.

وسخنی که درمجلس گفتی حفظ دار[1] چه گفتی که تا بدان اوقات دیگر باره آن را تکرار نکنی. هروقت تازه روی باش. و در شهرها بسیار منشین که مذکّران وفال گویان را روزی اندر پای بُوَد[2] وقبول در رری‌تازگی. وناموسِ[3] [مذ]کّری نگاه‌دار. همیشه جامه وتن پاك دار وظاهر وباطن به معاملهٔ شرعی آراسته‌دار چون نماز وروزهٔ تطوّع[4]. وچرب‌زبان باش. ودربازار درمیان‌عام بسیار مگرد تا به‌چشمِ عام عزیز باشی. وازقرینِ[5] بد پرهیز کن. وادبِ کرسی نگاه‌دار[6] واین شرط جای دیگر یاد کرده‌ام.

و از تکبّر و دروغ و رشوت دور باش وخلق را آن فرمای‌کردن که تو کنی که تا عالِمِ مُنصف باشی. وعلم را نیکو بدان وآنچه بدانستی بـه‌نیکوترین عبارتی بکار دار تا خجل نباشی به‌دعوی کردن بی‌معنی. و در سخن گفتن و موعظه دادن هرچه‌گویی با خوف و رجا[7] گوی. یك‌باره خلق را از رحمتِ خدای تعالی نومید مکن و نیز یك‌باره بی‌طاعت هیچ کس را به‌بهشت مفرست[8]. بیشتر آن گوی که بر آن ماهر باشی و نیك معلومِ تو گشته باشد تا در سخن دعویِ بی‌حجّت نکرده باشی که عاقبتِ دعویِ بی‌حجّت شرمساری بُوَد.

۱ــ حفظ دار، به‌یاد خود بسپار. ۲ــ یعنی چون حرکت و سفر کنند روزی خود را بدست می‌آورند. ۳ــ ناموس، از لغت یونانی nómos بمعنی عادت و شریعت وقانون است. شادروان سعید نفیسی در این جمله آن را مرادف «حرمت، شأن» دانسته است. معنی جمله این‌است که آداب و احترام مذکری را رعایت کن. ۴ــ تطوّع، کار مستحبی بقصد نیکوکاری ویا عبادت انجام دادن. ۵ــ قرین، همنشین. ۶ــ ادب کرسی نگاه‌دار، احترام و رسم منبر رفتن را رعایت کن. ۷ــ خوف ورجا، بیم وامید. ۸ــ یعنی بی‌طاعت وعبادت به‌مردم وعدهٔ بهشت مده.

فصل- پس اگر از دانشمندی[1] به‌درجهٔ بزرگتر اوفتی وقاضی شوی چون قاضیان حمول[2] و آهسته[3] باش و زیرك وتیزفهم، صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا به‌علمِ دین و شناسندهٔ طریقه‌های هرگروه. و از احتیالِ[4] هرگروه وترتیبِ هرمذهبی و هرقومی آگاه باش. و باید که حیلِ قضات[5] تو را معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی به‌حکم آید[6] و وی راگوایی نباشد[7] و برِ وی ظلم رود و حقی از آنِ وی بخواهد رفتن[8] از کارِ آن مظلوم بررسی[8] و به‌حیله و تدبیر آن مستحق را به‌حقِ خویش رسانی.

حکایت چنان که به‌طبرستان قاضی‌القضاة[9] ابوالعبّاسِ رویانی بود. و وی‌مردی مستور[10] بود و واعلم[11] و ورع و پیش‌بین وصاحب تدبیر. و وقتی به‌مجلسِ او مردی پیش او به‌حکم آمد و برمردی صد دینار دعوی کرد. قاضی از آن خصم پرسید. آن مرد انکار کرد. قاضی این مدّعی[12] را گفت: «گواه داری؟». گفت: «ندارم». قاضی گفت: «پس وی را سوگند دهم». مدعی بگریست زار زار وگفت: «ای قاضی

۱- دانشمند: در این‌جا بمعنی فقیه است وکسی‌که در احکام دین داناست. در قدیم قاضیان بیشتر از میان فقیهان وعلمای دین انتخاب می‌شدند از این‌رو مؤلف‌نوشته است که اگر از فقیهی ترقی‌کردی وقاضی شدی. ۲- حمول: شکیبا، با حوصله و بردبار. ۳- آهسته: اهل رفق و مدارا و نرم وآرام. ۴- احتیال: چاره‌گری. ۵- حیل قضات: تدبیرها و چاره‌جوییهای داوران.
۶- یعنی برای دادرسی و محاکمه بیاید. ۷- یعنی او شاهدی نداشته باشد.
۸-۸، نسخهٔ ل و ب: فریادآن مظلوم رسی؛ نسخهٔ ن: آن مظلوم را فریاد رسی.
۹- قاضی‌القضاة: رئیس داوران. ۱۰- مستور: دراین‌جایعنی‌پارسا، پاکدامن.
۱۱- واعلم: باعلم. وا=با، ازانواع ابدال«و،ب»است. ۱۲- مدّعی:دعوی‌کننده، دادخواه. درقدیم‌جلواسم‌معرفه، گاه«این» می‌افزوده‌اندکه امروز مرسوم‌نیست.

زینهار! وی را سوگند مده که وی برسوگند[1] خوردن دلیرشده است و باك ندارد». قاضی گفت: «من از شریعت بیرون نتوانم شد[2] یا تو را گواه باید یا وی را سوگند رسد[3]». مرد در پیشِ قاضی در خاك همی‌گردید[4] و همی گفت: «زینهار! ای قاضی مرا گواه نیست و وی سوگند بخَورد و من مظلوم و مغبونم[5]. زنهار[م] به‌گردنِ تو تدبیر بکن». قاضی چون زاریِ مرد بدید بدانست که راست همی گوید. گفت: «ای خواجه وام دادنِ تو او را چگونه بوده است؟ از اصلِ کار مرا باز-گوی تا بدانم که این کار چون رفته است؟».

این مظلوم گفت: «زندگانی قاضی درازباد. این مرد مردی بود چند ساله دوستِ من. اتفاق افتاد که برپرستاری[6] عاشق شد قیمتِ وی صد و پنجاه دینار، و مایهٔ این مرد کم از صد [و] پنجاه دینار بود. و هیچ [وجهی][7] نمی‌دانست. شب و روز چون شیفتگان[8] همی‌گشتی[9] و همی‌گریستی و زاری همی کردی. روزی به‌تماشا رفته بودیم من [و] وی در دشت تنها همی‌گردیدیم. زمانی جایی بنشستیم. این مرد با من سخنِ این کنیزك همی گفت و زارهمی گریست ودلِ من بر وی بسوخت که[9] بیست ساله دوستِ من بود. وی را گفتم: ای فلان تو را زر نیست

۱ـ نسخهٔ ل افزوده، دروغ. ۲ـ یعنی برخلاف شرع نمی‌توانم رفتار کنم.
۳ـ اشاره است به‌قاعدهٔ فقهی: البیّنة علی‌المدعی والیمین علی‌المدعی علیه، یعنی آوردن دلیل برعهدهٔ دعوی‌کننده است و سوگند خوردن برعهدهٔ کسی که براو دعوی کرده‌اند. ۴ـ نسخهٔ ل: غلتید؛ نسخهٔن: بغلطید. ۵ـ مغبون، زیان دیده
۶ـ پرستار، در این‌جا یعنی کنیز. ۷ـ هیچ وجهی: هیچ راهی.
۸ـ شیفته، دلداده و عاشق، مدهوش و متحیّر، دیوانه‌وار. ۹ـ یاء آخر این فعل، و فعلهای بعد نشانهٔ استمرار است. ۱۰ـ که، زیرا که، چون که.

تمام و مرا نیز نیست و هیچ کس دانی که در این معنی[1] فریادِ تو نخواهد رسید. اما مرا در همه جهان صد دینارست بهسالهایِ دراز جمع کردهام. این صد دینار تو را دهم و تو باقی برسر نهی[2] و این کنیزك را بخری و پس از ماهی بفروشی و زرِ من باز دهی. این مرد پیشِ من بهخاك بگردید[3] و سوگندان[4] خورد که: یك ماه بدارم[5] و پس ازان اگر بزیان خرند بفروشم و زرِ تو باز دهم. من آن زر از میان بگشادم[6] وبدو دادم. من بودم و او و خدای عزّوجل. اکنون چهار ماه بر آمد[7] نه زرِ من باز همی دهد و نه کنیزك همیفروشد».

قاضی گفت: «کجا نشسته بودی بدین وقت که زر بدو دادی؟». گفت: «بهزیرِ درختی». قاضی گفت: «پس که[8] بهزیرِ درختی بودی چرا میگویی که گواه ندارم؟». این خصم را گفت: «هم اینجا بنشین پیشِ من» و مدعی را گفت: «دل مشغول مدار[9]. برو و زیرِ آن درخت دو رکعت نماز کن و صد بار بر پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم درود ده و آن درخت[را] بگوی که: قاضی تو را همیخواند، بیا وگواهیِ من بده». خصم تبسّم کرد. قاضی بدید و برخویشتن پوشیده کرد[10]. مدّعی گفت: «ای قاضی ترسم که آن درخت بهفرمانِ من نیاید». قاضی گفت: «این

۱ــ در این معنی: در این باب، در این موضوع. ۲ــ تو باقی برسر نهی: تو باقی را بر آن علاوه کنی. ۳ــ نسخههای ل و ن، بغلتید. ۴ــ سوگندان، سوگندها، جمع سوگند با الف و نون در دیگر آثار ادبی قدیم نیز دیده میشود.
۵ــ یك ماه بدارم: یك ماه نگاه میدارم. ۶ــ یعنی آن پول را از کمر باز کردم ۷ــ چهار ماه بر آمد: چهار ماه گذشت. ۸ــ نسخههای ل و ن، گفت چون. ۹ــ دل مشغول مدار: دلگیر و نگران مباش.
۱۰ــ برخویشتن پوشیده کرد: بهروی خود نیاورد و خود را بهندیدن زد.

مُهرِ من ببر و درخت را گوی که: این مُهرِ قاضی است، همی گوید: بیاوگواهیی که به‌برِ تواست‌بده اندراین‌باب». مرد مُهر بستند و برفت و مردِ دیگرپیشِ قاضی بنشست وقاضی به‌حکمهایِ دیگرمشغول شد، خود بدین مرد نگاه‌نکرد تایك بار درمیانهٔ حکمی که‌همی کرد روسویِ این مردکرد وگفت: «فلان‌آن جای رسیده باشد یا نه؟». این مردگفت: «نه هنوز». قاضی به‌حکم مشغول شد. آن مرد مُهر به‌درخت نمود[1]. وگفت: «قاضی تو را همی‌خواند». چون زمانی‌بنشست، از درخت جواب نیامد. غمناك شد و بازگشت و پیشِ قاضی‌آمد وگفت: «ای قاضی رفتم و مُهر نمودم، نیامد». قاضی‌گفت: «غلطی[2] که درخت آمد و گواهی داد». و روی به‌خصم‌کرد وگفت: «حقِ این مرد بده یا کنیزك را بفروشم و زربه‌وی دهم». مردگفت: «ای قاضی تا من این‌جا نشسته‌ام هیچ درخت نیامد». قاضی‌گفت: «راست‌گویی. درخت نیامد اما اگر تو این زر از وی نگرفته‌ای زیرِ آن درخت [آنگه] که من از تو پرسیدم‌که مرد رسیده باشد بدان درخت یا نه؟ تو چرا نگفتی که کدام درخت؟ من ندانم‌که وی‌کجا رفته است؟». و مرد را الزام کرد[3] و زر بستد و به‌خداوندِ حق داد.

پس همه حکمها ازکتاب نکنند از خویشتن نیز باید که چنین استخراجها[4] کنند و تدبیرها سازند. و دیگر باید‌که در خانهٔ خویش

۱ـ نمود، نشان داد. ۲ـ غلطی، درغلطی واشتباه می‌کنی. ۳ـ الزام‌کرد، مجبورکرد. ۴ـ استخراج، در این‌جا یعنی دریافتن چیزی از طریق اندیشه و تأمل.

سخت[1] متواضع باشی اما در مجلسِ حکم بهیبت نشینی و ترش روی و بی‌خنده و با جاه و حشمت باشی، گران سایه[2] و اندك گوی وبسیار۔ نیوش[3]. و ازشنیدنِ سخن وحکم کردن البته ملول نشوی و ازخویشتن ضُجرت ننمایی [و] صابر باشی. و مسأله‌ای که بیفتد[4] همه اعتماد بر۔ رایِ خویش مکن و ازمُفتیان نیز مشورت خواه و رایِ خویش مادام روشن دار. و پیوسته خالی مباش[5] از درسِ مذهب و مسایلِ مذهب.

و چنان که گفتم تجربتها نیز بکار دار که درشریعت رایِ [قاضی] برابر رایِ شریعت است و بسیار حکم بُوَد که از رایِ شرع گران[6] آید قاضی سبك بگیرد[7]، چون قاضی مجتهد بُوَد روا بُوَد. پس قاضی باید که مجتهد و دانا بُوَد و فقیه و پارسا بُوَد. و باید که به چند وقت حکم نکند: یکی به‌گرسنگی و تشنگی، و ازگرمابه برآمده، به‌وقتِ دلتنگی و اندیشهٔ دنیائی که پیش آید. و وکیلانِ جَلَدپیش۔ دارد و نگذارد که در وقتِ حکم کس قصّه و سرگذشتِ خویش گوید و شرحِ حالِ خویش نماید. برقاضی شرط حکم کردن است نه متفحّصی[8] که بسیار تفحّص بُوَد که ناکرده بِهْ بُوَد. و سخن

۱ـ سخت، در این‌گونه موارد یعنی بسیار و در ترکیب جمله قیدست.
۲ـ گران سایه، در این‌جا یعنی موقر و باحشمت و کسی که رعایت مرتبهٔ بلند خود را بکند. ۳ـ نیوشیدن، شنیدن،گوش کردن؛ بسیارنیوش،کسی که حوصلهٔ سخن شنیدن بسیار داشته باشد. ۴ـ بیفتد، پیش‌آید. ۵ـ خالی مباش، فارغ مباش، دورمباش. ۶ـ گران،دشوار،سخت. ۷ـ سبك‌بگیرد،آسان‌بگیرد.
۸ـ متفحّصی مرکب است از، متفحص+یاء مصدری، بمعنی کنجکاوی، پی جویی، تفحّص.

کوتاه کند و زود به‌سوی گواه و سوگند کشد. جایی که داند که مال بسیارست و مردم ناباکی بکند[1] هر تجربتی و تجسّسی که بتواند بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد. و مادام معدّلان[2] نیک را همبرِ[3] خود دارد. و حکمِ کرده هرگز باز نشکافد[4] و امرِ خویش را قوی و محکم دارد. و هرگز به‌دستِ خویش قباله و منشوری ننویسد الاّ که ضرورتی بُوَد و خطّ خویش را عزیز دارد و سخنِ خود را تبجیل[5] کند. و بهترین هنری قاضی را عمل[6] است و ورع. پس اگر این صناعت نورزی[7] و این توفیق نیابی و نیز لشکری پیشه[8] نباشی باری طریقِ تجارت بردست‌گیر تا مگر[9] ازان نفعی یابی که هرچه از تجارت بدست آری حلال بُوَد و به‌نزدیکِ هر کسی پسندیده و ستوده بُوَد.

۱ـ ناباکی بکند: جسارت و دست درازی کند. «مردم» فاعل این‌جمله یعنی انسان، شخص و از این رو فعل آن هم بصورت مفرد بکار رفته است. این نوع استعمال در فارسی قدیم معمول بوده است. ۲ـ معدّل: کسی که در مجلس داور راستی و ناراستی گواهان را معلوم کند (سعید نفیسی). ۳ـ همبر: همراه، قرین.
۴ـ شکافتن: در این‌جا بمعنی نقض کردن و شکستن حکم است. ۵ـ نسخهٔ ن: سجل. تبجیل: بزرگداشت و احترام. سجل کردن: مُهر کردن. ۶ـ نسخه‌های ل و ن و ب: علم. ۷ـ اگر این صناعت نورزی: اگر این پیشه پیش‌نگیری.
۸ـ لشکری پیشه: سپاهی، کسی که در لشکر خدمت کند. ۹ـ مگر، در اینجا یعنی شاید.

باب سی [و] دوم

در بازرگانی کردن

هر چند بازرگانی صناعتی نیست که آن را پیشهٔ مطلق تُوان گفتن ولکن چون حقیقت بنگری رسومِ او بر رسومِ پیشه‌وران است و زیرکان گویند: «اصلِ بازرگانی بر جهل نهاده‌اند و فرعِ آن بر عقل». چُنان که گفته‌اند: «لَوْلَا الْجُهّالُ لَهَلَكَ الرِّجالُ» یعنی اگر نه بی‌خردانندی[1] جهان تباه شدی. و مقصود از این سخن آن است که هر که او به‌طمعِ فزونیِ یك درم از شرق به‌غرب شود[2] و از غرب به شرق شود به کوه و به دریا، و تن [و] خواسته را بر مخاطره نهد[3]، از دزد و صُعلوك[4] و حَیوانِ مردم‌خوار و ناایمنیِ راه باك ندارد، از بهرِ مردمانِ غرب نعمتِ شرق رساند و به‌مردمانِ شرق نعمتِ غرب رساند، ناچاره که آبادانیِ جهان بدو باشد و این جز بازرگان نباشد و چنین

۱ـ یاء آخر این کلمه و فعل بعد، یاء شرط است. ۲ـ به‌غرب شود: به‌غرب رود. ۳ـ یعنی تن و مال خویش را به‌خطر افکند. ۴ـ صُعلوك: فقیر و راهزن و در این‌جا معنی دوم مرادست.

مخاطره کسی کند که چشمِ خرد دوخته باشد. و بازرگانی دوگونه است و هردو مخاطره است: یکی معامله[1]، و یکی مسافره[2]. و معامله مقیمان[3] را بُوَد که متاعِ کاسد[4] را برطمع فروتر[5] بخرند و این مخاطره بر- مال بُوَد و دلیر مردی باید که او را دل دهد[6] که چیزِ کاسد خَرَد برامیدِ فزونی. و مسافر را گفتم که کدام باشد. برهردو روی بازرگانی دلبری است و ناباکی برمال و برتن. وبا دلیری باید که راستی وامانت دارد وطریقِ دیانت سپرد و از بهرِ سودِ خویش زیانِ دیگران نخواهد و به‌طمعِ سود سوزشِ دلِ خلق نجوید.

و معامله باآن‌گروه کند که زیر دستِ او باشند و اگر با بزرگتر از خود کند با کسی کند که دیانت و مروّت دارد واز مردمِ فریبنده بپرهیزد. و با مردمی که در متاع بصارت[7] ندارد معامله نکند تا از درکوب ایمن باشد[8]. و با مردم‌تنگ بضاعت[9] و سفیه معاملت نکند[10] پس اگر کند طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نشود که بسیار دوستی

۱ـ معامله، داد و ستد. ۲ـ مسافره، رفت و آمد، سفر به‌شهرها.
۳ـ مقیمان، کسانی که در یك جای اقامت دارند و سفر نمی‌کنند. ۴ـ کاسد، بی‌رونق، نارایج، متاعی که ازآن استقبال نکنند. ۵ـ نسخه‌های ل و ب و پ: فزونی؛ نسخهٔ ن، افزونی. اگر «برطمع» را به‌کلمهٔ بعد اضافه‌کنیم شاید بتوان گفت «برطمع فزونتر» بوده است و در هرحال ضبط نسخهٔ اساس نیز چنین معنی می‌دهد که متاع بی‌رونق را از سرطمع ارزان‌تر بخرند. ۶ـ یعنی دل و جرأت داشته باشد. ۷ـ بصارت، بصیرت، بینایی و دراین‌جا یعنی خبرگی.
۸ـ یعنی از دردسر آسوده باشد. ۹ـ تنگ بضاعت، تنگدست، کم مایه.
۱۰ـ نسخهٔ ل افزوده: و با دوستان سخت نزدیك تجارت نکند؛ ولی در نسخه‌های ن و ب و پ نیست. با توجه به‌بقیهٔ جمله ظاهراً جملهٔ اضافی نسخهٔ ل لازم بنظر- می‌رسد.

بسببِ اندك مایه سوزیان[1] تباه شده باشد. و به‌طمعِ بیشی بنسیه معاملت نکند که بسیار بیشی بُوَد که کمی بار آورد. و خُرد نگرش[2] نباشد که خُرد نگرِش بسیار زیان بُوَد. و اصلِ تباهیِ بازرگانی در باتصرّفی است[3] تا از تصرّف[4] بتوان خَوردن از مایه نباید خوردن که بزرگتر زیانی بازرگان را از سرمایه خَوردن است. و بهتر متاعی آن‌که به‌من و رطل خرند و به‌درم سنگ[5] فروشند و بترین متاعی برخلافِ این است. و از غلّه خریدن بر امیدِ سود بپرهیزد که غلّه فروش مادام بدنام باشد و بد نیّت. و تمامتر دیانتی آن است که [بر] خریده[6] دروغ نگوید. کافر و مسلمان را برخریده دروغ گفتن ناپسندیده بُوَد چنان‌که من گویم:

شعر

ای در دلِ من فگنده عشقِ تو فروغ
برگردنِ من نهاده تیمارِ تو یوغ[7]
عشق تو به‌جان و دل خریدستم من
دانی به‌خریده بر نگویند دروغ

۱ــ سوزیان، سود و زیان. ۲ــ خرد نگرش، کوتاه‌نظر، خرده‌بین؛ رك، ص۱/۶۱، ح. ۳ــ نسخهٔ‌ل: مبرری‌است؛ نسخهٔ‌ن: اسراف‌است؛ نسخهٔ‌ب، مندرتست (ظ. مبذّریست). ۴ــ تصرف، درجملهٔ «تا از تصرف بتوان خوردن از مایه نباید خوردن» ظاهراً بمعنی سود و بهره است و در جمله‌های بعد: «اصل بازرگانی تصرف است و مروت» یا «در وقت بیع و تصرّف» بظاهر تصرّف و تصرّفات بمعنی «معامله‌جات و تملکات و اموال و جمع کل اخراجات» است (فرهنگ نفیسی).
۵ــ درم‌سنگ مرکب است از: درم+سنگ بمعنی وزن یك درم. ۶ــ خریده، قیمت‌خرید. ۷ــ یوغ، چوبی که بر گردن گاو می گذارند و گاو آهن بر آن می بندند.

و باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست بندهد و درمعامله شرم ندارد که زیرکان گفته‌اند که: «شرمِ بسیار از روزی بکاهد». ومحابا-کردن[1] از بیشی عادت نکند که متصرّفانِ این صناعت گفته‌اند که: «اصلِ بازرگانی تصرّف است و مروّت. [تصرّف] مال نگاه دارد و مروّت جاه».

حکایت چنان که درحکایتی شنیدم که: روزی بازرگانی بود، بر دکانِ بیّاع به‌هزار دینار معامله کرده بود. چون معامله بپایان رسید، میان بیّاع و تاجر در حسابی خلاف بود به‌قیراطی زر. بیّاع گفت: «تو را برمن دیناری زر باقی است»[2]. تاجر گفت: «دیناری و قیراطی باقی است». براین حدیث[3] از بامداد تا نمازِ پیشین شمار کردند و تاجر صُداع[4] می‌داد و بانگ همی‌داشت و هیچ‌گونه از قولِ خویش باز-نمی‌گشت تا بیّاع ضَجِر شد[5]، دیناری و قیراطی بدو داد. مرد بستد و برفت و هر کسی که آن دیدند[6] آن تاجر را ملامت می کردند. چون تاجر برفت، شاگردِ بیّاع از پسِ تاجر بدوید و گفت: «ای خواجه شاگردانهٔ[7] من بده». تاجر آن زر جمله بدان کودك داد. کودك بستد و بازگشت. بیّاع گفت: «ای حرام‌زاده مردی از بامداد تا نیمروز از بهرِ

۱ــ محابا کردن: پروا کردن، باك داشتن و احتیاط کردن. ۲ــ یعنی یك دینار طلبکاری و باید به‌تو بدهم. ۳ــ براین حدیث: براین سخن، دراین موضوع.
۴ــ صداع: دردسر، مزاحمت. ۵ــ ضجر شد: تنگدل شد، بی‌حوصله شد.
۶ــ درزبان فارسی قدیم گاهی فعل مربوط به «هر کسی» را جمع می آورده‌اند نظیر جملهٔ بالا. ۷ــ شاگردانه: انعامی که پس از معامله به‌شاگرد فروشنده می‌دهند.

قیراطی زر بانگ می‌داشت میانِ قومی در[1] و شرم نمی‌داشت، چه‌طمع داشتی که او تو را چیزی دهد؟». کودك زر به‌استاد نمود[2]. مرد عاجز گشت و با خود گفت: «ای سُبْحانَ اللهِ![3] این مرد بدین بخیلی[4] این سخا چرا کرد؟». بر اثرِ[5] بازرگان برفت و گفت: «ای شیخ چیزی عجب دیدم از تو: یك روز مرا با قومی در صُداع قیراطی نبخشانیدی[6] واکنون چون زر بستدی جمله به‌شاگردِ من دادی! آن صُداع چه‌بود و این سخا چیست؟». مرد گفت: «ای خواجه عجب مدار که[7] من مردی بازرگانم و در شرطِ بازرگانی چنان است که در وقتِ بیع و تصرف اگر به‌یك درم کسی مغبون گردد چنان بُوَد که به‌نیمِ عمر مغبون گردد، و اگر در وقتِ مروّت از کسی بی‌مروّتی آید چنان بُوَد که برناپاکیِ اصلِ[8] خویش گواهی داده بُوَد. پس من نه مغبونیِ عمر خواستم و نه ناپاکیِ اصل».

اما بازرگانی که کم سرمایه بُوَد باید که از هنبازی[9] پرهیز کند و اگر هنبازی کند با کسی غنی و با مروّت کند و شرمگین[10]، تا وقتِ

۱ـ میان قومی در: در میان قومی. ۲ـ زر به‌استاد نمود: پولی را که گرفته بود به‌استادش نشان داد. ۳ـ یعنی پاکی است خدای را، منزه می‌شمارم خدای را. این جمله را در موقع اظهار تعجب می‌گویند. ۴ـ بخیلی مرکب است از: بخیل+یاء مصدری، یعنی تنگ چشمی، خسیسی. ۵ـ براثر: به‌دنبال.
۶ـ یعنی قیراطی نبخشودی. شاید «بپخسانیدی» از پخسانیدن بمعنی به‌رنج افکندن (حدس استاد فروزانفر). ۷ـ که: زیرا که. ۸ـ اصل: نژاد، تبار.
۹ـ هنبازی، انبازی، شرکت. ۱۰ـ شرمگین: باشرم و حیا.

حیف[1] از او حیف برگیرد و بر وی حیف نکند. و به نوسرمایگی متاعی نخرد که وی را خرج بسیار افتد و چیزی نخرد که تغیّر در وی آید و چیزی مرده و کشته نخرد. و برسرمایه بخت‌آزمایی نکند مگر که داند که اگر زیانی بُوَد بیش از نیمِ سرمایه نبوَد. و اگر کسی نامه دهد که فلان‌جای برسان[2] نخست نامه بخواند آنگه برساند که بسیار بلاها در نامهٔ سربسته بُوَد و نتوان دانست که حال چون بُوَد و شرّ از کجا ادا کند. اما در نامهٔ نیازمندان زنهار نخورد[3]. و به‌هرشهری که در شود[4] خبرِ اراجیف[5] بخیر دهد. و چون از راهی اندر آید خبرِ تعزیتِ کس ندهد و [به] خبرِ تهنیت تقصیر نکند.

و بی‌همراه به‌راهی نرود وهمراهِ ثقه[6] جوید. و در کاروان میانِ انبوه فروآید و قماشه[7] بجایِ انبوه نهد و میانِ سلاحداران[8] ننشیند و نرود که صُعلوك نخست قصدِ سلاحداران کند[9]. و اگر پیاده باشد با سوار همراهی نکند. و از مردمِ بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که وی رابصلاح[10] داند که بسیار مردمِ ناپاك بُوَد که راه غلط نماید وخود از-

۱ـ حیف، در لغت بمعنی بیدادکردن است. در نسخهٔ ن چنین است: «تا وقت حیف از او حیفی نرود» و شادروان سعید نفیسی «حیف» را «ضرر» معنی کرده‌است ولی در منتخب قابوس‌نامه به‌همان ستم و بیداد تعبیر نموده است. ۲ـ در روزگار قدیم بواسطهٔ نبودن پُست منظّم نامه‌ها را بتوسط بازرگانان ـ که به‌شهرهای مختلف می‌رفته‌اند ـ می‌فرستاده‌اند. ۳ـ زنهارخوردن: شکستن عهد و پیمان، خیانت‌کردن. ۴ـ به‌هرشهری‌که در شود: به‌هرشهری‌که وارد شود.
۵ـ اراجیف جمع اِرجاف است‌بمعنی خبرهای موحش و نیز خبرهای بی‌اصل.
۶ـ ثقه: یعنی مورد اعتماد و اطمینان. ۷ـ قماشه: مال‌التجاره، کالا.
۸ـ سلاحداران: کسانی که اسلحه‌دارند، افراد مسلّح. ۹ـ قصدکسی‌کردن: در-اینجا یعنی قصد سوء نسبت به کسی کردن. ۱۰ـ بصلاح: صالح.

پس[1] بیاید و کالا بستاند. و هر کسی را که به‌راه آید بتازه رویی[2] سلام‌کند و خویشتن را به‌مضطری[3] و درماندگی ننماید. و با رصدبانان[4] خیانت نکند و لکن به‌چیز و فریفتنِ ایشان به‌سخنِ خوش تقصیر نکند. و بی‌زاد به‌راه نرود و تابستان بی‌جامهٔ زمستان و زمستان بی‌جامهٔ تابستان نرود اگرچه راه سخت آبادان بُوَد. و خَفیر[5] و مُکاری[6] را خشنود دارد وچون جایی فرود آید آشنا دلیر[7] نباشد. و بیّاعِ با دیانت و امین گزیند. و صحبت با سه قوم کند: با مردمِ جوانمرد پیشه وعیّار، و با مردمِ توانگر و با مروّت، و با مردمِ راهدان و بوم‌شناس[8]. و جهد کند تاخود را به‌گرما وسرما وتشنگی وگرسنگی‌خو کند[9] واسراف‌نکند در آسایش تا اگروقتی به‌ضرورتی اوفتد رنجش‌نرسد.

و به‌هر کاری که بتوانی کردن هم تو کن و بر کس ایمن مباش که دنیا زودفریب است. اما سرمایهٔ بازرگانی راستی و دیانت شناختن بُوَد. و در خرید و فروخت جَلد باش وامین و راستگوی و بسیار‌خر و بسیار فروش باش[10]. و تا بتوانی بنسیه ستد و داد مکن. پس اگر

1ـ از پس: از دنبال، در پی. 2ـ بتازه‌رویی: با خوشرویی.
3ـ مضطری مرکب است از: مضطر+یاء مصدری، بمعنی بیچارگی.
4ـ رصدبان: مستحفظ راه، دیده‌بان ونگهبان. 5ـ خفیر: بدرقه و نگهبان.
6ـ مُکاری: بکرایه‌دهندهٔ چارپایان، چارپا دار، کسی‌که با چارپایان اهلی مسافر و بار حمل و نقل می‌کند. 7ـ دلیر: دراین‌جا یعنی بی‌پروا. 8ـ بوم‌شناس: بوم بمعنی سرزمین و ناحیه است و «بوم شناس» یعنی کسی که‌آن ناحیه را بشناسد و باصطلاح «راه و چاه را بداند». 9ـ خوکردن: عادت دادن، عادت کردن. 10ـ یعنی زیاد خرید و فروش کن.

کنی با چندگونه مردم مکن: با مردمِ کم چیز، و با مردمِ نو کیسه[۱]، و با عَلَوی، و با کودک، و با دانشمند، و با وکیلان[۲] قاضی، و با مُفتیانِ شهر، و با خادمان. و هر که با این قوم [نسیه] ستد و داد کند ازدردِ سر و زیان و پشیمانی نرهد. و مردمِ چیز نادیده را به‌چیز استوار مدار[۳]. و برمردمِ ناآزموده ایمن مباش و آزموده[۴] را هردم میازمای. و مردم به‌مردم‌آزمای پس به‌خویشتن که هر که به‌خویشتن نشاید ممکن بُوَد که کسی دیگر را هم نشاید.[۵] و آزموده را به‌ناآزموده مده[۵] که روزگاری باید دراز تا کسی آزموده و معتمد بدست آید که اندر مثل آمده است که: «دیوِ آزموده بِه از مردمِ ناآزموده». اما هر که را آزمایی به‌کردار آزمای نه به‌گفتار. و بُنجشکی[۶] نقد بِه دان که طاووسی بنسیه[۷]. و تا در سفرِ خشک[۸] ده نیمی[۹] یابی به‌طمعِ ده یازده در دریا منشین که سودِ دریا تا کعب[۱۰] بُوَد و زیانش تا گردن. نباید که به‌طمعِ اندک مایه سود سرمایهٔ بزرگترین[۱۱] برباد دهی. برخشک اگر واقعه‌ای بیفتد که مال بشود[۱۲] اگر مال بشود مگر جان بماند[۱۳] و مال را عوض بُوَد جان را

۱ـ یعنی اشخاصی که تازه مال و ثروتی بدست آورده‌اند، تازه بدوران رسیده.
۲ـ وکیل: نایب، مأمور. ۳ـ استوار داشتن: اطمینان کردن، اعتماد داشتن.
۴ـ آزموده: آزمایش شده، امتحان شده. ۵ـ۵، یعنی مردم آزموده را مگذار که ناآزمودگان را بجای آنان بگزینی. ۶ـ بُنجشک، تلفظی است از کلمهٔ گنجشک. ۷ـ مثلی است نظیر: سیلی نقد به از حلوای نسیه. ۸ـ سفر خشک، سفر در خشکی. ۹ـ ده نیم: یعنی مثلاً از هر ده درم نیم درم.
۱۰ـ کعب، هر بند استخوان، شتالنگ، استخوان بجول پا، پاشنهٔ پا.
۱۱ـ نسخهٔ ل، بزرگتر؛ نسخهٔ ن، بسیار. ۱۲ـ مال بشود: مال از میان برود.
۱۳ـ یعنی ممکن است (شاید) جان در ببری.

عوض نبوَد. و کارِ دریا را با کارِ پادشاه برابر کردند که بجمع[1] آید وبجمع روَد و لکن از بهرِ آثارِ تعجّب را[2] یك بار درنشینی روا بُوَد به‌وقتِ توانگری که رسول صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم گفته است: «اِرْکَبُوا الْبَحْرَ مَرَّةً وَانْظُرُوا فی آثارِ عَظَمَةِ اللهِ جَلَّ جَلالُهُ»[3]. و به وقتِ ستد و داد بی مِکاس مباش و لکن مکاس در خورِ اخریان[4] کن. و کارِ خویش جمله به‌دستِ کسان باز مَهل[5]، چه گفته‌اند که: «به‌دستِ کسان مار باید گرفت»[6]. و سوزیانهای خویش همیشه نبشته[7] دار تا از بیهده[8] و غلط ایمن باشی و با عاملان[9] خود پیوسته‌شمار کرده دار[10] که آن‌چون‌داد داده بُوَد. وهیچ‌چیز برخویشتن نبشته حجّت مکن[11] تا اگر خواهی که مُنکِر شوی‌تُوانی شدن. وپیوسته سود وزیان و کدخدایی خویش و معاملهٔ خود را مطالعه همی کن تا از آگاه بودنِ سوزیان خویش فرو نمانی. و از خیانت کردن با مردم بپرهیز که هر که بامردمان خیانت کند پندارد که خیانت با دیگران کرده است و غلط سویِ اوست[12] که آن خیانت با خویشتن کرده بُوَد.

۱ـ بجمع: یك‌جا. ۲ـ یعنی برای دیدن چیزهای شگفت. بکار بردن «را» بدین صورت «از بهر ـ را» در فارسی قدیم معمول بوده است. ۳ـ یعنی یك‌بار بردریا نشینید و درآثار عظمت خداوند که بزرگ است شکوه او نظر کنید.
۴ـ اخریان، آخریان: متاع، مال‌التجاره. ۵ـ بازمهل: وامگذار. ۶ـ نظیر: مار به‌دست دشمن (یادیگران) باید گرفت. ۷ـ نبشته: تلفظی است از «نوشته».
۸ـ نسخه‌های ل و ن و ب: از سهو. ۹ـ نسخهٔ ب: معاملان. ۱۰ـ یعنی حسابت را منظم و روشن داشته باش. ۱۱ـ یعنی سند و مدرك کتبی در هیچ مورد مده. ۱۲ـ غلط سوی اوست: اشتباه از اوست، اشتباه می‌کند.

حکایت چنان که شنیدم که مردی گوسفندی[1] رمه داشت فراوان، وی را شبانی بود صاین و پارسا. هرروزی شیر گوسفندان چندان که بودی[2] حاصل کردی و به‌نزدیکِ خداوندِ گوسپند[3] بردی. آن مرد همچندان[4] آب برشیر کردی و به‌شبان دادی و گفتی: «رو بفروش». و شبان آن مرد را نصیحت همی کرد و پند همی‌داد که: «چنین مکن و با مسلمانان خیانت مکن و روا مدار که عاقبتِ مردمِ خاین نامحمود بُود». و آن مرد سخنِ شبان نشنود و همچنان همی کرد. تا باتّفاق شبی این شبان گوسپندان را در رودکده‌ای[5] بداشته بود وخود بربلندی رفته و خفته. و فصلِ بهار بود، مگر[6] بر کوه بارانی آمد عظیم و سیلی سخت عظیم بیامد و اندر این رودخانه افتاد و این گوسفندان[7] را جمله ببرد و هلاك کرد. روزِ دیگر شبان به‌شهر آمد و به‌خانهٔ صاحبِ گوسفندان رفت بی‌شیر. مرد پرسید که: «چون است که شیر نیاوردی؟». شبان گفت: «ای خواجه[8] من تو را گفتم که: آب برشیر مزن و خیانت مکن، فرمانِ من نبردی. اکنون آن آبها جمله گرد شد[9] و بر گوسفندانِ تو گماشتند و گوسپندانِ تو جمله ببرد و هلاك کرد». آن مرد پشیمان شد

۱ـ گوسفندی: گوسفند دار؛ نسخهٔ ل، مردی بود گوسفند خدای؛ نسخه‌های ن و پ، مردی‌بودگوسفند دار. ۲ـ یاء درآخراین‌فعل، وفعلهای‌بعدنشانهٔ استمرارست.
۳ـ خداوندِ گوسپند، صاحب گوسفند. گوسپند تلفظی است از گوسفند.
۴ـ همچندان، به‌همان اندازه. ۵ـ رودکده، مرکب است از، رود+کده نظیر و بمعنی رودخانه و بستر رودست. ۶ـ مگر، دراین‌جا بمعنی از قضا، اتفاقاً بکار رفته است. ۷ـ در زبان فارسی قدیم، جلو اسم معرفه، گاه «این» می‌افزوده‌اند. امروز این نوع استعمال مرسوم نیست. ۸ـ ای خواجه، ای سرور من. ۹ـ گرد شد، جمع شد.

و پشیمانی سود نداشت.

تا بتوانی از خیانت پرهیز کن که هر که یك بار خاین گشت بیش[1] کس را[2] بر او اعتماد نکند. و راستی پیشه کن که بزرگترین طراری[3] راستی است. و نیك معامله و خوش ستد و داد باش که تا ده یازده کنی یك بار، دو بار ده نیم توان کرد. و کس را وعده مکن و چون کردی خلاف مکن. و خریده[4] مگوی و اگر گویی راست گوی تا خدای تعالی بر معاملتِ[5] تو برکت کند. و در معاملت به حجّت[6] دادن و ستدن هشیار باش که چون حجّت بخواهی دادن تا نخست حق به دست نگیری حجّت از دست مده.

و هر کجا که همی روی آشنایی همی‌طلب. و اگر چه بازرگان باشی به شهری که هیچ نرفته باشی با بارنامه و محتشمی[7] رو و به تعریفِ[8] خویش اگرت حاجت آید بِه بِه و اگر نه زیانت نبوَد. نتوان دانست که حال چون بُوَد. و با مردمِ ناساخته[9] و جاهل دیدار و بی‌نماز و ناباك دار[10] سفر مکن که گفته‌اند: «اَلرَّفیقُ ثُمَّ الطَّریقُ»[11].

۱ــ بیش، در این‌جا یعنی دیگر. ۲ــ نسخه‌های ل و ن و ب «را» ندارد و اگر مربوط به سبك این دوره نباشد زائد می‌نماید. ۳ــ نسخه‌های ل و پ، طرازی یعنی زینتی، روشی؛ نسخهٔ ن نیز مانند نسخهٔ اساس «طرّاری» است که در این‌جا بمعنی زبردستی و زرنگی است. ۴ــ خریده: قیمت خرید. ۵ــ در فارسی قدیم گاهی تاء آخر این‌گونه کلمات تلفظ می‌شده است مانند مقالت، نسخت.
۶ــ حجّت: دلیل و در این‌جا یعنی سند، مدرك. ۷ــ محتشمی مرکب است از: محتشم + یاء مصدری، یعنی با حشمت و شکوه بودن. ۸ــ تعریف، در این‌جا یعنی معرّفی، شناسایی. ۹ــ ناساخته: آماده نشده، بی‌ساز و برگ.
۱۰ــ ناباك‌دار: بی‌باك و بی‌پروا و بی‌ملاحظه، مقابل «باك دار». ۱۱ــ یعنی اول رفیق راه و پس از آن، راه.

و هر کسی که تو را امین دارد گمان او درخویشتن دروغ مکن[1]. و هرچه بخواهی خریدن نادیده و نانموده مخر. و آنچه بخواهی فروختن از نرخ نخست آگاه باش و به‌شرط و پیمان فروش تا آخرِ آن ازگفت و گوی رَسته باشی. و طریقتِ کدخدایی نگاه دار که بزرگتر بازرگانی کدخدایی خانه‌است. باید که کدخداییِ خانه پراگنده نکنی، حوایج خانهٔ خویش به‌سالی‌در به‌وقتِ نوقانها[2] جمله به‌یك بار بخری. هرچه تو را بکار آید از هرچیزی دوچندان که تو را به‌سالی بکار شود بخر. پس از نرخ آگاه باش. چون نرخ گران شود از هرچیزی نیمی بفروش از آنچه جمله خریده باشی تا آن یك سال رایگان خورده باشی. و اندر این نه بَزه بُوَد و نه بد نامی و هیچ [کس] تو را اندر این معنی به‌بخل منسوب نتُواند کردن که این از جملهٔ کدخدایی است نه از جملهٔ بخیلی[3] و اندر این هیچ عیبی نیست. و چون در کدخداییِ خویش خلل بینی تدبیرِ آن کن که دخلِ[4] خویش به‌زیادت گردانی تا خلل اندر کدخداییِ تو راه نیابد. پس اگر چارهٔ زیادت کردنِ[5] دخل نداری و نتوانی، از خرج بکاه[6] که‌همچنان باشد که در دخل زیادت.

۱ـ یعنی طوری رفتار مکن که اعتقادش از تو سلب شود و دیگر تو را امین نشمارد.

۲ـ نوقان: ضبط این کلمه و املای آن در نسخه‌ها متفاوت است. در حاشیهٔ چاپ مرحوم هدایت نوشته شده است: «نوکان و نوغان وقت معاملهٔ چیزی». شادروان سعید نفیسی نیز همین را نقل کرده است. آ. کری از روی چاپ هدایت آن را به «وقت فراوانی» ترجمه کرده است.

۳ـ بخیلی مرکب است از: بخیل + یاء مصدری، یعنی تنگ چشمی، بخل.

۴ـ دخل: درآمد.

۵ـ زیادت کردن: افزودن.

۶ـ بکاه: فعل امرست از مصدر «کاستن»، یعنی کم کن.

همی کنی.

پس اگـر اتفاقِ بازرگانیت نیفتد و علمی شریف خـواهی کـه بدانی، از علمِ دین گذشته هیچ علمی سودمندتر از علمِ طب نیست کـه رسول علیه‌السلام گفته است که: «اَلْعِلْمُ عِلْمانِ: عِلْمُ الْاَدْیانِ وَعِلْمُ الاَبْدانِ»[1] ومراد از علمِ ابدان طب‌است.

۱ـ یعنی دانش دو نوع است، علم دینها و علم بدنها یعنی پزشکی.

باب سی و سوم

اندر ترتیب علم طب

اگر طبیب باشی باید که علم اصول طب بدانی نیک، چه اقسام علمی [و چه اقسام عملی]. و بدانی که آنچه در تن مردم موجودست یا طبیعی است یا خارج از طبیعت. وطبیعی برسه قسم است: یکی قسم از وی آن است که قوام[1] و ثبات تن بدوست، و یك قسم توابع[2] است این چیزها را که قوام و ثبات [تن] بدوست، و یك قسم آن است که تن را از حال به حال بگرداند. وآن که خارج ازطبیعت است یا به‌فعل مضرت[3] رساند یا بواسطه یا بی[واسطه] یا خود نفس ضرر فعل بُوَد. اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست یا از جنس مادت است یا از جنس صورت، [آن که از جنس مادت است] یا سخت دورست چون استقصات و عددش چهارست: آتش و هوا و آب وخاك، یا نزدیکترست

۱ـ قوام، هستی، پایداری. ۲ـ توابع، جمع تابعه، یعنی ملحقات و دنباله‌ها.
۳ـ مضرت، زیان.

از استقصّات چون امزجه[1] و عـددش نـُه است: یکی معتدل و هشت نامعتدل: چهار مفرد و چهار مرکب. یا نزدیکتر از امزجه است چـون اخلاط[2] و عددش چهارست: چون صفرا و سودا و بلغم و خـون، یـا نزدیکتر از اخلاط چون اعضا و عددش بریك وجه چهار ست و بـریك وجه دو. و معنیِ این سخن که گفتم آن است که ترکیبِ اعضا از اخلاط است و ترکیبِ اخلاط از مزاج و تـرکیبِ مـزاج از استقصّات. و استقصّات بزرگترین[3] مادّتی است مرتن مردم را و اخلاط نزدیکترین مادّتی است.

اما آنچه ازجنسِ صورت است برسه قسم است: قُوی است و افعال و ارواح، و قُوی برسه قسم است: نفسانی و حیوانی و طبیعی. و نفسانی قوّت است و حسّ واین برپنج قسم است: بصر[4] و سمع[5] و شم[6] و ذوق[7] و لمس[8]. و قوّت وحرکت و عدد واقسامِ وی برحسبِ عدد و اقسام اعضائی است که آن را حرکت است و قوّت سیاست[9] است

۱ـ امزجه: جمع مزاج است و «مزاج عبارت از مزج و اختلاط است وچون اختلاط عناصر موجب پیدایش کیفیت مخصوص است آن کیفیت را مـزاج گـویند» (فـرهنگ علوم عقلی)، سرشتها، نهادهـا. ۲ـ اخلاط: جمع خِلط است بـراساس عقیدهٔ حکمای قدیم که سلامت و اعتدال آدمی را در ترکیب مناسب و معتدل اخلاط چهار- گانه یعنی صفرا و سودا و بلغم و خون می‌دانستند. ۳ـ نسخه‌های ل و ن و ب: دورترین؛ بقیاس جملهٔ بالاتر: «سخت دورست چون استقصات» و جملهٔ بعد: «اخلاط نزدیکترین مادتی است» و ضبط دیگر نسخه‌ها، «دورترین» به‌نظر صحیح می‌نماید.
۴ـ بصر: بینایی. ۵ـ سمع: شنوایی. ۶ـشمّ: بویایی. ۷ـ ذوق: ذائقه، چشیدن. ۸ـ لمس: لامسه، لمس کردن، بسودن. ۹ـ قوّت سیاست خیال و فهم و ذکر را افعال سیاسی می‌خوانده‌اند (هدایةالمتعلّمین فی‌الطب ۷۵)

و این برسه قسم است: تخیّل و فکر و ذِکر[۱]. و حیوانی بـردو قسم است: فاعل و منفعل[۲]. و طبیعی برسه قسم است: مولّده[۳] و مـربّیه[۴] و غاذیه[۵]. و افعال بـرعددِ قُوی است: نفسانی و حیوانی و طبیعی. از بهرآن را کـه[۶] قـوّت مبدأ فعل است و فعل تـأثیرِ قـوّت است و چون براین جمله باشد عددِ افعال راست[۷] برعددِ قُوی باشد. و ارواح برسه قسم است: نفسانی و حیوانی و طبیعی. از بهرِ آن را کـه روح خادمِ قوّت است و چون براین جمله بـاشد عددِ وی راست بـرعددِ قُوی باشد. وآنچه توابع است مرچیزها را کـه قوام و ثباتِ [تـن] بدوست چون فربهی که تابعِ سردیِ مزاج است و چـون لاغری کـه تابعِ گرمیِ مزاج است و چون سرخیِ گونـه کـه تابعِ خون است و چون زردی که تابعِ صفرا ست و چون حرکتِ نبض که تابعِ قوّتِ فاعلهٔ[۸] حیوانی است و چون شجاعت که تابعِ اعتدالِ قـوّتِ حیوانی است و چون خشم که تـابعِ قـوّتِ منفعلهٔ[۹] حیوانـی است و چـون

۱ـ ذکر: در این‌جا بمعنی ذاکره است یعنی حافظه و قوهٔ یادآوری چیزها.
۲ـ منفعل، اثرپذیر، فعل‌پذیر.
۳ـ قوهٔ مولّده، مولّده یعنی زاینده واین قوه‌ای است که جزئی از جسم قوّت‌دار را گرفته تبدیل به‌مادهٔ مثل خود می‌کند و به عبارت دیگر موجب تبدیل جزئی ازجسم قوّت‌دار به‌موجودی دیگر مثل آن می‌باشد (فرهنگ علوم عقلی).
۴ـ قوهٔ مربّیه، قوهٔ پرورانده.
۵ـ قوهٔ غاذیه، غاذیه یعنی خورانده و قوّت غاذیه کیفیتی است در جسم که موجب تبدیل جسمی به‌ جسم دیگر می‌شود (فرهنگ علوم عقلی).
۶ـ نسخه‌های ل و ن: ازبهر آن‌که. بکار بردن «را» بدین صورت «از بهرـ را» در فارسی قدیم معمول بوده است.
۷ـ راست، درست، بدرستی.
۸ـ قـوّت فـاعله، قـوه‌ای است که اعصاب و عضلات را آماده به‌تحریک می‌سازد به‌قبض و بسط وکشیدن و رها کردن (فاضل تونی، فرهنگ فارسی).
۹ـ قوّت منفعله، آن حال بودکه بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنان‌که موم پذیرای صورت (دانشنامهٔ علائی، فرهنگ فارسی).

عفّت[1] که تابعِ اعتدالِ قوّتِ شهوانی است و چون حکمت که تابعِ اعتدالِ نفسِ ناطقه[2] است و جمله چون عَرَضها[3] و کیفیّات که تابعِ مادّت باشد یا تابعِ صورت.

و آن‌که تن را از حال [به‌حال] بگرداند آن را اسبابِ ضرورتی خوانند و این شش قسم است: یکی هوا و دوم طعام و سوم حرکت و سکون و چهارم بیداری و خواب و پنجم گشادگیِ طبیعت و بستگی[4]، ششم احداثِ[5] نفسانی چون اندوه و خشم و بیم و مانندهٔ این. و اینها را ضرورتی بهرِ آن خوانند که مردم را چاره نیست از هریك و هریك را از این جمله اندر تنِ مردم تأثیرست و هر کدام تمامتر[6]. چون هر-یك از این جمله برصورت و بروجهِ اعتدال بُوَد [استعمالِ مردم بر-این جمله برابرِ صواب و بروجهِ اعتدال باشد] و چون بعضی را از این جمله [از حالِ اعتدال تغیّر اوفتد[7] یا استعمالِ مردم بعضی را از این جمله] بروجهِ خطا باشد و بیماری و علّت[8] پدیدار آید برموجبِ افراط رفته باشد.

و آنچه خارجِ طبیعت است برسه قسم است: [سبب و مرض و عَرَض و سبب برسه قسم است]: یا بسببِ بیماریِ اعضاهای[9]

1ـ عفّت: آزرم، پاکدامنی. 2ـ نفس ناطقه: نفس را سه مرتبت است که در مرتبت کمال نفس ناطقه گویند (فرهنگ علوم عقلی). 3ـ عَرَض، در مقابل جوهر، هرچیز که وجودش قائم به‌چیزی دیگر باشد مثل رنگ که برجامه و امثال آن عارض و مشهود می‌گردد. 4ـ گشادگی طبیعت و بستگی: ظاهراً بمعنی روانی و یبوست مزاج است. 5ـ احداث، جمع حَدَث، دگرگونیها.

6ـ هر کدام تمامتر: هرچه بیشتر. 7ـ تغیّر اوفتد: دگرگون شود.

8ـ علّت، در اینجا یعنی دردمندی، ناتندرستی، بیماری. 9ـ اعضاها: جمع اعضا: عضوها؛ رك: ص ۳/۵۹ح.

متشابه[1] باشد، یا بسببِ بیماریِ اعضاهـایِ رئیسه[2] و **تفرّق الاتصال**[3].
اما بسببِ بیماریِ اعضاهایِ متشابه یا بسببِ بیماریِ گرم بـاشد و آن پنج قسم است، یا سبب بیماریِ سرد و آن بـرهشت قسمت است، یـا سبب بیماریِ تر یا سبب بیماریِ خشك. وهریك از اینها برچهارقسمت است بسببِ بیماریها[یِ اعضاهایِ] آلی[4] یا سبب بیماریی باشدکه در خلقت افتد یا اندر مقدار یا اندر وضع یا اندر عدد. وسببِ بیماریهایِ خلقت یا سبب بیماریِ شکل بُوَد یا سبب بیماریِ تقعیر[5] و تجویف[6] و این برهفت قسم است: یا بسببِ خشونت باشد و این بـه‌دو قسمت باشد، یا سبب ملاست[7] باشد واین بردو قسمت باشد[8]. وسببِ بیماریها[یِ] وضع[9] و بیماریها[یِ] عدد[10] هریك دو نوع است.

۱ـ اعضاهای متشابه: اعضای همانند: استخوان، گوشت، رگ و پی (هدایةالمتعلّمین ۳۶). ۲ـ اعضاهای رئیسه: آلاتی از بدن را گویندکـه دارای عمل عمده‌ای باشند مانند دماغ و قلب وریه وکبد وکلیه و جزآنها (فرهنگ نفیسی).
۳ـ تفرّق الاتصال، گسستگی اندامهای پیوسته (سعید نفیسی) مانند شکستگی استخوان (هدایةالمتعلّمین ۱۹۲). ۴ـ اعضاهای آلی: عضوآلی، هرعضوکه اسم کل بر اسم جزوآن صدق نکند؛ مقابل غیرآلی، مانندگوش و دست و مـرض آلی، بیماریی که متوجه عضوآلی باشد، قولنج مرض آلی است (فرهنگ فارسی). درکتاب هـدایة‌ـ المتعلّمین(۳۷) نیزنوشته است‌که اندامهای مرکبه را اعضای آلی خوانده‌اند وآلی بدان معنی‌که هریك ازاین‌اندامها آلت‌کاری‌است مانند دستها برای‌گرفتن‌وپاها برای نشستن‌وخاستن‌ورفتن. ۵ـ تقعیر: به‌اصطلاح تشریح‌قدیم فرورفتگی‌درسطح‌اندامها (سعید نفیسی). ۶ـ تجویف: فرورفتگی دماغ و دل و گوش و ماننـدآن (سعید نفیسی). ۷ـ ملاست: نرمی وصافی وهمواری، مقابل خشونت. ۸ـ نسخهٔ ن افزوده: و سبب بیماریهای مقدار برسه نوع است. شاید این جمله در متن‌کم است زیراکه بالاتر «بیماریهای مقدار» هم‌آمده بود. ۹ـ بیماریهای وضع: نابجا قرارگرفتن اعضا، مثلاً درطرف راست واقع شدن قلب(آ. کری).
۱۰ـ بیماریهای عدد، زیادی‌بودن برخی‌از اعضا، مانند شش‌انگشتی‌بودن (آ. کری).

و مرض بر سه قسمت [است]: بیماریهایِ اعضایِ متشابه و بیماریهای اعضایِ آلی و تفرّق الاتصال که آن را مرضِ مشترك گویند و اندر اعضاهای متشابه اوفتد[1] و هم اندر اعضایِ آلی. و بیماریها[یِ] اعضایِ آلی و بیماریهایِ اعضایِ متشابه برهشت قسم است چهار فرد: گرم و سرد و تر و خشك، و چهار مرکب: گرم و تر، وگرم [و] خشك، سرد و تر، و سرد و خشك. و بیماریهایِ اعضایِ آلی چهار نوع است: بیماریها[یی] که اندر خلقت اوفتد [و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد. و بیماریهایِ خلقت] چهار قسم است: آن که اندر شکل افتد و آن که اندر تقعیر و آن که برطریقِ خشونت اوفتد و آن که برطریقِ ملاست. و بیماریهایِ مقدار بردوگونه بُوَد: آن که از طریقِ زیادت[2] اوفتد و آن که از طریق نقصان[3]. و بیماریهایِ وضع هم بردوگونه است: یا عضو از جایگاهِ خویش زایل شود یا پیوند با دیگر اعضا به‌فساد آرد[4]. بیماریها[یِ] عدد هم بردوگونه است: یا برطریقِ زیادت بُوَد یا برطریقِ نقصان. و تفرّق‌الاتصال یا اندر اعضایِ متشابه افتد یا اندر اعضایِ آلی یا اندر هردو. عَرَض[5] برسه قسم است یا عرضهایی بُوَد که تعلّق به‌افعال دارد و آن بر سه قسمت‌است و آن که تعلّق به احوال دارد برچهار قسمت است و آنچه تعلّق به استفراغات دارد

1ـ اوفتد: در این‌جا یعنی روی دهد. 2ـ زیادت، زیادی، افزونی.
3ـ نقصان: کمی، کمبود. 4ـ به‌فساد آرد: تباه کند، خراب کند.
5ـ عَرَض: رنج و بیماری که بسبب بیماری دیگر بروز کند مانند صداع بسبب تب (فرهنگ نفیسی). غیر از این معنی، آن را مرادف نشانهٔ بیماری هم دانسته‌اند (آ. کری).

برسه قسمت است.

و باید که بدانی که طب بر دو قسمت است: علم است و عمل، و قسم علمی آن است که تو را باز نمودم. بگویم از این هر علمی که تو را گفتم از کجا طلب باید کرد تا هریك را بشرح و استقصا[1] بدانی که از کدام جای باید طلبیدن که این علمها که یاد کردم جالینوس بشرح واستقصا یاد کرده است در ستّه عشر و برخی بیرون از ستّه عشر. اما علم استقصّات آن مقدار که طبیب را بکار آید از کتاب استقصّات طلب کن از جملهٔ ستّه عشر. [و علم مزاج از کتاب المزاج طلب کن از جملهٔ ستّه عشر. و علم اخلاط از مقالت دوم طلب کن از کتاب القوی الطبیعه از جملهٔ ستّه عشر. و علم اعضای متشابهه از تشریح کوچك طلب کن هم از ستّه عشر. و علم اعضای آلی از تشریح بزرگ طلب کن که بیرون ستّه عشر. و علم قوای طبیعی از کتاب قوی الطبیعه طلب کن از جملهٔ عشرست. و قوای حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جملهٔ ستّه عشر]. وقوای نفسانی از رای بقراط و افلاطون طلب کن و این کتابی است هم تصنیف جالینوس بیرون ستّه عشر. و اگر خواهی که اندر این متبحّر شوی و از پایگاه طلب بگذری علم استقصّات و علم مزاج از کتاب الکون والفساد و از کتاب السما والعالم طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس و کتاب الحسّ والمحسوس و علم اعضا از کتاب الحیوان و اقسام الامراض از مقالت نخستین از کتاب علل والاعراض طلب کن از جملهٔ ستّه عشر. و اسباب اعراض از

۱ــ استقصا: تجسّس بحدّ نهایت، کوشش تمام، هوشکافی.

مقالتِ دوم هم ازاین کتاب طلب کن[1] واسباب امراض از مقالتِ چهارم و پنجم و ششم طلب کن از این کتاب که گفتم.

و چون قسمِ علمی یاد کردم ناچار شمّتی[2] از قسمِ عملی یاد باید کردن اگرچه سخن دراز همی‌شود. ازیراکه علم و عمل چون جسم و روحند هردو بهم[3] و جسم بی‌روح و روح بی‌جسم تمام نبوَد. و چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای[4] پیران و کودکانِ طفل و بیمار که معالجتِ بیماران بردوگونه باشد و مُعالج[5] باید که به‌هیچ حال ابتدا نکند[6] معالجتی تا نخست آگاه نگردد ازوقتِ بیماری[7] و از وقتِ[8] علّت و سببِ علّت و مزاجِ[9] سال[10] و صنعت بیمار و تجسّسِ طبیعتش و طبع و جایگاه و حال و مزاج و آب و جنس و عَرَضِ ظاهر و علامتهای بیماران وعلامتهای نیک وعلامتهای بد و انواعِ رسوب و علامتهای بیماریهاکه در باطن بوَد و نشانهای بحران شناخته‌باشد و اجناسِ حُمّیات[11] معلوم‌گردانیده باشد که تدبیرِ امراض برچه سان باشد. و بر ترکیبِ ادویه ماهر باشد برمذهبِ[12] اصحاب‌القیاس و قوانینِ معالجات بدانسته باشد.

و اگر این هریکی را شرحی کنم قصّه دراز کنم اما بگویم که

۱ــ نسخه‌های ل و ب افزوده: و اقسام اعراض از مقالت سیم هم از این‌کتاب طلب کن. چون در نسخهٔ اساس از مقالت سوم ذکری نشده شاید این جمله در متن‌کم است. ۲ــ شمّتی: مقداری، اندکی. ۳ــ بهم: باهم. ۴ــ خورش: خوراك. ۵ــ معالج: درمان کننده. ۶ــ ابتدا نکند: آغاز نکند.
۷ــ نسخهٔ ل: قوّت بیماری؛ نسخه‌های ن و ب: قوّت بیمار. ۸ــ نسخه‌های ل و ن و ب: نوع. ۹ــ نسخه‌های ل و ن افزوده: و، ظاهراً «و» لازم می‌نماید.
۱۰ــ سال: سن. ۱۱ــ حمّیات، تبها، جمع حُمّی. ۱۲ــ مذهب: روش.

علمِ هریك از کدام کتاب باید طلبیدن تا بهوقتِ حاجت تو را معلوم باشد. اما حفظِ صحت[1] از تدبیر الاصحا[ء] باید طلبیدن از جملهٔ ستّه عشر [و معالجتِ بیماران و قوانینِ علاج] از کتابِ حیلةالبر[ء] طلب باید کرد [از جملهٔ ستّه عشر]. و علامتهایِ نیك و بد از تقدمةالمعرفة طلب باید کردن و از فصولِ بقراط. و علمِ نبض از نبضالکبیر و نبضالصغیر و علمِ بول از مقالهٔ نخستین طلب باید کردن از کتاب البحران از جملهٔ ستّه عشر [و از کتابالبولِ جالینوس که بیرونِ سته عشرست]. و نشانِ بیماریها که اندر باطنِ تن باشد از اعضایِ آلی[2] طلب باید کردن [هم از سته عشر و علمِ ایّامالبحران هماز کتابِ ایّامالبحران از ستهعشر]. و علمِ حمّیات از کتابالحمّیات از سته عشر طلب باید کرد. [و تدبیر امراضِ حادّه از کتابِ ما[ء]الشعیر طلب باید کردن از جملهٔ تصانیفِ بقراط] از جمله اعضای آلمه و حیلةالبر[ء] و ترکیبِ ادویه از ادویهٔ جالینوس.

و مُعالج باید که تجربت بسیار کند و تجربت برمردمِ معروف و مشهور نکند. و باید که خدمتِ بیمارستانها کرده باشد و بیمارانِ بسیار دیده ومعالجت بسیار کرده باشد تا علّتهایِ غریب[3] بر وی مشکل نشود و اعلالِ[4] اعضا و احشا[5] بروی نپوشد وآنچه اندر کتب خوانده

1ــ حفظ صحت: بهداشت. 2ــ نسخهٔ ل: اللیه؛ نسخهٔ ب: اعضاءآلیه. شاید «اعضایآلمة»است وکتاب الاعضاءالآلمة ازآثار یا شروح جالینوس منظورست.

3ــ غریب: در اینجا یعنی نادر، کمیاب. 4ــ اعلال: جمع علت، یعنی دردمندیها، نادرستیها. 5ــ در عربی احشاء است بمعنی آنچه در سینه و شکم جای دارد از قبیل دل و جگر و رودهها و معده.

باشد برأی‌العین[1] همی‌بیند و به‌معالجت اندر نماند. و باید که وصایای بقراط خوانده باشد تا اندر معالجتِ بیماران شرطِ امانت و راستی بجای تُواند آورد. و پیوسته خویشتن پاك و جامه پاك و مطیّب دارد. و چون برسرِ بیمار شود با بیمار تازه روی و خوش‌سخن باشد و بیمار را دلگرمی دهد که تقویتِ طبیب بیمار را قوّتِ حرارتِ غریزی بیفزاید.

فصل اگر پنداری که به‌خواب اندرست[2]، چون بخوانی[3] پاسخ همی‌دهد ولکن تو را نشناسد، چشم همی باز گشاید و باز همی بغنوَد[4] علامتِ بد بُوَد. و نیز اگر مدهوش بینی و دست هرجای همی‌نهد و خودرا وجایِ خود را همی‌شوراند[5] علامت بدبُوَد. ونیز اگرمدهوش بُوَد و هروقتی بانگی بزند و دست و انگشتانِ خویش همی‌گیرد و همی‌فشارد هم علامتِ بد بُوَد. و اگر سپیدیِ چشمِ بیمار سپیدتر از عادتِ خود بُوَد و سیاهی سیاه‌تر و زبان[6] نگردد و دهان[6] همی گرداند و دم از پس همی کشد[7] هم علامتِ بد بُوَد. و اگربیمار قی پیوسته همی کند لَوْن لَوْن[8]، سرخ و زرد و سیاه و سپید، تا قی باز نایستد[9] هم مخوف بُوَد. و اگر بیمار راکاهش[10] و سرفه بُوَد خدوی[11]

1ـ برأی‌العین: به مشاهدهٔ چشم، به‌چشم دیدن. 2ـ به‌خواب اندرست، در خواب است. 3ـ خواندن: در این‌جا منظور همان «صدا کردن، صدا زدن» امروزست. 4ـ باز همی‌بغنود: باز بخواب می‌رود. 5ـ شوراندن: بهم زدن، آشفتن. 6ـ6ـ نسخه‌های ل و ن و ب: گرد دهان. ظاهراً ضبط نسخه‌های اخیر ترجیح دارد. 7ـ دم کشیدن: نفس کشیدن، دم بر آوردن. 8ـ لون‌لون: رنگ برنگ. 9ـ بازنایستد: بند نیاید. 10ـ کاهش: لاغری، لاغر شدن. 11ـ آب دهان، بزاق.

او بهرگوی[1] بگیر و خشك کن و آنگه رگوی را بشوی اگر نشان بماند هم علامتِ بد بُود. و اگر [از] رشكِ صعب یا از غمِ صعب بیمار شود یا دَمه[2] دارد[3] این همه را که گفتم هیچ [کس] را دارو مکن تا این علامت با ایشان بود که معالجت سود ندارد. پس اگر برسرِ بیمار شود[4] و از این علامتها که گفتم هیچ نبینی جایِ اومید بُود.

آنگاه دست بر مَجَسّه‌[5] بیمار نه. اگر بجهد و زیرِ انگشت برود[6] بدان که خون غالب است، و اگر زیر انگشت [باریك و تیز جهد صفرا[7] غالب باشد، و اگر زیرِ انگشت] دبر و سطبرو سست جهد رطوبت غالب باشد، پس اگرمخالف جهد بر آن جانب که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن.

فصل پس چون مجسّه معلوم کردی اندر قاروره[8] نگاه کن. اگر [آبی سپید بینی و نه روشن مرد از غمی بیمار بُود، و اگر] این سپید و روشن بُوَد علّت از باد[9] دژم نبام[9] بود و رطوبت و ناگوارد[10]،

1ـ رُگوی، قطعه‌ای پارچه و لته وکرباس و جامهٔ کهنه وفرسوده. 2ـ دَمَه، نفس تنگی، ضیق‌النفس (فرهنگ نفیسی). 3ـ نسخهٔ ن افزوده، هم بد باشد. 4ـ نسخه‌های ل و ب بقیاس «نبینی»: شوی. این نوع استعمال فعل ـ نظیر نسخهٔ اساس ـ در دیگر کتابهای قدیم هم دیده‌می‌شود. 5ـ مجسّه، جای انگشت‌نهادن طبیب بردست بیمار (منتهی‌الارب)، نبض (سعید نفیسی). 6ـ یعنی‌زیرانگشت محسوس باشد (سعید نفیسی). 7ـ صفرا، زرداب. 8ـ قاروره، شیشهٔ کوچکی که درآن بول می کرده‌اند تا طبیب از روی آن مرض بیمار را تشخیص دهد و نیز پیشاب وادرار راگویند. 9ـ9، نسخه‌های ل و ب، بادخام؛ نسخهٔ ن، بادحام (که به‌«ازدحام» تصحیح کرده‌اند)؛ مفهوم این دوکلمه روشن نشد.
10ـ گواردن، گواریدن، هضم شدن و با مزاج موافق و سازگار بودن.

و اگر چون آب روشن بُوَد از کراهیتی[1] بُوَد. و اگر پُر خوناب و گونهٔ ترنج[2] بُوَد واندر وی ذرّه ذرّه باشد بیماری از شکم[3] بُوَد. و اگر آب چون روغن بینی و اگر در بُنِ قاروره خلط بیند علّتی قریب‌عهد[4] بود. و اگر به‌رنگِ زعفران باشد بدان که او را تب و صفراست و خون نیز با صفرا یار باشد[5]. اگر برسرِ آب زردی باشد و بُنِ آب سیه بام[6] باشد علّت ازگُشِ سبز[7] بُوَد دارو مکن. و اگر برسرِ آب سیاهی بینی همچنین. و اگر[8] قاروره به‌زردی زند[9] یا به‌سبزی رود[10] بِه باشد[11]. و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخی سیاه بام باشد گُشِ سیاه[12] با خون آمیخته بُوَد و لَهبِ وی برسر رفته بُوَد، از وی محترز[13] باش. و اگر سیاه بینی و برسرِ وی چون خونی ایستاده، بیش[14] برسرِ آن بیمار مرو. و اگر سیاه بُوَد و اندر او مانند سبوس[15] چیزی پیدا بُوَد یا برسرِ وی چون خونی ایستاده بُوَد آن را بدرود.

۱ـ نسخه‌های ل و ن و ب افزوده، بیمار. ۲ـ گونهٔ ترنج، به‌رنگ ترنج، نارنجی. ۳ـ نسخه‌های ل و ن و ب، شکم رفتن، یعنی دفع مواد زائد از روده بصورت مایع. ۴ـ قریب عهد: آنچه از لحاظ زمان نزدیك بود، در مقابل، بعید عهد. ۵ـ یار باشد، توأم و همراه باشد. ۶ـ سیه بام، سیه فام، سیاه رنگ. ۷ـ گش در این‌جا بمعنی خِلط (رك: ص۲۰۸/ح۲) است و شاید دراین‌جمله هم «گش‌زرد» منظورست بقیاس مقسمهٔ جمله: «و اگر برسر آبْ زَردی باشد» بمعنی صفرا و گش سیاه که کمی پایین‌تر آمده بمعنی سوداء است از اخلاط چهارگانه. ۸ـ نسخه‌های ل و ب افزوده، بن؛ نسخهٔ ن، تك. ۹ـ به‌زردی زند، مایل به زردی باشد. ۱۰ـ نسخه‌های ل و ن و ب، زود. ۱۱ـ نسخهٔ ل، شود؛ نسخهٔ ن، گردد. ۱۲ـ گش سیاه، سوداء (رك، ص۲۱۸/ح۷). ۱۳ـ محترز: دوری کننده، پرهیز کننده. ۱۴ـ بیش، در این‌جا یعنی دیگر. ۱۵ـ سبوس، پوست گندم را گویند که جدا نشده و در آرد مانده باشد.

کن[1]. و اگر آب زرد بود [و اندر وی چیزی نماید چون آفتابِ لامع
یا زردی سرخ فام بُوَد، غلبهٔ خون بُوَد، فَصد[2] فرمای که زود بِهْ
شود. و اگر زرد بُوَد] و اندر وی خطهایِ سرخ، به‌خدایش تسلیم‌
کن. و اگر زرد بُوَد و اندر وی خطهایِ سپید، بیماری دیر بکشد[3].
و اگر سبزرنگ باشد علّت از سپرز بُوَد. و اگر سبز و سیاه بینی
بیشش بازنه[4]. و اگر سبز وسپید باشد و اندر وی چیزی چون کرمِ
سر که وی را باد وبواسیر[5] بُوَد.

و چون آب دیدی و مجسّه معلوم کردی آنگه جنسِ[6] علّت
جوی که اجناسِ علّتها نه‌از یک‌گونه بُوَد. وچون جنس دانستی نوع[6]
را بازدان تا معالجت بتوانی کردن. و تا به‌غذا کفایت شود به‌دارو [و]
ضِماد[7] و طلی[8] مکوش و تا به‌نَقوع[9] و ضماد کفایت بُوَد به‌حَبّ و
مطبوخ[10] و معجون مکوش. و نگر که به‌دوا کردن دلیری نکنی تا [با

1- آن را بدرودکن، آن را وداع کن و ازان‌دست بشوی.
2- فصد، فصد‌کردن، رگ‌زدن و خون گرفتن.
3- دیر بکشد: طول بکشد.
4- نسخه‌های ل و ب، باز نبینی؛ نسخهٔن، تازه‌بینی. شاید ضبط نسخهٔ ل درست باشد.
5- نسخه‌های ل و ب، باد بواسیر؛ نسخهٔ ن، با باد بواسیر.
6- جنس، نوع؛ جنس در لغت بمعنی قسم و دسته است و در اصطلاح منطق یعنی کلیی که خود انواع دارد مثلاً «حیوان» جنس است و انسان و چارپایان و دیگرجانوران «نوع».
7- ضماد، آنچه برجراحت بندند، مرهم، مواد دارویی که بصورت خمیر درآورده روی پارچه‌ای پهن می‌کنند و برروی زخم می‌گذارند.
8- طلی: اندودن، دارویی رقیق که برعضوی مالند.
9- نقوع، آنچه درآب بخیسانند بمنظور آنکه دارویی شود و نقوع در لغت یعنی سیرآب گردانیدن.
10- مطبوخ: پخته، جوشانده.

تسکین و تطعس[1] کار بر آید در استفراغ تجاوز مکن[2] و دست مبر و چون کار از حدّ بخواهد شد پس به‌دوایِ محض مشغول شو و] به تسکین کردن مشغول مشو. و هرگز بیمار را متّهم مکن و تعهّد ناقه[3] بیشتر ازان کن [که] آنِ رنجور را و مگوی این بهتر باشد. و بر بیمارِ شکم بنده پرهیزِ سخت حکم مکن که قبول نکند لکن دفعِ مضرّتِ آن چیز که وی خورده باشد همی کن. بهترین چیزی طبیب را دارو شناختن و علّت شناختن دان.

و اندر این باب سخن بسیار بگفتم از آنچه[4] من این علم را دوست دارم که علمی مفیدست پس اگر[5] بسیار از این بگفتم که سخنِ دوستان مردمان دوست دارند. اگرچنان افتد که اتفاقِ این علمت نیوفتد علمِ نجوم علمی شریف است جهد کن در آموختنِ این کار [که] علمی سخت[6] بزرگ است ازان سبب را که معجزهٔ پیغامبری مُرسل[7] بوده‌است و آن علم که پیغامبری مرسل را معجز بوده باشد آن علم علمی نَبَوی[8] بُوَد.

۱ــ ضبط نسخه‌ها درمورد این کلمه متفاوت است. شاید «تطفیت» باشد که در کتاب هدایةالمتعلّمین فی‌الطب (ص۷۰۹) آمده است بمعنی تسکین و فرونشاندن.

۲ــ تجاوز مکن، زیاده‌روی مکن. ۳ــ ناقه، کسی که از بیماری برخاسته ولی هنوز کاملاً بهبود نیافته باشد و دورهٔ نقاهت را بگذراند. ۴ــ از آنچه، ازان که؛ رک، ص۱/۱۹، ح. ۵ــ نسخه‌های ل و ن «اگر» ندارد و در متن نسخهٔ اساس نیز زائد می‌نماید. شاید بوده است، «اگر بسیار از این بگفتم [ازان است] که سخن دوستان مردمان دوست دارند». ۶ــ سخت: در این‌جا یعنی بسیار، و در ترکیب جمله قیدست. ۷ــ مرسل، فرستاده. آ. کری درمورد جملهٔ اخیر نوشته است احتمال می‌رود که منظور نویسنده اشاره به‌موضوع شقّ‌القمر (شکافتن ماه) و معجزهٔ پیغمبر اسلام باشد. ۸ــ نبوی، منسوب به‌نبی، پیغمبری.

باب سی و چهارم

در علم نجوم

و اگر منجّم باشی جهد کن تا بیشتر رنج خویش در علم ریاضی بری که علم احکام[1] علمی وافر[2]ست دادِ او بتمامی نتوان دادن بی‌خطائی ازان که کس چنان مُصیب[3] نباشد که بر وی خطائی نرود. اما به‌همه حال ثمرهٔ نجوم احکام است که‌چون تقویم کردی فایده از تقویم احکام است. پس چون از احکامی نمی‌گزیرد[4] جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و برمُقوِّمی[5] قادر باشی که اصلِ حکم آنگه راست آید که تقویمِ سیّارگان راست بُوَد و طالع[6] درست بُوَد.

۱ــ علم احکام، منظور علم احکام نجوم است یعنی علم پیش‌گویی حوادث آینده از اوضاع کواکب (فرهنگ فارسی). ۲ــ وافر، بسیار، تمام؛ این‌جا بمعنی فراخ وگشاده است (سعید نفیسی). ۳ــ مصیب، برصواب، رسیده به‌مقصود و حقیقت. ۴ــ نمی‌گزیرد، چاره نیست، از «گزیردن». ۵ــ مُقوِّمی، تقویم نوشتن و استخراج تقویم. ۶ــ طالع، حالت ستارگان موقع تولد کسی یا پیش‌آمد کاری و نیز بمعنی پیش‌گویی سرگذشت اشخاص است (فرهنگ فارسی).

نگر که برطالعِ تخمینی اعتماد نکنی الاّ که به‌استقصایِ سخت به حساب ونمودارات[1] ممهّد[2] کن وچون حساب و نمودارات راست آید آنگه حکمی که‌ازان جا کنی راست بُوَد. وبه‌هرحکمی که کنی مولدی و ضمیری تا[3] از حالاتِ کواکب آگاه نگردی و از طالع و درجهٔ طالع وخداوندِ طالع وقمر وبرجِ قمر وخداوندِ برج ومزاج بروجها[4] که در هر برجی چون باشد وازخداوندِ خانهٔ حاجت وآن کوکب که ماه ازاو برگشته باشد وآن کوکب که بدوخواهدپیوست وآن کوکب که‌مستولی بُوَد بردرجهٔ‌طالع وخانهٔ‌حاجت وآن کوکب[که]مستولی‌بُوَدبردرجهٔ سیرِ کواکب وآن کوکبِ ثابته که مسیر بدو رسیده باشد و از درجهٔ مُبتَزِ مسعود ودرجهٔ مُظلمه‌ودرجهٔ‌آبار وحصار وازدرجهٔ‌مُحترقه که در جرم آفتاب بُوَد و صاعد. و از این هیچ غافل مباش و [از] سهمها و اثناعشریّات و دریجان و جانبات[5] و نُهبهر واربابِ مثلّثات و حدّ و صورت وشرف و هبوط وخانهٔ وبال وفرح وحزن واوج وحضیض. و آنگه بنگر در حالاتِ[6] قمر وکواکب چون اقبال و ادبار و نیز نظر،

۱ــ نمودارات، جمع نمودار، اصطلاح نجومی است یعنی مثال‌وشاهدی که‌طالع‌را ازان‌معلوم‌کنند (سعیدنفیسی). «منجمان ازبهر آن‌که اندرتخمین .... وقت کم خلاف اوفتد اندر برج‌طالع... محتاجند به‌درجهٔ طالع، پس‌راهها کردند ونامشان نمودار کردند که بدان درجه‌ای بیرون آید و چنان گیرند که او درجهٔ طالع است.» (التفهیم ۵۳۰ــ۵۳۱).

۲ــ ممهّد، گسترانیده، هموار، نیکو. دراین‌جا راست و درست (سعید نفیسی).

۳ــ چنین بنظر می‌رسد که درعبارات بعد از «تا» نقصی است ولی ضبط همهٔ نسخه‌ها به‌همین صورت است. ۴ــ بروجها: جمع بروج: برجها؛ رك: ص۳/۵۹ ح.

۵ــ استاد همایی این کلمه را صورتِ تغییریافتهٔ اصطلاحی دیگر می‌پندارند.

۶ــ در اصل: بیکر درجات، بقیاس نسخه‌های ل و ن و ب اصلاح شد. شاید هم صورت صحیح ضبط نسخهٔ اساس «بنگر درجات» بوده است.

مقارنه واتّصال و انصراف و بُعدالنّور[1] وبُعدالاتّصال[2] و خالی‌السیر و وحشی‌السیر، نقل و جمع و منع و رد، دفع‌التدبیر، دفع‌القوه، دفع‌الطبیعه، انتکاث ، اعراض[3]، قوّت، مکافات، قبول، تشریق و تغریب، اجتماعی و استقبالی، معرفتِ هیلاج و کدخدا و عطیّت دادن و کم کردن و زیادت کردنِ عمر و راندنِ سیرها[یِ][4] پنجگانه.

چون از این‌همه آگاه گردی آنگاه در احکام سخن‌گوی تا حکم تو راست آید. و حکم از تقویمی معتمد کن چنان‌که حکیم آن تقویم را زیجی کرده باشد که به‌خطّی معروف بُوَد ودر اوساطِ وی نگاه کرده و مجموعه و مبسوطهٔ وی نیکو دیده و مکرّر کرده و تعدیلهایِ تأمّل کرده. با این همه احتراز کنی از سهو و از خطا تا غلطی نیفتد.

و چون این همه احتیاط کرده باشی باید که تو را اعتقاد بُوَد که هرحکمی که من کردم چُنان خواهد بودن. اگر بر آن قول معتقد نباشی هیچ اصابت نیفتد. و در مسأله‌ای که پرسند ضمیری هرچه‌گویی تُوان گفت چنان‌که بیشتر حکمِ تو راست آید اما حدیثِ[5] مولدها، من از استادِ خویش چُنان شنودم که مولدِ مردم نه‌آن است بحقیقت که از مادر جدا شود که مولدِ اصلی طالعِ زرع است، وقتِ مسقط‌النطفه، آن طالع که آبِ مرد اندر رحمِ زن افتد و قبول کند آن طالع مولدِ

۱ــ نسخه‌های ل و ن و ب، بعیدالنور. ۲ــ نسخه‌های ل و ن و ب: بعیدالاتصال.
۳ــ گمان می‌رود «اعتراض» درست باشد که در نسخه‌های ل و ن نیز آمده.
۴ــ در ضبط کلمهٔ «سیر» در این‌جا و هم کمی بالاتر میان نسخه‌ها اختلاف است. ظاهراً منظور اصطلاح نجومی «تسییر» است. ۵ــ نسخه‌های ل و ن، به‌حدیث.

اصلی است[1]، نیک و بد همه بدان پیوسته است. اما آن ساعت که از مادر جدا شود آن طالع را تحویلِ کبری خوانند و تحویلِ سال که بیوفتد آن را تحویلِ وسطی خوانند و تحویلِ شهور را تحویلِ صغری. و برسرِ مردم آن گذرد که در طالعِ مسقط‌النطفه بُوَد و دلیل خبرِ رسول علیه‌السلام: «اَلسَّعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ وَالشَّقیُّ مَنْ شَقِیَ فی بَطْنِ اُمِّهِ»[2]. و سیّد عالَم[3] علیه‌السّلام این سخن از این گفته است که من تو را گفتم.

اما تو را در طالعِ زرع سخن نیست که نه به‌پایِ[4] چون تویی بافته‌اند[5]. اما این که از طالعِ تحویلِ کبری بجویی طریقِ استادانِ گذشته نگاه دار اندر هرحکمی که کنی چُنان که پیش از این فرمودم. و اگر مسأله‌ای وقتی پرسند اوّل به‌طالعِ وقت نگر و به‌صاحبِ طالع و پس به‌قمر و برجِ قمر و خداوندش و بدان کواکب [که قمر بدو خواهد پیوست و بدان کوکب] که قمر از او بازگشته بُوَد و بدان کوکب که درطالع یابی یادر وتدی. و اگر در وتدی بیش از کوکب[6] یابی بنگر که مستولی کیست و شهادت بیشتر کراست. سخن از آن کوکب گوی تا مُصیب باشی.

فصل آنچه شرطِ احکام است لختی گفتم. اکنون اگر چُنان

۱ـ غرض نویسندهٔ قابوس‌نامه آن است که استادش گفته است، مولد اصلی مردم هنگام تولد از مادر نیست بلکه موقع کاشته شدن نطفه است اندر رحم زن وطالع آن اهمیت دارد.
۲ـ یعنی نیکبخت کسی است که هم از شکم مادر سعادتمندست و بدبخت آن که از شکم مادر بدبخت بوَد.
۳ـ سیّد عالم، سرور جهان، منظور پیغمبر اسلام است.
۴ـ نسخهٔ ن، به‌بالای؛ نسخهٔ ب: به‌فکر.
۵ـ یعنی کار تو نیست.
۶ـ نسخه‌های ل و ن و ب، کوکبی.

که‌مهندس باشی و مسّاح، در حساب قادر باش. زینهار که یك ساعت بی‌تکرارِ حساب نباشی که علمِ حساب علم[1] وحشی[2] است. پس اگر زمینی پیمایی[3] نخست باید که زوایا بشناسی و شکلهایِ مختلف‌الاضلاع را خوار[4] نگیری و نگویی که این را بریك مساحت بکنم و باقی به‌تخمین که حسابِ مساحت تفاوت بسیار آورد. و جهد کن تا زوایا را نیك بشناسی که استادِ من رَحِمَهُ الله پیوسته مرا گفتی[5]: «هان ای فلان تا از زوایا غافل نباشی در حسابِ مساحت که بسیار ذوات‌الاضلاع[6] بُوَدکه در وی[7] زاویهٔ قوسی به‌حادّه مانَد براین مثال: [8] یا براین مثال: [9] و بسیار حادّه باشد که به‌منفرجه مانَد و این‌جا بسیار تفاوت افتد. و اگر شکلی بُوَدکه برتو مشکل شود و معلومِ تو نگردد مساحتِ او به‌تخمین مکن، همه را مثلّث کن یا مربّع، که هیچ شکلی نبوَدکه براین‌گونه نتوان کردن و آن وقت هریکی را بپیمای که راست آید.

و اگر همچنین در این باب همی‌گویم بسیار تُوان‌گفت اما کتاب از حالِ خود بگردد و این قدر که‌گفتم ناگزیر بود. از آنچه

۱ـ نسخه‌های ل و ن و ب: علمی. ۲ـ وحشی: رمنده، فرّار.
۳ـ پیمودن و پیماییدن معانی مختلف دارد. در این‌جا منظور مساحت‌کردن است.
۴ـ خوار: آسان، سهل، ناچیز. ۵ـ مرا گفتی: مرا می‌گفت. در زبان فارسی قدیم فعل ماضی استمراری در آخر یائی داشته. ۶ـ ذوات‌الاضلاع: چند ضلعی.
۷ـ در فارسی قدیم «او، وی» برای اشیاء و موجودات بی‌جان نیز بکار می‌رفت.
۸ـ نسخهٔ ل: ؛ نسخهٔ ن: ۹ـ نسخهٔ ل: ؛ نسخهٔ ن:

سخنِ نجومی گفتم خواستم که در این باب سخنی بگویم تا نبذها[1] از هرچیزی تمام بُوَد تا باشد که به‌یکی کار کند و رغبت نماید.

۱ــ در نسخهٔ اساس، ندها، نیز شاید، پندها. اگر ضبط کلمه بصورت «نبذها» باشد «نبذة» بمعنی پارهٔ کمی از چیزی است.

بابِ سی و پنجم

در آیین و رسمِ شاعری

و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخنِ تو سهلِ ممتنع باشد. بپرهیز از سخنِ [غامض][1] و چیزی که تو دانی و دیگران را به‌شرحِ آن حاجت آید مگوی که شعر از بهرِ مردمان گویند نه از بهرِ خویش. و به‌وزن [و] قافیهٔ تهی قناعت مکن، بی‌صناعتی و ترتیبی[2] شعر مگوی که شعرِ راست[3] ناخوش بُوَد، علحی[4] باید که [بُوَد] اندر شعر واندر زخمه و اندر صوتِ مردم تا خوش آید، با صناعتی برسمِ شعرا چون مُجانس و مُطابق و مُتضاد و مُتشاکل و مُتشابه و مُستعار و مُکرّر و مُردّف و مُزدوج و مُوازنه و مُضمر و مُسلسل

۱ــ غامض، سخن مبهم و دشوار فهم. ۲ــ شاید، تزیینی (دکتر فیاض). ۳ــ شعر راست، شعر سادهٔ بی‌آرایش و بی‌صنعت. ۴ــ نسخهٔ ل، غلغلی؛ نسخهٔ ن، صنعت و چربك؛ نسخهٔ ب، حالتی. صورتهای مختلف کلمهٔ مذکور در متن معنی متناسبی ندارد. شاید تصحیفی از کلمهٔ «غنجی» باشد؛ غنج بمعنی کرشمه و ناز و غمزه است. ظ، تملّحی، ملاحتی (مجتبی مینوی).

نسخه‌های ل و ن و ب نظیر نسخهٔ اساس است.

و مُسجّع و مُلوّن و مُستوی و مُوشّح و مُوصّل و مُقطّع و مُخلّع و مُسمّط و مُستحیل و ذوقافیتین و نجر[1] و مقلوب و مانندِ این.

امّا اگر خواهی که سخنِ تو عالی نماید بیشتر مستعار گوی و استعارت بر مُمکنات گوی و اندر مدح استعارت بکاردار. اگر غزل وترانه گویی سهل و لطیف و تر[2] گوی و به‌قوافیِ معروف گوی. تازیهایِ سرد و غریب مگوی. حسب حالهایِ عاشقانه و سخنهایِ لطیف و امثالهایِ[3] خوش بکار دار چنان که خاصّ و عام را خوش آید تا شعرِ تو معروف گردد. وزنهایِ گرانِ عروضی مگوی که گردِ عروض و وزنهایِ گران کسی گردد که طبعِ ناخوش دارد [و] عاجز باشد از لفظِ خوش و معنیِ ظریف اما اگر بخواهند بگویی روا بُوَد.

ولکن علمِ عروض نیك بدان و علمِ شاعری و القاب[4] و نقدِ شعر بیاموز تا اگر میانِ شاعران مناظره اوفتد یا با تو کسی مکاشفتی کند یا امتحانی کند عاجز نباشی و این هفده بحر که از دایره‌هایِ عروضِ پارسیان خیزد، نامِ دایره‌ها و نامِ این هفده بحر چون: هَزَج

۱ــ نسخهٔ ن: رجز؛ نسخه‌های ل و ب، ندارد. این کلمه بصورتی که در نسخهٔ اساس است در این‌جا معنی مناسبی ندارد و ظاهراً درست نیست. گمان می‌رود «رجز» باشد که در نسخهٔ ن نیز آمده است به‌همان معنی که شادروان نفیسی نوشته است یعنی شعری که در مفاخرت و بیان شرافت باشد اگرچه در ردیف دیگر اصطلاحاتی که گذشت واز نوع آنها نیست. «نحْر» نیزدر زحافات عروضی‌هست یعنی از «مفعولات» فقط «لا» بماند و «فع» بجای آن نهند که در این‌جا تناسبی ندارد.

۲ــ تر، تازه و باطراوت، صفت شعر خوب و مطلوب. ۳ــ امثالها، جمع امثال که خود جمع مثل است؛ رك، ص۳/۵۹ح. ۴ــ القاب، جمع لقب و این‌جا مراد آن است که درشعر برای هر کسی چه لقبهایی باید بیاوری (سعید نفیسی). شاید منظور علم مصطلحات شعر باشد (دکتر فیاض).

و رَجَز و رَمَل و هَزَج مکفوف و هَزَجِ اخر[ب] و رَجَزِ مَطوی و رَمَلِ مَخبون و مُنسرح و خفیف و مضارعِ اخرب و مُقتضب و مُجتَث و مُتقارب و سریع و قریبِ اخرب و آن پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو ضرب که در این هفده بحر بیاید جمله معلومِ خویش کن.

و آن سخن که گویی اندر شعر، در مدح و غزل و هجا و مرثیت و زهد، دادِ آن سخن بتمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی. وسخنی که در نثر نگویند تو اندر نظم مگوی که نثر چون رعیّت است ونظم چون پادشاه و آن چیز که رعیّت را نشاید[1] پادشاه را هم نشاید. و غزل و ترانه تر و آبدار گوی و مدح قوی و دلگیر[2]. وبلند همّت باش. سزایِ هر کس بشناس و مدح چون گویی قدرِ ممدوح بدان. کسی را که هرگز کاردی برمیان نبسته باشد مگوی که تو به‌شمشیر شیر افگنی و به‌نیزه کوهِ بی‌ستون برداری و به‌تبر موی بشکافی. و آن که هرگز بر-چیزی[3] ننشسته باشد اسب او را به‌دُلدُل و بُراق و رخش و شبدیز مانند مکن[4]، بدان که هر کسی را چه باید گفتن.

اما برشاعر واجب است از طبعِ ممدوح آگاه بودن و بدانستن که وی را چه خوش آید، آنگه وی را [چنان] ستودن که وی خواهد که تاآن نگویی که خواهد تو را آن ندهد که تو خواهی. و حقیر همّت

۱ـ نشاید، شایسته نیست، از مصدر «شایستن».
۲ـ دلگیر، در این‌جا یعنی مؤثر و مانندآن.
۳ـ نسخه‌های ل و ن و ب، برخری، که مناسب‌ترست و بهتر ولی چون ضبط نسخهٔ اساس روشن ومفید معنی نیزهست درمتن تغییری داده‌نشد
۴ـ مانند مکن، تشبیه مکن.

مباش، در هرقصیده خود را بنده و خادم مخوان الاّ در مدحی که ممدوحِ آن[1] ارزد. و هجا گفتن عادت مکن که همیشه سبوی از آب درست نیاید[2]. اما برزهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن که به‌هر- دو جهانت نیکویی رسد.

و اندر شعر دروغ از حدّ مبر، هرچند دروغ در شعر هنرست[3]. و مرثیتِ دوستان و محتشمان نیز واجب دار اما غزل و مرثیت از یکی طریق گوی وهجا و مدح بریك طریق. اگر هجا خواهی گفتن [و] ندانی همچنان که کسی را در مدح ستا[یی]، ضدِّ آن مدح بگوی و هرچه ضدِّ مدح بُوَد هجا باشد، و غزل و مرثیت همچنین. و هرچه گویی از جعبهٔ خویش گوی[4]، گردِ سخنانِ مردمان مگرد [که] آنکه طبعِ تو گشاده نشود و میدانِ شعرِ تو فراخ نگردد و هم بدان درجه بمانی که اوّل بوده باشی. بلی چون برشاعری قادر شدی و طبعِ تو گشاده و ماهر گشت اگر ازجایی معنیِ غریب شنوی و تو راآن خوش- آید، خواهی که برگیری[5] و دیگر جای استعمال کنی مکابره مکن، بعینه[6] هم آن لفظ را بکارمبر. اگر در مدحی معنی بُوَد خود در هجوی بکاربر، و اگر در هجوی بُود در مدحی بکاربر، و اگر در غزل شنوی در مرثیتی بکاربر، و اگر در مرثیتی شنوی در غزل بکاربر تا

۱ـ نسخه‌های ل و ن و ب: بدان. ۲ـ یعنی همیشه کار مطابق‌دلخواه انجام- نمی‌شود. ۳ـ منظور اغراقهای مستحسن و معتدل در شعر و استفاده از قوهٔ تخیّل است که عنصر مهم شعر بشمار می‌آید. ۴ـ تعبیری است بمعنی آن‌که «گرد سخنان مردمان مگرد» ومقلّد مباش. ۵ـ برگیری: اقتباس کنی، اخذ- کنی. ۶ـ بعینه: عیناً.

کسی نداند که آن از کجاست.

اگر ممدوح طلبی و اگـر کارِ بازار[1] کنی مُدبـرروی[2] وپلید-جامه مباش. دایم تازه‌روی باش و خنده‌ناك بـاش وحکایات و نوادرِ مُسکته[3] و مُضحکه بسیار یادگیر که در پیش مردم وپیشِ ممدوح از این جنس شعرا را نگزیرد[4].

۱ــ نسخهٔ ل، بازرگانی؛ نسخهٔ ب، وگرد بازار (گردی). اگر کارِ بازار کنی، با توجه به‌جملهٔ قبل، «اگر ممدوح طلبی و...» ظاهـراً منظور همان است که شادروان سعید نفیسی نوشته است، «اگر از این راه (یعنی مدح گفتن) گذران کنی».
۲ــ مُدبر بمعنی بخت برگشته و تیره روزست از «ادبار». مدبرروی در این‌جا یعنی گرفته و ترش روی (شبیه مردم مُدبر) بخصوص‌که نویسنده سفارش می کند «مـدبـر روی.... مباش دایم‌تازه‌روی باش». ۳ــ مُسکت، چیزی که سکوت آورد وسبب خاموشی شود و حکایتها و نکته‌های نادر و ظـریف نیز بواسطهٔ جلب مستمع و یـا اقناع او این حالت را دارد. ۴ــ نگزیرد، چاره نیست از «گزیردن».

باب سی و ششم

در آیین و رسمِ خُنیاگری

واگر خُنیاگرباشی سبك روح وخوشگوی باش وخوی نیکودار و خود را به‌طاقتِ خویش همیشه پاك جامه‌دار و مُطیّب و چرب‌زبان باش. چون به‌سرا کاری[1] شوی روی گرفته مباش و [همه راههای گران[2] مزن ونیز] همه راهها[یِ] سبك مزن که نیز همه از یك نوع زدن شرط نبوَد[3] که آدمی همه از یك‌طبع نباشد. همچنان که همه خلق مختلفند [خُلق نیزمختلف است] و از این‌سبب استادانِ اهلِ ملاهی این‌صناعت را ترتیبی نهادند. اول دستانِ[4] خسروانی[5] زنند و آن از بهرِ مجلسِ

۱ـ این کلمه «سرا کاری، سرا کار» بـازهم در این فصل آمده است ظاهراً یعنی در سرا و خـانهٔ کسی خنیاگری کردن. ۲ـ راههای گران، آهنگهای سنگین.

۳ـ شرط نبود، روا نبود. ۴ـ دستان، سرود و نغمه و آهنگ و نوا.

۵ـ خسروانی، نـوعی سرود به‌نثر مسجع بوده که بـاربد در مجلس خسروپرویز در ستایش و ثنای او می‌خوانده است و آن را لحن سی‌ویکم باربدی شمرده‌اند (برهان قاطع) و بدان سرود خسروانی هم‌گفته‌اند. نواهای خسروانی نیز درهمین فصل کتاب آمده است.

ملوك ساختند. بعد ازان طریقها[1] به وزن[2] کم ازان[2] بنهادند چُنان که بلو سرود تُوان گفت و آن را راه نام کردند و آن راهی بُوَد که به‌طبع پیران و خداوندانِ جد[3] نزدیك بُوَد پس این راه را گبران[4] از بهرِ این قوم ساختند. پس چون این قوم را دیدند که خلق همه پیرو اهلِ جدّ نباشند گفتند: از بهرِ پیران طریقی نهادیم از بهرِ جوانان نیز طریقی نهیم. پس بجستند شعرهایی که به‌وزن سبك‌تر بود بر وی راههایِ سبك ساختند و خفیف[5] نام کردند تا از پسِ این[6] هر راهی گران از این خفیفی بزنند و بگویند تا در نوبتی مُطربی هم‌پیران را و هم جُوانان را نصیب بُوَد. پس کودکان[7] و زنان لطیف طبع‌تر باشند[7]، بی‌بهره ماندند تاآنگه که ترانه گفتند و[8] پدیدار آمد آنگه این ترانه را نصیبِ این قوم کردند تا این قوم نیز راحت یابند ازاین لذّت، ازآنچه[9] اندر وزنها هیچ وزنی لطیف‌تر از ترانه نیست. پس همه از یك‌نوع مزن و مگوی چنین که یاد کردم همی‌زن و همی‌گوی تاهمه کس از استماعِ تو بهره یابند.

۱ـ طریقها یاطریقه‌ها، طریق، طریقه‌را دراین‌جا بمعنی آواز، آهنگ، راه دانسته‌اند.
۲ـ۲، نسخه‌های ل و ن و ب، گران. ۳ـ خداوندان جدّ، اهل جدّ، مردم جدّی. ۴ـ نسخهٔ ل، راههای‌گران؛ نسخهٔ ن، راه‌گران. بقیاس نسخه‌های‌دیگر و نیز تکرار کلمهٔ «گران» در این فصل، شاید «گران» درست‌ترست.
۵ـ خفیف، وزن معتدل راگویند. ۶ـ نسخه‌های ل و ن «این» ندارد.
۷ـ۷، نسخهٔ ل، و مردمان لطیف طبع؛ نسخهٔ ن، زنان و مردان لطیف طبع نیز؛ نسخهٔ ب، و زنان ومردمان لطیف طبع‌تر. ۸ـ نسخه‌های ل و ن وب، ترانه‌گفتن. ۹ـ ازآنچه، ازان‌که، رك، ص۱۹/۱، ح.

و در مجلسی که بنشینی نگه کن اگر مستمع سرخ‌روی باشد و دَمَوی روی[1] بُوَد بیشتر بردو رود[2] زن [و اگرزرد روی و صفراوی[3] بُوَد بیشتر زیر زن] و اگر سیاه‌گونه بُوَد و نحیف، سوداوی[4] بُوَد بیشتر برسه‌تار[5] زن و اگر سپیدپوست و فربه بُوَد، مرطوب[6] بُوَد بیشتر بر بم زن که این رودها را برچهار طبع[7] ساختند و اهلِ علمِ موسیقی این صناعت را هم بر چهار طبعِ مردم ساختند. و هرچند این که گفتم درشرط و آیینِ مطربی نیست خواستم که از این‌معنی نیز تورا آگاه کنم تا معلومِ تو باشد.

دیگر جهد کن که مُحاکی باشی که به‌مقدارِ حکایت و مزاح و مطایبه کردنِ تو از رنجِ خُنیاگریِ تو بکاهد. دیگر آن که اگر خُنیاگری باشی و شاعری نیز دانی عاشقِ شعرِخویش مباش و همه روایتِ شعرِ

۱ــ دموی روی، دَموی منسوب به‌دَم (=خون) بمعنی‌خونی است و منظور ازدموی‌روی کسی است که دموی مزاج باشد و آثار آن را از چهره‌اش بتوان شناخت (رك، ص۲۰۸/۱،۲ح، درباب مزاجها و اخلاط چهارگانه که حکمای قدیم بدان اعتقاد داشتند). ۲ــ دورود، نام یکی ازسازهای موسیقی که دو و تری بوده است.
۳ــ صفراوی، منسوب به‌صفراء یعنی کسی که صفرا بر مزاجش غالب‌است. صفراء نیز در نظر حکمای قدیم یکی از مزاجها و اخلاط چهارگانه است؛ رك، ص۲۰۸/۲ح.
۴ــ سوداوی، منسوب به‌سوداء یعنی کسی که سوداء بر مزاج وی غالب باشد؛ رك، ص۲۰۸/۱،۲ح. ۵ــ سه‌تار، سازی... که کاسه آن کوچکتر ازتارست و بوسیلهٔ ناخن نواخته می‌شود. سه‌تار در قدیم دارای سه سیم بوده ولی اکنون چهار سیم دارد (فرهنگ فارسی). ۶ــ مرطوب، این‌جا بمعنی کسی است که رطوبت برمزاجش غالب باشد. ۷ــ چهار طبع، طبع یعنی سرشت ونهاد و مزاج وچهارطبع اشاره است به‌همان عقیدهٔ قدیمی‌حکمای یونان که مزاج مردم را به‌چهار دسته تقسیم می‌کردند برحسب اخلاط چهارگانه وآنان را صفراوی، سوداوی، بلغمی و دموی مزاج می‌نامیدند؛ رك، ص۲۰۸/۲ح.

خویش مکن[1] که چُنان که تو را با شعرِ خویش خوش باشد مگر[2] آن قوم را خوش نباشد که خُنیاگران راویانِ[3] شاعرانند نه‌راویان خویش. و دیگر آن که [اگر] نردباز باشی چون در سرا کاری شوی اگر دو کس بهم[4] نرد همی بازند، خُنیاگریِ خویش باطل مکن و به‌تعلیم کـردنِ نرد منشین و یا خود به نرد و شطرنج باختن مشغول مشو که تو را به‌خُنیاگری خوانده‌اند نه به‌مُقامری.

و نیز سرودی که آموزی ذوق نگاه‌دار[5] و غزل و ترانهٔ بی‌وزن مگوی و میاموز که آنگه سرودت جای‌گیر[6] نبوَد بلکه سرودت جایِ دیگر بُوَد و زخمه جایِ دیگر[7]. و اگر چُنان که بر کسی عاشق باشی همه روز حسبِ حالِ خویش مگوی که مگر آن که تو را خـوش آید دیگران را خوش نه‌آید. و بهر[8] سرودی درمعنی دیگرگوی و شعر و غزل بسیار یادگیر چون: فراقی و وصالی و توبیخ و ملامت و عتاب و ردّ و منع وقبول وجفا و وفا و عطا و احسان وخشنودی و گله، وحسب حالهایِ وقتی[9] و فصلی[10] چون: سرودهایِ بهاری وخزانی و زمستانی و تابستانی باید که بدانی که به‌هروقت چه باید گفت. نباید که اندر بهار خزانی و اندرخزان بهاری‌گویی واندر تابستان زمستانی واندر زمستان

۱ـ یعنی دائم اشعار خود را مخوان. ۲ـ مگر، دراین‌جا یعنی شاید، ممکن است. ۳ـ راوی، کسی‌که اشعار دیگران را بخواند. ۴ـ بهم، باهم.
۵ـ ذوق نگاهدار، ذوق بکاربر، ذوق بخرج بده. ۶ـ جای‌گیر، در این‌جا یعنی مؤثر، مقبول، دلنشین. ۷ـ ظاهراً در جملهٔ اخیر منظور آهنگی است که از زخمه و ساز برمی‌خیزد و نویسنده می‌گوید با سرود سازگار نخواهد بود.
۸ـ نسخه‌های ل و ن و ب، وهر. ۹ـ وقتی، مناسب وقت.
۱۰ـ فصلی، بسته به‌فصل.

تابستانی نگویی. وقتِ هر سرودی باید که بدانی اگرچه استادِ بی‌نظیر باشی.

در سرا کار حریفان را همی‌نگر. اگر قومی مردمانِ خاص بینی[1] سزایِ عقل[1] که صِرفِ مُطربی دانند[2] پس مطربی کن و راههایِ نیک و نواهایِ نیک همی زن اما سرود بیشتر اندر پیری‌گوی واندر مذمّت دنیا. و اگر قومی جُوانان و کودکان بینی نشسته، بیشتر طریقهایِ سبک گوی و سرودها[یی] گوی که بیشتر در زنان گفته باشندیا درستایشِ نبید و نبیدخوارگان. و اگر قومی سپاهی و عیّارپیشگان را بینی دوبیتیهای ماورا[ا]لنهری[3] گوی در حرب کردن و خون ریختن وستودنِ عیّاران. و جگرخواره[4] مباش و همه نواهایِ خسروانی مزن ومگوی که شرط مطربی نگاه همی‌دارم. نخست برپردهٔ راست چیزی بگوی پس بررسم

۱ــ۱، نسخه‌های ل و ن، پیرانی (ن، پیران) عاقل. ۲ــ یعنی اصول خنیاگری را بدانند (سعید نفیسی). ۳ــ دوبیتیهای ماوراءالنهری ــ که منوچهری هم آن را بصورت «سرود ماوراالنهری» بکار برده ــ ظاهراً یکی ازآهنگهای قدیمی است. شادروان سعید نفیسی با توجه به‌شعر منوچهری و عبارت «در حرب کردن...» نوشته است، «ظاهراً ترانهٔ ماوراءالنهری و سرود ماوراءالنهری آهنگ مخصوصی از موسیقی ایران بوده و از عبارات همین موضوع معلوم می‌شودکه اغانی ماوراءالنهری ازآهنگها و اوزان مهیّج ومحرّك بوده‌است مانند سرودهای رزمی و نظامی معمول این زمان». در ضمن با توجه به‌ضبط «ماورا[ا]لنهر» در نسخهٔ اساس ــ که به‌همین صورت مکررشده ــ و نیز با درنظرگرفتن شعر منوچهری، اگرچه درآن ضرورت وزن هست، ممکن است تصوّر کردکه این کلمه در قدیم «ماواالنهر» تلفظ و نوشته می‌شده است. ۴ــ جگرخواره، نوعی ساحر و نیز آدم رنج کش و محنت پرست وکسی که غم و اندوه بسیار خورد (برهان قاطع). شادروان سعید نفیسی دراین مورد آن را «مزاحم و مصدّع» معنی کرده است.

[بر] هرپرده‌ای چون پردهٔ باده و پردهٔ عراق و پردهٔ عشّاق و پردهٔ زیر-افگند و پردهٔ بوسلیك و پردهٔ سپاهان و پردهٔ نوا و پردهٔ گذاشته[1] و پردهٔ راهُوی. و شرطِ مطربی بجای آر[2] که تا تو شرطِ مطربی بجای آری مردمان ملول شده باشند و یا مست شده و رفته. بنگر که هر کس چه‌راه دوست‌تر دارد و چه می‌خواهد، چون قدح بدو رسد آن‌گوی که او خواهد که تا تو آن نگویی که او خواهد او تو را آن ندهد که تو خواهی. خنیاگر را بزرگترین هنری آن است که برطبعِ مستمع رود[3].

و درمجلس که باشی پیشدستی مکن به‌یادگرفتن[4] وسیکیِ بزرگ خواستن و[5] نبید کم کن[5] تا سیم بحاصل کنی. چون مقصودِ خویش بحاصل کردی و سیم یافتی آنگه تن اندر [نبید] دِه. و در سراکار با مستان ستیزه مکن به‌سرودی که خواهند یا نقدی که کنند[6] گرچه مُحال گویند تو زان میندیش، بگذار تا بگویند. چون نبید بخوری و مردمان

۱ــ گذاشته، جایی به‌نظر نرسید شاید «گوشت» (به‌فتح اول و کسر دوم) یا «گواشت» است که در کتابهای موسیقی مذکورست و آن را بضم اول و کسر دوم «گُو شت» هم خوانده‌اند. نسخه‌های ل و ن و ب، بسته، که گویا «بسته نگار» منظورست و آهنگی است از موسیقی. ۱ــ۲، نسخهٔ ل، و چون شرط مطربی آوری آنگاه برسر کوی ترانه رو؛ نسخهٔ ن، که تا شرط مطربی بجای‌آورده باشی و آنگاه برسر کوی ترانه روم؛ نسخهٔ ب، و شرط مطربی بجای آری آنکه برسر کوی ترانه روی. معنی جمله با توجه به‌قسمت بعدی آن در همهٔ نسخه‌ها کمی مبهم است. ۳ــ برطبع مستمع رود، مطابق طبع شنونده رفتار کند. ۴ــ یادگرفتن، به‌یاد و نام کسی باده نوشیدن. ۵ــ۵، نسخهٔ ل، کم‌خواه باش؛ نسخهٔ ن و ب، نبید کم خور. ۶ــ نقدی که کنند، انتقادی که کنند، عیب و ایرادی که بگیرند.

مست شوند توباهمکاران درمناظره و مُحاکات[1] مشو، به‌مستان مشغول‌
باش که به‌خانهٔ خداوندگار به‌مُحاکاکردن سیم‌بحاصل‌نیاید [و] مردمان
راضجِر کردن باشد. و نگر تاخنیاگرِ مُعربد نباشی که از عربدهٔ تو
سیمِ[2] خنیاگری از میان برود و سر و روی شکسته و جامه دریده باز[3]
خانه روی که خنیاگران مزدور مستان باشند ومزدور مُعربد را دانی که
مزد ندهند.

و اگر درمجلسی‌تو را کسی می‌ستاید آن‌کس را تواضع همی‌
نمای وچیزی که وی خواهد بیشتر گوی تادیگران نیز بستایند. اول به‌
هشیاری [ستودن بی‌سیم‌بُوَد چون مست شوند سیم ازپسِ آن‌ستودن
باشد وگر] مستان به‌راهی یابه‌سرودی درسخت‌شوند[4]، چُنان‌که عادتِ
مستان است، تو از گفتن و زدنِ آن ملول مشو، همی‌گوی و همی‌زن تا
آنگه که ازان میان غرضِ تو حاصل شود که مطربان را بزرگترین‌هنری
صبوری[5] است که با مستان کنند که اگر صبور نباشند همیشه محروم
مانند. ونیزگفته‌اندکه: «خُنیاگر کور و کر و لال باید که بُوَد» یعنی که
گوش به‌جایی ندارد که نباید داشت و جایی ننگرد که نباید نگریست و

۱ـ مُحاکات، مانند شدن و شباهت جستن‌درگفتار وکردار، سخن‌گفتن با هم و حکایت‌کردن؛ دراین‌جا معنی اخیر مرادست یعنی مناظره و گفتگو و شاید مجادله، کمی پایین‌تر نیزمحاکاکردن را به‌همین معنی بکار برده است. ۲ـ سیم، در این‌جا یعنی پول. ۳ـ باز، دراین‌جا حرف اضافه‌است بمعنی به‌سوی، به‌طرف. شادروان دکترمحمد معین نوشته است که «این‌کلمه بدین معنی لازم‌الاضافه است» (فرهنگ فارسی). ۴ـ یعنی اصرار کنند. ۵ـ صبوری مرکب است از: صبور+یاء مصدری، یعنی بردباری، صبر، شکیبایی.

چون ازان سرا برود و آن جا چیزی که دیده باشد و شنیده، جایِ دیگر نگوید. چنین مُطرب همیشه با میزبان بُوَد[1] و شغلش روان بُوَد.

واللهُ الهادی اِلی سَواءِ السَّبیل[2].

۱ــ چنین مطرب همیشه با میزبان بود، چنین مطربی همیشه میزبان دارد و او را دعوت‌می‌کنند. ۲ــ یعنی و خداوند به‌راه راست راهنماست.

باب سی و هفتم

در خدمت کردنِ پادشاه

اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیه[1] باشی و به‌خدمتِ پادشاه پیوندی هرچند که پادشاه تو را به‌خود نزدیك کند تو بدان غرّه مشو. از خدمت گریزان مباش و هرچند عزیز باشی از خویشتن‌شناسی غافل مباش. و خداوندِ خویش[2] را جز به‌نیکی کردن راه منمای تا با تو نیکی کند که چون بدآموزی با تو جز بدی نکند.

حکایت چنان‌که به‌روزگارِ فضلون[3] که پادشاهِ گنجه بود،

۱ــ حاشیه، در این‌جا یعنی اطرافیان و خدمتگزاران و چاکران پادشاه.

۲ــ خداوند خویش، سرور و مخدوم خویش.

۳ــ نسخه‌های ل و ن و پ افزوده، ماماان. شادروان سعید نفیسی آن را مصحّف فضلون مملان دانسته و نوشته است، «مراد از این فضلون مملان همان فضلون‌بن محمد از خانوادهٔ شدّادیان گنجه است که پدرش محمدبن شدّاد از ۳۴۰ تا ۳۴۴ پادشاهی کرده و خود از ۳۷۵ تا ۴۲۲ سلطنت داشته است» و در حکایت بعد در همین باب منظور از امیرفضلون همین شخص را دانسته است.

دیلمی[1] بود محتشم که مُشیرِ[2] او بود. پس هر کسی که گناهی بکردی که بند و زندان واجب شدی فضلون او را بگرفتی و به‌زندان کردی، این دیلم که مشیرِ او بود او را گفتی: «آزاده را میازار و چون آزردی بیوژن[3]». و چند کس به مشورتِ او هلاك شدند. تا باتفاق این دیلم گناهی بکرد، امیر وی را بفرمود گرفتن و به‌زندان کردن. دیلم کس فرستاد که: «چندین مال بدهم مرا مکش». فضلون گفت: «من از تو آموختم که: آزاده را میازار و چون آزردی بیوژن». و این دیلم جان در سرِ کارِ بدآموزی کرد[4].

اما اگر از نیك نکوهیده شوی دوست‌تر دار که از بد ستوده شوی. و آخرِ همه تمامها نقصان شناس[5] و بر دولت غرّه مباش. و از کارِ سلطان حشمت طلب کن که نعمت خود از پسِ حشمت آید که عزِّ خدمتِ سلطانی به‌از عزِّ توانگری است. و اگرچه در عملِ[6] پادشاه فربه شوی[7] خویشتن لاغرنمای تا ایمن باشی. نبینی که گوسفند تا لاغر باشد از کشتن ایمن بُوَد و کس به‌کشتنِ او نکوشد و چون فربه‌گشت همه کس را به کشتنِ او طمع بُوَد.

و از بهرِ درم خداوندفروش[8] مباش که درمِ عملِ سلطانی چون

۱ــ دیلم: ازمردم دیلمان، دیلمستان در گیلان.

۲ــ مُشیر، رای زن، مشاور.

۳ــ بیوژن: فعل امر از اوژنیدن، بمعنی بینداز، بیفکن و بکش.

۴ــ یعنی برسر بدآموختن به‌پادشاه جان خود را از دست داد.

۵ــ نظیر «فواره چون بلند شود سرنگون شود»؛ نیز رك ص۱/۷۲ ح.

۶ــ عمل: در این جا یعنی کارهای دیوانی وحکومتی.

۷ــ فربه شوی: ثروتمند و خوب حال شوی.

۸ــ خداوند فروش: یعنی کسی‌که به‌سرور و مخدوم خود خیانت‌کند.

گُل بُوَد نیکو[1] و خوشبوی و مشهور و عزیز ولکن چون گُل عمر یابد. هرچند منافعِ خدمتِ سلطان پنهان نتوان داشت هردرمی که از عملِ سلطان گردکنی از غبارِ عالَم پراگنده‌تر شود. و حشمتِ خدمتِ خداوندان خود چون سرمایه است و درم که از او گردآید راست چون سودست. پس از بهرِ سود سرمایه را از دست مده که تا سرمایه برجای بُوَد همیشه امیدِ سود بُوَد، اگر سرمایه از دست بدهی اندر سود نتوان رسید. و هر که درم را از خویشتن عزیزتر دارد زود از عزیزی[2] به‌ذلیلی[3] اوفتد. و رغبتِ جمع کردنِ مال اندر میان عزّ مرد هلاکِ مردِ عزیز دان مگر بحدّ و اندازه جمع همی کند و مردمان را نصیب می کند تا زبانِ خلق بر وی بسته گردد.

و چون در خدمتِ سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوندِ خویش خیانت مکن اگر کنی از تعلیمِ بختِ بدِ تو باشد. زیرا که چون خداوندی کهتری را بزرگ گرداند، وی مکافاتِ ولی نعمت خیانت کند دلیلِ آن بُوَد که آن بزرگی خداوند از او باز خواهد گرفت. از ان که تا محنتی بدان مرد نخواهد رسید مکافاتِ نیکیِ خداوندِ خویش بدی نکند.

چُنان که امیر فضلون بوالسّوار، ابوالبشر[4] را به اسفهسلاّریِ[5]

۱ـ در اصل، بنیکویی، بقیاس نسخه‌های ل و ن و ب اصلاح شد. اگر این کلمه تغییر نیابد «و» بعد از «خوشبوی» شاید زائدست و باید حذف شود: به‌نیکویی و خوشبویی مشهور... ۲ـ عزیزی مرکب است از: عزیز+یاء مصدری، یعنی عزّت، سروری وارجمندی. ۳ـ ذلیلی مرکب است از، ذلیل+یاء مصدری، بمعنی ذلّت وخواری. ۴ـ نسخهٔ ل، ابوالیسر؛ نسخهٔ ن، ابوالبشیر؛ نسخه‌های ب و پ، ابوالبشر. شادروان سعید نفیسی این کلمه را «ابوالیسر» دانسته‌اند که سپهسالار ارّان در دربار ابوالحسن لشکری از پادشاهان شدّادی بوده است.
۵ـ اسفهسلاّری، سپهسالاری.

بردع همی فرستاد. وی گفت: «تا زمستان در نیاید نروم از آنچه[1] آب و هوای بردع سخت بدست خاصّه به‌تابستان». واندر این‌معنی سخن درازگشت. و امیر فضلون وی را گفت: «کسی بی‌اجل نمیرد و نمردست». بوالبشر گفت: «چنان است که خداوند همی گوید، کس بی‌اجل نمیرد ولکن کسی را تا اجل نیامده باشد به‌تابستان به‌بردع نرود».

و دیگر از کارِ دوست و دشمن ایمن مباش باید که نفع و ضرِ [تو] به‌دوست و دشمن برسد که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و دشمن را به‌نیکی و بدی مکافات کنی. و مردم که محتشم شد نباید که درختِ بی‌برباشد و از بزرگی توانگری خواهد و کس را از وی نفع و ضرّ نبود که جهود باشد که صد هزار دینار دارد و به‌یك دانگ[2] نفع و ضرِّ او به‌مردم نرسد و از او کمتر کس نباشد. پس منافع خویش را نعمت و کامرانی دان و مردمی از مردمان بازمگیر[3] که صاحبِ شریعت[4] صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ گفته است: «خَیْرُ النّٰاسِ مَنْ یَنْفَعُ النّٰاسَ»[5].

و خدمتِ مهتری که بغایت به دولت رسیده باشد مجوی که به‌فرودآمدن[6] نزدیك بُوَد. و گِردِ دولتِ پیرشده مگرد که [پیر را] اگرچه هنوز عمر مانده باشد آخر مردمان او را به‌مرگ نزدیك‌تر خوانند

۱ـ از آنچه، ازان که، رك، ص ۱۹/۱ح. ۲ـ دانگ، دراین‌جا یك ششم درهم مرادست. ۳ـ بـاز مگیر، دریغ مکن. ۴ـ صاحبِ شریعت، منظور پیغمبر اسلام است. ۵ـ یعنی بهترین مردم کسی است که به‌مردم سود برساند. ۶ـ فرودآمدن، پایین آمدن، زوال یافتن.

و نیز کم پیری بُوَد که روزگارِ پیری با وی وفا کند.

و اگر خواهی که در خدمتِ پادشاه برجای بمانی چُنان باش که عباس رضی‌الله عنه، عمِّ پیغامبرِ ما صلّی‌الله علیه وسلّم، پسرِ خویش عبدالله را رضی‌الله عنه گفت: «بدان ای پسر که این مرد یعنی امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه تو را پیشِ خویش بشغل کرد[1] و از همه خلق برتو اعتماد کرد اکنون اگر خواهی که دشمنانِ تو برتو چیره نگردند پنج خصلت نگاه‌دار تا همیشه ایمن باشی: اول باید که هرگز از تو دروغ نشنود، و دوم پیشِ او کس را عیب مجوی، سوم با وی به هیچ چیز خیانت مکن، و چهارم فرمانِ اورا خلاف [مکن]، و پنجم رازِ او با هیچ کس مگوی که از مخلوق پرستیدن[2] مقصودِ خویش بدین پنج خصلت حاصل تُوانی کرد». و دیگر هرگز تا بتوانی اندر خدمتِ ولی‌نعمتِ خویش تقصیر مکن. پس اگر تقصیر کنی خویشتن را به‌مقصّری[3] بدو منما [و اندر آن تقصیر خود را نادانی ساز. بدین‌گونه خود را بدو نمای] تا نداند که تو قصد کرده‌ای[4] و آن تقصیرِ خدمت از تو به‌نادانی برگیرد[5] نه به‌بی‌ادبی و نافرمانی که نادانی از تو به‌گناه نگیرند و بی‌ادبی و نافرمانی به‌گناه شمرند. دیگر پیوسته به خدمت مشغول باش بی آن که بفرماید. هرچه کسی دیگر خواهد کرد بکوش که تا تو کنی. چنان باید که هرگه تو را طلبد در خدمت از آنِ

۱ـ بشغل کرد، بکار گماشت. ۲ـ پرستیدن، در این‌جا یعنی خدمت کردن.
۳ـ مقصّری مرکب‌است از، مقصّر + یاء مصدری، یعنی تقصیر، تقصیر کاری.
۴ـ قصد کرده‌ای، از روی قصد و بعمد کرده‌ای. نسخهٔ ل، بقصد. ۵ـ به‌نادانی برگیرد، از روی نادانی شمرد.

خویش یابد[۱]، مادام به‌درگاه حاضر باشی چنان‌که هر که را طلب کند تورا یابد. زیرا که همّتِ مَلِکانه[۲] پیوسته آن است که دایم در آزمایش کهترانِ خویش باشند. تو را چون یك راه[۳] و دو راه بجوید هر باری در خدمتی یابد، مقیم به‌درگاهِ خویش بیند، به‌کارهایِ بزرگ بر تو اعتماد کند چنان‌که قمری گرگانی گوید:

پیشِ تو ما را سخن‌گفتن خطر کردن[۴] بُوَد
به‌خطر کردن برآرند از بُنِ دریا گهر[۵]

و تا رنجِ کهتری برخویشتن ننهی به‌آسایشِ مهتری نرسی که برگِ نیل[۶] تا پوسیده نشود نیل[۷] نشود و آفریدگار پادشاه را چُنان آفریده است که همه را بیند که به‌وی حاجتمندند. و خود را به‌حسد به پادشاه منمای که اگر بعد ازان سخنِ کسی محسود پیش او بگویی نشنود و از جملهٔ حسد شمرد اگرچه راست بُوَد. و همیشه از خشمِ پادشاه ترسان‌باش که‌دوچیز راهرگزخوارنتوان داشتن:یکی‌خشمِ پادشاه، و دیگر پندِ حکیمان که هر که این‌دوچیز را خوار دارد خوارگردد.

این است شرطِ حاشیتِ پادشاهان. پس اگرچنان‌که تو از این درجه برگذری و پایگاهِ بزرگتر یابی و به‌ندیمیِ پادشاه افتی باید که شرطِ ندیمیِ پادشاه تو را معلوم‌گردد وَاللهُ اَعْلَم[۸].

۱ــ در اصل، باید، شاید چنین بوده است، یابد، باید. نسخهٔ ن، در خدمتی بوینند ازآن خویش؛ نسخهٔ ل، در خدمتی ازآن خویش بیند. ۲ــ ملکانه، پادشاهانه.
۳ــ یك راه، یك‌بار. ۴ــ خطر کردن، خود را به‌خطر افکندن. ۵ــ در چاپ شادروان سعید نفیسی به‌نقل از چاپ هدایت چنین است، بی‌خطر کردن برآید کی از این دریا گهر؟ ۶ــ نسخهٔ ل، بید. ۷ــ نسخهٔ ل و ب، نیك.
۸ــ یعنی و خدا داناترست.

باب سی و هشتم

در آدابِ ندیمیِ پادشاه

و اگر پادشاه تو را ندیمیِ خویش فرماید اگر آلتِ[1] منادمتِ پادشاه نداری مپذیر که هر که ندیمیِ پادشاه کند چند خصلت اندر وی بباید که بُوَد چنان که اگر در مجلس آن‌خداوند را از جلوسِ او زینتی[2] نبوَد شَینی[3] نبوَد. اول باید که هر پنج حواسْ[4] وی به‌فرمانِ وی بُوَد. و نیز باید که لقائی دارد که مردمان را از دیدنِ وی کراهیتی نباشد تا این ولی‌نعمت از دیدنِ وی ملول نشود. باید که این کس دبیری داند تازی و پارسی تا اگر وقتی به‌خلوت اندر[5] مَلِك را به‌دبیری حاجت

۱ــ آلت، در این‌جا یعنی وسیله، لوازم. ۲ــ نسخهٔ ل، زینی. بقیاس «شَین» شاید بتوان گفت که ضبط نسخهٔ ل مناسب‌ترست بخصوص که در آن تناسبی لفظی هم رعایت شده و نیز دو کلمهٔ «زَین، شَین» در عربی باهم بکار می‌رود.

۳ــ شَین، زشتی وعیب و مقابل زَین (به‌فتح زاء) و زینت است.

۴ــ پنج حواسْ، حواس پنجگانه مرادست، بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی (ذائقه) و بساوایی (لامسه). ۵ــ در فارسی قدیم «به» که در اول اسم می‌آمد، معنی آن پس از اسم تکرار می‌شد، به‌راه اندر یعنی «اندر راه».

بُوَد به‌خواندن یا نبشتن[1] و دبیرحاضر نبوَد این[2] پادشاه توراخواندن فرماید [یا] نبشتن، عاجز نباشی. دیگر باید که اگر ندیم شاعرنباشد درِ شعر بداند[3]، نیك وبدِ نظم بر وی پوشیده نباشد واشعارِ تازی وپارسی بسیار داند تا اگر این خداوند را بگاه و بیگاه به‌بیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کرد یا خودبگوید یاخود روایت‌کند[4]. وهمچنین اندر طب و علمِ نجوم بداند تا اگراز این صناعت سخنی رود یا بدین حاجت آید تاآنگه‌که‌طبیب ومنجّم‌آیند تو آنچه دانی بگویی تاشرطِ منادمت بجای‌آورده باشی تا این پادشاه را به‌هرعلمی برتو اعتماد افتد [و] به‌خدمتِ تو راغب‌تربُوَد. باید که اندر ملاهی تورا دست‌بُوَد[5]، چیزی بدانی زدن تا مگر خلوتی بُوَد که مطرب را جای نبوَد[6] تا بدانچه دانی وقتِ او خوش همی داری[7] تا وی را بدان‌سبب برتو ولوعی دیگر باشد.

و نیز چُنان باید مُحاکی باشی و بسیار حکایتهای مُضاحِك[8]

۱ـ نبشتن، تلفظی است از نوشتن. ۲ـ در قدیم، جلو اسم معرفه گاه «این» می‌افزوده‌اند. امروز این‌نوع استعمال مرسوم نیست. ۳ـ درِ شعر بداند، در موضوع شعر وارد باشد. ۴ـ یا خود بگوید یا خود روایت‌کند، یا خود شعر بگوید و یا از اشعار دیگرانِ بمناسبت بخواند. ۵ـ باید‌که اندر ملاهی تورا دست بود، باید در موسیقی و سازهای آن مهارتی داشته باشی.

۶ـ مطرب را جای نبود، جای مطرب نباشد و حضور مطرب مصلحت نبود.

۷ـ وقت او خوش همی داری، پادشاه را خرّم و خوشوقت کنی.

۸ـ مضاحك، خنده‌انگیز، مضحك.

و سخنِ مُسکته[1] و نوادرهایِ[2] بدیع یاد داری که ندیمی بی‌حکایات و نوادر ناتمام باشد. و نیز باید که نرد و شطرنج‌باز باشی ولکن نه چنان‌که مُقامرباشی که هر که بطبع[3] مُقامرباشد ندیمیِ ملوك را نشاید. و باید که قرآن دانی و از ظاهرِ تفسیر[4] خبرداری و طرفی[5] از فقه و اخبارِ رسول[6] علیه‌السلام بدانی و از علمِ شرع از هرچیزی خبر داری تا اگر در مجلسِ پادشاه ازاین معنی[7] سخنی رود جواب دانی دادن و طلبِ قاضی و فقیه نبایدگرفتن.

و نیز باید که بسیار سیَرِ ملوك[8] خوانده باشی و بدانسته و بتنِ خویش[9] خدمتِ پادشاهی کرده باشی تا پیشِ خداوند خصلتها[یِ] ستودهٔ ملوكِ گذشته همی گویی تا آن اندردلِ پادشاه کار کند[10] و بندگانِ خدای تعالی را اندرآن نفعی و تفرّجی[11] همی باشد. و باید که اندرتو هم جِدّ باشد و هم هزل اما باید که وقتِ استعمالِ سخن بدانی که‌کی باشد ووقتِ جدّ هزل نگویی و وقتِ هزل جِدّ نگویی که هرعلمی که

۱ــ مُسکت: چیزی که سکوت آورد و سبب خاموشی شود و حکایتها و نکته‌های نادر و ظریف نیز بواسطهٔ جلب مستمع و یا اقناع او این حالت را دارد.
۲ــ نوادرها: جمع نوادر (رك، ص۳/۵۹ح) یعنی نادره‌ها، نکته‌های نادر وکم‌نظیر وکمیاب. ۳ــ بطبع: طبعاً، از روی طبیعت. ۴ــ تفسیر: دراین‌جا یعنی شرح و توضیح آیات قرآن. ۵ــ طرفی: در این‌جا یعنی قسمتی، پاره‌ای از چیزی. ۶ــ اخبار رسول: احادیث، گفتار پیغمبر. ۷ــ ازاین‌معنی: در این‌باب. ۸ــ سیرملوك: اسمی است که به‌خداینامه‌ها وکتابهایی داده‌اندکه در شرح احوال پادشاهان بخصوص شاهان ایران در دورهٔ پیش از اسلام بوده است.
۹ــ بتن. خویش: شخصاً. ۱۰ــ کار کند: اثر کند. ۱۱ــ تفرّج بمعنی گشایش و رفع تنگی و دشواری و هم بمعنی خوشی جستن و شادی و گشادگی خاطرست.

بدانی و استعمال آن ندانی کـردن، دانستن و نادانستنِ آن به‌نـزدیک مردمان یکی باشد.

و با این‌همه که گفتم باید که اندر تو رجولیّتی باشد که این مَلک نه همه به‌عشرت مشغول بُوَد. چون وقتِ مردی بُوَد باید که مـردی نمایی[1] و [تو را] تـوانایی آن بُـوَد که با مردی و دومرد بزنی مگـر[2] والعیاذُ بالله اندر میانهٔ خلوتی، در میانِ قَصْف[3] و نشاط، کسی خیانتی اندیشد بر این پادشاه و از جملهٔ حوادثها[4] حادثه‌ای بیوفتد تو آنچه شرطِ مردی و مردمـی بُـوَد بجای آر تا آن ولی‌نعمت بسببِ تو رستگـاری یابد، واگر کشته شوی حقِ نعمت [خداوندِ] خویش بجای آورده‌باشی و به‌نامِ نیکو رفته، وحقِ فرزندانِ تو براو واجب شود، و اگر برهی خود نامِ نیکو و نان یافته باشی تا عمرِ تو بُوَد[5].

پس این که گفتم اگر جمله در تو موجود نباشد باید که بیشتری[6] باشد تا تو ندیمیِ پادشاه را شایی[7]. و اگر چُنان که از نـدیمیِ پادشاه به‌نان خوردن و نبید خوردن و هزل گفتن بسنده کنی آن لییمی بـود نه ندیمی، تدبیرِ ندیمیِ عام کن تا آن خدمت برتو وبال نگردد. ونیز هرگز تا تو باشی پیشِ خداوندانِ خویش از خویشتن غافل مباش ودرمجلسِ

۱ـ مردی‌نمایی، ازخود مردانگی نشان‌دهی. ۲ـ مگر، دراین‌جا یعنی‌شاید.

۳ـ قصف (به‌فتح اول و سکون دوم و سوم)، لهو و لعب و بازی و خوشگذرانی.

۴ـ حوادثها، جمع حوادث یعنی حادثه‌ها، پیش‌آمدها، رک، ص۳/۵۹.

۵ـ تاعمرتو بُوَد، تا زنده‌باشی، تا باقی‌عمر. ۶ـ نسخه‌های ل و ب: بیشترین.

۷ـ شایی، شایسته‌باشی، از مصدر «شایستن».

پادشاه در بندگانِ او منگر. چون ساقی نبید به‌تو دهد هرگـه که قدح بستانی در رویِ وی منگر، سر پیش فگنده دار، بستان و بخور وقدح باز ده چنان‌که اندر وی ننگری تا خداوندان را از تو به‌خیالی[1] صورت نبندد و خویشتن‌را نگاه‌دار تا تو را چنان نیفتد[2] که قاضـی عبدالملك عُکبری را افتاد.

حکایت شنیدم که قاضـی عبدالملك عُکبری را مأمـونِ خلیفه ندیمیِ خویش داد که عبدالملك نبیدخواره بود واز قضا معزول بدین‌سبب[3]. روزی در مجلسِ شراب، غلامـی ساقـی نبید بدین عبدالملك داد. چون نبید بستد به‌غلام اندر نگرید[4]، به‌چشم بِهوی اشارتی کـرد، یك چشم را لختی فرو گـرفت[5]. مأمون بدید. عبدالملك بـدانست که مأمون آن بدید و آن اشارت بـدانست، همچنان چشم نیم گرفته همـی‌داشت. مأمـون بعد از ساعتی پرسید کـه: «ای قاضی چشمِ تو را چه افتاد؟[6]». عبدالملك [گفت] : «ندانـم یا امیرالمؤمنین اندر این ساعت بهم فراز آمد[7]». و بعد ازان تا وی زنـده بود در سفر و در حَضَر و در مـلا[8] و در خَلا[9] هرگز چشم تمـام بـاز نگشاد تا آن تهمت از دلِ

۱ــ نسخهٔ ل و ب، خیالی؛ نسخهٔ ن، چیزی. ۲ــ تو را چنان نیفتد، بـرای تو چنان پیش نیاید. ۳ــ یعنی بواسطهٔ می‌خوارگی ازشغل قضـاوت معزول‌شده بود. ۴ــ نگریست، نگاه کرد. ۵ــ یك چشم را لختی فـروگرفت، یك چشمش را اندکی درهم‌کشید. ۶ــ چشم تو را چه افتاد، چشم تو چه شد؟ ۷ــ بهم فراز آمد، بهم‌آمد و بسته شد. ۸ــ ملا، جایی که مـردم باشند، در حضور جمع. درعربی، ملأ. ۹ــ خلا، خلاً، خلوت، جایی که کسی نباشد. در عربی، خلاء.

مأمون بـُبرد. پس آن کس که او ندیمِ پادشاه یا همنشینِ بزرگان بـُوَد چنین بـُوَد و چنین کفایتی باید تا دانسته باشی که ندیمیِ پادشاه کردن نه ازگزاف[1] است.

۱ـ ازگزاف، بیهوده، بی‌حساب.

باب سی و نهم

در آداب و آیین دبیری و شرط کاتب

اگر دبیر باشی و خط نیکوداری [باید که] بر سخن قادر باشی و تجاوز کردن در خط بعادت کنی[1] و بسیار نبشتن نیز عادت کنی تا ماهرتر باشی برنبشتن.

حکایت از آنچه[2] شنیدم که صاحب اسماعیل عبّاد روز شنبدی[3] در دیوان[4] چیزی می‌نبشت. روی سوی کاتبان کرد و گفت: «هر روز شنبدی من در کاتبی[5] خود نقصان همی‌بینم از آنچه[2] روز آدینه به دیوان نیامده باشم و چیزی ننبشته باشم آن یك روز تقصیر در من تأثیر کند».

۱ــ چنین است نسخهٔ پ؛ نسخهٔ ب، داری؛ نسخهٔ ل، درعبارت عادت نکنی؛ نسخهٔ ن، نکنی. بعادت کردن، عادت کردن، خوگرفتن. ۲ــ ازآنچه، ازان‌که؛ رك، ص۱/۱۹ح. ۳ــ شنبد یا شنبذ همان روز شنبه نخستین روز هفتهٔ مسلمانان است. اصل این کلمه عبری است Shabbat ودرعربی «سبت» است (فرهنگ فارسی).

۴ــ دیوان، در چنین موردی در قدیم بمعنی وزارتخانه و اداره است.

۵ــ کاتبی، مرکب است از، کاتب+یاء مصدری، یعنی نویسندگی.

پس پیوسته به‌چیزی نبشتن مشغول باش به‌خطی گشاده و مُبین[۱] و سربربالا و سخن درهم بافته و در نامه باید که بسیار غرض و معانی در اندك مایه سخن بکاربری چنان که شاعر[۲] گوید:

شعر

نکته‌ای بود[۳] از دهانِ دهر بیرون آمده
نامه‌ای بود از معانی در حدیثِ مختصر[۴]

و نامهٔ خود را به‌استعارت و آیاتِ قرآن و اخبارِ رسول علیه‌السلام آراسته دار و اگر نامه پارسی بُوَد پارسیِ مطلق[۵] منبیس[۶] که ناخوش بُوَد، خاصّه پارسیِ دری که نه‌معروف بُوَد آن خود نباید نبشت به‌هیچ حال که خود ناگفته بهتر از گفته بُوَد. و تکلّفهایِ[۷] نامهٔ تازی خود معلوم است که چون باید کرد و اندر نامهٔ تازی سجع هنرست و خوش آید لکن اندر نامهٔ پارسی سجع ناخوش آید اگر نگویی بهتر باشد. اما هر سخنی که گویی عالی و مستعارگوی و مختصر باید گفت. و کاتب باید که اسرارِ کاتبی نیك داند و سخنهایِ مرموز را نیك اندر یابد.

۱ــ نسخه‌های ن و ب و پ، متین؛ نسخهٔ ل، مبیّن (به‌ضم اول و تشدید و فتح سوم).
۲ــ شادروان عباس اقبال حدس‌زده است که گویندهٔ این بیت قمری گرگانی باشد (رك، حدائق‌السحر ۱۰۹) و مرحوم سعید نفیسی نیز این نظر را تأیید کرده است.
۳ــ نسخهٔ ن، نکته‌ای بین.
۴ــ نسخهٔ ن، نامه‌ای خوان پرمعانی در مؤنت مختصر.
۵ــ پارسی مطلق، پارسی سره.
۶ــ منبیس، منویس.
۷ــ تکلّف، رنج برخود نهادن و در اصطلاح ادبیات بکار بردن چیزهایی که سخن را پیچیده و دشوار کند.

حکایت چنان که شنیدم ای پسر که جدّ [تو] سلطان محمود[1] رَحِمَهُ‌الله به‌خلیفهٔ بغداد، القادربالله نامه فرستاد و گفت که: «باید که ماورا[ا]لنهر[2] به‌من بخشی و مرا منشوردهی تا بروم و به‌شمشیرولایت بستانم و آن منشور برعام[3] عرضه کنم[4] تا بـه‌فرمان [و] منشور رعیّت برمن مطیع باشند». القادر بالله گفت: «اندر همهٔ اسلام[5] مـرا از ایشان مطیع‌تر کس نیست. مَعاذَ‌الله که من این کنم. و اگر تو بی‌فرمانِ من این کنی همه عالم را برتو بشورانم[6]». سلطان محمود ازان‌سخت طیره شد. رسولِ خلیفه راگفت[7]: «چه گویی من از بومسلم کمترم[8]؟ مرا خود این شغل با تواست[9]. اینك آمدم با دو هزار پیل و دارالخلافه[10] به‌پایِ پیلان ویران‌کنم و خاكِ وی[11] بر پشتِ پیلان به‌غزنین آرم». و تهدیـد عظیم بنمود از بارنامهٔ پیلانِ خـویش. رسول بـرفت وبعد ازان بـه‌چندگاه[12] باز آمد. سلطان باز بنشست و حاجبان و غلامان صف زدنـد

۱ـ بنابرآنچه در مقدمهٔ کتاب ذکر شده است همسر نویسنده ومادرگیلان شاه، دختر محمود غزنوی بوده است پس گیلان شاه نوهٔ دختری محمود می‌شود و محمود غزنوی جدّ او، از طرف مادر. ۲ـ ماوراالنهر، ماوراءالنهر، رك، ص۳/۲۳۶ح.

۳ـ برعام: برعموم. ۴ـ عرضه‌کنم: نشان دهم. ۵ـ اندر همهٔ اسلام: در همهٔ دنیای اسلام، میان همهٔ مسلمانان. ۶ـ شوراندن: به‌نافرمانی وادارکردن.

۷ـ نسخهٔ ل و ب افزوده، که قادر را بگوی؛ نسخهٔ ن و پ، که خلیفه را بگوی.

۸ـ اشاره است به‌ابومسلم خراسانی که قیام او سبب انتقال خلافت از خاندان اموی به‌بنی‌عباس شد. محمود غزنوی خواسته است بگوید که او نیز تـوانایی آن را دارد که خلیفه رابراندازد واز ابومسلم کمتر نیست. ۹ـ مرا خود این‌شغل‌باتواست، اینك با خود توکار دارم. ۱۰ـ دارالخلافه، مقر خلافت، اول بغداد را می‌گفته‌اند بعد بمعنی پایتخت، دیگر شهرها و مراکز حکومتها را هم خوانده‌اند.

۱۱ـ خاك وی، خاك بغداد. استعمال «او، وی» برای اشیاء و موجودات بی‌جان در فارسی قدیم رایج بوده است. ۱۲ـ به‌چندگاه: پس از مدتی.

و پیلانِ مست بردرِ سرای بداشتند و لشکر تعبیه کردند[1] و رسول را بار دادند. رسول بیامد و نامه [ای] قریبِ یك دسته کاغذ[2] منصوری[3] پیوسته و درهم پیچیده و مُهر کرده پیشِ سلطان محمود بنهاد، گفت: «امیرالمؤمنین همی گوید که: نامهٔ تو خواندم و تحمیلِ[4] تو شنودم و جوابِ نامهٔ تو و جوابِ تحمیلِ تو این است که اندر این نامه نبشته است». خواجه بونصرِ مُشکان ـ که عمیدِ دیوانِ رسایل[5] بود ـ دست درازکرد و نامه برداشت و بگشاد تا بخوانَد، اول نامه نبشته بود: «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم»، آنگه سطری چنین: «الم، الف و لام ومیم»، وآخرِ نامه: «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ وَالصَّلٰوةُ عَلیٰ رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ اَجْمَعِین»[6]. و هیچ دیگر نبشته نبود.

محمود با همه کاتبانِ خویش اندر اندیشه افتاد که این چه سخنِ مرموزست؟ و هر آیتی که در قرآن الف و لام ومیم بود بخواندند و تفسیر بکردند هیچ جوابِ محمود نبود. آخرالامر خواجه ابوبکرِ قُهستانی جُوان بود، و هنوز درجهٔ نشستن نداشت، اندرمیانِ ندیمان که برپای بودند[7] ایستاده بود، وی گفت: «ای خداوند، امیرالمؤمنین

۱ـ تعبیه کردن لشکر، آراستن و آماده کردن لشکر. ۲ـ نسخه‌های ن و ب و پ افزوده، قطع. ۳ـ کاغذ منصوری، یکی از اصطلاحات مربوط به اندازهٔ کاغذ است. به‌قول قلقشندی «قطع منصوری (یك چهارم ذراع در پهنا) برای فرمانهای دیوانی» بوده است. ۴ـ تحمیل، پیغام، رسالت. ۵ـ عمیددیوان‌رسایل، رئیس‌دیوان رسایل و دیوان رسایل یا دیوان انشاء اداره‌ای بوده که از طرف پادشاه مکاتبات دولتی را عهده‌دار بوده و اسناد رسمی را صادر می‌کرده‌است. ۶ـ یعنی سپاس خدای را و درود بر پیغمبرش محمد وهمهٔ خاندان او باد! ۷ـ برپای‌بودند، ایستاده بودند.

[نه] الف و لام ومیم‌نبشته است. خداوند وی را تهدید به‌پیلان کرده‌ بود و گفته که: [خاکِ] دارالخلافه به‌پشتِ پیلان به‌غزنین آرم. جوابِ خداوند نبشته است: اَلَمْ تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحٰابِ‌الْفیلِ[1]؟ جوابِ پیلانِ خداوند همی‌دهد». شنیدم که سلطان محمود را تغییر[2] افتاد تا چندگاه بهوش بازنیامد وبسیار بگریست و زاری کرد چنان که دیانتِ اوبود عذرها خواست از خلیفه و آن سخنی درازست. بوبکرِ قهستانی را خلعت فرمود و ساختِ زر[3]، و فرمود تا میانِ ندیمان بنشیند وبدین یك سخن درجهٔ بزرگ یافت.

حکایت و نیز همچنین شنیدم که بـه‌روزگارِ سامانیان بوعلیِ سیمجور- که‌به‌نیشابوربود- گفتی[4] که: من‌اسفهسلارو امیرِ خوراسانم[5]. ولکن به درگاه نرفتی[6] و آخرِ عهدِ سامانیان بود و چندان قوّت نداشتند که بوعلی را بدست‌آوردندی بعُنف[7]. پس با او[8] باضطرار[9]

۱ـ سورهٔ فیل (۱۰۵) آیهٔ ۱: ای رسول آیا ندیدی‌که خدای تو با اصحاب فیل (یعنی سپاه فیل‌سوار ابرهه) چه‌کرد؟ ترجمهٔ بقیهٔ سوره چنین است: «آیا کید و تدبیری‌که برای خرابی‌کعبه اندیشیدند تباه نکرد و برهلاك آنها مرغابیان ابابیل را نفرستاد تاآن سپاه را بـه‌سنگهای سجیل (دوزخی) سنگباران کردند و تنشان چون علفی زیردندان حیوان خردگردانید» (قرآن مجید با خلاصة‌التفاسیرقمشه‌ای) اشاره است به‌آن‌که نجاشی پادشاه یمن، ابرهه را برای ویرانی‌کعبه باپیلهای‌جنگی فرستاد. ۲ـ نسخه‌های ل و ن وپ: تغیّر. ۳ـ ساخت زر: زین و برگ زرین و لگام ویراق زراندود زین اسب. ۴ـ گفتی: می گفت. یاء در آخر این فعل و فعلهای‌بعد، نشانهٔ فعل استمراری در زبان فارسی قدیم است.

۵ـ سیمجور ادّعای امارت داشته زیرا پادشاهان سامانی را امیر خراسان می‌خوانده‌اند. ۶ـ به‌درگاه نرفتی: به‌پایتخت سامانیان نمی‌رفت و اطاعت از خودنشان‌نمی‌داد. ۷ـ بعنف: بزور. ۸ـ نسخه‌های ل ون وب و پ: ازاو. ۹ـ باضطرار: از روی ناچاری.

به‌خطبه و سکّه و هدیه راضی شدندی[1]. و عبدالجبّارِ خوجانی خطیبِ خوجان بود. مردی بود فقیه و ادیبی نیک بود و کاتبی تمام با رایِ سدید، به‌همه‌کاری کافی[2]. بوعلی سیمجور او را از خوجان بیاورد و کاتبِ الحضرتیِ[3] خویش بدو داد و تمکینی[4] تمامش بداد اندر شغل، و هیچ شغل بی‌مشورتِ او نکردی ازان‌که مردی سخت[5] با-کفایت بود. و احمدبن رافع الیعقوبی کاتبِ حضرتِ امیرِ خوراسان بود، مردی سخت فاضل و محتشم و شغلِ همهٔ ماوراالنهر در زیرِ قلمِ او بود و احمدبن رافع را با عبدالجبّارِ خوجانی دوستی بود سخت بی‌ممالحتی[6] و ملاقاتی که در میانِ ایشان بوده‌بود امّا بمناسبتِ فضل، دوستی داشتندی[7] با یکدیگر به‌مکاتبت.

روزی امیرِ خوراسان را وزیرِ او گفت‌که: «[اگر] عبدالجبّارِ خوجانی کاتبِ بوعلیِ سیمجور نبودی[8] بوعلی را بدست شایستی-آوردن‌که این همه عصیانِ بوعلی از کفایتِ عبدالجبّارست. نامه‌ای باید نبشتن به‌بوعلی وگفتن‌که: اگر تو بطاعتی[9] و چاکرِ منی چنان بایدکه چون این نامه به‌تو رسد در وقت[10] سرِ عبدالجبّار خوجانی

۱ـ یعنی به‌همین خشنود بودندکه بوعلی سیمجور خطبه وسکه را ـ که نشان پادشاهی بود ـ به‌نام‌آنان‌کند و هدایائی نیز بفرستد.

۲ـ کافی، کارآمد، شایسته، باکفایت.

۳ـ کاتب‌الحضرت، ظاهراً دبیر و نویسندهٔ خاص امیر یا مخدوم بوده است.

۴ـ تمکین، توانا گردانیدن بر کاری، قدرت، حشمت.

۵ـ سخت، بسیار، این‌کلمه دراین‌مورد در ترکیب جمله قیدست.

۶ـ ممالحت، همسفرگی‌کردن و نمک خوارگی.

۷ـ یاء آخرفعل نشانهٔ استمرارست.

۸ـ آخر فعل، یاء شرط آمده است؛ رک، ص۱۰/۲۷ح.

۹ـ اگر تو بطاعتی، اگرتو مطیع و فرمانبرداری.

۱۰ـ در وقت، فوراً؛ رک، ص۴۹/۱،ح.

ببری و اندر توبره‌ای نهی و به دستِ این قاصد به درگاهِ من فرستی تا من دانم که تو بطاعتی که[1] هرچه تو می کنی معلومِ ماست[2] که به مشاورت و تدبیرِ او همی کنی، واگرنکنی اینک من که امیرِ خوراسانم بتنِ خویش[3] می آیم جنگ را ساخته باش[4]».

چون این تدبیر بکردند گفتند: به‌همه حال این خط[5] به‌خط احمدبن رافع باید که بُوَد، واحمد دوستِ عبدالجبّارست، ناچار کس فرستد و این حال بازنماید[6] و عبدالجبّار بگریزد. امیرِ خوراسان احمدِ رافع[7] را بخواند و گفت: «نامه‌ای به‌بوعلیِ سیمجور بنویس در این باب و چون نامه نبشتی نخواهم که تو سه‌شبانروز از این سرای بیرون‌آیی و هیچ کهتری از آنِ تو[8] نباید که پیشِ تو آید که عبدالجبّار دوستِ تواست اگر بدست نیاید دانم که تو نموده باشی». احمد هیچ چیز نتوانست کردن[9]. و چنین گویند که احمد نامه همی‌نبشت و همی‌گریست وبا خود می گفت که: «کاشکی من دبیری ندانستمی[10] تادوستی بدین فاضلی به‌خطِ من کشته نشدی و [این کار را] هیچ تدبیرنمی‌دانم». آخر این آیت ـ که خدای تعالی در محکمِ تنزیلِ خویش همی‌گوید ـ

۱ـ که، در این مورد «که» یعنی زیرا که، چون‌که. ۲ـ معلوم ماست، ازان آگاهیم. ۳ـ بتن‌خویش، شخصاً. ۴ـ جنگ را ساخته باش، آمادهٔ جنگ باش. ۵ـ نسخهٔ ل و ن، نامه. ۶ـ باز نمودن، اظهار کردن، آشکار کردن. ۷ـ احمد رافع، احمد پسر رافع. این گونه اضافه‌کردن نام پسر به‌نام پدر معمول بوده و معروف‌است به‌«اضافهٔ ابنی». ۸ـ از آنِ تو، مال تو، متعلق به‌تو. «ان» در این مورد ضمیر ملکی است (فرهنگ فارسی). ۹ـ آوردن فعل دوم بصورت مصدر، در فارسی قدیم متداول بوده است. ۱۰ـ در فارسی قدیم در بیان تمنی وآرزو، یائی درآخرفعل می آورده‌اند نظیر «کاشکی دبیری ندانستمی».

بادش همی آمد: أَنْ یُقَتَّلُوا اَوْ یُصَلَّبُوا اَوْ تُقَطَّعَ اَیْدیهِم وَاَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلافٍ اَوْ یُنْفَوا مِنَ الاَرْضِ[1]. باخویشتن [اندیشید که] هرچند او این رمز نداند و هیچ برسرِ این سخن نیفتد[2] من آنچه شرطِ دوستی بُوَد بجای آرم.

چون نامه بنبشت و عنوان برکرد[3]، براین کنارهٔ نامه الفی بکرد به‌قلمی باریک و به‌جانبِ دیگر نونی بکرد یعنی: [أَنْ] یُقَتَّلُوا، و نامه به‌امیرِ خوراسان عرضه کرد. کس خود در عنوان ننگریست وبدان نگاه نکرد. نامه برخواندند وبمُهر کردند وبه‌جمّازه بانی دادند و جمّازه‌بان را از این حال آگاه نکردند و گفتند: «این نامه را به‌بوعلیِ سیمجور دِه و آنچه وی به‌تو دهد بستان و باز آور». و احمدِ رافع را سه‌روز نگاه‌داشتند و بعد از سه روز بازِ[4] خانهٔ خویش آمد دلتنگ.

چون جمّازه‌بان به‌نشابور رسید و پیشِ بوعلیِ سیمجور رفت و نامه بداد، چُنان که رسم باشد، بوعلی نامه ببوسید و ازحالِ سلامتِ امیرِ خور[ا]سان بپرسید و خطیب عبدالجبّار نشسته بود، نامه به‌وی داد وگفت: «مُهر بردار[5] و فرمان عرضه کن». عبدالجبّار نامه بستد

۱ـ سورهٔ مائده (۵) آیهٔ ۳۷. قسمتی است از آیهٔ مذکور و با مقدمهٔ آیه معنی آن این است، [کیفر کسانی که با خدا و رسول وی به‌جنگ برخیزند و در زمین به‌فساد بکوشند جز این نیست] که بقتل برسند و یا بردار کشیده شوند و یا دست و پایشان را بخلاف هم (دست‌راست را با پای چپ و برعکس) ببرند و از سرزمین نیکان تبعید و رانده شوند (خلاصة التفاسیر الهی قمشه‌ای). احمدبن رافع از این آیه به همان قسمتی اشاره کرده که منظور او را می‌رساند و عبدالجبار خوجانی را ازخطر آگاه می‌کرده است بعلاوه خطاب مقدمهٔ آیه به‌عبدالجبار خوجانی موردی‌نداشته‌است.

۲ـ برسراین سخن نیفتد، متوجه نمی‌شود.

۳ـ عنوان برکرد، عنوان نامه را نوشت.

۴ـ باز، در این‌جا یعنی به سوی، به‌طرف، به، رك، ص۱/۴۲،ج.

۵ـ مُهربرداشتن، مُهرسرنامه را شکستن.

و در عنوان نگه کرد، پیش ازان که مُهر برداشت[1] بر کناره الفی دید و بر کنارهٔ دیگر نونی. در وقت[2] این آیت یادش آمد: أَنْ يُقَتَّلُوا، بدانست که نامه در بابِ کشتنِ وی است، نامه از دست بنهاد همچنان بمُهر، و دست بر بینی نهاد یعنی که از بینیِ من خون همی‌آید بشویم و باز آیم. همچنان از پیشِ بوعلی برفت دست بر بینی نهاده، و راست که از در بیرون رفت به‌جایی متواری شد.

زمانی منتظرِ او بودند، بوعلی گفت: «بخوانید[3]». خواجه را طلب کردند و نیافتند. گفتند: «براسبِ خود ننشست، پیاده از سرای بیرون آمد و به‌خانهٔ خویش نشد و کس ندانست که کجا رفت؟». بوعلیِ سیمجور گفت: «دیگر دبیری را بخوانید تابخواند[4]». و نامه بگشادند و برخواندند پیشِ جمّازه‌بان. چون حال معلوم شد همهٔ خلق بعجب ماندند[5] که: با وی که گفت که اندر این نامه چیست نبشته؟ بوعلی سیمجور اگر چند بدان شادمانه بود پیشِ جمّازه‌بان لختی ضُجرت نمود[6] و به‌شهر منادی کردند و عبدالجبّار خود اندر نهان کس فرستاد که: من فلان جای نشسته‌ام. بوعلی بدان شاد شد و خدای را تعالی[7] شکر کرد و فرمود که: «همان جا همی‌باش». چون روزی چند بر آمد[8]

1ـ نسخهٔ ل: برداشتی؛ نسخهٔ ن: برگرفت؛ نسخهٔ ب: بردارد؛ نسخهٔ پ: برگیرد.

2ـ در وقت، فوراً؛ رك: ص۱/۴۹، ح.

3ـ خواندن در این‌جا یعنی کسی را خواستن و احضار کردن.

4ـ دیگر دبیری را بخوانید تا بخواند، نویسنده‌ای دیگر را بخواهید بیاید و نامه را بخواند.

5ـ بعجب ماندند، تعجب کردند.

6ـ لختی ضجرت نمود، اندکی خود را تنگدل نشان داد و چنین وانمود کرد.

7ـ خدای را تعالی، خدای تعالی را. این نوع استعمال «را» در فارسی قدیم دیده می‌شود.

8ـ چون روزی چند بر آمد، چون چند روزی گذشت.

جمّازه‌بان را صلتی نیکو بداد و جوابِ نامه بنوشت که حال برچه جمله بود و سوگندان[1] یاد کرد که ما از این هیچ خبر نداشتیم. امیرِ خوراسان از آن حال عاجز شد و متحیّر بماند و خطی و مُهری و زنهارنامه‌ای فرستاد که ما وی را عفو کردیم بدان شرط که بگوید که اندر این نامه چه[2] دانست که چیست؟ احمدِ رافع گفت: «مرا زنهار دِهِ تا من بگویم». امیرِ خور[ا]سان وی را زنهار داد، وی آن حال شرح‌داد. امیرِ خوراسان عبدالجبّار را عفو کرد و آن نامهٔ خویش باز‌خواست تا آن رمز ببیند. نامه باز آورد[ند]، رمز همچنان بود که احمد گفت. خلق شگفت بماندند از فضلِ او و از آنِ آن مردِ دیگر.

و شرطِ کاتبی آن است که مادام مجاورِ حضرت باشی[3] و سابقِ کار[4] یاد داری و تیزفهم و نافراموش‌کار باشی و متفحّص باشی و از همه کارها تذکره[5] همی‌داری از آنچه تو را فرمایند و از آنچه تو را نفرمایند. برحالِ همهٔ اهل دیوان واقف باشی و از معاملاتِ[6] همهٔ اعمالها[7] آگاه باش و تجسّس کن و از همه‌گونه تعریفِ[8] اعمالها[9]

۱ـ سوگندان، سوگندها. جمع بستن «سوگند» با الف و نون در فارسی قدیم معمول بوده‌است. ۲ـ نسخه‌های ل ون، به‌چه. ۳ـ یعنی از حضور و درگاه مخدوم خود دور نمانی و با او باشی. ۴ـ سابق کار، سابق در این‌جا ظاهراً بمعنی سابقه و سوابق موضوع است که امروزه بکار می‌رود. ۵ـ تذکره، در این‌جا بمعنی یادداشت است و آنچه وسیلهٔ تذکر و یادآوری باشد. ۶ـ معاملات، جمع معاملت، در این‌جا بمعنی رفتارست (سعید نفیسی). ۷ـ نسخه‌های ل و ن وپ، عاملان؛ نسخهٔ ب، معاملان، شاید «عمّالها» است جمع عمّال، عاملان و متصدیان امور دیوانی. ۸ـ نسخه‌های ل ون وب، تعرّف (= آگاهی جستن)؛ ضبط این نسخه‌ها مناسب‌تر می‌نماید. ۹ـ اعمالها، جمع اعمال، رک، ص ۳/۵۹ج.

همی کن اگرچه‌در وقت بکارت نیاید[1]، بـاشد که وقتی دیگرت بکار-
آید و لکن آن سرّ با کس مگوی مگر وقتی که ناگزیر بُوَد. و بظاهر-
کردن[2] تفحّصِ شغلِ وزیر منمای[3] ولکن در بـاطن از همه چیز آگاه-
باش. و برحساب قادر باش و یك ساعت از تعرّفِ کدخدایی و نامه-
هایِ معاملان[4] نبشتن خالی مباش که این همه در کاتبان هنرست.

و بزرگترین هنری کاتب را زبان نگاه داشتن است وسرِّ ولی-
نعمت پیدا ناکردن[5] و خداوندِ خویش را از هـرشغلی آگاه کـردن و
فضولی[6] نابودن. اما اگرچنان‌که[7] خطّـاطی و قادرباشی[7] و از هرگونه
خطّی که بینی بدانی نبشت، این دانش سخت نیك است ولکن برکسی
پیدا مکن تا به‌مزوّرکردن[8] معروف نشوی که آنگاه اعتمادِ ولی‌نعمتِ
تو از تو برخیزد[9]، و اگر کسی دیگر مـزوّری کند چون ندانند کـه
کردست برتو بنندد. وبه‌هرمحقّری[10] مزوّری مکن تا اگروقتی بکار-
آید چون منافعی بزرگ خواهد بود، آنگه اگر بکنی کس بـرتوگمان-

۱ــ یعنی اگرچه درهمان موقع، فوراً بدان حاجت نداشته‌باشی. ۲ــ نسخه‌های ن وب «کردن» ندارد. ۳ــ نسخهٔ ل: وبظاهر تفحّص کردن‌شغل‌خودمشغول باش.
۴ــ نسخهٔ ل: عاملان؛ نسخه‌های ن وپ: معاملات. ۵ــ پیدا کردن: آشکار کردن وکسی را از چیزی آگاه‌کردن. ۶ــ فضولی: زبان دراز؛ رك: ص ۷/۹۳ح.
۷ــ۷، نسخه‌های ل و ن وب وپ: برخطاطی‌قادرباشی. شایدصورت صحیح نسخهٔ‌اساس بوده است: خطاطی‌قادر باشی. ۸ــ مزوّرکردن، مزوّری: مزوّر (به‌فتح واو مشدّد) چیزی که‌به‌تقلّب آراسته شده‌باشد ومانندحقیقی‌بنماید؛ دراین‌جا خطِّ مجعول منظورست و«مزوّرکردن ومزوّری» یعنی‌جعل خط کسی وکمی‌پایین‌تر«خطّ مزوّر» بکاربرده‌است. ۹ــ برخاستن: در این‌جا یعنی زایل شدن، از میان رفتن.
۱۰ــ محقّر: چیزکم‌ارزش.

نبرد، که[1] بسیار کاتبانِ فاضل و محتشم را وزیرانِ عالم هلاک کردند بسببِ خطهایِ مزوّرِ ایشان.

حکایت شنیدم که ربیع بن المطهر القصری[2] کاتبی محتشم بود اندر دیوانِ صاحب[3]، خطِّ مزوّر کردی[4]. این خبر به گوشِ صاحب رَحِمَهُ‌اللّٰه رسید. صاحب فروماند، نه‌مرد را هلاک تُوانست کردن[5] از سببِ فضلِ آن مرد که سخت فاضل بود و یگانه، و نه بر وی همی‌توانست پیدا کردن[6]. همی اندیشید که با وی چه کند؟ اتّفاق را اندر این میانه صاحب را عارضه‌ای[7] پدید آمد. مردمان به‌عیادت همی‌رفتند تا این ربیع بن المطهر القصوی اندر آمد و پیشِ صاحب بنشست. چنان‌که رسم است صاحب را بپرسید که چه‌نالانی است؟ وی بگفت که علت چیست. آنگه پرسید که: «شراب چه می‌خوری؟». گفت: فلان شراب. پس بپرسید که: «طعام چه می‌خوری؟». صاحب گفت: «از آنچه تو می کنی» یعنی مزوّر[8]. کاتب بدانست که صاحب ازان کار آگاه شدست، گفت:

۱ـ که: در این‌جا یعنی زیرا که، چون که.

۲ـ در اصل: المطهرة، پایین‌تر در نسخهٔ اساس «ربیع‌بن‌المطهر القصوی» است. ضبط اخیر در دیگر کتابها هم آمده. بر روی‌هم این اسم در نسخه‌های دیگر و نیز در کتابهایی که این حکایت را نقل کرده‌اند بصورتهای مختلف است: نسخه‌های ل و ب: ربیع‌بن‌مظفر القصری؛ نسخهٔ ن: ربیع‌بن‌مظیر العصری؛ نسخهٔ پ: ربیع‌بن مطهر القصری.

۳ـ صاحب: منظور صاحب‌بن‌عبّادست.

۴ـ خط مزوّر کردی: خط جعل می‌کرد. یاء در آخر فعل نشانهٔ استمرارست که در فارسی قدیم معمول بوده است.

۵ـ بکار بردن فعل دوم بصورت مصدر در فارسی‌قدیم معمول بوده است.

۶ـ نه بر وی همی‌توانست پیدا کردن: نه می‌توانست به‌روی او بیاورد.

۷ـ عارضه: در این‌جا یعنی کسالت و بیماری.

۸ـ مزوّر: نوعی غذای آش مانند که برای بیمار می‌پخته‌اند و در این‌جا گفتهٔ صاحب‌بن عبّاد در ضمن ایهامی دارد به‌خطّ مزوّر که آن کاتب می‌نوشته است.

«ای خداوند، به سرِ تو[1] که دیگر نکنم». صاحب گفت: «اگر دیگر نکنی بدانچه کردی عفوت کنم و عقوبت نکنم».

پس این مزوّر کردن کاری بزرگ است، ازان بپرهیز. و اندر هر پیشه و اندر هر شغلی تمام دادِ سخن نمی‌توانم داد که سخن دراز-گردد و از مقصود بازمانم و ناگفته نیز یله نمی‌توانم کرد. چون از هر-نوعی طرفی گفتم[2] اگر به‌گوشِ دل بشنوی تو را ازان جا استخراجها[3] اوفتد که از چراغی فراوان‌چراغها بتوان افروختن. و اگر چُنان که خدای تعالی برتو رحمت کند و از درجهٔ کاتبی به‌وزارت رسی شرطِ وزارت بدان که چگونه است[4] و وی را[4].

۱ــ به‌سرِ تو، به‌سرِ تو قسم. ۲ــ از هرنوعی طرفی گفتم: از هرنوعی اندکی یاقسمتی راگفتم. ۳ــ استخراج، ظاهراً در این‌جا بمعنی درک مطلبی ازطریق تأمل و اندیشیدن، و بهره بردن و منتفع شدن است، یعنی از آنچه گفتم تو می‌توانی نکته‌های دیگر دریابی‌وجملهٔ بعد نیزاین معنی را تأیید می کند؛ رك: ص۱۹۱/ح۴. ۴ــ۴، نسخه‌های ل و ب، ندارد؛ نسخهٔ ن، که شریف‌ترین بابی و علمی این است.

باب ِ چهلم

در آیین [و] شرط ِ وزارت

اگر چُنان بود که به‌وزارت افتی محاسبت و معاملت شناس باش و با خُداوند ِ خویش راستی و انصاف کن و همه طریق ِ راستی نگه‌دار و همه خود را مخواه[1] که گفته‌اند: «مَنْ طَلَبَ الْکُلَّ فاتَهُ الْکُلّ»[2] که همه به‌تو ندهند اگر[3] دهند بعد ازان آن را خـواستار بُـوَد، اگر اول فراز-گذارند[4] آخر بنگذارنـد. پس چیز ِ خداوند نگاه‌دار و اگر بخوری به‌دوانگشت خور تا در گلو بنماند. امّا یك‌باره دست ِ عمّال فرو مبند[5] که چون چُربو[6] از پانه[7] دریغ‌داری کباب‌ت‌خام آید، تادانگی به‌دیگران

۱ـ همه خود را مخواه، همه چیز را برای خود مخواه، همه به‌فکر خود مباش.
۲ـ یعنی هر کس چیزی را بتمامی بخـواهد همهٔ آن از او فوت مـی‌شود، از دستش می‌رود. ۳ـ نسخـه‌های ل ون افزوده، در وقت. ۴ـ نسخهٔ ن، فـرا-گذارند؛ نسخه‌هـای ب و پ، فروگذارند. فرازگـذاشتن، فراگذاشتن، رهاکردن (سعید نفیسی). ۵ـ دست کسی فرو بستن، مانع ازکار او شدن.
۶ـ چربو، چربی. ۷ـ پانه، ممکن است تحریف و یا تبدیلی از «فانه» باشد که مخفف زفانه است یعنی زبانهٔ آتش. نسخه‌های ل و ن و ب و پ، ازآتش.

بنگذاری[1] درمی بنتوانی خوردن و اگر بخوری آن محرومان خوش نباشند و نگذارند که پنهان بماند.

و نیز همچنان که با ولی‌نعمتِ خویش منصف باشی با لشکر نیز منصف باش. توفیرهای حقیر مکن[2] که گوشت کز دندان بیرون کنی شکم را سود ندارد که زیان آن توفیر بزرگتر از سود باشد. بدان کم‌مایه‌توفیر لشکری را دشمنِ خویش کنی و دشمنِ خداوندِ خویش. و اگر خواهی که کفایتی بنمایی[3] و مال جمع کنی و بحاصل آری[4] ویرانیهایِ مملکت را آبادان گردان تا ده چندان توفیر پدید آید و خلقانِ خدای تعالی را بی‌روزی نکرده باشی.

حکایت بدان که چنان که شنودم که ملکی از ملکانِ[5] پارس[6] با وزیرِ خویش متغیّر شد. وی را معزول کرد، وزارت را کسی دیگر نامزد کرد[7] و این معزول را گفت: «خویشتن را جایی اختیار کن که به تو دهم تا تو با نعمت و قومِ خویش آن جا روی و مقام کنی». وزیر گفت: «مرا نعمت نمی‌باید. هرچه مرا هست تو را دادم و هیچ جایِ آبادان نخواهم که مرا بخشد. اگر برمن رحمتی همی کند از مملکتِ خویش

۱ــ در فارسی قدیم آوردن باء و نون نفی با یکدیگر برسرفعل معمول بوده است.
۲ــ یعنی حساب‌کشی و صرفه‌جویی در جزئیات مکن که هم سودی حاصل نمی‌شود و هم لشکر دشمن می‌شوند. ۳ــ اگرخواهی که کفایتی بنمایی: اگر بخواهی لیاقتی از خود نشان دهی. ۴ــ بحاصل آوردن، بدست آوردن. ۵ــ ملکان: جمع مَلِك، پادشاهان. جمع بستن کلمات عربی با نشانهٔ جمع فارسی (الف ونون، ها) در فارسی قدیم معمول بوده است. ۶ــ پارس: مراد از پارس وفارس در آن زمان ایران است (سعید نفیسی). ۷ــ وزارت را کسی دیگر نامزد کرد: برای وزارت کسی دیگر را در نظر گرفت.

دِهی ویران به‌من دهی[1] تا من به‌حق‌الملک[2] با مرقّعی بروم و آن ده آبادان کنم و آن‌جا بنشینم». این مَلِك فرمود که چندان دِه ویران که خواهد وی را دهید. اندر همهٔ مملکت بگردیدند یك بدَسْت[3] زمین جز آبادان نیافتند که به‌وی دهند، تا خبر دادند که در همهٔ مملکت ویرانی نیست و بدست همی نیاید. وی ملك را گفت: «ای خداوند، من خود دانستم که در تصرّفِ من ویران نیست. امّا این ولایت که از من باز-گرفتی به‌کسی دِه که اگر وقتی از او بازخواهی همچنین به‌تو سپارد که من به‌تو سپردم». چون این‌سخن معلومِ مَلِك شد ازان وزیرِ معزول عذرها خواست و وی را خلعت داد و وزارت به‌وی بازداد.

پس اندر وزارت معمار[4] و دادگر باش تا زبانِ تو همیشه دراز باشد و زندگانیِ تو بی‌بیم بُوَد که اگر لشکر برتو بشورند خداوند [را] ناچاره دستِ تو کوتاه باید کرد تا دستِ خداوندِ تو کوتاه نکنند. پس آن بیداد نه بر لشکر کرده باشی[5] و آن توفیر تقصیرِ کارِ تو گردد. پس خداوند را بعث کن[6] بر نیکویی کردن با لشکر که پادشاه به‌لشکر آبادان باشد و دِه به‌دهقان. پس در آبادانی کوش و جهان‌داری کن و بدان که جهان‌داری به‌لشکر تُوان کردن و لشکر به‌زر تُوان داشت و زر به‌عمارت کردن بدست تُوان آوردن و عمارت به‌داد وانصاف تُوان-

۱ـ نسخه‌های ل ون و پ: بخشد. ۲ـ حق‌الملك، حق مالکیّت.

۳ـ بدست، (به‌فتح یا کسر اول) وَجَب. ۴ـ معمار، دراین‌جا یعنی آبادکننده.

۵ـ نسخهٔ ل افزوده، چه برخویش کرده باشی و برخداوند خویش؛ این قسمت را نسخهٔ بهم دارد و درنسخهٔ ن وپ با اندك تفاوتی است. ۶ـ خداوند را بعث‌کن: پادشاه را برانگیز.

کرد، از عدل و انصاف غافل مباش.

و اگرچه [بی]خیانت و صاین باشی همیشه از پادشاه ترسان‌باش که کسی را از خداوند ترسیدن چنان واجب نیست که وزیر را. و اگر چُنان که خداوند کوچک بُوَد به‌کوچک مشمر[1] که مثال ِ پادشاه‌زادگان برمثال بچهٔ مرغ آبی باشد و بچهٔ مرغ آبی را شنا نباید آموخت که بس روزگاری برنیاید[2] که وی از نیك و بدِ تو آگاه شود. پس اگر پادشاه بالغ و تمام بُوَد از دو بیرون نباشد: یا دانا بُوَد یا نادان. اگر دانا باشد خود به‌خیانتِ تو راضی نباشد، به‌وجهی نیکوتر دستِ تو کوتاه کند، و اگر نادان وجاهل بُوَد به‌وجهی هر کدام زشت‌تر[3] تو را معزول کند. واز دانا مگر به‌جان برهی[4] و از نادان و جاهل به‌هیچ‌روی رهایی نیابی.

دیگر هرجای که پادشاه [باشد] از وی جدا مشو و وی را تنها مگذار تا دشمنانِ تو در غیبتِ تو باری[5] فرصتِ بدی‌گفتن نیابند و وی را از حالِ خویش بنگردانند. و غافل مباش از پیوسته پرسیدنِ حالِ ولی‌نعمتِ خویش و از احوالِ وی آگاه بودن چنان‌که همه کسهایِ او را نیکوداری تا همه جاسوسانِ تو باشند آن‌که نزدیکانِ او باشند تا از هر نَفَسی که او بزند آگاه باشی و هرسخنی را جوابی اندیشیده‌باشی و هر زهری را پادزهری ساخته. و ازپادشاهانِ اطرافِ

۱ــ به‌کوچك مشمر: وی را کوچك مگیر. ۲ــ روزگاری برنیاید، چندی نمی‌گذرد. ۳ــ هر کدام زشت‌تر: هرچه زشت‌تر. ۴ــ مگر به‌جان برهی: شاید جان درببری. ۵ــ نسخه‌های ل و ن و ب و پ، باوی.

عالـَم پیوسته آگاه باشی، چنان بـاید که هیچ پادشاه دوست و دشمنِ تو وآنِ خداوندانِ تو شربتی آب نخورند[1] که نه مـُخبرانِ تو، تو را ننماید[2] و تو از مملکتِ وی چنان آگاه باشی که از مملکتِ خداوندِ خویش.

حکایت چنان‌شنودم که به‌روزگارِ فخرالدوله، صاحب اسماعیلِ عبّاد رَحِمَهُ‌اللّٰه دوروز به‌سرای‌نیامد و به‌دیوان[3] ننشست و کس‌را بار-نداد.مُنهی فخرالدوله را بازنمود[4]. فخرالدوله کس فرستاد که: «خبرِ دلتنگیِ تو شنودم دلم تنگ شد اگر چنان که از جانبی دل‌مشغولی هست در مملکت، باز نمای تا ما نیز مصلحتِ آن‌کار بردست گیریم[5]. پس اگر از ما دلتنگی رسیده است هم بگوی تا عذرِ آن باز خواهیم». صاحب‌گفت: «مَعَاذَاللّٰه که[از] خداوند بنده را دلتنگی باشد و حالِ مملکت برنظام[6] است و خداوند به‌نشاط مشغول بـاشد که این دلتنگیِ بنده زود زایل شود». روز سوم به‌سرای آمـد برحـالِ خـویش، دل خوش‌کرده. فخرالدوله پرسید که: «از چه‌دل مشغول بودی؟». صاحب

1- نسخه‌های ل و پ: نخورد. 2- شاید، ننمایند؛ چنین است نسخهٔن، ننمایند. یك وجه بعید نیز آن است که‌چنین خوانده شود: «مـُخبرِ آنِ تو، تو را ننماید» که فعل مفرد باکلمهٔ «مخبر» تناسب داشته باشد. البته استعمال فعل مفرد برای فاعل جمع دراین دوره دیده می‌شود. 3- دیوان، در چنین موردی در قدیم بمعنی وزارتخانه و اداره است. 4- یعنی‌غیبت صاحب را به‌فخرالدوله اظهارکرد.

5- مصلحت آن‌کار بردست گیریم، آنچه روا باشد بکنیم.

6- برنظام،منظـّم، مرتـّب.

گفت که: «از کاشغر مُنهیِ من نبشته بود که: خاقان[1] با فلان سپاه سلار سخنی گفت، نتوانستم دانستن که چه گفت؟ مرا ازان دلتنگی نان به‌گلو فرو نرفت که چرا باید که به کاشغر خاقانِ ترکستان سخنی گوید که ما این‌جا ندانیم؟ امروز ملاطفهٔ[2] دیگر رسید که: آن چه حدیث بود، دلم خوش گشت».

پس باید که برهمهٔ احوالِ ملوکِ عالَم مطلع باشی و حالها به‌خداوندِ خویش همی نمایی تا از دوست و دشمن ایمن باشی وحالِ کفایتِ تو معلوم شود خداوندِ تورا. و هرعملی[3] که به کسی دهی سزاوار[4] ده و از بهرِ طمع را جهان در دستِ بیدادگران و جاهلان منه و غافل و مُفلس و بینوا را عمل مفرمای که تا او خویشتن را ببرگ نکند[5] به‌برگِ تو مشغول نشود. ولکن چون وی را برگی وسازی باشد یك‌باره به‌خویشتن مشغول نباشد وبه کارِ تو زود پردازد. نبینی که چون کشتها و پالیزها راآب دهند. اگر جویِ کشت و پالیز [تر وآب‌خورده بُوَد زودآب به کشت و پالیز] رساند، از آنچه[6] خاكِ او[7] آب بسیار

۱ـ خاقان: کلمه‌ای است ترکی بمعنی شاهنشاه، عنوانی است که پادشاهان چین و ترکستان‌را بدان‌نامیده‌اند. دراین‌جا خاقان‌ترکستان منظورست بقرینهٔ کلمهٔ «کاشغر» و «خاقان ترکستان» درسطور بعد. ۲ـ ملاطفه: و ملطّفه (به‌تشدید طاء) بمعنی نامه‌ای‌کوچك است که حاوی خلاصهٔ مطالب و اخبار باشد. «ملاطفهٔ دیگر» را می‌توان «ملاطفه ی دیگر» نیز خواند. ۳ـ عمل: هر شغل دولتی بخصوص در باب جمع‌آوری عوائد حکومت. ۴ـ نسخه‌های ل ون و ب و پ: به‌سزاوار عمل. ۵ـ برگ بمعنی اسباب ولوازم ودستگاه‌است، یعنی تا اوبرای خویشتن دستگاه و سامانی فراهم نیاورد. ۶ـ از آنچه: ازان‌که؛ رك: ص۱/۱۹،ح.

۷ـ درزبان‌فارسی‌قدیم‌ضمیر«او،وی» برای‌اشیاء وموجودات بی‌جان نیز بکارمی‌رفت.

نخورَد، و اگر زمینِ آن جوی خشک بُوَد و دیرگاه بُوَد تا آب اندر وی نگذشته بُوَد چون آب بدو فرو گذارند تا نخست تر و سیراب نگردد آب به کشت و پالیز نرساند. پس عاملِ[1] بینوا چنان بُوَد که آن جوی خشك، نخست برگِ خویش سازد آنگه برگِ تو. دیگر فرمانِ خویش را بزرگ دار و مگذار که کسی فرمانِ تو را خلاف کند.

حکایت چنان که شنودم که ابوالفضلِ [بلعمی]، سهلِ خُجندی را صاحب دیوانیِ سمرقند داد. منشورش توقیع کرد و خلعتش داد[2]. آن روز که خواست رفت، به سرای خواجه رفت[3] به وداع کردن و فرمان‌خواستن. چون خدمتِ وداع بکرد[4] و دعای خیر بگفت و آن سخنی که بظاهر خواست گفتن بگفت، پس خلوت خواست. خواجه جای خالی فرمود کردن[5]. سهل گفت: «بقای خداوند باد، من بنده همی‌روم، چون برسرِ شغل رسم ناچاره فرمانها روان شود. خداوند بابنده نشانی کند که کدام فرمان باید که پیش گیرد[6]؟ تا بنده بداند که فرمانی که نباید گرفت کدام باشد و اگر باید کرد کدام باشد؟». بوالفضلِ بلعمی گفت: «ای سهل، نیکو گفتی و دانم که تو این بروزگار[7] اندیشه کرده باشی. ما

۱ـ عامل، مأمور وصول عوائد حکومت؛ رك، ص ۱/۹۵، ح.
۲ـ خلعت، جامه‌ای بوده که پادشاه و وزیر یا شخص بلندمرتبه‌ای به‌اشخاص ببخشد. در قدیم رسم بوده است که بمناسبت انتصاب کسی به‌مشاغل مهم، مخدوم به‌او خلعت می‌داده است. ۳ـ یعنی سهل خجندی، روزی که می‌خواست به‌سمرقند برود، به سرای ابوالفضل بلعمی رفت. ۴ـ خدمت کردن، دراین‌جا یعنی تعظیم و کرنش؛ مفهوم جمله این است که چون بعنوان وداع تعظیم و ادای احترام بنمود.
۵ـ خالی کردن، خلوت کردن. ۶ـ پیش گیرد، اجرا کند.
۷ـ بروزگار، مدتی.

را نیز اندیشه باید کرد[1]، در وقت[2] جواب باز نتوانم داد، روزی چند توقّف کن. سهل باز[3] خانه رفت. در وقت سلیمان‌بن یحیی‌الچغانی را صاحب دیوانِ سمرقند داد[4] و اندر وقت منشور و خلعتش راست کردند[5] و براهش کردند و سهل را فرمود که: «یك سال ازخانه بیرون میای». سهل یك سال درخانهٔ خویش به‌بخارا به‌زندان بود. بعد از یك سال پیش خواندش وگفت: «ای‌سهل، ما راکی دیده بودی بادوفرمان: یکی راست و یکی دروغ؟ وبزرگان جهانیان را به‌شمشیرفرمانبُرداری آموزند، در ما چه احمقی دیدی که ماکهترانِ خویش را بی‌فرمانی[6] آموزیم وگوییم که به‌فرمان ماکار مکن؟ فرمانِ ما یکی باشد. آنچه نخواهیم کرد خود نفرماییم وچون فرمودیم خودکرده شد[7] که ما را از کسی بیمی نیست ونه‌نیز درشغل‌عاجزیم. و این گمان که تو برما بردی کار عاجزان باشد. چون تو ما را درشغل پیاده[8] دانستی ما نیز تو را از عمل پیاده کردیم[9] تا تو برآن دل به‌عمل نروی که فرمانی بُوَد ماراکه کسی زهره دارد[10] که برآن فرمان کار نکند».

پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگرعاملی برفرمانِ تو کار

۱ـ آوردن فعل دوم بصورت مصدر کوتاه یا مصدر کامل در فارسی قدیم معمول بوده‌است. ۲ـ در وقت: فوراً؛ رك: ص۱/۴۹، ح. ۳ـ باز: در این‌جا یعنی به‌سوی، به‌طرف،به؛ رك: ص۱/۴۲، ح. ۴ـ فاعل این جمله ابوالفضل بلعمی است. ۵ـ راست کردند، آماده کردند. ۶ـ بی‌فرمانی: فرمان نابردن، نافرمانی. ۷ـ چون فرمودیم خودکرده‌شد: چون دستورکاری را دادیم انجام خواهد پذیرفت. درفارسی قدیم گاهی فعل آینده‌ای راکه حتماً وقوع می‌یافته بصورت ماضی بکار می‌بردند. ۸ـ پیاده: ناتوان، عاجز. ۹ـ پیاده کردن: در این‌جا یعنی برکنار کردن. ۱۰ـ زهره دارد، کسی جرأت وشهامت داشته‌باشد.

نکند وی را عقوبتی بلیغ فرمای، تا توقیعِ خویش را به‌زندگانیِ خویش روان نگردانی خود پس‌ازتو به توقیعِ تو کسی کار نکند. پس پادشاهان و وزیران را فرمان یکی باید که بُوَد وامری قاطع[1] تاحشمت برجای بماند وشغلها روان بُوَد.

ونبید مخور که از نبید خوردن غفلت و رعونت‌خیزد ونعوذُ باللّه از وزیر غافل و رعنا[2]. و چون پادشاه به‌نبید مشغول شود [و وزیر نیزهم به‌نبید مشغول بُوَد] خلل اندر مملکت زود راه یابد. پس خود را و خداوندِ خود را صیانت کن، چنین باش که‌گفتم، ازان که وزیر پاسبانِ مملکت بُوَد وسخت زشت بُوَد که پاسبان را پاسبان باید. پس اگراتّفاقِ وزارت نیفتد و سپهسلاٰر باشی شرطِ سپهسلاٰری نگه‌دار، وَاللّٰهُ الْمُوَفِّق[3].

۱ـ قاطع، برنده، قطعی. ۲ـ رعنا، بی‌خرد؛ نیز رك، ص۷۱/ح۲.

۳ـ یعنی خداوند توفیق دهنده است.

باب چهل و یکم

در آیین و شرط سپهسالاری

اگر سپاه سالار باشی با لشکر مُحسن باش[1] و هم از جانبِ خویش نیکویی کن و هم از خداوند نیکویی خواه. و با هیبت باش و طریقِ لشکرکشیدن و مصافّ ساختن[2] نیک بدان، و روزی که جنگ باشد برمیمنه[3] و میسره[4] سالارانِ جنگ‌آزموده و جهان‌دیده فرست و شجاع‌ترین سالاری بانیک‌ترین قومی اندرجناحِ لشکر[5] بدار که پُشت[6] لشکر ایشان باشند که در جناح باشند. اگرچه خصم ضعیف باشد وی را به‌چشمِ ضعیفی[7] منگر، در بابِ آن ضعیف همان احتیاط کن که با

۱ـ مُحسن بمعنی احسان‌کننده و نیکوکارست یعنی نسبت به‌ایشان احسان و نیکوکاری کن. ۲ـ مصافّ ساختن، دراین‌جا یعنی‌صف‌آرایی و آمادگی کار جنگ.
۳ـ میمنه، گروهی از لشکریان‌که در طرف راست میدان قرار می‌گرفته‌اند.
۴ـ میسره، گروهی از لشکریان‌که جانب چپ میدان جای داشته‌اند.
۵ـ جناح لشکر: جناح بمعنی بال است وجناح لشکر کنارهٔ لشکرست و عده‌ای از سپاهیان‌که از دوسوی برای پشتیبانی لشکر بوده‌اند. ۶ـ پشت، پشتیبان.
۷ـ ضعیفی مرکب است از، ضعیف+یاء مصدری، بمعنی ضعف، ناتوانی.

قوی‌تر کنی. و اندر حرب دلیر[1] مباش که از دلیریِ خویش لشکرِ خویش برباد دهی و نیز بد دل[2] مباش که از بد دلیِ خویش لشکرِ خویش را مُنهزم گردانی. و از جاسوس فرستادن و از کارِ خصمِ خویش آگاه بودن غافل مباش و به‌روز و به‌شب از طلایه فرستادن[3] تقصیر مکن.

و روزِ حرب چون چشم بر لشکرِ خصم افگنی و هردو لشکر روی به‌یکدیگر نهند خنده‌ناك[4] باش و با لشکرِ خویش همی گوی که: «چه سگان باشند اینها؟ به‌یك ساعت دمار از ایشان برآریم[5]». و به‌یك‌بار لشکر پیش مبر، علامت علامت[6]، فوج‌فوج همی فرست و یك‌یك سالار و سرهنگ را نامزد همی کن و همی فرست و همی گوی: «یا فلان، تو رو با قومِ خویش و یا فلان، تو نیز رو با خیلِ خویش». و آن کس

۱ـ دلیر: در این‌جا یعنی بی‌پروا و بی‌ملاحظه و گستاخ و بی‌باك و مقصود آن است که بی‌تأمل و بی‌خردانه به‌جنگ روی میاور که «لشکر خویش برباد دهی» و این‌گونه دلیری مطلوب نیست.

۲ـ بددل: در این‌جا بمعنی ترسو و کم دل است و بد دلی یعنی ترس و جُبن و کم‌دلی.

۳ـ طلایه‌فرستادن: طلایه (مأخوذ از طلائع (طلایع) عربی، جمع طلیعه) گروهی از سپاهیان که پیشاپیش لشکر حرکت می کرده‌اند تا از وضع دشمن آگاه شوند و خبر دهند و طلایه فرستادن اعزام این دستهٔ پیشروست.

۴ـ خنده‌ناك: خندان، خنده‌روی.

۵ـ دمار از ایشان برآریم: ایشان را هلاك کنیم و از میان برداریم. آقای مجتبی مینوی در معنی «دمار» نوشته‌اند: «گویا دمار در این تعبیر (دمار از سر... برآوردن) بمعنای ریشهٔ غضروفی زردرنگ دوال مانندی باشد که در دو طرف ستون فقرات در طول عضلات پشت مازه قرار دارد، نه دمار بمعنی هلاك» (کلیله و دمنه ح۲/۹۶).

۶ـ علامت علامت: دسته‌دسته، علامت بمعنی علم و درفش سپاهیان نیز هست و در این‌جا مجازاً گروهی از سپاه که علامت مشخص و واحدی دارند منظور است.

که حملة‌الامیر را بشاید[1] نزدیکِ خویش همی دار. و هر کسی که جنگ نیک بکند و کسی را بیفگند و یا مجروح کند یا مجروح شود یا سواری را بگیرد یا اسبی را بیارد و یا سَری بیارد و خدمتی پسندیده بکند به‌اضعافِ[2] آن خدمت مکافات کن از خلعت و زیـادتِ معاش. و اندر آن وقت از مال تصرّف مکن و دون همّتی عـادت مکن تا غرضِ تو زود حاصل شود، و بدان اندر نگـرند همهٔ لشکرِ تو را آرزویِ جنگ خیزد[3] و هیچ در جنگ مقصّر نباشند[4] و فتحی بمراد[5] بر آید.

و اگر مقصـود بی‌حَملة‌الامیر بحاصل شود[6] فبهـا و نعمه[7]، تو شتاب‌زدگی مکن و برجای خویش بپای[8] و بتنِ خویش[9] هیچ مکوش که چون جنگ با سپهسلاّر افتاد[10] کار سخت تنگ آمده‌باشد. پس اگر جنگ به‌تو افتاده بـاشد کرّارِ[11] غیرِ فرّار[12] باش. بکـوش و صعب کوش[13] و البتّـه هزیمت اندر دل مکن[14]. مـرگ را بکوش[15] که هر که

۱ــ بشاید: شایسته است، ازمصدر «شایستن». ۲ــ اضعاف: جمع ضعف(به‌کسر اول) یعنی دو چندان، دو برابر. ۳ــ آرزوی چیزی خـاستن: آرزوی چیزی در دل پدیدآمدن. ۴ــ در جنگ مقصر نباشند: در جنگ کوتاهی نکنند.
۵ــ بمراد: مطابق میل و مقصود. ۶ــ یعنی اگـر پیروزی در جنگ بـدون شرکت تو که سپهسالاری حاصل گردد. ۷ــ فبها و نعمه: اصطلاحی است که در جواب جملهٔ مشروط بکار می‌رود یعنی بسیار خوب. ۸ــ برجای خویش بپای: برجای خودبمان. ۹ــ بتنِ خویش: شخصاً. ۱۰ــ یعنی چون جنگ به‌جایی رسد که سپهسالارخود باید بجنگد. ۱۱ــ کرّار: حمله کننده، حمله‌ور.
۱۲ــ فرّار: گریزنده و بخصوص آن که بسیار یا زود گریزد.
۱۳ــ صعب کوش: بسیار کوش. ۱۴ــ هزیمت اندر دل مکن: فکـر شکست را در دل راه مده. ۱۵ــ مرگ را بکوش: تا پای مرگ بکوش.

مرگ بردل خوش کرد به‌هرباطلی اورا از جای نتوانندگسست. نگر تا ازان سپهسلاران نباشی که عسجدی گوید اندر فتحِ خوارزم محمودرا، رَحِمَهُ‌الله عَلَیْهِ رَحْمَةً واسِعَةً[1]:

سپهسلارِ لشکرشان یکی لشکرشکن کاخر
شکسته شد[2] ازاو لشکر ولکن لشکرِ ایشان[3]

چون ظفر یافتی ازپسِ[4] هزیمتی[5] بسیار مرو که در رجعت بسیار خطاها افتد و نتُوان دانستن که حال چون باشد. و امیرِ بزرگ پدرم رَحِمَهُ‌الله هرگزپسِ هزیمت[6] نرفتی[7] وکس را نفرستادی ازان که طریقِ جنگ کس به‌از او ندانستی وسلطان محمود رَحِمَهُ‌الله نیز همین‌طریق داشتی، هرگز پسِ هزیمت نرفتی [وگفتی] که: «مردمِ مُنهزم چون درمانَد جان را بکوشد[8] وکسی که رجعت وجان را بکوشد ومرگ‌را بیستد[9] با وی نباید کوشید تاخطائی نیفتد».

۱ـ یعنی رحمت خدا، رحمتی وسیع وشامل، بر او باد!
۲ـ شکسته شد: شکست خورد.
۳ـ این بیت از قصیده‌ای است که عسجدی در فتح خوارزم به‌دست محمود غزنوی، به‌سال ۴۰۷ هجری، سروده وپس از توصیف شکست‌خوردگان و کشتگان لشکر دشمن دربیان احوال آنان آورده‌است.
۴ـ از پسِ ـ: درپی، به‌دنبال.
۵ـ هزیمتی: شکست‌خورده، فراری.
۶ـ نسخه‌های ل و ن: هزیمتی.
۷ـ نرفتی: نمی‌رفت؛ یاء آخر فعل نشانهٔ استمرار است؛ رك: ص۴/۳۳ح.
۸ـ جان را بکوشد: «را» در این‌جا اختصاص را می‌رساند یعنی برای جان وبقصد حفظ جان کمال کوشش‌خود را بخرج می‌دهد و جنگ می‌کند؛ همین‌طور است در سطور پیشین «مرگ را بکوش» یعنی تا پای مرگ بکوش وکمی‌بعد «مرگ را بیستد» یعنی‌تا پای مرگ بایستد و مبارزه کند. کوشیدن دراین‌جا و در جمله‌هایی نظیر «با وی نبایدکوشید» یعنی جنگ کردن.
۹ـ بیستد: بایستد؛ رك: یادداشت پیشین.

و دیگر چون به جنگ روی ناچاره به‌چشمِ ظاهر [و] سر راهِ درون رفتن همی‌بین، به‌چشمِ باطن راه بیرون رفتن همی بین مگر[1] چُنان نباشد که تو خواهی. دیگر این‌سخن فراموش مکن، اگرچه‌جایی گفته‌ام باز تکرار همی کنم: به‌وقتی که مصافی بیفتد اگر جایِ تو نه‌نیک باشد، بمثَل پس از تو به‌یك‌گام جای نیك باشد زینهار تا آن‌گام‌باز-پس ننهی که اگر به‌یك گام مصاف بازپس بردی در وقت[2] تورا هزیمت باشد. همیشه جهدِ آن [کن] که از جایِ خویشتن پاره‌ای پیشتر روی، هرگز گامی باز پس مرو.

چُنان باید که در همه وقت لشکرِ تو سوگند به‌جانِ تو خورند و با لشکر سخی‌باش پس اگربا لشکر به‌خلعت و صلت توفیری از بیشی نباشد باری به‌نان و نبید و سخنِ خوش تقصیر مکن و یك لقمه نان و یك قدح نبید بی‌لشکرِ خویش مخور که‌آنچه نان پاره‌کند زر و سیم نتواند کردن. ولشکرِ خویش را همیشه دلخوش‌دار. اگرخواهی که‌جان ازتو دریغ‌ندارند تو نان از ایشان دریغ مدار. اگرچه همه‌کار به‌تقدیرِ ایزدتعالی بسته‌است تو آنچه شرطِ تدبیرست همی کن برطریقِ صواب، که‌آنچه تقدیرست خود همی باشد[3].

پس اگر چُنان که[4] خدای تعالی برتو رحمت کند و تو را به پادشاهی رساند شرطِ پادشاهی نگاه‌دار چنان‌که هست.

۱ــ مگر: در این‌جا یعنی شاید، ممکن است. ۲ــ در وقت، فوراً؛ رك، ص۱/۴۹، ح. ۳ــ آنچه تقدیرست خود همی‌باشد: آنچه تقدیرست روی‌می‌دهد.
۴ــ اگر چنان‌که، اگر مثلاً.

بابِ چهل و دوم

در آیین و شرطِ پادشاهی

پس اگر پادشاه باشی پادشاهی پارسا باش و چشم و دست از حَرَمِ[1] مردمان [دور] دار و پاک شلوار[2] باش که پاک شلواری از پاک دینی است. و اندر هر کاری رای را فرمانبُردارِ خرد کن و اندر هر کاری که بخواهی کردن نخست با خرد مشورت کن که وزیرالوزراء پادشاه خردست و تا از وی درنگ بینی شتاب مکن. و به‌هر کاری که بخواهی‌کردن چون دراوخواهی‌شدن نخست بیرون رفتنِ آن کار نگر و تا آخر نبینی اول مبین. به‌هر کاری اندر مدارا نگه‌دار، هر کاری که به‌مدارا بر آید جز به‌مدارا پیش مبر و بیدادپسند[3] مباش و همهٔ کارها و سخنها را به‌چشمِ [داد] بین و به‌گوشِ داد شنو تا در همه کاری حق و باطل بتوانی دیدن.

۱ـ حرَم، در این‌جا یعنی زن و فرزند کسی (سعید نفیسی).
۲ـ پاک شلوار، بمعنی پاکدامن است و پاک شلواری یعنی پاکدامنی و کنایه از عفت است.   ۳ـ بیدادپسند، کسی که بهداد و ستم را روا بدادرد.

پادشاه که چشمِ داد [و خردمندگی[1] گشاده ندارد طریقِ] حق و باطل بر وی گشاده نگردد. و همیشه راستگوی باش ولکن کم‌گوی و کم‌خنده باش تا کهتران برتو دلیر[2] [نشوند که گفته‌اند: «بدترین کاری پادشاه را] دلیریِ رعیّت و بی‌فرمانیِ حاشیت[3] است وعطائی که بباید به‌مستحقان نرسد». وعزیز دیدار[4] باش تا برچشمِ رعیّت و لشکر خوارنگردی و[5] زینهارخوار مباش[5] و بر خلقانِ خدای تعالی رحیم[6] باش و بر بی‌رحمتان رحمت مکن و بخشایش مکن ولکن با سیاست باش خاصّه با وزیرِ خویش. البتّه خویشتن به‌سلیم‌القلبی[7] به‌وزیر منمای. یك باره محتاجِ رایِ او مباش و هرسخنی راکه وزیر بگوید در بابِ کسی و طریقی که باز نماید بشنو اما دروقت اجابت مکن[8]، بگوی: «تا بنگرم آنگه چنان‌که باید کرد بفرمایم». بعد ازان تجسّس وتفحّصِ آن حال بفرمای کردن تا در آن کار صلاحِ تو همی جوید یا منفعتِ خویش؟ چون معلوم کردی آنگه چُنانِ که[9] بینی جُواب ده تا تورا زبونِ رایِ

۱ــ در نسخه‌های ن و ب و پ: «خردمندی» است جز در نسخهٔ اساس و نسخهٔ ل. اگر خردمندگی را نویسنده بکار برده باشد این نیز نمونه‌ای دیگر از مواردی است که «ـی» حاصل مصدر به‌کلمهٔ مختوم به‌هاء ناملفوظ ملحق نشده بلکه «گی» با کلماتی دیگر پیوند یافته است چنان‌که «پنهانگی» نیز از این قبیل است.

۲ــ دلیر: دراین‌جا یعنی جسور، گستاخ. ۳ــ حاشیت، دراین‌جا یعنی اطرافیان، چاکران و خدمتگزاران. ۴ــ عزیز دیدار: یعنی کسی که دیدار او بآسانی و فراوانی دست ندهد، حاصل جمله آن است که خود را زیاد به‌مردم نشان مده.

۵ــ۵ــ نسخهٔ ن: زینهار خویشتن را خوار مدار؛ چنین است نسخهٔ پ.

۶ــ رحیم: مهربان و دلسوز. ۷ــ سلیم‌القلبی: ساده دلی (سعید نفیسی).

۸ــ اما در وقت اجابت مکن، اما فوراً مپذیر. ۹ــ نسخه‌های ن وپ افزوده، صواب.

خویش نگیرد[1].

و هر کسی را که وزارت دادی وی را در وزارت تمکینی[2] تمام کن تا کارهای تو و شغل مملکتِ تو بر و[3] بسته نباشد. و به اقربا و پیوستگانِ او نیکویی کن، به معاش دادن[4] و خوبی کردن تقصیر مکن امّا خویشان و پیوستگانِ وی را عمل[5] مفرمای که یک باره پیه به گربه[6] نتوان سپردن[7] که وی به هیچ حال حسابِ پیوستگانِ خویش

۱ــ این قسمت فقط در نسخهٔ ل مذکور است نه در نسخه‌های ن و ب و پ: اگر پیر باشی و اگر جوان وزیر پیردار. جوان را وزارت مده از آنچه گفته‌اند: بجز پیر سالار لشکر مباد. جوان هم جوان است گرچه بس استاد بود. دیگر آن که اگر تو پیر باشی زشت کاری بود که پیری را جوانی مدبّر و کدخدای باشد و اگر جوان باشی و وزیر جوان باشد آتش جوانی تو به آتش جوانی وزیر یار شود به هردو آتش مملکت سوخته گردد. و دیگر وزیر باید که بهی روی و پیر باشد یا کهل و تمام قامت و قوی‌ترکیب و بزرگ شکم که نحیف و کوتاه‌قامت و سیاه ریش را هیچ شکوهی نباشد. وزیر باید که بزرگ ریش بود.

حکایت چنان که سلطان طغرل بگ رحمه‌الله خواست که از فضلای خراسان یکی را وزارت دهد. دانشمند فرایی را اختیار کرد و این دانشمند را ریشی بود تا به ناف، سخت طویل و عریض. وی را حاضر کردند و پیغام سلطان بدادند که، ما تو را وزارت خویش نامزد کردیم باید که کدخدایی ما بدست گیری که از تو شایسته‌تر در این کار کسی نمی‌دانیم. دانشمند فرایی گفت، «خداوند سلطان را بگویید تو را هزار سال بقا باد، وزارت پیشه‌ای است که آن را بسیار آلت بکار باید و از همه آلت با من خادم جز ریش دیگر هیچ نیست. خداوند به ریش من غرّه نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید». ۲ــ تمکین، در این جا بمعنی قدرت و مکانت بخشیدن است.

۳ــ نسخه‌های ل و ن و ب و پ، فرو. ۴ــ معاش دادن، روزی دادن و وسیلهٔ گذران دادن (سعید نفیسی). ۵ــ عمل، شغل دولتی بخصوص در باب جمع آوری عوائد حکومت؛ رک: ص ۱/۹۰، ح. ۶ــ نسخهٔ ل، به گرگ.

۷ــ پیه به گربه نتوان سپردن، مثلی است نظیر آنچه امروز هم رواج دارد، دنبه را دست گرگ (یا گربه) نباید داد و یا گوسفند را به گرگ سپردن و گوشت را به دست گربه سپردن.

بحق[۱] نکند و از بهرِ مالِ تـو خویشانِ خویش را نیازارد و نیز کسانِ وزیر صدبیداد بکنند برخلقان کـه بیگانه ازان صد یکی نیارد کـردن و وزیر ازکسانِ خویش درگذارد[۲] و از بیگانه در نگذارد.

و بردزد رحمت مکن وعفو کردنِ خونی[۳] روا مدار اگرمستحقِ خونی[۴] را عفو کنی تو نیز بدان خون بـه‌قیامت شریك باشی وگرفتار. امّا برچاکرانِ خویش برحمت[۵] باش و ایشان را از بد نگهبان باش که خداوندان چون شبان باشند وکهتران چون رمه، اگـر شبان بـر رمهٔ خویش برحمت نباشد ایشان را از سباع نگه ندارد[۶].

وکسی‌راکه قـصدی[۷] پدیدآید[۸] اعتماد بر آن مکن که پدیدکرده‌باشد[۹] و از هر کسی‌شغلی دریغ مدار تا از[۱۰] منفعتی که ازان شغل بیابند

۱ـ بحق: بحقیقت، از روی حقیقت. ۲ـ درگذاشتن: درگذشتن،عفوکردن.
۳ـ خونی: قاتل،کسی که خون دیگری را ریخته است. یاءآخرکلمه یاء نسبت است.
۴ـ نسخه‌های ل و ن و ب: خون. درصورت بالا نیز یاء درکلمهٔ «خونی» یاء نکره است. ۵ـ برحمت: مهربان، رحیم. ۶ـ نسخه‌های ل و ن افزوده: زود هلاك شود. ۷ـ نسخه‌های ل و ن و پ: قسطی؛ قِسط(به‌کسر اول) بمعنی عدل و داد، نصیب و حصّه و ترتیب از روی عدل و دادست و بـا جملهٔ: «.... پدیـدکنی اعتماد برآن مکن‌که پدیدکرده باشی» که درآن نسخه‌هاست مناسب است و بانسخهٔ اساس هم متناسب می‌نماید. «قصد» نیز مفید معنی هست ولی ضبط نسخهٔ اساس بـا همهٔ نسخه‌ها و چاپها متفاوت است و خالی از ابهام نیست. هدایت کلمهٔ مورد نظررا «قسط» به‌فتح قاف خوانده وبیداد و جور معنی کرده است: «وکسی راکه قسطی بر-او پدیدکنی اعتماد براو مکن». ۸ـ نسخهٔ ل: پدیدکنی؛ نسخهٔ پ، پدیدکن.
۹ـ نسخه‌های ل و ن و پ، پدیدکرده باشی. ۱۰ ـ نسخه‌های ن و پ:آن،کـ ظاهراً مناسب‌تر می‌نماید.

با قصدِ[1] خویش مضاف کنند[2] بی‌تقصیرتر زیند[3] و تو نیز در بابِ ایشان بی‌اندیشه‌تر زیی[4] که چاکران را از بهرِ شُغل دارند. ولکن چون کسی را شغلی دهی نیک بنگر، شغل به‌سزاوار مرد دِه و بدانچه تو در بابِ چاکری معنی[5] باشی شغلی که نه مستحقِ آن باشد وی را مفرمای. کسی که فرّاشی را شاید[6] شراب داری[7] مفرمای[8] و آن که خازنی[9] را شاید حاجبی[10] مده که هر کاری به‌هر کسی نتوان‌داد چنان‌که گفته‌اند: «لِکُلِّ عَمَلٍ رِجٰالٌ»[11] تا زبانِ طاعنان بر تو گشاده نشود و خلل اندر شغلِ تو پدیدار نیاید که اگر وی‌را کاری فرمایی که نداند به‌هیچ حال نگوید که ندانم، همی کند از بهرِ منافعِ خویش را ولکن آن شغل با فساد[12] باشد. پس کار به‌کاردان سپار تا از دردِ سرِ رسته باشی، چُنان‌که شاعر گوید:

۱– نسخه‌های ل ون وپ، قسط؛ ظاهراً «قِسط» (به‌کسر اول) مناسب‌ترست بقیاس معنی جمله و ضبط دیگر نسخه‌ها و کسره‌ای که در نسخهٔ اساس زیر قاف دیده می‌شود.

۲– مضاف کردن، افزودن. ۳– زیند، زندگی کنند، از مصدر «زیستن».

۴– بی‌اندیشه‌تر زیی، آسوده‌خاطر تر زندگی کنی. «زیی» از مصدر «زیستن».

۵– در نسخهٔ اساس به‌فتح اول و سکون دوم؛ نسخهٔ ل، معین؛ دیگر نسخه‌ها ندارد و در چاپ هدایت ولیوی و امین عبدالمجید بدوی نیز نیست. مفهوم جمله آن است که به‌چاکری عنایت و حسن نظری داشته باشی؛ شاید «معنّی» (به‌تشدید یاء) همان است که آن را بمعنی «مشغول و گرفتار» تعبیر کرده‌اند (فرهنگ نفیسی). ۶– شاید، شایسته است، از مصدر «شایستن». ۷– شراب‌دار، مأمور آبدارخانهٔ پادشاهان و بزرگان است و شراب‌داری شغل اوست. ۸– نسخهٔ ل افزوده، وآن که شراب‌داری را شاید خازنی مده. ۹– خازنی، خزانه‌داری. ۱۰– حاجبی مرکب است از، حاجب + یاء مصدری، یعنی پرده‌داری؛ رک، ص۷۵ ح۲.

۱۱– یعنی برای هر کاری مردانی شایسته‌اند؛ نظیر هر کسی را بهر کاری ساختند.

۱۲– با فساد، تباه، خراب، فاسد.

[1] و لکن ز یزدان همی خواه توفیق

که به کار دانان دهی کار داری[2]

پس اگر تو را در کارِ چاکری عنایتی[3] باشد خواهی که وی را محتشم گردانی، بی‌عمل تُوانی وی را محتشم کردن و نعمت دادن بی‌آن که بناواجب[4] او را شغلی فرمایی تا بر نادانیِ خو[یش گو]اهی نداده باشی. و اندر پادشاهی مگذار که کسی فرمانِ تو را خوار دارد که تو را خوار داشته بُوَد که اندر پادشاهی همه راحت درفرمان دادن است که پادشاه بصورت بارعیّت راست[5] است، فرق میانِ پادشاه و رعیّت آن است که او فرمانده است و این فرمانبُردار.

شنیدم ای پسر که به‌روزگارِ جدِّ تو سلطان محمود رَحِمَهُ‌الله عاملی[6] بود وی را ابوالفرجِ[7] بُستی گفتندی[8]، عاملِ نسا و باوَرْد بود. مردی را بگرفت در نسا و نعمتی از او بستد و املاکِ اوموقوف کرد[9] و هرچه وی را بود بدست فروگرفت[10] و مرد را به‌زندان کرد.

۱ـ نسخهٔ ل: ولکن ز یزدانت توفیق خواهم که با کاردانان دهی کارداری
نسخهٔ ن: تو را توفیق خواهم در دعا تا دهی هر کاردان‌را کاردانی
۲ـ کارداری، ظاهراً بمعنی حکومت و ولایت است و به‌تعبیر امروزی یعنی «مأموریت». ۳ـ عنایت، در این‌جا یعنی لطف و توجه. ۴ـ ناروا، بی‌جا. ۵ـ راست، در این‌جا بمعنی «یکسان و همانند»ست. ۶ـ عامل، مأمور جمع‌آوری عوائد حکومت؛ رك، ص۱/۹۰ ،ح. ۷ـ نسخه‌های ن و ب، ابوالفتح. ۸ـ گفتندی، می‌گفتند؛ یاء آخر فعل نشانهٔ استمرارست که در قدیم بکار می‌رفته. ۹ـ موقوف کرد، توقیف کرد، ضبط کرد. ۱۰ـ فروگرفتن، توقیف کردن و تصرّف کردن.

پس به‌چندگاه این مرد حیلتی[1] کرد و از زندان بگریخت و بـه‌غزنین رفت، چون روزِ مظالم[2] بود از این عامل گله کرد. سلطان وی را نـامهٔ دیوانی[3] فرمـود. نامه بستد و بـه‌نسا رفت و نامه بـه عامـل رسانید. عـامـل انـدیشه کـرد که این مرد دیگر باره به‌غزنین نرود، تغافل کرد[4] و بر آن نامه کار نکرد[5]. مردِ مظلوم دیگرباره بـه‌غزنین رفت و اندر راهی بستاد[6] که سلطان بخلوت از باغ بیرون همی آمد. مرد باز نفیر کرد[7] و دادخواست و از عاملِ نسا بنالید. سلطان بازْ وی را نامه‌ای فرمود. مرد گفت: «یك بار آمدم و تظلّم کردم سلطان نامه فرمود. نـامه بردم و بـدادم، بـر نـامه کار نکرد». مگر[8] سلطان تنگدل بود بسببی از سببها، اندران [دل] مشغولی گفت: «برمن نـامه دادن است[9]. اکنون اگـر کار نکرد شوْ[10] خاك بر سر کن». مظلوم گفت: «ای خداوند، رهیِ توبر نامهٔ تو کار نکند خاك مرا بر سر باید کرد؟». سلطان گفت: «نـه ای خواجه، غلط کردم مرا باید کردن نه تو را»[11]. انـدر وقت[12] دو غلامِ سرایی براه کرد با فرمانها به‌شحنگانِ نواحی تا ضیاع و عقارِ آن مرد

۱ــ در فارسی قدیم تاء آخر کلماتی مانند «حیلت» تلفظ می‌شده است نظیر مقالت، نسخت. ۲ــ روزِ مظالم، روز دادخواهی. ۳ــ نامهٔ دیوانی، نامه و کاغذ رسمی (سعید نفیسی). ۴ــ تغافل کـرد، خود را بـه‌غفلت زد و به‌روی خـود نیاورد. ۵ــ باصطلاح امروز یعنی «تـرتیب اثـر نـداد». ۶ــ بستاد، بایستاد. ۷ــ نفیر کرد، ناله کرد و فریاد برآورد. ۸ــ مکر، دراین‌جا مفهوم گمان و احتمال را می‌رساند. ۹ــ برمن نامه دادن است، آنچه بـرعهدهٔ من است، نامه دادن است. ۱۰ــ شو، برو، «شدن» بمعنی رفتن درفارسی قدیم معمول بوده است. ۱۱ــ مرا بایدکردن نه‌تو را، من باید خاك برسر کنم نه‌تو. ۱۲ــ اندر وقت، فوراً؛ رك، ص۱/۴۹،ح.

باز دادند و عامل را بردار کردند[1] و نامهٔ سلطان در گردنِ او آویختند و مُنادی کردند[2] که: «این سزای آن کس است که برفرمانِ خداوند کار نکند». بعد ازان کس را زهره نبود[3] که برفرمان کار نکردی و امرها نافذ[4] گشت و بدان یك سخن مردمان در راحت افتادند.

و نیز ای پسر به‌روزگار خالِ[5] تو سلطان مسعود [رَحِمَهُ‌الله چون به‌پادشاهی نشست] طریقِ مردانگی وشجاعت نیك دانستی[6] اما طریقِ مُلك داشتن[7] نه. از پادشاهی باکنیزکان معاشرت کردن اختیار کرد. چون لشکر و عمّال دیدند که به‌چه مشغول است طریقِ بی‌فرمانی[8] بردست گرفتند و شغلهای مردمان فروبسته شد[9] و لشکر و رعیّت دلیر شدند[10]. تا روزی از رباطِ فراوه زنی مظلومه[11] آمد و از عامل بنالید. سلطان مسعود وی را نامه‌ای فرمود. زن نامه بستد و ببرد. عامل برآن کار نکرد، گفت[12]: «این پیرزن کی باز به‌غزنین رسد؟». زن دیگر-باره بازگشت و باز به‌غزنین آمد و به‌مظالم‌رفت و دادخواست. سلطان.

۱ــ بردار کردند: به‌دار آویختند، به‌دار زدند. ۲ــ مُنادی کردن: به‌بانگ‌بلند چیزی را به‌اطلاع عموم رساندن. ۳ــ کس‌را زهره نبود: کسی جرأت نداشت.
۴ــ نافذ: روان. ۵ــ خال: برادر مادر، دایی. با در نظر گرفتن این که همسر نویسندهٔ قابوس‌نامه، یعنی مادر گیلان شاه، دختر محمود غزنوی بوده است. مسعود-غزنوی دایی گیلان شاه می‌شود که مطالب کتاب خطاب به‌او نوشته شده است.
۶ــ نیك‌دانستی: خوب می‌دانست؛ یاءآخر فعل‌نشانهٔ استمرار است. ۷ــ مُلك-داشتن: کشور داری. ۸ــ بی‌فرمانی: نافرمانی. ۹ــ شغلهای مردمان فروبسته‌شد: کارهای مردم مهمل وپریشان شد. ۱۰ــ دلیر شدند: گستاخ شدند.
۱۱ــ مظلومه: مؤنث مظلوم، ستمدیده. بکار بردن صفت مفرد مؤنث عربی برای موصوف مؤنث در این‌کتاب بندرت دیده می‌شود. ۱۲ــ گفت: با خودگفت.

مسعود او را دیگر باره نامه فرمود. پیرزن گفت: «یک بار نامه بـردم و کار نکرد». سلطان گفت: «من نامه دادم چون کار نمی کند چـه تُوانم‌کرد؟». پیرزن گفت: «ای خداوند، تدبیرِ ایـن کار آسان است. مملکت چندان‌دار که به‌نامهٔ تو کار کنند و باقی بگذار تا کسی دیگر بـدارد کـه برنامهٔ او کار کنند و تو همچنین به‌عشرتِ خویش همی‌باش تا بندگانِ خـدا در بلا و محنت‌گـرفتار نباشند». مسعود از سخنِ پیرزن سخت خجل شد. بفرمود تا دادِ آن پیرزن بدادند[1] و آن عامل را بردرِ فراوه بیاویختند[2] و پس ازان از خوابِ غفلت بیدار شد. بیش[3] کس را زهره نبود که در فرمانِ وی تقصیر کردی.

پس پادشاه کـه وی را فـرمان روانی نبوَد او پـادشاه نبوَد. چنان که میانِ او و دیگران فرق است باید که در فرمان دادن نیز فـرق بُوَد که‌نظامِ مُلکِ مَـلِکان اندر فرمان روانی بـاشد و فرمان روایی جز به‌سیاست[4] نبوَد. پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کرد تا امرها روان بُـوَد و شغلها بی‌تقصیر.

ودیگر سپاهی را بررعیّت مسلّط مکن که مملکت آبادان‌نگردد. همچنان‌که‌مصلحتِ لشکر نگه‌داری مصلحتِ رعیّت‌نیز نگه‌دار. ازان که

۱ــ دادآن پیرزن بدادند، به‌شکایت او رسیدگی کردند و حقش را دادند.
۲ــ بردر فراوه بیاویختند، بردروازهٔ فراوه به‌دارش زدند. ۳ــ بیش، دراین‌جا یعنی دیگر.
۴ــ سیاست، بمعنی شیوهٔ ادارهٔ مملکت و طرز رعیّت داری است و هم بمعنی مجازات و تنبیه خطاکاران که از لوازم این کارست وظاهراً دراین‌جا مقصود معنی اخیرست که بی‌آن کسی فرمان نبرد و نتیجهٔ حکایت مذکور در فوق نیز هست.

پادشاه چون آفتاب است نشاید[1] که آفتاب بر یکی تابد و بر دیگری نتابد. و نیز رعیّت را به لشکر مطیع تُوان کردن و لشکر را هم به رعیّت نگاه تُوان داشت که دخل از رعیّت حاصل شود و رعیّت آبادان و بر جای از عدل بُوَد. پس بیداد را در دلِ خویش راه مده که خانهٔ ملکانِ دادگر دیر بمانَد و قدیمی گردد و خانهٔ بیدادگران زود پست[2] شود زیرا که داد آبادانی بُوَد و بیداد ویرانی. پس چون آبادانی دیرتر شاید کرد دیرتر بمانَد و ویرانی چون زودتر تُوان کرد زود نیست گردد. و حکیمان گفته‌اند که: «چشمهٔ عمارت و خرّمیِ عالَم پادشاهِ دادگرست و چشمهٔ ویرانی و خرابی و دژمیِ عالَم پادشاهِ بیدادگرست». و بر دردِ بندگانِ خداوند عزّوجل صبور مباش و پیوسته خلوت دوست مدار که چون تو از لشکر و مردم نفورگیری[3] مردم و لشکر نیز از تو نَفور باشند. و در نیکو داشتنِ لشکر و رعیّت تقصیر مکن که اگر تقصیر کنی آن تقصیر توفیرِ دشمنان باشد.

اما لشکر همه از یک جنس[4] مدار که هر پادشاهی لشکر همه از یک جنس دارد همیشه اسیرِ لشکرِ خویش باشد، دایم زبون باشد

۱ـ نشاید: شایسته نیست، از مصدر «شایستن». ۲ـ در اصل: بست؛ نسخه‌های ل و ن و ب و پ: نیست. ۳ـ نسخه‌های ل و ن: باشی؛ نسخهٔ ب: نفرت‌گیری؛ نسخهٔ پ: شوی. نفور به‌فتح اول بمعنی گریزنده و رمنده و بیزارست و با کلمهٔ «گیری» مناسب نمی‌نماید و شاید بوده است: «نفورگردی». اما اگر کلمهٔ دوم را تغییر ندهیم و «گیری» بخوانیم ناگزیر عبارت بصورت «نفور (به‌ضم‌نون) گیری» معنی متناسب دارد: زیرا «نفور» به‌ضم اول بمعنی رمیدن است (المصادر، ۲۹/۱) و در این صورت معنی جمله «نفرت‌گیری» است که در نسخهٔ ب هم چنین است. اما نفور دوم، درجملهٔ بعد، بی‌شک با فتح نون است. ۴ـ از یک جنس: از یک نژاد.

ازان که از[1] یك جنس همیشه متفق یکدیگر باشند، ایشان را به‌یکدیگر نتوان مالیدن[2] و چون ازهرجنسی بُوَد این جنس را بدان مالیده‌تُوان داشتن تاآن قوم از بیمِ این قــوم واین‌قوم از بیمِ آن قوم بی‌فرمانی نکنند و فرمانِ تو برلشکرِ تو روان بُوَد. و جدِّ تـو سلطان محمود رَحِمَهُ‌الله چهار هزار غلام ترك داشتی[3] به‌سرای دایم وچهار هزار هندو، دایم ترکان رابه‌هندوان ترسانیدی و هندوان را به‌ترکان تا هردوجنس از یکدیگر ترسان بودندی و مطیع.

و دیگر هروقتی بزرگانِ لشکر خویش به‌نان و نبید خــوان[4] و بـا ایشان نیکویی کن بــه‌خلعت و صلت و امیدهــایِ نیکو و دلگرمیها نمودن. ولکن‌چون کسی را صلتی خواهی فرمود اگر چیزی اندك بُوَد به‌زفانِ خویش برسرِ مَلا[5] مگوی، اندر نهان کسی را بگوی تاپروانه[6] باشد، تا دون همّتی نکرده‌باشی یکی آن که چیزی نه درخورِ همّتِ ملوك بخشی و یکی آن کــه برسرِ ملا همّتِ خویش معلومِ مردمان کرده باشی که من هشت سال به غزنین بــودم، نــدیمِ سلطان مــودود-

۱ـ نسخه‌های ل و ن «از» ندارد. ۲ـ مالیدن، گوشمال دادن، تنبیه کردن.
۳ـ داشتی، می‌داشت. یاء آخر این فعل و فعلهای بعد نشانـهٔ استمرارست کـه در فارسی قدیم بکار می‌رفته است. ۴ـ خواندن، در این‌جا بمعنی دعوت کـردن و مهمانی کردن‌است. ۵ـ بـرسرملا، درحضور جمع. ۶ـ پـروانـه، کمی پایین‌تر نیزآمده است، «برسرملا نگفتی مگر به‌پروانه». پـروانه بمعنی فـرمان. پادشاهان و حکم، برات و حواله است. در عبارت قابوس نـامه بخصوص در مـورد دوم مفهوم رسانندهٔ فرمان ازان برمی‌آید (فرهنگ فارسی، فرهنگ نفیسی) از این‌رو شادروان نفیسی نوشته است، پروانه، مأمور و اجازه دهنده و واسطهٔ میان پادشاه و مردم.

رَحِمَهُ‌الله بودم، سه چیز هرگز از وی ندیدم: یکی آن‌که هرصلتی که زیرِ[1] دویست دینار بودی به‌زبان خویش برسرِ ملا نگفتی مگر به‌پروانه. دوم آن‌که هرگز چندان نخندیدی که دندانِ وی پدیدار آمدی، تبسّم کردی. سه دیگر آن‌که اگرچه سخت درخشم رفتی هرگز کس را جُز بی‌حمیّت نخواندی. سخت نیکو سه‌عادت بود[2]. وشنودم که ملوکِ روم را هم این عادت بود اما ایشان را رسمی دیگرست که ملوکِ عجم را نیست: کسی را که ملوکِ روم به‌دستِ خویش بزنند تا او زنده باشد هرگز هیچ کس وی را نتوانند زدن، گویند: همچون ملِکی باید که او را بزند که او را ملِک به‌دستِ خویش زده است.

اکنون باز به‌حدیثِ اول آمدم، به‌حدیثِ سخا. تو را نتوانم‌گفتن که به‌سیم[3] سخی باش، باری دون همّت مباش و اگر از سرشتِ خویش باز نتوانی استاد[4] چنین که گفتم باری برسرِ ملا همّت و نعمتِ خویش به‌مردمان منمای که اگر سخا نکنی خلق دشمنِ تو شوند و اگر در وقت[5] با تو چیزی نتوانند کردن چون دشمنی پدید آید جان فدای تو نکنند و دوستانِ دشمنِ تو باشند. اما جهد کن تا ازشرابِ پادشاهی مست نگردی، به‌شش خصلت اندر[6] تقصیر مکن، نگاه‌دار: هیبت و داد

۱ــ زیر...: کمتر از. ۲ــ سخت نیکو سه‌عادت بود: سه‌عادت بسیار خوب بود.
۳ــ چنین است نسخه‌های ل و ب؛ نسخه‌های ن و پ: بستم یعنی بزور که نیز معنی مناسبی دارد. ۴ــ باز نتوانی استاد: باز نتوانی ایستاد. ۵ــ در وقت: فوراً، در همان موقع؛ رك: ص۱/۴۹، ح. ۶ــ در فارسی قدیم گاهی «به» که در اول اسم می‌آمد، معنی آن پس از اسم تکرار می‌شد، «به‌شش خصلت اندر» یعنی اندر شش خصلت.

و دهش[۱] و حفاظ و آهستگی و راست گفتن که اگر پادشاه از این شش خصلت از یکی دور شود نزدیك شود به‌مستی[۲] و هر پادشاهی که از مستی[۳] پادشاهی مست شود هشیاریِ او اندر رفتنِ[۴] پادشاهی باشد. و اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن از احوالِ ملوكِ عالَم. چنان باید که هیچ پادشاهی نفَسی نزند[۵] که نه تو بر آن مطّلع باشی که من از امیرِ ماضی[۶] پدرم رَحِمَهُ‌الله چنان شنودم:

فصل که فخرالدوله از برادرِ خویش عضدالدوله بگریخت و هیچ جای مقام نتوانست کردن، به‌درگاهِ جدِّ من قابوس‌بن وشمگیر رَحِمَهُ‌الله آمد بزینهار[۷] و جدِّ من وی را امان داد[۸] و بپذیرفت و بجایِ او[۹] بسیاری نیکویی کرد و عمّهٔ مرا به‌وی داد و اندر آن نکاح از حدّ گذشته خرّمی کردند از آنچه[۱۰] جدّهٔ من [خالهٔ] فخرالدوله بود. و عضدالدوله رسولی فرستاد به‌نزدیكِ شمس‌المعالی، رسول آمد و نامه بداد و اندر تحمیل[۱۱] گفت: «عضدالدوله بسیار سلام همی‌گوید و می‌گوید که: برادرم امیرعلی[۱۲] آن جا آمده است، دانی که میانِ ما دوستی و برادری است و خانهٔ هردو یکی است و این برادرِ من دشمنِ من-

۱ــ دهش: اسم مصدر از دادن، یعنی بخشش. ۲ــ نسخه‌های ل و ن و ب افزوده، پادشاهی. ۳ــ نسخه‌های ل‌ون‌وب «مستی» ندارد. ۴ــ رفتن در-این‌جا یعنی از دست رفتن و زوال. ۵ــ نفسی نزند، کمترین کاری نکند. ۶ــ امیرماضی، امیر درگذشته. ۷ــ یعنی بقصد و بامید پناهنده شدن به‌نزد جدّ من آمد. ۸ــ وی را امان داد، او را پناه داد. ۹ــ بجای او، در حق او، نسبت به‌او. ۱۰ــ از آنچه، ازان که؛ رك، ص ۱/۱۹،ح. ۱۱ــ تحمیل، پیغام. ۱۲ــ امیرعلی، منظور فخرالدوله است.

است باید که وی را بگیری و به‌نزدیکِ من فرستی تا من به‌مکافاتِ این هرناحیتی که نامزد کنی[1] از ولایتِ خویش بـه‌تو دهم و دوستیِ مـا مؤکّد شود. پس اگر نخواهی که این بدنامی برخویشتن نهی هم آن‌جا وی را زهر دهی تا غرضِ ما حاصل آید و بـدنامی برتو نباشد و آن ناحیت که تو خواهی تـو را نیز حاصل آید». امیر شمس‌المعالی گفت: «ای سبحان‌الله‌العظیم[2]! چه واجب کند چُنان محتشمی را با چون منی[3] چنین سخن گفتن که ممکن شود مرا چنین کاری کـردن کـه تـا قیامت بدنامیِ من اندر آن باشد؟». پس رسول گفت: «ای خداوند، عضدالدوله را به‌امیرعلی بمده[4]، یعنی فخرالدوله، که مَـلِـکِ ما تو را از بـرادرِ همزاد[5] و مشفق دوست‌تردارد، چنین وچنین سوگند خورد که این روز که مرا تحمیل همی‌داد و به‌راه‌گسیل همی کـرد در میانهٔ سخنِ مَـلِـک می‌رفت که: خدای تعالی داند که من امیرشمس‌المعالی را دوست دارم تا بدان جایگاه[6] که شنودم که روزِ فلان شنبد[7] چندین روز از فلان مـاه گذشته که شمس‌المعالی درگرمابه رفت و اندر خانهٔ میانگی[8] پـایِ او بلغزیـد و بیفتاد، مـن سخت دلتنگ شدم و گفتم کـه: مگـر بـه‌چهل-

۱ــ نامزد کنی: تعیین کنی. ۲ــ یعنی خدای بـزرگ منزّه است! در اظهار تعجب گفته شده است. ۳ــ چون‌منی: مانند من کسی. ۴ــ درفارسی‌قدیم بر-سرفعل نهی ونفی هم‌باء می‌آورده‌اند. معنی جمله آن است که برای رعایت فخرالدوله از عضدالدوله مگذر. ۵ــ همزاد: بمعنی همسن و همسال است ولی در این‌جا چون «برادر همزاد» در مقام اظهار محبت گفته شده یعنی برادری که از یك پـدر و مادر باشد (سعید نفیسی). ۶ــ تابدان جایگاه: تا به‌آن اندازه.
۷ــ فلان‌شنبد، فلان شنبه؛ رك: ص۲۵۲/ح۳. ۸ــ میانگی یامیانگین، وسطی؛ رك: ص۱۰۸/ح۲.

سالگی[1] پیری وی را دریافته است و قوّت ساقط شده[2]؟». و این رسول را غرض آن بود که یعنی بدان که خداوندِ من براحوالِ تو چون[3] مطّلع است و آن تعلیمِ عضدالدوله بود. شمس‌المعالی گفت: «بقاش باد! منّت پذیرفتم[4] بدین شفقت که نُمود ولکن از غم خوردنِ من نیز وی را بیاگاهان[5] که: وی آن روزِ فلان شنبد از ماهِ فلان که تو را روزِ دیگر گسیل کرد آن شب در فلان نشستگاه سیکی خورد، فلان جای بخفت و نیمشب را ازان جای برخاست و در سرایِ زنان رفت و بر بام شد به‌حجرهٔ خیزرانِ عَوّاده[6] و چون از بام همی به‌زیر آمد پایش بلغزید و از دو پایهٔ نردبان بیوفتاد. مرا از جهتِ وی دل مشغول شد گفتم که: مگر به‌چهل دو سالگی عقلِ وی را تقصیری[7] افتاد؟ مردی چهل‌ودوساله چرا چندان سیکی خوردَ که از بام فرو نتواند آمدن و نیمشب از بستر به‌بستر چرا گردد؟ تا چنین حادثه‌ای نیفتد[8]».

وآن رسول را از آگه بودنِ خویش از حالِ ایشان خبر داد. پس چنان باید که از احوالِ پادشاهانِ عالَم خبرداری و بر ولایتِ خویش و حالِ لشکر و رعیّتِ خویش نیز باید که واقف باشی که اگر حالِ شهرِ خویش ندانی حالِ شهرِ بیگانگان کمتر دانی.

۱ــ نسخهٔ ل، مگر به‌چهل هفت سال؛ نسخه‌های ن و پ، مگر از پس چهل و هفت سال؛ نسخهٔ ب، مگر در چهل‌وهفت‌سال. ۲ــ ساقط شدن، فروافتادن، کاهش‌یافتن، یعنی نیرویش کم شده؟ ۳ــ چون، چگونه. ۴ــ منّت‌پذیرفتم؛ سپاسگزار شدم، ممنون شدم. ۵ــ وی‌را بیاگاهان، یعنی او را آگاه کن. ۶ــ عوّاده، زن عودنواز. ۷ــ تقصیر، کوتاهی، کمی. ۸ــ در نسخه‌های اساس و ن، نیفتد؛ نسخهٔ ب، بیفتد. صورت بالا معنی می‌دهد ولی بقیاس بقیهٔ اجزای جمله «بیفتد» نیز مناسب است.

[حکایت چنان که ای پسر در روزگارِ خالِ تو[1] سلطان مودودبن-
مسعود رَحِمَهُ‌الله من به‌غزنین آمدم. مرا سخت اعزاز و اکرام کرد وچون
چندگاهی بر آمد[2] مرا بدید و بیازمود، منادمتِ[3] خاصِّ خویش داد و
ندیمِ خاص‌آن باشدکه هرروز از مجلسِ او غـایب نباشد. پس مـرا
پیوسته به‌طعام و شراب بایستی‌بودن اگر ندیمان دیگر بودندی[4] و اگر
نه. روزی بامداد پگاه[5] صبوح کرده بود همچنان اندر میانِ نبید لشکر
را بار داد. خلق اندر آمدند وخدمت کردند وباز گشتند. خواجهٔ بزرگ[6]
عبدالرزّاقِ احمدبـن حسن خجندی‌المیمندی رَحِمَهُ‌الله وزیـر بـود،
خواجه را [به] نبید بازگرفت. چون زمانی بود مُشرفِ درگاه درآمد
و ملطّفه[ای] علی‌بن رفیع‌الخادم را داد، او به‌سلطان داد. سلطان نبید
همی‌خـورد و ملطّفه همی‌خـواند. روی سویِ خواجـه‌کرد وگفت:
«این مُنهی را پانصد چوب ادب کنند تـا دیگر بـاره اِنهاء بشرح[7] کند.
اندر این خط[8] نبشته است که: دوش به‌غزنین به‌دوازده‌هزار خانه‌سماق‌وا
پخته[اند]. چون من ندانم که این خانهٔ که[9] بود وبه کدام کوی ومحلّه

۱ـ بنابر اشاراتی‌که در دیگر موارد این کتاب شده است مسعود غزنوی‌خال‌گیلان-
شاه‌می‌شود زیرا دختر محمودغزنوی همسر نویسنده‌بوده‌است بنابراین مودودبن مسعود
پسر خال (پسردایی) گیلان شاه است نه‌خال او (رك: ص۲۸۶/۵ح). شادروان‌سعید-
نفیسی نوشته است: «البته در این مورد «خال تو» مراد آن است‌که پدر مودود یعنی
مسعود خال پسرش [یعنی خال پسر نویسنده] بـوده». ۲ـ چندگاهی بـر آمد:
چندی‌گذشت. ۳ـ منادمت: ندیمی، همنشینی. ۴ـ یاء در آخرفعل، یاء-
شرطی است‌که در زبان‌فارسی قدیم معمول بوده. ۵ـ بامداد پگاه: صبح زود.
۶ـ خواجهٔ بزرگ: عنوانی بوده است برای وزیر، نظیر نخست وزیر امروز.
۷ـ بشرح، مشروح ومفصّل. ۸ـ خط: در این‌جا یعنی نامه،کاغذ، نوشته.
۹ـ این‌کلمه را «کی» نیز می‌توان خواند.

بود؟ هرچند خواهی باش». خواجه گفت: «بقای خداوند باد! این از جهت تخفیف[1] بجمع[2] گفته باشد که اگر بشرح گفتی این کتابی بودی بزرگ و به‌یك روز خوانده نشدی. ازان که سماق با را بگفت دیگر لوْنها را بباید گفت. اگر خداوند رحمت کند این ادب عفو کند تا بگویم که: دیگر بار بجمع نگوید، خانه را و خداوندِ خانه را بنام بگوید و شرحِ آن خانه بتفسیر[3] باز نماید که: فلان کس به‌فلان جایگاه با فلان کس فلان چیز خورد». گفت[4]: «این بار عفو کردم. بارِ دیگر چنین باید که نویسد که خواجه می‌گوید»].

پس باید که از حالِ رعیّت و لشکرِ خویش غافل نباشی و از حالِ مملکتِ خویش بی‌خبر نباشی خاصّه از حالِ وزیر و باید که وزیر تو آب نخوردَ[5] که تا تو ندانی که جان و مالِ خود بدو سپرده‌ای، اگر از او غافل باشی از جان و مالِ خویش غافل بوده باشی نه‌از حال و کارِ وزیرِ خویش. و با پادشاهانِ اطرافِ عالَم که همسرانِ تو باشند اگر دوست باشی نیم دوست مباش و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن باش، تا[6] آشکارا دشمنی تُوانی کردن با شکلِ[7] خویش نهانی دشمنی‌مکن ازآنچه[8]:

۱ـ یعنی برای آن که کمتر و مختصر باشد. ۲ـ بجمع: جمعاً، برروی هم.
۳ـ نسخه‌های ن و پ: بتفصیل. ۴ـ یعنی سلطان گفت. ۵ـ این تعبیر هنوز رایج است چنان که می‌گویند، «فلان کس بدون اطلاع فلانی آب نمی‌خورد» کنایه از این که همه چیزرا به‌اومی‌گوید. ۶ـ تا: تا وقتی که. ۷ـ شکل، درـ این‌جا یعنی نظیر، مانند، مثل؛ نسخهٔ ن: هم شکل. ۸ـ ازآنچه: ازان که؛ رك، ص ۱/۱۹، ح.

شنیدم که: اسکندر به‌جنگِ دشمنی همی‌رفت، وی را گفتند: «ای مَلِك، این خصمِ ما مردی غافل است، بروی شبیخون باید کرد». اسکندر گفت: «نه مَلِك باشد آن کس که ظفر بدزدی جوید[1]».

و اندر پادشاهی کارها[یِ] بزرگ عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کسی است پس باید که گفتار و کردارِ وی بزرگتر از گفتار و کردارِ دیگران باشد تا نامِ بزرگ یابد که نامِ بزرگ به‌گفتار و کردارِ بزرگ تُوان یافت چُنان که فرعون لَعَنَهُ‌الله اگر بدان بزرگی سخن نگفته بودی آفریدگار جَلَّ جَلالُهُ وَ تَقَدَّسَتْ اَسْماؤُهُ کی روایتِ سخنِ او کردی؟ فرعون لَعَنَهُ‌الله گفت: «اَنا رَبُّکُمُ الْاَعْلیٰ»[2] و تا قیامت این آیت همی‌خوانند و نامِ او همی‌برند بدان سخنِ بزرگ که او گفت. پس چنین باش که گفتم که[3] کم همّت را نام برنیاید[4].

دیگر توقیعِ خویش را عزیزدار و بزرگ، و به‌هرخرافاتی[5] توقیع مکن مگر به‌صلتی بزرگ [یا به‌ولایتی ومعاشی بزرگ که‌بخشی]. و چون توقیع کردی الاّ به‌عذری واضح توقیعِ خویش باطل مکن که خلاف از همه کس ناپسندیده است خاصّه از پادشاه.

این است شرطِ پیشهٔ پادشاهی هرچند این‌پیشه پیشه‌ای عزیزست[6] من چنان که شرطِ کتاب است بگفتم و نبشتم. اگر تو را صناعتی دیگر

۱ـ ظفر بدزدی جوید: دزدانه واز روی نامردی پیروزی خواهد. ۲ـ سورهٔ نازعات (۷۹) آیهٔ ۲۴ یعنی [فرعون با رجال خود انجمن کرد وگفت]، منم خدای بزرگ شما. ۳ـ نسخه‌های ل ون‌وپ افزوده: پادشاه. ۴ـ نام برنیاید: نامور ومعروف نشود. ۵ـ نسخه‌های ل و ن وب: محقراتی؛ نسخهٔ ب: محقری. ۶ـ نسخهٔ ل افزوده: به‌هر کسی نرسد؛ نسخهٔ ب: و هر کس را نرسد.

اتفاق افتد چون دهقانی یا از پیشه‌ها آنچه بدان مانَد[۱] که دانی که شرطِ هریکی نگه داری و هر کاری که ورزی[۲] باید که شرطِ آن کار بجای آری تا آن کارِ تو بارونق باشد و تو را نیکویی افزاید وَاللهُ الْمُوَفِّق لِلصَّواب[۳].

۱ــ ظاهراً کلمه‌ای مثل «باید» از قلم افتاده است؛ نسخهٔ ل: از این پیشه‌های بازار آنچه دانی. ۲ــ ورزیدن: انجام دادن، دراین‌جا یعنی پیش گرفتن.
۳ــ یعنی خداوند توفیق‌دهنده و راهنما به‌راه راست است.

باب چهل [و] سیم

در آیین دهقانی و هر پیشه‌ای که دانی

و اگر دهقان باشی وقتِ کارِ دهقانی شناسنده باش. هرچیزی که بکاری مگذار که از وقتِ خویش بگذرد که اگر ده روز پیش از وقت کاری بِهْ که ده‌روز پس. و آلتِ کار و جُفت[1] ساخته[2] و بسیجیده[3] دار. گاوانِ نیک خر و به علف نیکو دار. چنان کن که همیشه جُفتی یا تایی گاو فضله[4] و آسوده داری در رمه تا اگر گاوی را از آن کار علّتی اوفتد[5] اندر وقت[6] از کارها باز نمانی و وقتِ کشت از تو در نگذرد. و

۱ـ جُفت: دراین‌جا بمعنی «گاو زراعت‌کننده» است (برهان‌قاطع)؛ نسخهٔ ن، جفت گاو، بقیاس دیگر مطالب منظور همان‌گاوست. در اصطلاح کشاورزی و آبیاری هنوز «جفت» بمعنی یك زوج گاو برای شخم‌زدن بکار می‌رود. ۲ـ ساخته، آماده.
۳ـ بسیجیده: یا پسیجیده از مصدر «بسیجیدن» یعنی آماده ومهیّا و فراهم شده. این کلمه را امروز به‌جیم تلفظ می‌کنیم و مولوی نیز در مثنوی با «گیج» قافیه آورده ولی در شاهنامه و اسکندرنامهٔ نظامی با «هیچ» نیز قافیه شده است، پس هردو تلفظ ممکن است صحیح شمرده شود و هریك خاص ناحیه‌ای بحساب آید (مجتبی مینوی، کلیله ودمنه ۱۰/۳۹۴ ،ح). ۴ـ فضله، زائد، زیادتی. ۵ـ علتی‌اوفتد، ناخوشی‌ورنجوری‌پیش‌آید. ۶ـ اندر وقت، فوراً، درهمان‌موقع؛ رك:ص ۱/۴۹ ،ح.

چون وقتِ کشت ودرودن نباشد، پیوسته از شکافتنِ زمین غافل مباش و تدبیرِ کشتِ سالِ دیگر امسال همی کن. و کشت بیشتر برزمینی کن که خویشتن پوش[1] بُوَد که هرزمینی که خویشتن نتُواند پوشیدن تورا هم نتواند پوشیدن. و چنان کن که دایم به‌عمارت کردن[2] مشغول‌باشی تا از دهقانی برخوردار باشی.

پس اگر پیشه‌ورباشی از پیشه‌ورانِ بازار، ازهرپیشه‌ای که باشی زودکار[3] واستوده‌کار[4] باش تاحریفانت[5] بسیارباشند وبه‌وقتِ کار کاربِه ازان کن که هم پیشگانِ تو کنند. وبه کم مایه سود قناعت کن که تا به‌یك‌بارْ ده یازده کنی[6] دوبار ده‌نیم‌تُوان کردن. پس‌حریف را مگریزان به‌مکاس و لجاجِ بسیار تا درپیشه‌وری مرزوق باشی ومردم بیشترستد-و داد با تو کنند. تا چیزی همی فروشی با خریدار به‌دوست و به‌جانِ برادر و بار خدای[7] گفتن و تواضع نمودن تقصیر مکن تا از تلطّفِ تو خریدار از مکاس کردن شرم دارد و مقصودِ تو حاصل شود و چون چنین کنی بسیار حریف[8] باشی و ناچاره محسودِ دیگر پیشه‌وران باشی

۱ـ خویشتن پوش، شادروان سعید نفیسی این کلمه را «مفید به‌حال خود» معنی کرده و نیز دربقیهٔ جمله «پوشیدن» را بمعنی فایده رساندن دانسته است.

۲ـ عمارت کردن، آبادکردن. ۳ـ زودکار، تندکار، سریع‌العمل.

۴ـ استوده‌کار، در همهٔ نسخه‌ها «ستوده‌کار»ست یعنی کسی که کارش خوب ومورد-پسند باشد. «استوده» جایی به‌نظرنرسید شاید خطای کاتب یا تلفظی از «ستوده»باشد.

۵ـ حریفان، دراین‌جا منظور ازحریفان، خریداران ومشتریان‌است بخصوص که کمی پایین‌ترهم می‌گوید، «پس حریف را مگریزان به‌مکاس ولجاج بسیار تا در پیشه‌وری مرزوق باشی». ۶ـ یعنی از ده‌جزء یك‌جزء سود ببری. ۷ـ بار خدای، دراین‌جا یعنی مخدوم، سرور. ۸ـ بسیار حریف، بسیار مشتری، پرمشتری.

ودر بازار مشهورتر و معروف‌ترِ هم‌پیشگان باشی.

اما عادت‌کن راست‌گفتن و از بخل پرهیز کن ولکن تصرّف را کاربند[1] و برفرودترِ[2] خود ببخشای و بدان‌کس که برتر از تو باشد نیازمند باش وزبون‌گیر[3] مباش و با زنان و کودکان در معامله فزونی‌مجوی واز غریبان بیشی مخواه[4]. شرمگینی‌را که بسیارمکاس[5] نه [باشد] یاری کن و مستحق را نیکودار و [با] پادشاهِ خویش راستی کن ولکن به‌خدمتِ پادشاه حریص مباش.

وبا هنبازان[6] خیانت‌مکن. به‌هر صناعتی که‌کنی بد و مزوّر[7]مکن، ازبهرِ کارشناس[8] وناکارشناس کاریکسان‌کن. تقی[9]باش واگردستگاهت[10] باشد قرض دادن بغنیمت شناس. و سوگند بدروغ مخور و زنا مکن[11] وسخت معاملت[12] مباش و اگر بردرویشی اوامی[13] داری چون دانی که

۱ـ نسخهٔ ن، تصرّف‌نگاه دار؛ درباب «تصرّف»رك، ص۱۹۶/۴ح.

۲ـ فرودتر، فرودست، زیردست. ۳ـ زبون‌گیر، عاجزآزار، عاجزکش.

۴ـ بیشی خواستن، بیش ازان‌که باید خواستن و مغبون‌کردن (سعید نفیسی).

۵ـ بسیار مکاس،کسی که اهل چانه‌زدن بسیار باشد. ۶ـ هنبازان، انبازان، شریکان. ۷ـ مزوّر، آنچه با تزویر و نادرستی انجام شود.

۸ـ کارشناس، آن‌که خوب و بدکار را بداند؛ خبره. ۹ـ نسخه‌های ن و پ، متقی. ۱۰ـ دستگاه، دراین‌جا یعنی توانایی مالی، بضاعت.

۱۱ـ نسخهٔ ل، وربامده ؛ نسخهٔن، وازربواخوردن‌دورباش؛ نسخهٔپ، واز زنادورباش. با توجه به‌موضوع مورد بحث وضبط نسخه‌ها ممکن‌است چنین بنظررسد که «ربا» در این‌جا بامعامله‌کردن مربوط‌ترست. ربا یعنی پول به‌منفعت دادن وسودآن راگرفتن.

۱۲ـ سخت معاملت،کسی‌که در داد وستد سختگیرباشد و بدشواری معامله‌کند.

۱۳ـ اوام، وام.

بی‌طاقت[1] است تقاضای پیوسته مکن و درشت تقاضا[2] مباش. نیک دل[3] باش تانیک پی[4] باشی و ایزد تعالی برستد و دادِ تو برکت کند.

و هر پیشه‌وری که بر این جمله باشد که یاد کردم جُوانمردترینِ همهٔ پیشه‌وران بُوَد. وهر قومی‌را در آن صناعت که‌باشند درجوانمردی طریقی است. آنچه شرطِ این قوم است این است که‌گفتم و اندر این بابِ بازپسین بتمامی شرطِ جوانمردی در هرجنسی بگویم بحسبِ طاقت[5] و از ایزد تعالی توفیقِ راستی خواهم.

۱ـ بی‌طاقت، دراین‌جا یعنی بی‌چیز، تهی‌دست. ۲ـ درشت تقاضا، کسی‌که وام خودرا با درشتی وسختی مطالبه‌کند. ۳ـ نیک‌دل، نیک اندیش، کسی‌که در دل خوبی مردم‌را بخواهد. ۴ـ نسخه‌های ل ون، نیک‌بین. نیک‌پی، خجسته‌پی، باسعادت، نیکبخت. ۵ـ بحسبِ طاقت، باندازهٔ توانایی.

باب ِ چهل [و] چهارم

در آیین جوانمرد پیشگی

اگرچُنان که جُوانمرد پیشگی کنی و نشناسی که جُوانمردی چیست و از چه خیزد؟ بدان ای‌پسر که سه‌چیزست از صفات ِ مردم که هیچ آدمی نیابی که برخودگواهی دهد که این سه‌چیز مرا نیست. دانا و نادان بدین سه‌چیز همه از خدای تعالی خشنودند[1] اگرچه این سه‌چیز خدای تعالی کم کس را داده است. و هرکه را این سه چیز بُوَد از خاصّگان ِ[2] خدای تعالی بود، از این سه‌گانه: یکی خردست و دوم راستی و سوم مردمی. و چون بحقیقت نگه کنی [به] دعوی کردن ِ خلق به‌خرد و راستی ومردمی، دعوی‌بدروغ نمی کنند زیراکه هیچ‌جسدی[3] نیست که این سه‌صفت اندر او نیست لکن کُندی ِ آلت[4] و تیرگی و

۱ـ خشنود، دراین‌جا یعنی‌راضی‌وخرسند. ۲ـ خاصّگان، مخصوصان، مقربان. کلمهٔ عربی «خاصّه» بشیوهٔ‌کلمات فارسی جمع بسته شده است. ۳ـ نسخهٔ ل، شخصی؛ نسخه‌های ن و پ، جانوری. ۴ـ کُندی‌آلت، نارسایی وسیله (سعید نفیسی).

تُندی ِ راه اصل این در بر بیشترِ خلق بسته است که ایزد تعالی تنِ مردم را جمعی ساخت از همهٔ متفرّقات تا اگر او را عالَمِ کلّی خُوانی و اگر عالَمِ جزو[1] خوانی هردو روا بُوَد چنان که در تنِ آدمی از طبایع[2] افلاک و انجم و هیولی و عنصر و صورت و نفس و عقل کاینات[3] هریکی علی حده عالَمی‌اند بمراتب نه بترکیب و مردم مرکّب و مجموع از این عالَمهاست. پس آفریدگار این جمع را به‌بندها قایم کرد[4] که ایشان را به‌یکدیگر ببست چنان که در این جهانِ بزرگ همی بینی در بندِ افلاک و طبایع که طبیعت پنجم[5] است ازیکدیگر درآویخته‌اند[6]، گرچه بجوهر مختلفند چون آتش و آب که همه ضدّ ِ یکدیگرند و خاک و هوا ضدّ ِ یکدیگرند. پس خاک واسطه گشت میانِ آتش و آب بندی افتاد خاک را بخشکی باآتش و بسردی باآب و آب را بسردی با خاک و بنرمی با هوا و هوا را بنرمی باآب وبگرمی باآتش و آتش‌را بجوهر

۱ـ نسخه‌های ن و ب وپ، جزوی؛ نسخهٔ ل، عالم کل... عالم جزو.
۲ـ نسخه‌های ب و پ افزوده، و. طبایع جمع طبیعت بمعنی سرشتهاست و در این‌جا منظور طبایع چهارگانه یعنی چهارعنصر، آب، باد، خاک وآتش است که قدما به‌آنها اعتقاد داشته‌اند. ۳ـ نسخهٔ ل، که اینان؛ نسخه‌های ن وب، که ایشان؛ نسخهٔپ، انتها (ظ، اینها)؛ ظاهراً ضبط نسخهٔ ل مناسب‌تر بنظر می‌رسد. اگر «کاینات» در نسخهٔ اساس صورت درستی باشد، کلمهٔ کائن اسم فاعل ازکون است یعنی موجود و کائنات بطور جمع برموجودات جهان اطلاق می‌شود. ۴ـ یعنی استوار کرد.
۵ـ نسخهٔ ل، طبیعت است بجنسیّت؛ نسخه‌های ن و ب، طبیعت بجنسیت؛ نسخهٔ پ، طبیعت بحقیقت. «طبیعت پنجم» اصطلاحی فلسفی است یعنی طبیعت استحالت‌پذیر، و آن جوهر افلاک است، مقابل چهار طبیعت دیگر که عناصر اربعه باشد (فرهنگ‌فارسی) کمی پایین‌تر در همین کتاب «عنصرخامس» خوانده شده‌است. ۶ـ ازیکدیگر درآویخته‌اند، بهم پیوسته‌اند.

بـا اثیر و اثیر را بتابش بـا [آ] فتاب کـه پادشاهِ انجم [و] افلاك است و شمس را جوهر ازعنصرِ خامس است. و هیولی [را] با نفس بند افتاد به‌فیضِ علوی و نفس را با عقل و همچنین مطبوعات [را بند- افتاد با طبایع به‌مادّتِ قوت اگر مطبوعات] از طبایـع مادّتِ قـوت نیابد بدان بندی که بدان بسته است تباه گردد و طبایع از فلك وفلك از هیولی وهیولی از نفس و نفس از عقل هم براین قیاس همی گیر[1].

نیز اندر تنِ آدمی هرچه تیرگی است وگرانی از طبایع گردآمد و صورت وچهره وحیات و قوّت وحرکات ازفلك گردآمد. وحواسِ پنج خانهٔ[2] جسدانی[3]: شنیدن و دیدن و بوییدن و چشیدن و پساویدن از هیولی گرد آمد و حواسِ روحانی چون: یادگرفتن و تفکّر کـردن و خیال بستن[4] وگفتن و تدبیر کردن[5] از نفس گردآمد. و هـرچه اندر تنِ آدمی شریف‌تـر چیزی است که آن را معدن[6] پیدا نیست و اشارت به- جایِ او نتوان کرد چون: مردمی و دانش وکمال و شرف که مایهٔ این [همه] عقل بُوَد از فیضِ علوی آمد درتن. پس تن به‌جان زنده‌است و جان به‌نفس ونفس به‌عقل، هرکه را تن‌جُنبان[7] بینی ازجان لابُدّست[8]

۱ــ براین قیاس همی گیر: به‌همین‌ترتیب قیاس کن، مقایسه کن و بسنج.
۲ــ نسخه‌های ل و ن وپ: پنجگانه؛ نسخهٔ ب: ندارد. شاید بتوان تصور کرد که «پنج خانه» محرّف «پنجگانه» است که در دیگر نسخه‌ها آمده؛ شاید هم صورت نسخهٔ‌اساس درست و مرسوم بوده؟ ۳ــ جسدانی: به‌فتح اول و دوم بمعنی جسمانی است.
۴ــ خیال‌بستن: تخیّل. ۵ــ تدبیر کردن: چاره کـردن. ۶ــ معدن: در- این‌جا بمعنی اصل‌وسرچشمه‌است (سعید نفیسی). ۷ــ جُنبان: جنبنده،متحرك.
۸ــ لابدّست، ناگزیر و ناچارست.

و هر که را جان‌گویا بینی از نفس لابدّست و هر که را نفس جویا بینی ازعقل لابدّست و این همه در آدمی موجودست.

ولکن چون میانِ تن و جان بیماری حجاب شود[1] و بندِ اعتدال سست شود، از جان به‌تن‌مادّت تمام نرسد یعنی جنبش وقوّت و هر که را میانِ نفس و جان، گرانی و نادرستیِ صورت حجاب‌گردد از نفس به‌جان مادّتی تمام نرسد یعنی حواسِ پنجگانه و هر که را میان نفس و عقل، جهل و تیرگی و ناشناسی حجاب گردد مادّتِ عقل به‌نفس نرسد یعنی اندیشه وتدبیرومردمی و راستی. پس بحقیقت هیچ‌جسدی بی‌خرد و مردمی نبوَد ولکن چون فیضِ علوی را منفذِ[2] روحانی بسته بُوَد دعوی یابی ومعنی نه. پس هیچ کس نیست به‌دنیا که به‌مردمی دعوی نکند ولکن تو ای‌پسر جهد کن تا چون دیگران نباشی، دعویِ بی‌معنی نکنی و فیضِ علوی را منفذِ روحانی گشاده داری به‌تعلیم و تفهیم[3]، تا تورا معنی بی‌دعوی بُوَد.

و بدان ای پسر که حکیمان از مردمی و خرد صورتی ساختند بالفاظ نه بجسد که آن صورت [را] تن و جان و حواس و معانی بُوَد چون مردمی بُوَد و گفتند: تنِ [آن صورت] جوامردی[4] است و جانِ

۱ــ حجاب شود، فاصله شود، مانع شود. ۲ــ منفذ، راه، محل نفوذ.

۳ــ نسخهٔ ل افزوده، علم؛ نسخهٔ پ، به‌تعلّم و تفهّم. ۴ــ جوامردی، اگر کاتب اشتباهی نکرده باشد، این کلمه صورت مخفف «جوانمردی» است. در لغت نیز «جُومرد و جُومردم» را بمعنی جوانمرد و سخی ضبط کرده‌اند (فرهنگ نفیسی).

وی راستی و حواسش دانش و معانیش صفا[1] پس صورت[2] ببخشیدند[3] برخلق، گروهی را تن رسید و دیگرنه، گروهی را تن وجان، وگروهی را تن و جان و حواس، وگروهی را تن وجان و حواس و معانی. امّا آن‌گروه که نصیبِ ایشان تن‌رسید آن قوم‌عیّاران وسپاهیان وبازاریانند که مردمیِ ایشان را نام جوانمردی نهادند. وآن‌گروه که ایشان را تن و جان رسید خداوندِ معرفتِ ظاهرند[4] و فقرایِ تصوّف که مردمیِ ایشان را معرفت و ورع نام نهادند. وآن‌گروه که ایشان را تن وجان و حواس رسید حکما و انبیا و اصفیا [اند] که مردمیِ ایشان را دانش و فزونی [نام] نهادند. وآن‌گروه که ایشان را تن وجان و حواس ومعانی رسید روحانیانند و از جمعِ آدمیان پیغمبرانند.

پس آن‌گروه راکه نصیبِ ایشان جُوانمردی‌آمد اصلِ آن جُوانمردی که بدان گروه تعلّق دارد دانستن باید بحقیقت چنان‌که گفته‌اند: «اصلِ جُوانمردی سه‌چیزست: یکی آن‌که هرچه‌گویی بکنی، و دیگر آن‌که خلافِ راستی نگویی، سوم آن‌که شکیب[5] را کاربندی

۱ـ چنین است نسخهٔ ب؛ ولی نسخهٔ ل: صفات وی؛ نسخه‌های ن و پ: صفاتش. صفا: پاکی و روشنی است و دوری از مذمومات در مقابل کدر. ۲ـ نسخه‌های ل‌ون افزوده: را؛ نسخهٔ ب: که. ۳ـ بخشیدن: در این‌جا بمعنی تقسیم‌کردن است.
۴ـ نسخهٔ ل افزوده: و باطن. ۵ـ شکیب: منظور از شکیبایی در جوانمردی صبربرشدائد و دشواریهاست. شاید هم منظور نویسنده ارتباطی دارد با «صبر» که از اصطلاحات صوفیه است بمعنی‌آن‌که لازمهٔ فقر، صبر و تحمل است بعلاوه سیر در مقاماتی‌که سالك باید طی‌کند وگذشتن از دشواریها بدون صبر وتحمل ممکن نیست وتربیت نفس به‌صبر، خود سبب سکون‌خاطرست (تاریخ‌تصوف دراسلام). کمی پایین‌تر هم در جوانمردیِ عیاری، لزوم شکیبایی یاد شده حتی‌فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی را «صبر» دانسته است.

زیراکه هرصفتی که تعلّق دارد به‌جوانمردی به‌زیرِ آن سه چیزست[۱]».
پس ای پسر اگر برتو مشکل گردد من ببخشم[۲] این سه‌صفت را براین سه‌قوم و پایگاه و اندازهٔ هریك پدید کنم[۳] تا بدانی.

بدان‌که جوانمردیِ[۴] عیّاری آن بُوَد که او را ازان چندگونه هنر بُوَد: یکی آن‌که دلیر و مردانه وشکیبا بُوَد به‌هرکاری وصادق‌الوعد و پاك‌عورت و پاك‌دل بُوَد و زیانِ کسی به‌سودِ خویش نکند و زیانِ خود از دوستان[۵] روا دارد و بر اسیران دست نکشد[۶] و اسیران و بیچارگان را یاری دهد وبدِ بدکُنان[۷] از نیکان بازدارد و راست شنود چُنان‌که راست‌گوید و داد ازا تنِ خودبدهد[۸] وبرآن سفره که نان‌خورد بد نکند[۹] و نیکی را بدی مکافات نکند و از زنان ننگ دارد و بلا[۱۰] راحت بیند[۱۱]. چون نیك‌بنگری بازگشتِ این‌همه هنرهابدان سه‌چیزست

۱ـ به‌زیرِ آن سه چیزست: جزءِ آن سه چیزست. ۲ـ ببخشم: تقسیم کنم؛ رك: ص۳/۳۰۶ ح. ۳ـ پدید کنم: معلوم کنم. ۴ـ نسخه‌های ل و ن، جوانمردترین؛ نسخهٔ ب: جوانمردتر؛ نسخهٔ پ افزوده: و. ۵ـ نسخه‌های ل و ن و ب: از بهر سود دوستان. ۶ـ نسخهٔ ن: و از اسیران دست بکشد؛ نسخهٔ ب: و بر اسیران دست بکشد؛ نسخه‌های ل و پ مانند نسخهٔ اساس است. اگر ضبط نسخهٔ اساس درست باشد ظاهراً دست کشیدن دراین‌جا بمعنی دست درازی و تعدّی است.
۷ـ بدکنان: بدکنندگان و بدکرداران. ۸ـ داد از تن خود بدهد، اول در مورد خود بحق و انصاف داوری و رفتار کند. ۹ـ نسخهٔ ل افزوده: باخداوند آن. ۱۰ـ نسخه‌های ن و پ افزوده: را. ۱۱ـ نسخهٔ ل افزوده: و صبر کند و چشم از دیدن بدیها نگه‌دارد و دیده نادیده انگارد و اسرار مردمان ظاهر نکند و به‌نگاه‌داشتن سرّ و امانت خودرا خزینهٔ مردمان سازد و اگر هرچه بتر به‌وی رسد ازمردمان سرّ ایشان به‌بیرون نیفکند و بی‌امانتی نکند که اگرچه رنج از وی به‌تو رسید تو شاید که خودرا به‌بی‌امانتی ظاهر نکنی و زبان نگاه‌داری و ـــ

که یاد کردیم چنان که درحکایت آرند:

حکایت چنین گویند که: روزی به کوهستان عیّاران بهم[1] نشسته بودند. مردی از در اندر آمد و سلام کرد و گفت: «من رسولم از نزدیکِ عیّارانِ مرو و شمارا سلام همی کنند و همی گویند که: سه مسألهٔ ما بشنوید، اگر جواب دهید ما راضی شویم به کهتری شما و اگر جوابِ صواب ندهید اقرار دهید به‌مهتریِ ما». گفتند: «بگوی». گفت: «بگویید که جُوانمردی چیست[2]؟ و اگر عیّاری به‌راهگذری نشسته‌باشد، مردی بر وی بگذرد و زمانی بُوَد مردی با شمشیر از پسِ وی همی رود بقصدِ کشتنِ وی، از این عیّار بپرسد که: فلان کس برگذشت؟ این عیّار را چه جواب باید داد؟ اگر گوید که نگذشت، دروغ گفته باشد و اگر گوید که گذشت، غمز کرده باشد[3] و این هردو در عیّار-

→ بی‌حاصلی نکنی و ناحفاظی نکنی که این خود در دیگران هست پس چه فرق باشد میان تو و میان ناجوانمردی و جهد کنی که دعوی بی‌معنی نکنی و چون دعوی کنی معنی آن دعوی بازنمای و اگرنه دعوی نکنی اما معنی بی‌دعوی نمودن سخت نیك باشد در همه کاری خاصه درجوانمردی که جوانمردی کاری دشخوارست و چون دعوی بی‌معنی باشد دروغ گفته باشی در دعوی تو را امتحان کنند و راستی آن از تو درخواهند و تو باید که ازان دعوی معنی باز نمایی و اگرنه رسوا گردی و خَجل شوی در پیش مردمان این صناعت [که] گفته‌اند: من یحلی بغیر مافیه فضحته شواهدالامتحان. پس مقصود آن است که دعوی بی‌معنی نکنی که دروغ‌زن گردی و به‌دروغ گفتن معروف شوی.

۱ــ بهم: باهم. ۲ــ نسخهٔ ل افزوده: وچه فرق است میان جوانمردی؛ نسخهٔن: وناجوانمردی چیست ومیان جوانمردی وناجوانمردی فرق چیست؛ نسخهٔ پ: و ناجوانمردی چیست؛ با توجه به‌جملهٔ جوابی: «و فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی صبرست» ــ که کمی پایین‌تر آمده است ــ شاید بتوان گفت سؤالی در باب فرق جوانمردی و ناجوانمردی از نسخهٔ اساس افتاده است.

۳ــ غمز کردن: دراین‌جا یعنی سخن‌چینی، راز کسی را اظهار کردن.

پیشگی[1] نیست[2]». عیّارانِ قُهستان چون این مسأله‌ها بشنیدند، یك به‌دیگر[3] نگریدند. مردی در آن میان بود نامِ او فضلِ همدانـی، گفت: «من جواب دهم». گفتند: «رواست». گفت: «اصلِ جُوانمردی آن‌است که هرچه بگـویی بکنی [و فرق] میانِ جـوانمردی و ناجـوانمردی صبرست، و جُوابِ آن عیّار آن بُوَد که ازان جای که نشسته بود یك قدم فرازتر[4] نشیند و گوید: تا من ایدر نشسته‌ام کس ایدر نگذشت، تـا راست گفته باشد»[5].

چون این سخن درست گردد[6] بدان‌که مایهٔ جوانمردی چیست؟ پس این جوانمردی که درعیّاران یادکردم از سپاهیان جوی. سپاهی را هم‌براین رسم بـودن شرط است. تمامتر سپاهی چـون تمامتر عیّاری بُوَد ولکن کرم‌ومهمان‌داری[7] وسخا وحق‌شناسی‌وپاك‌جامگی[8] وبسیار-سلاحی[9] درسپاهی‌باید که‌بیش‌بُوَد اما[10] زبان‌دوستی‌وخویشتن‌دوستی[10]

۱ـ عیّارپیشگی، پیشهٔ عیّاری. ۲ـ نسخهٔ ل افزوده : و در جوانمردی هردو ناجوانمردی بود. ۳ـ نسخه‌های ل و ن و پ: به‌یکدیگر؛ نسخهٔ ب: یك‌بیك. شاید صورت نسخهٔ اساس درقدیم رایج بوده و شاید هم مصحّف «به‌یکدیگر»ست.
۴ـ فرازتر: فراز یعنی به‌پیش، به‌جلو و مفهوم جمله نظیر آن است که امروز می‌گوییم: «آن طرف‌تر بنشینند». ۵ـ نسخهٔ ل افزوده، و نیز غمز نکرده باشد.
۶ـ درست گردد، معلوم و محقق گردد. ۷ـ مهمان‌داری، مهمان‌نوازی.
۸ـ پاك جامگی: پرهیزگاری، پارسایی، عفت. ۹ـ بسیار سلاحی: این کلمه را شادروان سعید نفیسی «آماده بـودن به‌جنگ» و نیز «دلاوری و دلیری بسیار» معنی کرده است. ۱۰ـ۱۰، نسخهٔ ل: زیان خود و سود دوست؛ نسخهٔ ن: زنان (در اصل بی‌نقطه) دوستی و خویشتن داری؛ نسخهٔ ب: زیان دوستی و خـود دوستی؛ نسخهٔ پ: زنان دوستی و خویشتن دوستی. زبان دوستی: نسخه بدلها بـا هم اختلاف دارند؛ در چاپ هدایت نیز مـانند نسخهٔ اساس «زبان دوستی» است. اگر «زبان←

و خدومی[1] و سرافگندگی[2] در سپاهی هنرست و در عیّار عیب است.

امّا جوانمردی مردمانِ بازاری را هم درشرط است ولکن این فصل درباب پیشه‌وری یاد کرده‌ام. شرطِ جوانمردیِ بازاریان آن‌است که گفتم، به‌تکرار کردن حاجت نیفتد.

امّا آن گروه که ایشان را از صورتِ مردمی، تن و جان رسید گفتیم که خداوندانِ معرفتِ دینند وفقرایِ تصوّف که مردمیِ ایشان را معرفت است و ورع، و این قوم را جوانمردی بیش ازهمه کس‌است زیراکه جوانمردی تنِ صورت است و راستی جان، و ایشان را جان هست یعنی که راستی. پس ازحقِ ادب این گروه[3] آنانند که[3] خداوندانِ معرفتِ دینند چون علما. جوانمرد آن بُوَد که این همه صفتها اندر او بُوَد: یکی آن که گفتار با ورع دارد و پسندیده همچنان که کردارِ با ورعِ پسندیده دارد. و اندر دین متعصّب بُوَد و از ریا بری بُوَد و هرگز خشمگین نشود جز برایِ دین و از بهرِ نفاقِ دین[4] پردهٔ کس

←دوستی» باشد ظاهراً یعنی پابند بودن به‌قول و پیمان و آنچه برزبان می‌آورد چنان‌که «زبان دادن» یعنی به‌زبان چیزی را تعهّد کردن (یا زبان درستی؟). اما بقیاس بقیهٔ جمله که این کار در سپاهی هنرست و در عیّار عیب است شاید «زنان دوستی» متناسب‌تر باشد. 1ــ خدومی: خدوم یعنی بسیارخدمت کننده وخدومی یعنی خدمتگزاری و خدمت کردن. 2ــ سرافکندگی، دراین‌جا ظاهراً یعنی شرم و حیا. 3ــ3، نسخهٔ ل، آنانند که؛ نسخهٔ ن، از؛ نسخهٔ ب، آنان که؛ نسخهٔ اساس: ازان که، چون معنی جمله مشوش بود بقیاس نسخهٔ ل اصلاح شد. شاید نسخهٔ اساس نظیر چاپ هدایت بوده، از حق ادب این گروه مگذر ازان که...

4ــ نسخهٔ ل، از بهر عرض خویش (شاید، غرض خویش) عرض هم معنی می‌دهد. نفاق، شادروان سعید نفیسی این کلمه را به‌کسر اول خوانده و «ریا و دو رویی»←

ندرد[1] وعادت نکند فتویهایِ بد، وسنّتهایِ بد ننهد خلق‌را تا بدان سنّت اقتدا کنند و فتوی[2]. به‌سوگند و طـلاق دلیری نکند[3] و نیز به‌فتوی بـر خلق سخت نگیرد. واگر بیچاره‌ای را به کاری سهوی بیفتد[4] وبه‌نزدیکِ وی درمـانش[5] بُـوَد بخیلی نکند[6] و بی‌طمـع بیامـوزد. و دین به‌دنیا نفروشد و زُهدِ خود برخلق عرضه نکند ولکن به‌نیك نامی معـروف همی باشد. و فاسق را به‌فسق ملامت همی‌نکند خاصّه در پیشِ خلق و اگر کسی را نصیحتی کند پنهان زخلق کند که مـردم را پیشِ خلق پند- دادن چون ملامت و جفا بُـوَد. و هـرگز به‌خونِ کس دلیری نکنـد و فتوی ندهد اگرچه دانـد که آن کس مستوجبِ قتل است زیرا کـه همه فتوایِ خطا را درتـوان یافت[7] مگر قتل را که مرده زنده نشود. واجب- نکند که در تعصّبِ مـذهب کس را کافر[8] خـواند که کفـر خلافِ دین است نه‌خلافِ مذهب. و بر کتابی و علمی غریب[9] انکـار نکند که نه هرچه او نداند کفر بُـوَد. و[10] بـر گناه دلیری نکند[10] و نیز از رحمتِ

→ معنی کرده است. آیا می‌توان تصور کرد که به‌فتح اول هم بنوعی دیگر مفید معنی تواند بود؛ زیرا نفاق به‌فتح اول بمعنی رواشدن کالا و متاع است (المصادر ۴۶).

۱ـ پردهٔ کس ندرد؛ راز او یا بدی پنهانش را آشکار نکند. ۲ـ شاید صورت صحیح نسخهٔ اساس بوده‌است:.... و فتوی اقتدا کنند. ۳ـ دلیری کـردن؛ بی‌پروایی، گستاخی، بی‌ملاحظه کاری را کردن. شایـد «به‌سوگندِ طلاق» (حدس استاد فروزانفر). ۴ـ سهوی بیفتد؛ خطائی پیش آید. ۵ـ درمان؛ دراین‌جا یعنی چاره وراه حل ۶ـ بخیلی نکند؛ مضایقه نکند. بخیلی مرکب است از: بخیل+ یاء مصدری. ۷ـ دریافتن؛ دراین‌جا بمعنی تلافـی و جبران کردن است. ۸ـ کافر؛ بی‌دین وکفر بی‌دینی است. ۹ـ غریب؛ نامأنوس.
۱۰ـ۱۰، نسخه‌های ل و ن و ب و پ؛ عام را بر گناه دلیر نکند، که با بقیهٔ جملـه مناسب‌تر می‌نماید.

خدای تعالی کس‌را نومید نکند که هرفقیهی که بدین‌صفت‌ بُود هم مردم بُوَد و هم جُوانمرد.

اما ادبِ مردمی در شرطِ اهلِ تصوّف خود یادکردهٔ استادان بُوَد خاصّه از آن استاد امام ابوالقاسم‌القُشیری رَحِمَهُ‌الله اندر کتابِ رسایلِ ادب‌التصوّف[1] یاد کرده است و شیخ ابوالحسن المقدسی در بیان الصفا و ابومنصور الدمشقی اندر کتابِ عظمة‌الله و علیِ واحدی در کتابِ البیان فی کشف‌العیان یاد کرد و من تمامیِ شرطِ این طریقت[2] یادنتوانم کرد اندراین کتاب چنان‌که مشایخ[3] اندر کتابهایِ دیگر یاد۔ کردند که غرضِ من اندر این کتاب پند دادن است و روزبهیِ تو ولکن تنبیه بجای‌آوردم تا اگر با این قوم مجالست کنی نه تو برایشان گران باشی و نه ایشان برتو[4]. و شرطِ جُوانمردیِ این قوم نیز بازنمایم[5] زیراکه با هیچ‌طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن بحق وحرمت که با این‌طایفه که این‌طایفه خود را برتر از همه‌خلق بینند. وشنیدم اول کسی که اصلِ این طریقت نهاد و کشف کرد عُزَیرِ پیغامبر بود علیه۔ السلام که تا به‌صفایِ وقت بدان‌جای رسید که وی را جهودان لعنهم‌الله[6] پسرِ خدای تعالی خواندند[7]، خاك اندر دهانِ ایشان باد!

۱ـ نسخهٔ ل: رسایل‌آداب تصوف؛ نسخه‌های ن و پ، رسایل‌آداب‌التصوف.
۲ـ طریقت، راه، آیین و در اصطلاح یعنی راه و روشی که صوفی برای رسیدن به۔ حقیقت وکمال پیش می‌گیرد. ۳ـ مشایخ، جمع مشیخه، جمع شیخ، یعنی‌پیران و پیشروان تصوف. ۴ـ یعنی نه‌تو در همنشینی در نظر ایشان نامطبوع و ناگوار باشی و نه مصاحبت ایشان برای تو نامطلوب‌باشد. ۵ـ باز نمایم، نشان دهم، اظهارکنم. ۶ـ یعنی خدا ایشان را لعنت‌کناد! ۷ـ اشاره۔ است به‌این آیهٔ قرآن، و قالت‌الیهود عزیر ابن‌الله (سورهٔ توبه ۳۰/۹).

و شنیدم که اندر ایّامِ رسول علیه‌السلام اصحاب‌الصفّه دوازده کس بودند مرقّع پوش[1] و رسولِ ما صلوات‌الله‌علیه با ایشان به‌خلوت بسیار نشستی[2] و آن قوم را دوست داشتی. پس از این سبب کارِ طریقت و جُوانمردیِ این طایفه دشوارتر است ازان طایفهٔ دیگر. و ادب و جُوانمردی اندراین دوگروه از دوگونه بُوَد: یکی خاصّه درویشانِ تصوف را بُوَد و دیگر مُحبّان[3] را و هردو یاد کنیم. بدان که تمامتر درویشی آن است که مادام[4] مجرّد[5] بُوَد که تجرید و یگانگی[6] عینِ تصوف است.

حکایت شنیدم که وقتی دوصوفی بهم[7] می‌رفتند یکی مجرّد بود و با یکی پنج‌دینار. این مجرّد بی‌باک همی رفت و هیچ همراهی‌طلب نکردی و هرجای که برسیدی، اگر جایی ایمن بودی و اگر مخوف، بنشستی و بخفتی و بیاسودی و از کس نااندیشیدی. و خداوندِ پنج-

۱ــ مرقع‌پوش، مرقع جامهٔ‌پاره‌پاره بهم دوخته و وصله‌دارست ومرقع‌پوش کسی که چنین جامه‌ای برتن داشته باشد. در تصوف نیز پوشیدن خرقه ــ که جامه‌ای‌پشمینه و از این نوع‌بوده ــ جزء رسوم و سنّتهاست و صوفی پس از طی مراحل خاص واحراز شایستگی به‌دست پیر خرقه می‌پوشیده است ۲ــ بسیار نشستی، یعنی بسیار می‌نشست. یاء درآخر این فعل و فعل بعد در زبان فارسی قدیم نشانهٔ استمرار بوده وکمی پایین‌تر در حکایت نیز بکار رفته است. ۳ــ محبّان، جمع مُحِبّ؛ محبّت دراصطلاح تصوف عبارت است ازاین‌که بندگان خدای را دوست داشته باشند و نیزدوست داشتن خداست بندگان را. مُحبّ بنده‌ای‌است‌که درمحبّت حق‌مستغرق و محوشود. ۴ــ مادام، همیشه. ۵ــ مجرّد، وارسته. تجرید در اصطلاح تصوف یعنی منزّه شدن آدمی‌از قیود مادی وآنچه مانع توجه به‌حق می‌شود و مجرّد کسی است‌که دارای چنین صفتی است. ۶ــ یگانگی، شاید ترجمهٔ وحدت‌است در مقابل‌کثرت و وحدت دراین‌جا یعنی به‌خدا پیوستن و با او یکی‌شدن.
۷ــ بهم، باهم.

دینار[1] با وی موافقت همی کرد[2] ولکن دایم در بیم همی بود. تا وقتی بر سرِ چاهی رسیدند، جایی مخوف بود ومعدنِ دَدگان و دزدان. این مردِ مجرّد ازان چاه آبی بخورد و بازو داد[3] و پای دراز کرد و خوش اندر خواب شد وخداوندِ پنج‌دینار ازبیم همی‌نیارست خفتن وآهسته با خود همی گفت: «چه کنم چه کنم؟» تا از قضا آوازِ او به‌گوشِ آن مجرّد رسید، بیدار شد، وی راگفت: «ای فلان، چه افتاد تورا، چندین چه‌کنم چیست؟». مرد گفت: «ای جوانمرد، با من پنج دینارست و این جای مخوف است و تو این‌جا بخفتی و من نمی‌یارم خفتن» . مجرّد گفت: «این پنج دینار به‌من ده تا من چارهٔ تو بکنم» . آن مرد زر بدو داد. زر بستد و اندرآن چاه افگند وگفت: «رَستی از چه‌کنم چه‌کنم، ایمن بنشین و ایمن بخسب و ایمن برو که مفلس دژِ رویین[4] است».

پس به‌اجماع همهٔ مشایخ[5]، حقیقتِ تصوّف سه‌چیزست: تجرید و تسلیم[6] و تصدیق[7]. چون نظر یکی داری[8] و ازگفت جُدا باشی و به‌همگیِ خود بی‌منع باشی[9] عینِ این طریقت تراست. پس درویش‌تسلیم

۱ـ خداوند پنج‌دینار، صاحب پنج دینار. ۲ـ موافقت‌کردن، دراین‌جا یعنی همراهی‌کردن. ۳ـ بازو داد، بازوی خود را حائل کرد.
۴ـ نسخهٔ ن، در حصار رویین؛ نسخهٔ ب، قلعهٔ رویین؛ نسخهٔ پ، مفلسی دژ رویین. «مفلسی» مناسب‌ترست (فروزانفر). ۵ـ به‌اجماع همهٔ مشایخ، بنابرآنچه‌پیران و پیشروان همه قبول دارند. ۶ـ تسلیم، گردن‌نهادن به‌حکم و رای‌خداوندی وحتی خشنودی دل به‌آنچه او پسندد‌که این حالت اخیر «مقام رضا»ست.
۷ـ تصدیق، باور داشتن و اقرارکردن‌که ناشی ازهمان حالت تسلیم‌است.
۸ـ نظر یکی داری، تنها به‌یک‌چیز بنگری (سعید نفیسی). ۹ـ به‌همگی‌خود بی‌منع باشی، سرتاپا بی‌مضایقه و تسلیم باشی (جلال همایی).

را بکار دارد و هرگز در حقِ خود با هیچ برادر مکاشفت نکند مگر در حقِ برادر[1] و رشکِ او باید که مادام بر آن بُوَد که چرا برادرِ من از من بهتر نیست؟ و منی[2] از سر بیرون کند و صاحب غرض نباشد و غرض را فروگذارد[3] و جانبِ خویش بگذارد[4]. و نظر بصدق[5] و تجرید کند و به‌عینِ دوگانگی[6] در هیچ‌چیز ننگرد و نظرِ پنداشت[7] و خلاف[8] بگسلد که آن نظر که بصدق بُوَد و بی‌پنداشت بُوَد هرگز کس بدو خلاف نکند که عینِ حقیقت نفیِ دوگانگی است و عینِ صدق نفیِ خلاف است.

و بدان ای‌پسر که: اگر کسی بصدق قدم بر سَرِ آب نهد زیرپایِ وی سخت شود. اگر اندراین باب کسی باتو از کراماتِ اولیا حکایتی کند که آن حکایت دور از طریقِ عقل بُوَد اگرچه تورا ناممکن‌بُوَد چون حقیقتِ صدق بشناختی انکار مکن[9] وباوردار که صدق اثری است که آن را نه به‌عقل و نه بتکلّف[10] در دلِ خود جای تُوان دادمگر به‌عطای خدای عزّوجل و سرشتِ تن.

۱ـ مگر درحق برادر: مگر برای خاطر برادر. ۲ـ منی: خودخواهی.

۳ـ فروگذاشتن: صرف‌نظر کردن. ۴ـ جانب خویش بگذارد: ازمنفعت‌خویش طرفداری نکند، ازخود بگذرد. ۵ـ صدق: اعتقاد راستین، مقابل خلاف بمعنی انکار. ۶ـ دوگانگی: در برابر یگانگی ووحدت است بمعنی اختلاف ودویی.

۷ـ پنداشت: پندار، گمان، وهم و نیز بمعنی خـودپسندی و عُجب و تکبّرست. در اینجا شاید علاوه بر آنچه‌گذشت در برابر «یقین» باشدکه باصطلاح صوفیه دریقین هرشك و تردیدی از ضمیر عارف زدوده می‌شود واین مرحلهٔ نهائی‌کمال معنوی‌است.

۸ـ خلاف: انکار. ۹ـ انکارکردن: نپذیرفتن. ۱۰ـ تکلّف: دشواری و رنج برخود هموارکردن: بتکلّف یعنی بزحمت، بزور.

پس درویش آن بُوَد که بهر چیزی به‌عینِ صدق نگرد و وحشت[1] را پیشه نکند و ظاهر و باطنش یکی بُوَد و دل از تفکّرِ[2] توحید خالی ندارد ولکن اندر اندیشه لختی آهستگی کند[3] تا در آتشِ تفکّر سوخته نگردد که خداوندانِ این طریقت تفکّر را آتشی دیدند که آبِ او تسلّی باشد پس عشرت[4] و رقص [و سماع] را دامِ تسلّی ساختند. و اگر درویشی در سماع و قول راغب نبوَد مادام از آتشِ تفکّر سوخته بُوَد و آن را که تفکّرِ توحید نبوَد سماعِ قول کردن محال بُوَد که تیرگی بر تیرگی افزاید که شیخ اخیِ زنگانی رَحِمَهُ‌الله در آخرِ عمر که سماع را منع کرد گفت: «سماع آب است و آب آن‌جا باید که آتش بُوَد». آب بر آب ریختن تیرگی و وَحَل[5] بُوَد و اگر در قومی که پنجاه مرد بُوَد یکی با آتش بُوَد چهل‌ونُه مرد را از بهرِ آن یکی تیر[گی] نتوان فزود که شکیب از آن یك‌تن به تُوانی خواستن که از آن دیگران صدق. امّا اگر درویشی بُوَد که او را ادبِ باطن و معرفتِ روحانی نبوَد واجب کند ادبِ ظاهرداشتن تا از دو به‌یك صورت آراسته باشد.

پس درویش باید که متعبّد و چرب‌زبان باشد و بی‌آفت،[6] فسق‌پوشیده با ورع[6] و پاك‌تن و پاك‌جامه با[آ]لتهایِ سفر و حضرِ درویشان،

۱ــ وحشت، بیم و ترس و تنهایی و گسیختگی از مردم (سعید نفیسی).

۲ــ تفکّر، بمعنی اندیشیدن «از نظر عرفا تفکر نتیجهٔ تذکّر است و فکر کردن در خداست بواسطهٔ توجه در آثار وصنع او». ۳ــ آهستگی کند، ملایمت ومیانه‌روی کند. ۴ــ عشرت، دراین‌جا بمعنی خوشدلی است (سعید نفیسی).

۵ــ وَحَل، گِل که ستور در آن از رفتن بماند، این‌جا بحال مجازی یعنی دشواری (سعید نفیسی). ۶ــ۶، نسخه‌های ل و ن و ب، پوشیده فسق ظاهر ورع؛ نسخهٔ پ، پوشندهٔ ظاهر به‌ورع.

نمام چون عصا و رکوه و کوزهٔ طهارت و میزر وطاس و سجّاده و مزدوجه و شانه وسوزن و ناخن پیراه. و باید که به‌درزی[1] وجامه شوی بی‌نیاز بُوَد و بدین دوچیز برادران را خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها به‌سفر نشود[2] و به‌خانگاه تنها در نرود[3] که آفت از تنهایی خیزد. و چون درخانگاه شود مانع‌الخیر نباشد یعنی کسی را از تقرّب منع‌نکند. و نخست پای‌افزار از پایِ چپ باز کند و نخست پایِ راست درپوشد. و میان بسته در میانِ قوم نرود و آن‌جانشیند که زاویهٔ[4] او نهند. و چون بنشیند دستوری خواهد و به‌دستوری دو رکعت نماز کند پس سلام کند و به‌هروقت که اندر آید[5] وبرود سلام نکند واگر کند هم روا‌بُوَد ولکن برصباح تقصیر نکند.

و صحبت بامردمِ نیک کند و از متّهمان پرهیز کند و اگرمعاملهٔ[6] طامات ندارد سخنهایِ طامات یادگیرد[7]. اندر منزلی یا در جایگاهی[8] دیر نباشد[9] تاعزیز بُوَد وبستم[10] صحبتِ کس نجوید بلی حرمت‌نیک‌دارد که حرمت فریضه است و صحبت نه.

۱ـ نسخهٔ ن، از درزی؛ نسخه‌های ل وب مطابق‌نسخهٔ اساس‌است؛ نسخهٔ پ، ازدرزیی و جامه شویی. ۲ـ نشود، نرود. شدن بمعنی رفتن در زبان فارسی قدیم و از جمله دراین‌کتاب بکار رفته است. ۳ـ در نرود، وارد نشود.
۴ـ زاویه، سجاده، اسباب و لوازم عبادت صوفی (فروزانفر).
۵ـ اندرآید، داخل شود. ۶ـ معامله، این‌جا بمعنی‌کردار و رفتارست (سعید نفیسی). ۷ـ نسخهٔ ل، یاد نکند؛ نسخهٔ ن، یادمی‌کند؛ نسخهٔ ب، یادکند.
۸ـ در اصل، جانگاه نگاهی. بقیاس نسخه‌های ل ون اصلاح شد؛ نسخه‌های ب وپ، خانقاهی. صورت‌نسخهٔ اساس را شاید «خانگاهی» نیز بتوان تصورکرد.
۹ـ نسخهٔ ل، نپاید؛ نسخهٔ پ، نماند. ۱۰ـ بستم، بزور، باکراه.

و همه کارها به‌حکم و رضا[یِ] جمع کند. اگر جمع برْ وی انکار کنند اگرچه بی‌گناه باشد جمع را خلاف نکند[1] و برخلق زَلَّتِ خُرده[2] سخت نگیرد. و از سرِ سجّاده غایب کم باشد و بقصد[3] به‌بازار نرود. و چون برخواهد خاستن به‌هر حاجت که خواهد یا کاری از آنِ خویش خواهد کرد[4] یا درخواهد پوشید دستوری از جمع خواهد یا از پیرِ جمع. و برسجّاده مربّع[5] و متّکا[6] ننشیند و پنهانِ قوم خرقه ندرد[7] و چیزی از پنهان نخورد اگر همه یك بادام باشد که آن را رستی[8] خوانند. ونامِ چیزی به‌حسِ ظاهر نبرد مگر به‌نامی که جمع خوانند و پیشِ جمع سخن بسیار نگوید و اگر خرقه بنهند[9] موافقت کند و به‌

۱ـ خلاف نکند: مخالفت نکند. ۲ـ زلّت خرده: لغزش اندك.

۳ـ بقصد: عمداً، از روی قصد. ۴ـ نسخهٔ ل افزوده: اگر همه جامه پوشد یا بیرون خواهد کرد؛ نسخهٔ ن: و اگر جامه بپوشد یا بیرون کند؛ نسخهٔ پ: واگر جامه پوشید تا (ظ. یا) بیرون کند. در نسخهٔ اساس چیزی مانند «اگر جامه بیرون کند» افتاده است و چون نسخه بدلها باآن مطابق نبود افزوده نشد.

۵ـ مربّع نشستن: چهارزانو نشستن. ۶ـ نسخهٔ ل: ندارد؛ نسخهٔ ن: متکی و چاپ هدایت؛ منظور تکیه داده است. ۷ـ نسخهٔ پ: ندوزد؛ درچاپهای لیوی، امین عبدالمجید بدوی نیز «ندوزد» است که با «پنهان قوم» شاید مناسب‌تر می‌نماید. اما خرقه دریدن، درمیان صوفیان اتفاق می‌افتاده است که در سماع براثردست دادن و جد و حال و در عالم بیخودی و مجذوبی گاه خرقه دری می کرده‌اند بعلاوه طرح خرقه یعنی خرقه انداختن و خرقه بدر آوردن هم در این موارد بوقوع می‌پیوسته است. خرقه دریدن را اگر باختیار بوده است نمی‌پسندیده‌اند و می گفته‌اند این کار دعوی حال است بی‌معنی حال و نیز موجب اتلاف مال است. ۸ـ رستی، رُست در لهجهٔ بشرویه معنی پنهان می‌دهد و رستی (به‌ضم اول) دراین‌جایعنی پنهان‌کردن، پنهان‌کاری (فروزانفر). ۹ـ خرقه نهادن، ظاهراً بمعنی طرح خرقه وخرقه انداختن است؛ نیز رك: ص۳۱۸ح۷.

برداشتن همچنین و تا بتواند خرقهٔ کس را پاره نکند و تفرقهٔ طعام نکند[1] که در این دو کار شرطهاست که هر کس بجای نتواند آوردن. و آب بر-دست ریختن بغنیمت دارد و پای بـر خرقه و سجّادهٔ کس ننهد و اندر میانِ جمع بشتاب نرود و پیشِ کس برجایِ کسان ننشیند و جگرخوار[2] نباشد. و در وقتی که سماع کنند یا خرقه پاره کنند[3] برنخیزد و هیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند جز با جمع و در رقص پشت بر کس ننهد.

و اگر درویشی وی را بستاید یا بنکوهد شُکرِ زبان او بکند[4] و چیزی پیشِ او بنهد و اگـر درویشی وی را خرقه‌ای دهد نگـوید که: نستانم، بستاند و مزید کند[5] و بدو باز دهد. و اگـر کارِ درویشی کند یا جامه‌ای دوزد و یا شورد[6] بی‌شُکری بدو باز ندهد و اگـر نکبتی[7] از وی به‌درویشی‌رسد زود کفارت کند[8] واگر راحتی‌رسد زود شُکر کند. و انصاف از خـود بدهد و تا تُـواند از کس انصاف نخواهد خاصّه از درویشانِ سپاهان که ایشان انصاف بخواهند و ندهند و قومِ خوراسان بخواهند و بدهند و قومِ طبرستان نخـواهند و ندهند و قـومِ پارس نخـواهند و بـدهند. و درویش باید که[9] رنجِ خود به‌گنج انگارد و[10]

۱ــ تفرقهٔ طعام کردن، تقسیم کردن غذا. ۲ــ جگرخوار، کسی که همیشه‌غمخوار واندوهگین باشد (سعید نفیسی) نیز رك، ص۴/۲۳۶ح. ۳ــ خرقه پاره کردن، خرقه‌دریدن؛ رك، ص۷/۳۱۸ح. ۴ــ شکرزبان او بکند، از سخن او سپاسگزاری کند. ۵ــ مزید کند، بیفزاید. ۶ــ نسخه‌های ل و ن و پ، بشوید.
۷ــ نکبت، رنج، سختی، مصیبت و در این‌جا مقصود نتیجهٔ کاری ناپسندست.
۸ــ کفاره، پاك کردن گناه از طریق صدقه دادن و امثال آن‌است و کفارت کـردن در-این‌جا بمعنی جبران کردن و اظهار پشیمانی است. ۹ــ نسخه‌های ل و ن و پ افزوده، درجوانی. ۱۰ــ نسخه‌های ل و ن افزوده، به‌پیری؛ نسخهٔ پ، در پیری.

آهستگی گزیند و وقتِ نان خوردن از سفره غایب نباشد تا قوم منتظرِ او نباشند. وپیش از جمع دست به‌نان نکند و نه دست از نان باز کشد الاّ باتفاقِ قوم و زیادت از تفرقه[1] چشم ندارد و[2] بی‌دستوریِ یار کس را نصیبِ خویش ایثار نکند[3] و اگر بعلّتی طعام نتواند خوردن پیش از نهادنِ سفره عذر بخواهد، برسرِ سفره هیچ نگوید. و اگر روزه دارد و سفره پیش آرند از روزهٔ خویش خبر نکند، روزه بگشاید[4] و طهارت بی‌تمیز[5] نکند و جامهٔ طهارت کوتاه دارد[6] وبخوارزمی گاه یا بعراقی[7]- گاه وضو نکند و پایِ تر برسجّاده ننهد ونیز در کفش نکند وبرزمینِ

۱ــ با توجه به‌ص ۱/۳۱۹،ح «تفرقهٔ طعام‌کردن» منظور ازتفرقه دراین‌جا حصّه و سهمی است‌که در تقسیم نصیب‌کسی شود. ۲ــ۳، نسخهٔ ل: باکسی از نصیب خویش بی‌دستوری ایثار نکند؛ نسخهٔ ن،کس را بی‌دستوری در نصیب خویش انباز نکند؛ نسخه‌های ب و پ: باکس بی‌دستوری از نصیب خویش ایثار نکند.
۳ــ ایثار کردن: کسی را برخودترجیح دادن و سهم خود را از مال یا قوت بدو بخشیدن و درتصوف یعنی مقدم داشتن دیگران برخویشتن درهرچیز؛ ایثار بخصوص در فتوت یکی از اصول است. ۴ــ روزه گشودن: روزه خوردن، روزهٔ خود را شکستن. ۵ــ بی‌تمیز: ندانسته و نسنجیده (سعید نفیسی).
۶ــ در میان صوفیان کوتاهی خرقه، شاید از نظر سبکی وآسان پوشیدن، مرسوم بوده است. شاید هم اشاره است به‌این‌که در اسلام جامهٔ‌کوتاه را به‌طهارت نزدیک‌تر می‌دانسته‌اند وآیهٔ «و ثیابك فطهّر» (سورهٔ مدثر ۴/۷۴) را به «ثیابك فقصر» تفسیرکرده‌اند (تفسیر شبر۸، ۱۱ نیز رك: فرهنگ اشعار حافظ ۱۴۰ــ۱۴۱).
۷ــ خوارزمی و عراقی: آ. کری در ترجمهٔ فرانسوی قابوس‌نامه، خوارزمی و عراقی را به‌روش حنفی و شافعی معنی‌کرده است. نظر استاد همایی نیز چنین است. «کنایه از مستراح است ظاهراً بمناسبت آن‌که خوارزمیان و عراقیان اکثر حنفی مذهب بوده و استطابه با مدر (پاکی جستن باکلوخ) می‌کرده‌اند» (فروزانفر).

نهی اگرچه پاك بُوَد پای برننهد[1] و الوان طهور نباشد[1]. شرطِ جُوانمردی وادبِ صوفیگری این است که گفتم.

اما شرطِ مُحب آن بُوَد که برطاماتِ صوفیان منکر نباشد و تفسیرِ طامات نپرسد وعیبِ ایشان را هنر داند و بمثّل کفرِ ایشان را ایمان شناسد و سرِّ ایشان باکس نگوید و برکارِ پسندیده شُکر کند به‌طعامی و برناپسندیده کفارت کند. و درپیشِ ایشان جامه پاك دارد و بحرمت برجای نشیند[2] و خرقهٔ ایشان آن که نصیبِ وی رسد حرمت دارد[2] و ببوسد و برسر نهد و به‌زمین فرونهد. و تا بتواند کردن از نیکی کردن خالی نباشد[3]. و اگر بیند که صوفیان خرقه نهادند وی نیز بنهد واگر چنان که آن خرقه از سرِ عشرت نهاده شود به‌دعوتی یاطعامی باز خرد و بردارد و یك‌یك را ببوسد وبه‌خداوند[4] باز دهد. واگر آن خرقه از سرِ نقار[5] افتاده باشد البته بدان مشغول نشود[6] و تا بتواند میانِ نقارِ صوفیان نگردد واگروقتی درافتد، بنشیند برجای وهیچ‌سخن نگوید تا[7] خود کار ایشان[7] بصلاح باز آرند[8]. ودرمیانِ صوفیان و کیلِ

۱–۱، نسخهٔ ل، ندارد؛ نسخهٔ ب، که آن طاهر نباشد؛ نسخهٔ پ، الوان ظهور نباشد. الوان بمعنی رنگها و طهور پاك کننده است. ۲–۲، خرقه‌ای که در سماع می‌افکنده یا می‌دریده‌اند در نزد صوفیان محترم وگرامی بوده است وپاره‌های آن را میان خود تقسیم می‌کرده‌اند و در این باب آراء و عقایدی داشتند.

۳– خالی نباشد، فارغ نباشد. ۴– به‌خداوند، به‌صاحب آن.

۵– نقار، اختلاف، دوگانگی. ۶– نسخهٔ ل و ب افزوده، و به‌پیر باز هلد؛ نسخهٔ ن، وبه‌پیر بازگذارد. ۷–۷، نسخهٔ ل، خود ایشان کار خویش؛ نسخهٔ ن و پ، ایشان خودکار خود؛ نسخهٔ ب، خود ایشان کار خود. ۸– بصلاح باز- آوردن، درست کردن.

خدای نباشد[1]، چنان که گوید: وقتِ نمازست، یا گوید تا نماز کنیم، باعثِ طاعت نباشد که ایشان مستغنی‌اند از طاعت فرمودنِ کسی که ایشان خود مترصّدند مر اوقاتِ طاعت را. و درمیانِ ایشان بسیار نخندد و نیزگران جانی نکند و ترشروی نباشد که چنین کس را پای‌افزار نهند[2]. و اگر وقتی طعامِ شیرین یابد اگرچه اندك باشد پیشِ ایشان بَرد و به‌عذرِ اندکی گوید: هرچند کم بود نخواستم که رُستی[3] کنم که حلوا به‌صوفیان سزاوارتر ومن در این معنی دوبیتی گفته‌ام:

۱ــ وکیل خدای نباشد، خود را از جانب خداوند مأمور نداند.

۲ــ نسخه‌های ل و ن و پ، خوانند. درچاپ لیوی و امین‌عبدالمجید بدوی چنین‌است، «پای افزار خوانند تا برود» با توجه به‌ضبط اخیر معنی نسخهٔ اساس یعنی روانه‌اش می‌کنند. اما صورت «پای‌افزار خوانند» را هم نوعی معنی کرده‌اند. آ. کری در ترجمهٔ فرانسوی قابوس‌نامه این‌قسمت را از روی ترجمهٔ ترکی برگردانده است و نوشته است:... ترشرویی با پای افزار مقایسه شده است و در مقام توضیح افزوده، یعنی که باید خُلق بد و ترشرویی را، همان‌طور که کفش را جلو در ازپای بیرون می‌آورند وبجای می‌نهند، رها کرد. شادروان نفیسی در معنی جملهٔ «پای‌افزار خوانند» نوشته است، «پای‌افزار اصلاً بمعنی کفش است و بحالت مجازی بمعنی کسی است که مزاحم مردم و سبب ناراحتی مردم باشد و دراین زمان سرخر گویند». اگر این تعبیر درست باشد شاید بتوان پنداشت که ضبط نسخهٔ اساس را «پای‌افزار [نام] نهند» باید گمان کرد که مرادف «پای افزار خوانند» می‌شود ولی پای‌افزار بدین‌معنی که شادروان نفیسی اشاره کرده است درجایی به‌نظر نرسید. معنی روشن‌تر همان است که اول ذکر شد بمعنی آن‌که عذر او را می‌خواهند وپای‌افزارش را می‌آورند که برود.

۳ــ رُستی، رُست (به‌ضم اول) در لهجهٔ بشرویه معنی پنهان می‌دهد و رُستی (به‌ضم‌اول) کردن یعنی پنهان‌کردن (فروزانفر).

شعر

من صوفیم ای رویِ تو از خوبان فرد[1]

هر کس داند پیر و جَوان و زن و مرد

حلواست لبِ سرخِ تو از شیرینی

حلوات به کارِ صوفیان باید کرد[2]

هر گه که چنین کنی تمامِ راستی وجَوانمردی[3] بجای آورده باشی که شرطِ راستی و جَوانمردی[3] این است که گفتم.

اما آن گروه که ایشان را از صورتِ مردمی تن و جان و حواس رسید یعنی که جوانمردی و راستی و دانش، آن پیغامبرانند علیهم السلام ازان که هرجسدی که در او این سه صفت موجود بُوَد ناچاره پیغامبری مُرسَل[4] بُوَد یا وصی یاحکیم زیرا که هردو هنرِ جسمانی و روحانی در او بُوَد و هنرِ جسمانی راستی [و] معرفت است و هنرِ روحانی دانش. و اگر پوشیده ماند برتو که چرا دانش را از برِ[5] معرفت جای دادند و چرا دانش[6] را برشناسنده بیشی گفتم بر تو بگشایم[7]. بدان که معرفت را پارسی شناخت است، چنان بُوَد که چیزی از حدِ بیگانگان[8] در بدو آشنایی آری و پارسیِ علم دانش بُوَد و حقیقت

۱ـ فرد، یگانه.
۲ـ چیزی را در کار کسی کردن، آن را به او اختصاص دادن.
۳ـ نسخه‌های ل و ن و ب افزوده، محبّان.
۴ـ پیغامبری مرسل، فرستاده از طرف خدا.
۵ـ ازبر، برفراز، بالای.
۶ـ نسخه‌های ل و ن نیز، دانش؛ نسخهٔ ب، دانشی؛ ظاهراً صورت نسخهٔ ب متناسب‌تر است.
۷ـ گشودن، در این‌جا یعنی روشن کردن و حل کردن دشواری است.
۸ـ نسخه‌های ل و ب و پ، بیگانگی.

دانش آن بُوَد که آشنا و بیگانه را در آشنایی و بیگانگی بتمامی بشناسی تا درجاتِ نیك و درجاتِ بد بدانی.

و چُنان دان که تمامیِ دانش در همه چیزی پنج گونه است: ایشیّت و کیفیّت و کمیّت و لِمیّت و سبب یعنی که چیستی و چونی و چندی و چرایی و بهانه. چیستی چنان بُوَد که گویی: فلان را شناسم که کیست و چیست و این معرفت بُوَد. بهایم با آدمی بدین معرفت شریك است ازان که او عدوّ و بچهٔ خویش را شناسد و آدمی همچنین ولکن چون در آدمی دانش زیادت آمد چیستی را با چگونگی و چندی و چرایی و بهانه آدمی بدانست. نبینی که چون بهایم را آتش اندر جایی کنی که خورشگاهِ او بُوَد تا سربدو نکند[1] و رنجِ آتش بدو نرسد دور نشود. ازان چه[2] او آتش را به‌چیستی بشناسد نه‌به‌چگونگی، آدمی چیستی و چگونگی بداند. پس حقیقت شد[3] که دانش از برِ معرفت است و ازاین سبب را گفتم که هر که را کمالِ دانش بُوَد وی پیغامبری بُوَد از آن که پیغامبران را برما چندان شرف است[4] که ما را بر بهایم. زیرا که بهایم را شناسِ[5] چیستی است[6]، و آدمی را چگونگی و چرایی و چندی، و پیغامبران را که تمامیِ مردمانند چگونگی و چندی و چرایی و بهانه، و بهایم همین دانند که آتش بسوزد و بس و آدمی بداند که [بسوزد و چون سوزد و تمامترین بداند که] بسوزد و چون سوزد و چرا سوزد و

۱ــ سر بدو نکند، سر در آن نبرد. ۲ــ ازان چه، ازان که، رك، ص۱۹/۱، ح.
۳ــ حقیقت شد، معلوم شد. ۴ــ یعنی پیغامبران برما چندان برتری دارند.
۵ــ شناس، شناخت. ۶ــ نسخه‌های ل و ن و ب و پ افزوده، و بس.

به چه بهانه سوزنده است؟

اما تمامترین آدمی مردمی است یعنی آن که اورا تمامیِ جوانمردی بُوَد وتمامترِ جُوانمردی آن بُوَد که اورا تمامیِ دانش بُوَد و آن پیغامبری بُوَد و تمامتر پیغامبری آن بُوَد که روحانی بُوَد زیرا که در درجهٔ آدمی، برتر از پیغامبری منزلت نیست. پس آن گروه که ایشان را از صورتِ مردمی تن و جان و حواس ومعانی رسید جز پیغامبران نباشند. پس بحقیقت آن کس که وی را نصیب از صورتِ مردمی تمام رسیده بُوَد [از او جز] برموجبِ صفا صفت نتوان کرد[1] و برتر از او هم او بُوَد و شناسِ او بهمعاملت بُوَد نه بهقول و تجربت. پس منزلتِ این گروه اگر از بَر بُوَد و جایِ نظر بُوَد روا بُوَد.

پس ای پسر تو جهد کن تا بههرصفت که باشی پیش‌بین باشی و با جوانمردان قرین باشی تا از جهان گُزین[2] باشی. و از هرطایفه که هستی و باشی اگر طریقِ جوانمردی خواهی سُپردن با حفاظ باش وسه چیز مادام بسته دار: چشم و دست و زبان، از نادیدنی[3] و ناکردنی و ناگفتنی. و سه [چیز] بردوست و دشمن گشاده دار: درِ سرای و سَرِ سفره[4] و بندِ کیسه[5] بدان قدر که تو را طاقت بُوَد[6]. و دروغ مگوی که همه ناجُوانمردی اندر دروغ گفتن است. و اگر کسی اعتمادی کند

۱ـ صفت کردن،وصف کردن. ۲ـ گزین: گزیده. ۳ـ نادیدنی: آنچه درخور دیدن نیست؛ این گونه یاء را در آخر مصدر یاء لیاقت گویند.

۴ـ در سرای و سرسفره گشاده داشتن، کنایه از مهمان‌نواز بودن است.

۵ـ بندکیسه گشاده داشتن، کنایه از بخشندگی است ۶ـ بدان قدر که تو را طاقت بود: تا آن حد که توانایی داری.

برجُوانمردیِ تو، اگر خود عزیزتر کسی از آنِ تو کشته باشد[1] و بزرگتر دشمنی از آنِ تو بُوَد چون خویشتن را به‌تو تسلیم کند و به‌عجز اقرار دهد و از همهٔ خلق اعتماد برجُوانمردیِ تو کند اگر جانِ تو در آن کار بخواهد رفت، بگذار تا برود و باك مدار و از بهرِ او بجان بکوش تا تو را جُوانمردی رسد، و نگر هرگز به‌انتقامِ گذشته مشغول نباشی و برْوی خیانت نه اندیشی[2] که خیانت کردن در شرطِ جُوانمردی نیست.

و بدان ای پسر که این کوی کویی درازست[3] و اگر جُوانمردیِ هرطایفه را کشف کنم[4] در چون و چرایی[5] سخنِ من دراز شود اما سخنی مختصر بگویم که‌این هرچه‌گفتم از اتباعِ آن سخن‌است. بدان که تمامتر جوانمردی آن‌است که چیزِ[6] خویش‌از آنِ خویش‌دانی‌وچیزِ کسان از آنِ دیگر[ان] و طمع از چیزِ خلق ببری و اگر تو را چیزی باشد مردمان را بهره کنی[7] و از چیزِ مردمان طمع نداری و آنچه تو ننهاده‌باشی برنداری. و اگر بجایِ خلق[8] نیکویی نتوانی کردن باری بدِ خویش از ایشان بازدار که بزرگترین مردم و جُوانمردترین کسی آن است که چنین زید[9] که گفتم تا هم در دنیا و هم در آخرت آسوده

۱ــ اگرخود عزیزتر کسی از آن تو کشته باشد: اگرچه عزیزترین کس تو را کشته‌باشد. ۲ــ بر وی خیانت نه‌اندیشی: نسبت به‌او اندیشهٔ خیانت‌نکنی.
۳ــ این کوی کویی‌درازست: این رشته سر دراز دارد. ۴ــ کشف کنم: آشکارکنم. ۵ــ نسخهٔ ل افزوده: این‌طریق؛ نسخهٔن: این‌طایفه؛ نسخهٔب: این‌طریقت. چون و چرایی: چگونگی. ۶ــ چیز: دراین‌جا یعنی مال و دارایی.
۷ــ مردمان‌را بهره کنی: به‌مردم بهره دهی و آنان را بهره‌مند کنی. ۸ــ بجای خلق: دربارهٔ خلق، درحق‌خلق. ۹ــ چنین زید: چنین‌زندگی کند، ازمصدر «زیستن».

باشد و هردو او را بُوَد.

و بدان ای پسر که اَندر این کتاب چند جای از قناعت سخن‌گفتم و باز دیگرباره تکرار همی کنم. اگر خواهی که مادام دلتنگ نباشی قانع باش و حسود مباش تا همیشه وقتِ تو خوش بُوَد که اصلِ غمناکی حسدست. و بدان که از تأثیرِ فلك همیشه نیك و بد به‌مردم رسد واستادِ من رَحِمَهُ‌الله گفتی[1] که: «مرد باید که پیشِ تأثیرِ فلك دایم گردن‌کشیده دارد[2] و دهان باز کرده تا اگر ازفلك قفائی[3] رسد به‌گردن‌بگیرد[4] و اگر لقمه‌ای رسد به‌دهان بگیرد، چُنان که خدای تعالی یاد‌کرد: فَخُذْ مٰا آتَیْتُكَ وَكُنْ مِنَ‌الشّاکِرِین[5] که تأثیرِ فلك ازاین دو بیرون نیست[6]».

و چون این طریق بردست‌گرفتی[7] و قناعت پیشه‌کردی تنِ آزاد تو بندهٔ کس نباشد. طمع را در دلِ خود جای مده، برآن جمله[8] که تو را اتّفاق افتاده است به‌نیك و بد راضی باش و بدان که آدمی هرطایفه‌ای که هست همه بندهٔ یك خداوندند و همه فرزندِ آدمند، یکی کمتر از یکی از سببِ نیاز وطمع است. چون مردم طمع از دل بیرون کند

۱ـ گفتی، می‌گفت، یاءآخر فعل نشانهٔ استمرارست که درزبان فارسی قدیم بکار‌می‌رفته است. ۲ـ گردن‌کشیده داشتن: گردن راست نگاه داشتن وایستادگی‌کردن. ۳ـ قفا: قفاخوردن پس‌گردنی خوردن است و ظاهراً قفا دراین مورد بدین‌معنی است یعنی «پس‌گردنی». ۴ـ به‌گردن بگیرد: تحمل وبردباری‌کند (سعید نفیسی). ۵ـ سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۴۱: یعنی [ای موسی] آنچه راکه به‌تو فرستادم فراگیر واز شکرگزاران باش. ۶ـ ازاین‌دو بیرون‌نیست: از این دوحال خارج نیست. ۷ـ بردست‌گرفتی: پیش‌گرفتی (سعید نفیسی). ۸ـ برآن جمله، به‌هرچه و به‌همان‌گونه (سعید نفیسی).

و قناعت را پیشه کند از همه خلق بـی‌نیازست چـون ا[ین] بیت که آن مردگوید: «چون طمع بریده گشت کار آسان شد»[1]. پس محتشم‌تر کسی آن بُـوَد که او را درجهـان به کس نیاز نباشد و خوارتر و فرومـایه‌تر کسی باشد که طامع و نیازمندست که ازجهتِ طمع و نیاز مرد خویشتن را بندهٔ چون خویشتنی[2] کند.

حکایت چنان که شنیدم که شیخ‌الشیوخ شبلی رَحِمَهُ‌الله درمسجدی رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی[3] بیاساید. اندر آن مسجد کودکان به کتّـاب[4] بودند و وقتِ نان خوردنِ کودکان بود، نان همی خوردند. باتّفاق دو کودك نزدیكِ شبلی رَحِمَهُ‌الله نشسته بودند: یکی پسرِ مُنعمی بود، و دیگر پسرِ درویشی[5]. و در زنبیلِ این پسرِ منعم مگر[6] پاره‌ای حلوا بـود و در زنبیلِ اینِ پسرِ درویش نانِ خشك بـود. پاره‌ای این پسرِ منعم حلوا همی‌خـورد و این‌پسركِ درویش از او همی خـواست. آن کودك این‌را همی‌گفت که: «اگر خواهی که پاره‌ای [حلوا] به‌تو دهم تو سگ‌ِ من بـاش» و او گفتی[7]: «من سگ‌ِ توام». پسرِ منعم گفت: «پس بانگ‌ِ سگ کن». آن بیچاره بانگ‌ِ سگ بکردی، وی پاره‌ای حلوا بدو دادی، باز دیگر باره بانگ‌ِ دیگر بکردی و پاره‌ای دیگر بستدی. همچنین

۱ــ این مصراع در نسخه‌ها بصورتهای مختلف است. یعنی وقتی طمع از میان برود کار آسان می‌گردد. ۲ــ چون‌خویشتنی: مانند خودکسی. ۳ــ زمانی: چندی.
۴ــ نسخهٔ ن: دبیرستان؛ کتّاب (با کاف مضموم و تاء مشدّد) جایگاه تعلیم کتابت و محلّی که اطفال برای آموختن بدان‌جا روند (فرهنگ نفیسی).
۵ــ درویش: در این‌جا یعنی فقیر و تنگدست. ۶ــ مگر: در این‌جا یعنی از قضا، اتفاقاً. ۷ــ اوگفتی: او می‌گفت؛ یاء آخر فعل نشانهٔ استمرار است.

بانگ همی کرد و حلوا همی ستد. شبلی در ایشان همی نگریست و می‌گریست. مریدان پرسیدند که: «ای شیخ چه رسیدت که گریان شدی؟». گفت: «نگه کنید که قانعی[1] وطامعی[2] به‌مردم چه‌رساند! اگرچنان بودی[3] که آن کودک بدان نانِ تهی[4] قناعت کردی و طمع ازحلوایِ او برداشتی وی را سگِ همچون خویشتنی نبایستی بود». پس اگر زاهد باشی و اگر فاسق، بسنده کار[5] باش و قانع تا بزرگتر و بی‌باک‌تر در جهان تو باشی.

و بدان ای‌پسر که من در این کتاب اندراین چهل وچهار باب در هرمعنی که دانستم چنان که مرا طبع دست‌داد باتو سخن گفتم ودرهربابی نصیحتی کردم و پندی دادم مگر درباب خردمندی که هیچ نمی‌توانم گفت که: بستم[6] عاقل باش ازان که عاقلی بستم نتُوان آموخت. و بدان که عقل از دوگونه است: یکی عقلِ غریزی است، و دوم عقلِ مُکتسب است. آن را که عقلِ غریزی بُوَد خرَد خُوانند و آن را که عقلِ مکتسب است دانش خوانند. اما هرچه مکتسب است بتوان آموختن [ولکن عقلِ غریزی هدیهٔ خدای است آن به‌تعلیم از معلّم بنتوان آموخت]. اگر چُنان که عقلِ غریزی تورا خد[ای] تعالی داده بُوَد بِه‌ْبِه[7]، تو در عقلِ مکتسبی رنج بَر و بیاموز، مکتسبی را با غریزی

۱ـ نسخه‌های ل و ن و پ: بی‌قناعتی. قانعی مرکب است از: قانع + یاء مصدری، بمعنی قناعت. ۲ـ طامعی مرکب است از: طامع + یاء مصدری، بمعنی طمع

۳ـ در زبان فارسی قدیم، در جملهٔ شرطی، یائی به آخر فعل می‌افزودند چنان که در این فعل و فعلهای بعد بکار رفته است. ۴ـ نان تهی: نان خالی، نان خشك.

۵ـ بسنده کار: قانع، خرسند. ۶ـ بستم: بزور. ۷ـ به‌به: بهتر.

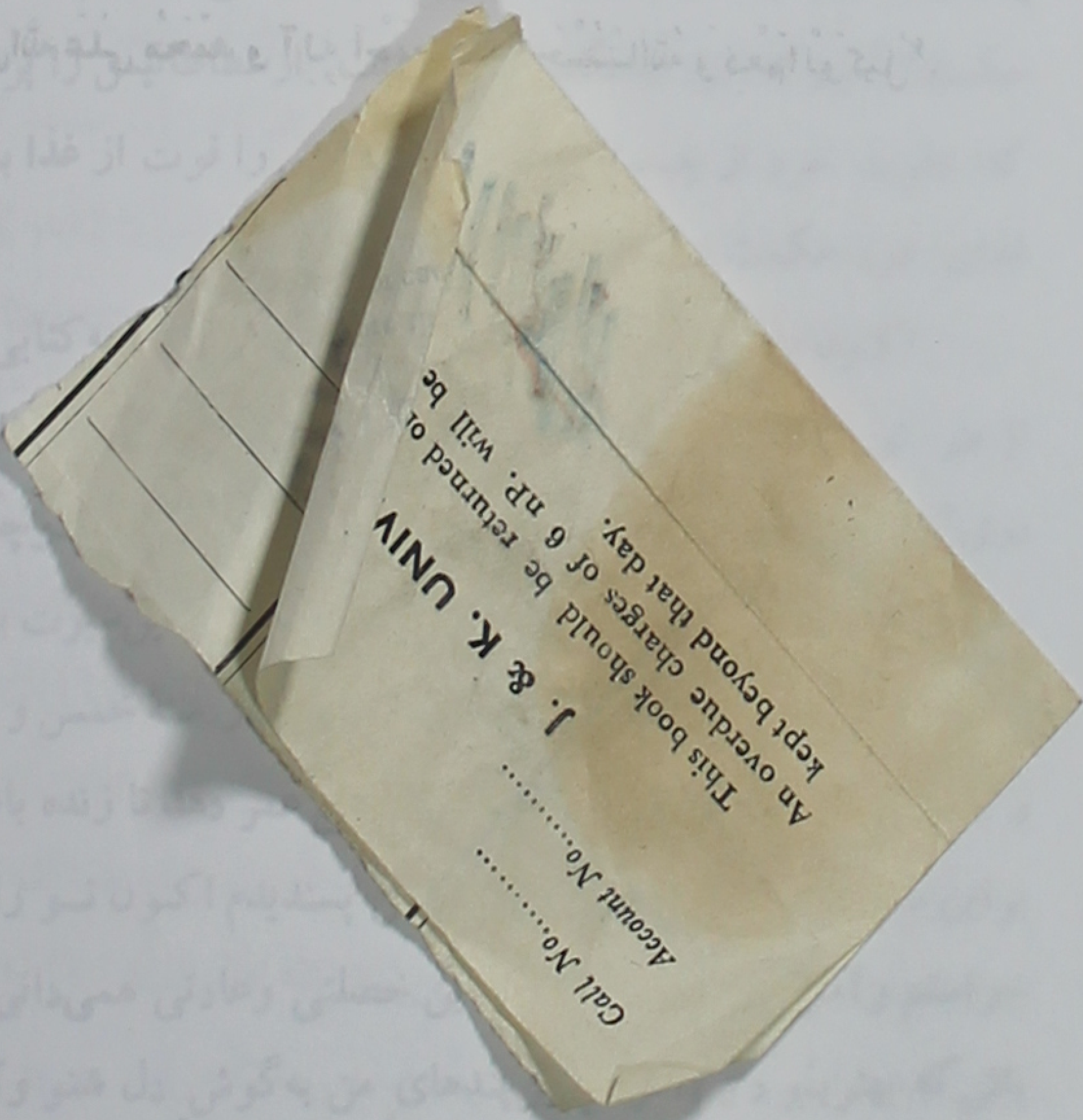
یار کن[1] تا بدیع‌الزمان[2] باشی. پس اگر غریزی نبوَد من و تو هیچ نتوانیم‌کردن، باری به‌مکتسبی تقصیرمکن چندان که طاقت باشد بیاموز تا اگر از جمعِ خردمندان نباشی باری از جمعِ داناآن[3] باشی. از دوگانه[4] یکی با تو حاصل باشد بِه° که هیچ نباشد که گفته‌اند: «چون پدر نباشد بِه° از مادر نیست». اکنون اگرخواهی که خردمند باشی حکمت[5] آموز که خرد به‌حکمت تُوان‌یافت. ارسطالیس را پرسیدند که: «قوتِ خرد از چیست؟». گفت: «همه کس را قوت از غذا باشد و غذایِ خرد حکمت است».

اکنون بدان ای‌پسر که هرچه عادتِ من‌بود جمله به‌کتابی کردم از بهرِ تو و از هرعلمی و هرهنری و هرپیشه‌ای که من‌دانستم از هر-دری[6] فصلی یادکردم اندر چهل‌وچهار بابِ این کتاب، از کوچکی تا پیری عادتِ من چنین بوده‌است ومن شصت‌وسه‌سال بدین‌سیرت بودم و بدین‌سان[7] بپایان بردم. و این کتاب را آغاز اندر سنهٔ خمس و سبعین و اربعمایه[8] کردم، اگر بعد از این ایزد تعالی عمر دهد تا زنده باشم هم براین عادت باشم. پس آنچه به‌خویشتن پسندیدم اکنون تو را همان خواستم وآموختم. اگرتو بهتراز این خصلتی وعادتی همی‌دانی چنان باش که بهتربُوَد و [اگرنه] این‌پندهایِ من به‌گوشِ دل شنو وکاربند[9]

۱ـ یار کن، توأم کن. ۲ـ بدیع‌الزمان، یگانهٔ زمان و کسی که کم‌نظیر باشد.
۳ـ داناآن، دانایان، رك، ص۳/۱۸ح. ۴ـ از دوگانه، از این‌دو.
۵ـ حکمت، فرزانگی. ۶ـ از هر دری، از هربابی، از هرموضوعی.
۷ـ بدین‌سان، بدین‌گونه. ۸ـ یعنی سال چهارصد وهفتاد وپنج.
۹ـ کاربند، بکار بر.

و اگر نشنوی و کار نبندی بر تو ستم نیست[1]، آن کس که خدای تعالی وی‌را نیکبخت آفریده است خود بخواند و بداند و کار بندد که هرچه من گفتم همه علامتِ نیکبختان است اندر دو جهان. ایزد تعالی برمن و برتو و برنبیسنده[2] و خوانندهٔ این کتاب رحمت کناد[3] به‌حقِ محمد و آلـهِ اجمعین[4] وخشنودیِ من اندر تو رساناد به‌هردوجهان، آمین رَبَّ الْعالَمین و صلّی‌الله عَلی مُحَمَّد و آلِهِ اَجْمَعین و[5] حَسْبُنَا‌اللهُ وَنِعْمَ‌الْوَکیل[6].

۱ــ برتو ستم نیست: کسی را برتو زوری نیست (سعید نفیسی). ۲ــ نبیسنده: تلفظی است از نویسنده. ۳ــ رحمت کناد، فعل دعائی‌است نظیر «رساناد» کمی پایین‌تر. ۴ــ یعنی به‌حق محمد و همهٔ خاندان او. ۵ــ از این‌جا ببعد، قسمتی از سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۶۷ می‌باشد. ۶ــ یعنی بپذیر ای پروردگار جهانیان (جهانها)، و درود برمحمد و همهٔ خاندان او باد و خداوند مارا کفایت است و نیکو یاوری است.



J. & K. UNIV
This book should be returned o
An overdue charges of 6 np. will be
kept beyond that day.
Call No.........
Account No.........

توضیحات

واژه‌نامه*

آ

آب	آبرو/۱۷۲؛ پیشاب/۲۱۷.
آبادان	مرفه، بهرمند/۱۷۲.
آبادانی	جای آباد، قریه، خانه و قرارگاه/۵.
آدینه	جمعه.
آرزوی چیزی خاستن (کسی را)	آرزوی چیزی در دل پدید آمدن.
آزرم داشتن	شرم کردن و حرمت داشتن.
آزمند	حریص.
آزموده	آزمایش شده، امتحان شده.
آستین	در روزگار قدیم در آستین جامه چیزی کوچك که‌می گنجیده است می‌نهاده‌اند مانند پول وجز آن/۱۳۶.
آسمانه	سقف خانه.
آسودن	آسایش یافتن، استراحت کردن.
آگاهانیدن	آگاه کردن.

* درمورد برخی از لغات، برحسب احتیاج، شمارهٔ صفحه‌ای از کتاب که مثالی ازان کلمه را در بر-دارد، پس از ممیز نوشته شده.

آلاء جمع اِلی، اِلیٰ، اَلیٰ بمعنی نعمتها، نیکوییها.
آموخته‌کردن عادت دادن.
آوَخ دریغا! افسوس!
آهستگی وقار، نرمی، ملایمت، بردباری.
آهسته اهل رفق و مدارا و نرم و آرام.

الف

ابتداکردن آغاز کردن.
اُبُوَّت پدری، نسب.
اَتباع پیروان، اجزاء.
اتّصال و انصراف در نجوم، اتصال نظر کواکب با یکدیگر باعتبار مفاصلهٔ بروج و درجات وانصراف خلاف این است (فرهنگ فارسی).
اتّفاق را اتفاقاً، برحسب اتفاق.
اثناعشریات در نجوم، نیم شش ویک‌دوازدهم یك برج، دو درجه‌و نیم.
اثیر صورت معرّب کلمهٔ یونانی aether است یعنی کرهٔ آتش که به‌عقیدهٔ قدما بالای کرهٔ هواست، عنصری است رقیق و تنك و بی‌وزن که فضای بالای هوای کرهٔ زمین را فراگرفته است (فرهنگ فارسی).
اجابت‌کردن قبول کردن، خواهش و مراد کسی را برآوردن.
اجتماعی و استقبالی در نجوم، اجتماع، محاق، مقارنهٔ ماه با آفتاب، آنگاه که آفتاب و ماه در یك‌برج به‌یك درجه و یك‌دقیقه جمع شوند ودر این‌وقت ماه از نظر غایب می‌شود. استقبال: مقابلهٔ دو کوکب مخصوصاً خورشید و ماه (فرهنگ فارسی).
اِجماع گردآمدن و اتفاق‌کردن بر کاری، اتفاق آراء و عقاید، همداستان و متفق‌شدن.
احتیال چاره‌گری.
اَحداث جمع حَدَث، دگرگونیها/۲۱۵.
اَحشاء آنچه در سینه و شکم جای دارد از قبیل دل و جگر و

روده‌ها و معده.

اخبار رسول	احادیث نبوی، گفته‌های پیغمبر اسلام.
اختیار کردن	برگزیدن، پیش گرفتن.
اَخْریان، آخْریان	متاع، مال‌التجاره.
اَخلاط	جمع خِلط است براساس عقیدهٔ حکمای قدیم که سلامت و اعتدال آدمی را در ترکیب مناسب و معتدل اخلاط چهارگانه یعنی صفرا و سودا و بلغم و خون می‌دانستند.
ادبِ نفس	خوبیهای نیکو.
اراجیف	جمع اَرجاف است بمعنی خبرهای موحش و نیزخبرهای بی‌اصل.
اربابِ مثلّثات	ابوریحان بیرونی در بیان این که در نجوم «مثلثها کدامند؟» نوشته است: «آن برجها که طبع ایشان یکی است ... نهادشان اندر فلك بر زاویه‌های مثلث متساوی‌الاضلاع است... هرمثلثه‌را به روز خداوندی است و به‌شب دیگر... مثلثهٔ آتشی خداوندش به‌روز افتاب است و به‌شب مشتری... الخ.» (التفهیم ۳۵۱. ۳۹۹)، مثلثهٔ آتشی: حمل، اسد، قوس.
ارز	ارزش.
ارزانی داشتن	عطا کردن، بخشیدن.
ازان قِبَل	ازان روی. بدان‌سبب.
از بر	برفراز ، بالای .
از پسِ ـ	به‌دنبال ـ.
از تنِ خویش	از شخص خودش.
ازجای شدن	ازجا در رفتن، خشمگین شدن.
از خرد	از روی خرد.
از دست گذاشتن	دست ازچیزی برداشتن.
از شمارِ ـ	در ردیفِ ـ، جزء.
از قِبَلِ ـ	از طرف ـ/۱۵۸.
از گزاف	بیهوده، بی‌حساب.

از موجبِ خرد — از روی خرد.

ازیرا — زیرا.

اِسپَرْغم — هر گیاه خوشبو، سبزه.

اَسپری — سپری، بپایان رسیده، نیست شده.

استادن (ایستادن) — وجود داشتن، قرار داشتن/۲۵.

استحقاق — سزاوار بودن، شایستگی داشتن.

استخراج — بیرون‌آوردن، درک کردن چیزی ازطریق اندیشه وتأمل.

استسقا — باصطلاح طب بیماری خشکامار یعنی گردآمدن‌آب درشکم (فرهنگ نفیسی).

استطاعت — توانایی‌داشتن، سرمایه داشتن، مستطیع بودن. ثروتمند بودن.

استطلاع — آگاهی خواستن.

استعاره — رك: مُستعار.

استقبالی — درنجوم، رك: اجتماعی و استقبالی.

استقصاء — کوشش تمام کردن، در پی‌جویی وتفحص به‌نهایت رسیدن

اُسْتُقُسّات — یا اسطقسات جمع استقص (اسطقس) است. اصل کلمه یونانی است: Stoixeîon و صورت مذکور در فوق شکل معرّب ومحرّف آن است (حواشی برهان قاطع) بمعنی ماده و اصل هرچیز و در این‌جا عنصرهای چهارگانه در طب قدیم منظورست.

استقضاء — تقاضای طلب و حق خود راکردن.

استوار داشتن — اطمینان کردن، اعتماد داشتن.

استوده‌کار — ستوده کار، کسی که کارش‌خوب ومورد پسند باشد. «استوده» در جایی به‌نظر نرسید شاید خطای کاتب یاتلفظی از «ستوده» باشد.

استهزاء — ریشخند کردن.

اسفهسلار — سپهسالار. سلار Sallār تلفظی‌است ازسالار.

اِسکاف — کفشگر، کفش‌دوز.

اِشتها — میل، خواست.

اَشراف جمع شریف یعنی بزرگواران، نجبا، بلندپایگان، بزرگان (فرهنگ فارسی).

اَشکال جمع شکل بمعنی همانندان و همسران.

اصحاب یاران، پیروان.

اصفیا جمع صفی، دوستان خالص و برگزیدهٔ خدا.

اصل نژاد، تبار.

اصول علمی است که در آن از چهار اصول فقه ــ کتاب، سنّت، اجماع و قیاس ــ بحث می‌شود.

اصول دین به‌عقیدهٔ اهل‌سنّت سه اصل است: توحید، نبوّت، معاد. شیعه دو اصل عدل و امامت را بر آن افزوده به‌پنج اصل اعتقاد دارند.

اضطرار ناچاری.

اَضعاف جمع ضِعف (به کسر اول) یعنی دوبرابر، دوچندان.

اعتدال میانه‌روی، معتدل بودن.

اعتراض بمعنی بازداشتن است و در نجوم آن است که سفلی آهنگ پیوند کند برعلوی و با این علوی اندر برج کوکبی باشد از آن علوی سفلی‌تر و از آن سفلی علوی‌تر و پیش از آن که پیوند آن سفلی تمام‌شود این کوکب میانه راجع شود و سوی علوی آید و براو گذرد تا آن سفلی ناچار براو پیوندد نه بدان علوی نخستین (التفهیم ۴۹۳)

اعزاز گرامی و عزیز داشتن.

اِعضاهای آلی عضو آلی، هرعضو که اسم کل براسم جزو آن صدق نکند؛ مقابل غیرآلی، مانند گوش و دست و مرض آلی: بیماریی که متوجه عضو آلی باشد. قولنج مرض آلی است (فرهنگ فارسی). در کتاب هدایة‌المتعلمین فی‌الطب (۳۷) نیز نوشته است که اندامهای مرکّبه را اعضای آلی خوانده‌اند و آلی بدان‌معنی که هریک از این اندامها آلت کاری است مانند دستها برای گرفتن، پاها برای نشستن و خاستن ورفتن.

اعضاهای رئیسه آلاتی از بدن را گویند که دارای عمل عمده‌ای باشند

	مانند دماغ و قلب و ریه و کبد و کلیه و جز آنها (فرهنگ نفیسی).
اعضاهای متشابه	اعضای همانند، استخوان، گوشت، رگ و پی (هدایة المتعلمین ۳۶).
اَعْلال	علتها، دردمندیها، نادرستیها.
افتادن	پیش آمدن، واقع شدن/۱۲۵، ۲۵۰؛ نیز رک. اوفتادن.
اَفْتیمون	صورت معرّب و محرّف کلمهٔ یونانی épéthumon است که گیاهی است از تیرهٔ پیچکیان و داروی جنون شمرده‌اند (فرهنگ فارسی).
افراط	زیاده‌روی کردن.
افزونی جوی	زیادت طلب و کسی که بیش از آنچه دارد می‌خواهد.
اقبال و ادبار	در نجوم، اقبال بودن ستاره است در وتدها و آن دلیل اعتدال طبع است و ادبار بودن کوکب است درخانه‌های زایل که دلیل تباهی هستند (التفهیم ۴۸۶-۴۸۷).
اقتداکردن	پیروی کردن.
اَقرِباء	جمع قریب، یعنی نزدیکان، خویشاوندان.
اکرام‌کردن	احترام کردن و بزرگ داشتن.
الزام‌کردن	مجبور کردن.
اَلْفَغْدَه	اندوخته، از مصدر الفغدن.
الله‌الله	برای خدا، برای خدا، زنهار زنهار! ۱۲۴/
اَلوان	رنگها، جمع لَوْن.
اُلوهیت	خدایی، مقام الهی.
اُمّ‌المؤمنین	مادر مؤمنان.
اِمام	پیشوا، پیشرو.
امزجه	جمع مزاج است و «مزاج عبارت از مزج و اختلاط است وچون اختلاط عناصر موجب پیدایش کیفیت مخصوص است آن کیفیت را مزاج گویند» (فرهنگ علوم عقلی). سرشتها، نهادها.
امیرالمؤمنین	یعنی سرور مؤمنان و این لقبی بوده‌است که ابتدا به‌عمربن-

خطاب داده شده است و پس از او تا پایان دورهٔ بنی‌عباس، خلفا را بدین نام می‌خوانده‌اند. شیعیان علی (ع) را به‌این لقب می‌نامند (فرهنگ فارسی).

امیرِ ماضی امیر در گذشته.

انتکاث شکافتن، در نجوم یعنی سفلی آهنگ پیوند علوی کند و پیش‌ازان که‌تمام‌شود این‌سفلی‌راجع شود وباز گردد و آن پیوند شکافته شود (التفهیم ۴۹۴).

انجُم جمع نجم، ستارگان.

اَند چند، از سه‌تا نه.

اندرآمدن داخل شدن.

اندرخور، اندر خورد شایسته، سزاوار، درخور.

اندرگذاشتن گذشتن، عفوکردن/۱۷۲.

اندك مایه کم، اندکی.

انصراف درنجوم، رك: اتصال وانصراف

انکارکردن رد کردن و نپذیرفتن.

انگاشتن تصوّر کردن.

انهاء خبردادن، خبرنویسی.

اَوام، افام وام، قرض.

اوج و حضیض درنجوم، اوج بلندترین درجهٔ کوکب بخصوص‌آفتاب است وحضیض برخلاف‌آن.

اَوْژَنیدن انداختن، افکندن وکشتن.

اوساط جمع وسط است. شاید در نجوم منظور «وسط شمس» و «وسط کوکب» است که‌دوموضوع نجومی است (التفهیم ۱۲۵،۱۱۷).

اوفتادن مشتقات‌آن بدین‌صورت در این‌کتاب ودیگر متنهای قدیم فراوان بکار رفته است و ظاهراً متکی براصل‌کلمه است‌که دربهلوی Oftātan (دکتر معین، فرهنگ فارسی) و جزء اول‌آن‌پیشوند مردهٔ Ava بوده است.

اوفتادن به‌تجربه دریافتن/۳۱.

اوفتاده ناتوان.

اولیاء جمع ولی است و در اصطلاح صوفیان پیشوا ورهبری‌است که سالك را به‌حقیقت راهنمایی می‌کند. الفاظی از قبیل‌پیر، شیخ، قطب، دلیل راه ومُراد نامهای‌مختلفی است که به‌چنین مرشدی داده می‌شود.

اومید امید، براساس اصل کلمه است که درپهلوی ōmēt بوده‌است.

اهل سلاح سپاهی و اهل اسلحه.

ایثارکردن کسی را بر خود ترجیح دادن و سهم خود را از مال یا غذا بدو بخشیدن ودرتصوّف یعنی مقدم‌داشتن دیگران برخویش در هرچیز؛ ایثار بخصوص درفتوّت‌یکی از اصول است.

ایدر این‌جا، اکنون.

ایدون چنین، این چنین.

این‌جهان جوی دنیاپرست، در مقابل‌آن جهان‌جوی.

ب

باآبرو باآبرو، آبرومند.

بابها ارجمند، قیمتی.

باتّفاق اتفاقاً.

با حِفاظ باآزرم، پاکدامن.

باد دست اسراف‌کننده، دست به‌باد.

بادیه دشت بی‌آبادی، بیابان.

بارخدای مخدوم، سرور.

باردادن اذن دخول‌دادن، اجازهٔ ورود دادن، به‌حضورخودپذیرفتن پادشاه یاخلیفه‌کسی را.

بارنامه فهرستی از مال‌التجاره که بازرگانان برای فروش از جایی به‌جایی حمل می‌کرده‌اند.

بارنامه‌کردن لاف‌زدن و نمایش اسباب تجمّل و مباهات و تفاخرست.

بارو دیوار شهر.

باز به‌سوی، به‌طرف/۴۲.
بازپسین واپسین، آخرین.
بازکردن معزول کردن/۹۵.
بازگرفتن دریغ کردن/۲۴۳.
بازنمودن نشان دادن، اظهار کردن، آشکار کردن.
باشدکه شاید.
باضطرار از روی ناچاری.
باعث برانگیزنده.
بالادادن به‌بلندی بردن، ارتفاع دادن/۶.
بالاگرفتن قدکشیدن، بالا رفتن/۳۱.
بالغ رسیده.
باوقات گاهگاه.
بایسته‌تر لازم‌تر و ضروری‌تر.
بتقدیر باندازه، از روی حساب/۱۲۸.
بتکلّف بزحمت، با سختی.
بتنِ خویش شخصاً.
بجایِ ـــ دربارهٔ ـــ، درحق ـــ.
بجای رحمت سزاوار، در خورِ رحمت/۱۷۹.
بجمع یکجا، جمعاً، برروی‌هم.
بحاصل آمدن حاصل آمدن.
بحاصل آوردن بدست آوردن.
بحاصل شدن حاصل شدن.
بحاصل کردن حاصل کردن، بدست آوردن.
بحر، دایره بحر، دراصطلاح عروض، یعنی مقیاس اوزان، وزن شعر.
«بدان که جملهٔ اشعار عرب... پانزده جنس است که عروضیان هرجنس را ازان بحری خوانند و هر بحر را لایق اجزا و ارکان با موافق احوال عرب در انشا و انشاد آن در غنا و حدا و مدح و هجا و اصناف مذاکرات و مفاخرات نامی نهاده‌اند و جملهٔ آن را پنج قسم مختلف کرده وهرقسمت دردایره‌ای مرتب گردانیده» (المعجم ۵۰).

بحسب طاقت باندازهٔ توانایی.

بحق درحقیقت، از روی حقیقت.

بحقیقت درحقیقت، حقیقةً.

بحلال داشتن حلال شمردن.

بخشودن رحم کردن، شفقت نمودن/۱۲۴.

بخشودنی قابل ترحّم و شفقت.

بخشیدن تقسیم کردن/۷۸.

بخیلی تنگ چشمی، خسیسی.

بدآموزی بدی به کسی آموختن.

بد دل ترسو و کم‌دل/۲۷۵.

بددلی ترس وجُبن و کم‌دلی.

بدرودکردن وداع کردن.

بد روز تیره‌روز، مقابل «بهروز».

بَدْست (به‌فتح یا کسر اول) وَجَب.

بدسگال بداندیش، بدخواه.

بدسگالیدن بداندیشی، بدخواهی، دشمنی.

بَدکُنان بدکنندگان و بدکرداران.

بَدْوْ اوّل، آغاز.

بدیع تازه، نو، بکر.

بدیع‌الزمان یگانهٔ زمان و کسی که کم‌نظیر باشد.

براثرِ— به‌دنبالِ—.

برانگشت پیچیدن سخن از هرسخنی بهانه گرفتن.

برای‌العین به‌مشاهدهٔ چشم، به‌چشم دیدن.

برباد بیهوده.

بر بسیجِ سفر آمادهٔ سفر.

برپای بودن ایستاده بودن، ایستادن.

بِرتوان باندازهٔ توانایی.

برج در نجـوم، هریك از دوازده قسمت منطقة‌البروج است‌که هریك نامـی داشته از این‌قرار، حمل، ثـور، جوزا،

سرطان، أسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت.

برجای (سخن گفتن) مناسب، بجا.

برجای (مردی ـــ) موقر، جاافتاده وعاقل.

برحمت مهربان، رحیم.

برخاستن از میان رفتن/۱۲.

برخوردن برخوردارشدن، بهره‌بردن.

برخیره بیهوده.

بردادن ثمر وحاصل دادن، میوه دادن.

برداشتن (ازکسی) تحمّل کردن و بردباری کردن.

بر دایم (دائم) همیشگی، پایدار.

بردست گرفتن (طریق) پیش گرفتن/۳۲۷.

بررفتن بالارفتن.

برزیده ورزیده(اسم مفعول ازورزیدن) بمعنی‌حاصل کرده، بدست آورده، دسترنج.

برسرِ سخنی افتادن متوجّه شدن.

برسرِ کرسی برسرِ منبر.

برسرِ ملا درحضور جمع، در حضور دیگران.

برگ ساز و اسباب ولوازم و دستگاه.

برگذشتن تجاوز کردن.

برگزاف بیهوده، عبث.

برمرادِکسی مطابق میل و خواستِ وی.

برموجبِ ـــ بسببِ ـــ، برطبقِ ـــ، برحسبِ ـــ.

برنجینه آنچه از برنج بسازند.

برنشستن سوارشدن براسب.

برنظام منظّم، مرتّب.

بروزگار بمرور زمان، درعرضِ مدّتها.

بَری دور،منزّه.

بزرگ زیان بسیار زیان.

بزنهار آمدن پناه اوردن.

بزه (به‌فتح اول و دوم و هاء ناملفوظ) گناه.

بستم بزور، باکراه.

بسنده‌بودن با... کافی بودن و از عهدهٔ چیزی یا کسی برآمدن.

بسنده رای کسی که رأی خود راکافی و بسنده بداند.

بسنده‌کار راضی و قانع وخرسند.

بسنده‌کردن اکتفا کردن.

بسیار حریف بسیار مشتری، پرمشتری.

بسیار سلاحی این کلمه را شادروان سعید نفیسی «آماده‌بودن به‌جنگ» ونیز «دلاوری ودلیری‌بسیار» معنی کرده است/۳۰۹.

بسیار مکاس کسی که اهل چانه‌زدن بسیار باشد.

بسیار نکاح کسی که زن بسیار گیرد.

بسیجیده یا پسیجیده ازمصدر بسیجیدن یعنی آماده ومهیّا وفراهم شده. این کلمه را امروز به‌جیم تلفظ می‌کنیم و مولوی نیز درمثنوی با «گیج» قافیه‌آورده ولی درشاهنامه و اسکندرنامهٔ نظامی با «هیچ» نیز قافیه شده است، پس هردو تلفظ ممکن‌است صحیح شمرده شود و هریك خاص ناحیه‌ای بحساب آید (مجتبی مینوی، کلیله‌ودمنه ح، ۱۰/۳۹۴).

بشرح بطور مشروح ومفصّل.

بشغل‌کردن بکار گماشتن.

بصارت بینایی، روشن‌بینی، خبرگی.

بصَر بینایی.

بصلاح صالح، نیکوکار.

بصلاح بازآوردن درست کردن.

بضرورت ناگزیر، از روی نیاز.

بطاعت مطیع و فرمانبردار.

بطاعت‌آوردن مطیع کردن.

بطبع طبعاً، از روی طبیعت/۲۴۸، بدلخواه/۱۴۹.

بطیء السیر کُندسیر، کُندرو.

بعادت‌کردن عادت کردن، خوگرفتن.

بعث کردن برانگیختن.

بعجب ماندن تعجّب کردن.

بُعدالاتّصال در نجوم، کوکبی اگر در حالتی باشد نزدیک به اتصال به کوکب دیگر قریب‌الاتصال گفته می‌شود و اگر از حالت اتصال به کوکب دور باشد بعیدالاتصال گفته می‌شود (جلال همایی).

بُعدالنّور در نجوم، بُعد نور نسبت اتصال است به آفتاب یعنی دور بودن از حالت تربیع و تثلیث (جلال همایی).

بعُنف بزور.

بعینه عیناً.

بغنیمت داشتن غنیمت دانستن.

بقصد از روی عمد.

بقهر با زور و غلبه.

بکام مطابق میل و مراد.

بکسب کردن کاسبی کردن/۱۵۲.

بگزاف بیهوده، بی‌سبب، ناروا؛ نیز رك: گزاف.

بلیغ رسا، کامل.

بمثَل مثلاً.

بمراد از روی میل و دلخواه، مطابق میل و مقصود.

بمزدور گرفتن بکار گماشتن در برابر مزد.

بمُهر کردن مُهر کردن.

بناواجب ناروا.

بُنجشك تلفّظی است از کلمهٔ گنجشك.

بندکردن دستگیر کردن.

بندکیسه گشاده داشتن کنایه از بخشندگی است.

بوارِد ترشیها، چیزهای سرد و خنك کننده، ترشیهایی که برای برانگیختن اشتها در ابتدای غذا می‌خورند (آ. کری)؛ رك: ص۸۰/۳ح.

بودنی و نابودنی موجود و معدوم

بوم سرزمین و ناحیه.
بوم شناس کسی‌که ناحیه‌ای را بشناسد و باصطلاح راه و چاه را بداند.
به‌اجماعِ ــ بنابر آنچه همه قبول دارند.
بهایم (بهائم) جمع بهیمه، چارپایان.
بْه‌ بِه بهتر.
به‌حدیثِ ــ در بابِ ــ، در موضوعِ ــ، در مبحثِ ــ.
بَهْر قسمت، اندك.
بهره‌کردن بهره‌دادن و مردم را بهره‌مند کردن.
به‌کارکسی‌کردن(چیزی‌را) آن را به‌او اختصاص دادن.
بهم باهم.
به‌مظالم نشستن به‌دادرسی نشستن.
بهم‌فراز آمدن بهم‌آمدن و بسته شدن.
به‌نادانی برگرفتن از روی نادانی شمردن.
بهنگام بموقع و بجا و درست.
بهیمه چارپا.
بی‌آگاهی بی‌اطلاع، بی‌خبر.
بیّاع فروشنده.
بی‌برگ بی‌چیز.
بی‌تمیز ندانسته، نسنجیده/۳۲۰.
بی‌توشی ناتوانی و از دست دادن نیرو و رمق حیات.
بی‌حمیّت کسی‌که فاقد حمیّت ومردانگی است، نامرد، بی‌غیرت.
بیداد پسند کسی‌که بیداد وستم را روا بدارد.
بی‌راه منحرف از راه، گمراه.
بیرونسو خارج و طرف خارجی چیزی.
بی‌سازان مردم بی‌وسیله و بینوا.
بیش دیگر/۱۰۲.
بیش بهرگی جُستن بیشتر بهره‌بردن و برخوردار شدن.
بیشترین اکثر.

بیشی خواستن	بیش ازآن‌که باید خواستن و مغبون‌کردن/۳۰۰.
بیطاری	ستور پزشکی و در اصطلاح امروز «دام‌پزشکی».
بی‌طاعت	نافرمانبردار، نامطیع، آن‌که فرمانبرداری نکند.
بی‌طاقت	بی‌چیز، تهی‌دست/۳۰۱.
بی‌فرمانی	فرمان نابردن، نافرمانی.
بی‌گمان بودن	مطمئن بودن.
بیماریهای عدد	زیادی بودن برخی از اعضا، مانند شش انگشتی بودن (آ. کری).
بیماریهای وضع	نابجا قرار گرفتن اعضا، مثلا در طرف راست واقع شدن قلب (آ. کری).

پ

پادزهر	ضد زهر، نوشدارو
پار	پارسال، سال گذشته.
پارسیِ مطلق	پارسی سره.
پاک جامگی	پرهیزگاری، پارسایی، عفت.
پاک دینی	اعتقاد پاک و درست، پرهیزگاری.
پاک شلوار	پاکدامن.
پاک شلواری	پاکدامنی وکنایه از عفت است.
پاک عورت	پاکدامن و عفیف وکسی‌که می‌تواند در برابر شهوت خودداری‌کند، نظیر «پاک شلوار».
پانه	ممکن است تحریف و یا تبدیلی از «فانه» باشدکه‌مخفف زفانه است یعنی زبانهٔ آتش.
پای‌افزار	پاپوش، کفش.
پای‌افزار بازکردن	نظیر پای افزار گشودن است یعنی پاپوش ازپا بیرون آوردن.
پای‌کوفتن	رقصیدن.
پایگاه	درجه، مقام، منصب.
پای‌مُزد	حق قدم ومزدی‌که بخصوص به‌قاصدان و پیادگان دهند.
پاییدن، پایستن	پایدار برجای خود ماندن.

پخته (میوهٔ) رسیده.
پدیدکردن بوجودآوردن، آشکارکردن/۱۲.
پرده دراصطلاح موسیقی دستان، دست، نوا، گاه، راه است.
پردهٔ باده آهنگی از موسیقی قدیم.
پردهٔ بوسلیك نام مقامی ازجملهٔ دوازده مقام موسیقی.
پردهٔ راست نام‌آهنگی بوده است در قدیم.
پردهٔ راهُوی Rāhovī یکی از آهنگهای موسیقی قدیم.
پردهٔ زیرافگند مقامی است از موسیقی.
پردهٔ سپاهان آهنگی دیگر از موسیقی قدیم.
پردهٔ عراق آهنگی از الحان موسیقی قدیم.
پردهٔ عشّاق نام آهنگی از موسیقی قدیم.
پردهٔکسی را دریدن راز او یا بدی پنهانش را آشکارکردن، آبروی وی را ریختن.
پردهٔ نوا نام مقامی بوده‌است از جملهٔ دوازده مقام موسیقی و هنوز یکی از آهنگهای موسیقی کنونی به‌نام «نوا» معروف است.
پرستار کنیز، خدمتگار/۱۸۹.
پرستیدن خدمت کردن/۲۴۴ .
پرسیدن احوال‌پرسی/۱۴۲.
پروانه فرمان پادشاهان و حکم، برات و حواله، رسانندهٔ فرمان /۲۸۹.
پساویدن لمس کردن و دست مالیدن.
پسنده رای کسی که رأی خود را بپسندد.
پسین آخری، بعدی.
پشت پشتیبان/۲۷۴.
پشیمانی خوردن پشیمان شدن.
پَگاه صبح زود.
پنداشت پندار، گمان، وهم و نیز بمعنی خودپسندی وعجب و تکبرست.
پوشیده‌کردن(برخویشتن) به‌روی خود نیاوردن و خودرا به‌ندیدن زدن.

پهلوی زبان و خط رایج در روزگار ساسانیان/۵۹.
پیاده ناتوان، عاجز از کاری/۵۵.
پیاده‌کردن (از شغلی) برکنار کردن/۲۷۲.
پیداکردن بوجودآوردن، ظاهر کردن، آشکار کردن/۱۲.
پیران سر هنگام پیری.
پیرایه آرایش، زیور.
پیر عقل کسی که خرد پیران را داشته باشد.
پیش‌اندیشی فکر کاری را از پیش‌کردن.
پیشی‌جُستن برتری جستن، پیشی گرفتن، تقدّم جُستن.
پیمودن، پیماییدن اندازه گرفتن، مساحت کردن/۲۲۵.
پیوستگان جمع پیوسته، بستگان، نزدیکان، خویشاوندان.

ت

تازه‌روی خوشروی، بشاش.
تازه‌رویی خوشرویی.
تاوان جریمه وغرامت.
تاوان بر کسی یا چیزی نهادن تقصیر و زیانی را بدو نسبت دادن.
تاوان زده خسارت دیده.
تأویل بیان و تفسیر و تعبیر وشرح کلمه یا کلام بطوری که غیر از ظاهر آن باشد.
تأیید نیرو دادن، توفیق‌دادن.
تبجیل بزرگداشت و احترام.
تجاوز کردن زیاده‌روی کردن/۲۲۰.
تجسّس جستجو.
تجمّل شکوه وجلال، آراستگی، زیور بستن، مال واثاثهٔ گرانبها داشتن.
تجویف فرورفتگی دماغ و دل وگوش و مانندآن (سعید نفیسی) ۲۱۱/.
تحرُّک حرکت، جنبش.
تحمیل پیغام، رسالت/۲۵۵.

تحویل در نجوم، بطور مطلق یعنی انتقال یافتن خورشید از برج حوت به‌برج حمل یا سیاره‌ای از برجی به‌برج دیگر (فرهنگ‌فارسی)، اما معنی تحویل کبری، تحویل وسطی و تحویل صغری در متن کتاب بیان شده است.

تخایل تکبّر کردن و تبختر.

تخفیف اختصار و کمی/۲۹۵.

تُخمه اصل و نژاد.

تُخَمه به‌ضم اول و فتح دوم، کلمهٔ عربی‌است بمعنی ناخوشی‌سوء‌هاضمه. عامهٔ مردم در فارسی به‌سکون دوم هم گویند.

تخمین آنچه کاملا درست و دقیق نباشد، تقریب، برآورد کردن و اندازه گرفتن بحدس.

تدبیر کردن چاره کردن.

تذکره یادداشت و آنچه وسیلهٔ تذکّر و یادآوری باشد/۲۶۱.

تَر تازه و با طراوت، صفت شعر خوب و مطلوب.

ترانه سرود، نغمه، دوبیتی بخصوص وقتی‌که سخن با موسیقی همراه باشد.

تُربت خاك، گور.

ترحّم فرستادن طلب آمرزش کردن.

تسلّی آرام یافتن از اندوه.

تسلیم در تصوف، گردن نهادن به‌حکم و رأی خداوندی و حتی خشنودی دل به‌آنچه او پسندد که این حالت اخیر «مقام رضا»ست.

تسییر اصطلاح نجومی است بمعنی راندن، روانه‌کردن و آن استخراج بُعدست‌ازدرجهٔ‌دلیل تا آن‌درجه‌که مدارحکم بدوست (جلال‌همایی).

تشریق و تغریب در نجوم، تشریق روشن کردن و به‌سوی مشرق روی‌آوردن است و تغریب عکس‌آن.

تصدیق در تصوّف، باورداشتن و اقرار کردن که ناشی از حالت تسلیم است.

تصرّف سود و بهره؛ «معامله‌جات و تملّکات و اموال وجمع‌کل

اخراجات» (فرهنگ نفیسی)/۱۹۶.

تصنیف	دسته‌کردن، گردآوردن، نوشتن کتاب یا رساله؛ جمع آن تصانیف است.
تطفیت	تسکین و فرونشاندن (هدایة‌المتعلمین ۷۰۹).
تطوّع	کار مستحبی بقصد نیکوکاری و یا عبادت انجام دادن.
تظلّم‌کردن	دادخواهی کردن.
تعالی	بلندپایه، برترست.
تعبیه‌کردن لشکر	آراستن و آماده‌کردن لشکر.
تعدیلها	شاید منظور تعدیل شمس، تعدیل‌طول، تعدیل‌النهار و تعدیل‌الایّام ازمباحث‌نجوم است.
تعرُّف	آگاهی‌جستن.
تعریف	معرّفی، شناسایی.
تعصّب	سخت‌گرفتن و طرفداری شدید و پافشاری در عقیده‌ای، حمایت کردن.
تعلّق داشتن	بستگی داشتن.
تعهّدکردن	مراقبت‌کردن، رعایت‌کردن، مواظبت، پذیرایی ودلجویی.
تغافل‌کردن	به‌روی خود نیاوردن، خودرا به‌غفلت زدن.
تغریب	در نجوم، رك، تشریق و تغریب.
تفرّج	گشایش و رفع تنگی و دشواری وهم بمعنی خوشی‌جُستَن و شادی و گشادگی خاطرست.
تَفَرُّق‌الاتّصال	گسستگی اندامهای پیوسته (سعید نفیسی) مانند شکستگی استخوان (هدایة‌المتعلمین ۱۹۲).
تفرقه	حصّه و سهمی که درتقسیم نصیب کسی می‌شود/۳۲۵.
تفرقتاً طعام‌کردن	تقسیم‌کردن غذا.
تفسیرکردن	گزارش وشرح چیزی، بخصوص‌توضیح وشرح آیات قرآن.
تفضّل	لطف و مرحمت.
تقتیر	شدّت در اقتصاد وصرفه‌جویی.
تقدیرکردن	معیّن ومقدّرکردن/۲۳.
تقرّب، تقرّب‌کردن	نزدیکی جُستن.

تقریب	یورتمه بردن اسب/۱۲۵.
تقصیر کردن	کوتاهی کردن، سستی ورزیدن.
تقعیر	به‌اصطلاح تشریح‌قدیم فرورفتگی درسطح‌اندامها (سعید نفیسی).
تقویم	در نجوم، تعیین اوقات و ازمنه برطبق قواعد معیّن و راست‌نمودن وحساب‌یکسالهٔ منجّمان که‌در آن حرکات و احوال‌کواکب سیّاره‌ثبت کنند.
تقویم‌گری	استخراج تقویم (سعید نفیسی).
تقی	پرهیزگار.
تکاپوی	مرکب از: تك(دویدن)+ ا + پوی (از پوییدن: رفتن نه‌بشتاب نه‌نرم) برروی‌هم یعنی آمد و شد شتاب‌آمیز وکوشش وجست‌جوی بسیار.
تکثُّر	بسیار شدن، بسیار نمودن، بسیاری.
تکلّف	رنج و دشواری برخود نهادن و در اصطلاح ادبیات‌بکار بردن شیوه‌ای که سخن را پیچیده و دشوار کند.
تکلّفی (حرکات—)	حرکات رنج‌آمیز.
تلطُّف	مهربانی، نرمی.
تَماخَرَه	مسخره‌کردن، خندیدن برکسی. مزاح.
تمامی	تمام بودن، کمال.
تمتّع، تمتُّع کردن	بهره‌مند شدن، بهره‌بردن، مجامعت.
تمکین	توانا گردانیدن برکاری، قدرت، حشمت.
تمییز	تمیزدادن، تشخیص.
تن‌آسان	آسوده. مرفه.
تن‌آسانی	آسایش و راحت، خوشی.
تنبیه	آگاه و هشیارگردانیدن.
تنعُّم	زندگانی فراخ وآسان و با ناز و نعمت.
تنگ بضاعت	تنگدست، کم‌مایه.
تنگ‌روزی	کسی‌که از رزق و روزی‌کافی بی‌بهره باشد.
توابع	جمع تابعه، یعنی ملحقات ودنباله‌ها.

تُوانستن تُوانستن و مشتقات مختلف آن در نسخهٔ اساس همه‌جا با ضمّ تاء نوشته شده است و این تلفظ قدیمی ظاهراً بر-اساس صورت پهلوی کلمه tu vān (i) stan است. در دیگر کتابهای قدیمی نیز تلفظ کلمات توان، توانگر توانا و توانستن به‌ضمّ اول دیده می‌شود.

توانش اسم مصدر از توانستن، مرکب از: توان + ـِش (پسوند).

توبهٔ نَصوح توبهٔ راست و درست و از روی صداقت.

توتیا اکسید طبیعی و ناخالص روی که در قدیم برای معالجهٔ جوشهای چشم روی پلکها می‌پاشیدند (فرهنگ فارسی) و نیز بمعنی آنچه به‌چشم کشند بکار رفته است.

توحید یکتایی و یگانگی خداوند.

توفیر اصل معنی دادن حق کسی است بتمام و کمال؛ در اصطلاح دیوان بیشتر شدن مال دیوان از آنچه انتظار می‌رفت، از راه کمتر خرج کردن و صرفه‌جویی و پس‌انداز کردن یا محلّ عایدی تازه‌ای یافتن (مجتبی مینوی)، صرفه، سود.

توقیع امضا، دستوری که در بالا یا پایین نامه در مقام پاسخ می‌نوشته‌اند.

توقیع کردن امضا کردن فرمان.

تَهْلُکه هلاك، نابودی، آنچه به‌نابودی انجامد.

تهلیل تسبیح کردن و لااله الاّ الله گفتن.

تهمت‌زده مورد تهمت، بدنام.

تهوّر بی‌پروایی، بی‌باکی.

تیمار غمخواری و رنج.

تیمار داشتن خدمت کردن، مواظبت کردن، غمخواری.

ث

ثُفل باقی‌ماندهٔ بی‌فایده و تفالهٔ هرچیز، دُرد.

ثِقَه مورد اعتماد و اطمینان.

ثمرت سود، نتیجه، ثمر.

ثناء آفرین، ستایش، تحسین.

ج

جای‌گیر مؤثر، مقبول، دلنشین/۲۳۵.

جِدّ کوشیدن، مقابل شوخی و مزاح.

جِدآمیخته آمیخته به‌جِدّ.

جَدّان جمع جدّ.

جَدّه مادر بزرگ، مادر پدر، مادر مادر.

جَسَدانی (به‌فتح اول و دوم) جسمانی.

جُفت گاو زراعت‌کننده (برهان قاطع). در اصطلاح کشاورزی و آبیاری هنوز «جُفت» بمعنی یك‌زوج گاو برای شخم‌زدن بکار می‌رود/۲۹۸.

جگرخواره خورندهٔ جگر، نوعی ساحر و نیز آدم رنج کش و محنت‌پرست و کسی که غم واندوه بسیارخورد (برهان قاطع). شادروان سعید نفیسی آن را در این مورد از کتاب «مزاحم و مصدّع» معنی کرده است/۲۳۶.

جَلْد چابك، ماهر.

جُلُوس نشستن.

جمّازه‌بان جمّازه شتر تیزروست و منظور از جمّازه‌بان در این‌جا جمّازه سوار وقاصدی است که باجمّازه سفر می‌کرده‌است.

جَناحِ لشکر جناح بمعنی بال‌است وجناح‌لشکر کنارهٔ‌لشکرست وعدّه‌ای از سپاهیان که از دو سوی برای پشتیبانی لشکر بوده‌اند.

جُنبان جنبنده، متحرك.

جنس در لغت بمعنی قسم و دسته است و در اصطلاح منطق یعنی کلّیی که خود انواع دارد مثلا «حیوان» جنس‌است و

انسان و چارپایان و دیگر جانوران «نوع».

جنگ کردن مجادله و گفتگوی خشونت‌آمیز/۹۹.

جوامردی اگر کاتب اشتباهی نکرده باشد، این کلمه‌صورت مخفف «جوانمردی» است. در لغت نیز «جُومرد وجُومردم» را بمعنی جوانمرد و سخی ضبط کرده‌اند (فرهنگ نفیسی).

جُوان، جُوانی در نسخهٔ اساس، کلمهٔ جوان و جوانی و یا ترکیبات آن غالباً باضمّ جیم آمده است که با صورت پهلوی کلمه yuvān، jūvān (به‌نقل ازفرهنگ فارسی) قابل مقایسه‌است ومعلوم می‌شود که لااقل در روزگار کتابت نسخه، این کلمه‌چنین تلفّظی داشته است. در برخی دیگر از کتابهای کهن فارسی نیز جُوان به‌ضمّ اول دیده‌می‌شود.

جوانمرد بزرگوار و دارای مردانگی.

جوانمرد پیشگی یا جوانمردی در لغت بمعنی بخشندگی، همّت، مردانگی است ودراین‌جا آداب ورسوم تربیتی‌خاصّی منظورست که صورت‌آمیخته با تصوف آن به‌نام «فتوّت» معروف است وپیروان این‌طریقت را «جوانمردان»، «فتیان» یا «اهل فتوّت» گویند و درهرجا و هرروزگاری‌به‌نامی شهرت یافته‌اند و گاه جامه‌های مخصوص داشته‌اند. اصول عقایدآنان دستگیری زیردستان، مهمان‌نوازی، بخشندگی، حمایت از مظلوم و مخالفت با ستمکاران بوده است؛ نیز رك: عیّار.

جُهّال نادانان، جاهلان.

جهانداری کشورداری.

جهانیدن رهایی و نجات دادن/۳۴.

چ

چاشنی مزه.

چخیدن ستیزه کردن، کوشیدن.

چرب‌زبان کسی که مردم را از سخن او خوش آید، دارای زبانی مهربان (سعیدنفیسی).

چرب‌گوی کسی که خوش‌زبان و سخنانش خوش‌آیند باشد.

چربو چربی.

چَرْغ پرنده‌ای‌است شکاری‌جزو راستهٔ‌عقابها (فرهنگ فارسی).

چشم‌داشتن انتظار داشتن، توقع و امید داشتن.

چِمیدن کوشش و تلاش‌کردن/۱۴۰.

چون؟ چگونه؟

چهارطبع طبع یعنی سرشت و نهاد و مزاج و چهار طبع اشاره است به‌عقیدهٔ حکمای یونان‌که مزاج مردم را به‌چهار دسته تقسیم می‌کردند برحسب اخلاط چهارگانه و آنان را صفراوی، سوداوی، بلغمی و دموی مزاج می‌نامیدند؛ رك: امزجه، اخلاط.

چیره‌شدن غالب ومسلّط گردیدن.

ح

حاجِب ازریشهٔ حَجب‌است ومعادل فارسی‌آن «پرده‌دار، پاسدار» (مقدمة‌الادب ۲۵۵،۲۴۵/۱) و در دربارهای قدیم عنوان مقامی بوده است. حاجبان‌غالباً مقرّب بوده‌اند و دستورهای پادشاه‌را ابلاغ می‌کرده‌اند و یا واسطهٔ کسب اجازهٔ دیدار با سلطان بوده‌اند. حاجبی یعنی پرده‌داری.

حادّه زاویهٔ کوچکتر از نود درجه/۲۲۵.

حاسد رشك برنده، بدخواه، بداندیش.

حاشا هرگز، مبادا، نه‌چنین است.

حاشیت، حاشیه اطرافیان، چاکران و خدمتگزاران/۲۸۰.

حاصل‌کردن فراهم‌کردن.

حافظ کسی که قرآن را درحفظ دارد.

حبّه یك‌دانه، وزن آن‌یك‌جو، ربع قیراط.

حجّ آهنگ‌کردن، قصدکردن و در اصطلاح شرعی یعنی قصد

طواف کعبه کردن بتوسط مسلمان مستطیع با رعایت شرایط خاص.

حجاب شدن فاصله شدن و مانع شدن.

حُجّت دلیل. برهان، سند. مدرک.

حَدّ در نجوم، هر برجی را به‌پنج‌پارهٔ نامتساوی تقسیم کردند و آنرا حدّ یا مرز خوانند (التفهیم ۴۰۹).

حَدّ مجازاتی از نوع تنبیه بدنی که اسلام برای جرمی تعیین کرده است.

حدیث سخن، موضوع گفتار، گفتار پیغمبر.

حدیث کردن گفتگو کردن.

حرارت غریزی حرارت طبیعی که در عروق بدن توأم با خون وجود دارد (فرهنگ فارسی).

حَرَم زن و فرزند کسی (سعید نفیسی)/۲۷۹.

حریف خریدار و مشتری (نیز رک: بسیار حریف)/۲۹۹.

حُزن اندوه، در نجوم مقابل‌فرح ستارگان. ابوریحان بیرونی اسد و عقرب و جدی را برجهای با اندوه شمرده است که گویا با این‌موضوع ارتباط دارد (التفهیم ۳۲۲).

حسب حال گزارش احوال، شرح‌حال.

حشمت بزرگی، آبرو، احترام.

حشمت کردن احترام کردن.

حصار اصطلاحی نجومی‌است یعنی به‌حصار افتادن و محصورشدن مثل آن‌که اندر دوم ودوازدهم از برج کوکب کوکبی باشد پس اومیان این‌دو به‌حصار بود، یاکوکبی اندر برج باشد میان دوکوکب دیگری‌که هم اندرآن برج باشد درجات یکی از آن وی‌کمتر و درجات دیگر بیشتر (التفهیم ۴۸۷).

حَضَر حضور و اقامت و ماندن درجایی، در مقابل سفر.

حضرت حضور و درگاه مخدوم.

حضیض درنجوم، رک: اوج و حضیض.

حِفاظ — خودداری از کارهای نابجا، عفاف و شرم؛ نیز رك، باحفاظ.

حفظ — حافظه/۱۱۳.

حفظ صحّت — بهداشت.

حقّ الملك — حق مالکیّت.

حقْد — کینه.

حَقود — کینه‌ورز.

حقیر همّت — پست‌همّت.

حقیقت شد — معلوم شد/۳۲۴.

حلاوت — شیرینی.

حلیمی — بردباری، حلم.

حَمول — شکیبا، با حوصله و بردبار.

حُمّی، حمیّات — تب، تبها.

حمیت — غیرت، رشك.

حَی — زنده.

حیف — بیدادکردن/۱۹۹.

حیل قُضات — تدبیرها وچاره‌جوییهای داوران.

خ

خادم‌کردن — مقطوع‌النسل کردن و خواجه کردن مردی.

خازنی — خزانه‌داری.

خاصّگان — مخصوصان، مقرّبان.

خاقان — کلمه‌ای‌است ترکی بمعنی‌شاهنشاه، عنوانی‌است که پادشاهان چین وترکستان‌را بدان نامیده‌اند.

خال — برادر مادر، دایی.

خالی‌السیر — در نجوم، کوکبی به برجی باشد و تا او اندر آن برج باشد وبرهیچ کوکب نپیوندد هرچندایشان را همی‌بیند اورا خالی‌السیر گویند (التفهیم ۴۹۱).

خالی بودن (از—) — فارغ و دور بودن.

خالی کردن خلوت کردن.

خام ناتمام و باطل.

خان خانه.

خانگاه همان است که صورت معرّب آن یعنی «خانقاه» رایج است بمعنی جایگاه درویشان و صوفیان که در آن سکونت کنند و محل اجتماع آنان است و آداب و رسوم خود را اجرا می کنند.

خانه در نجوم، منطقةالبروج به دوازده بخش ناهموار قسمت می‌شود و آن را خانه‌ها خوانند (التفهیم ۲۰۵).

خانهٔ وبال در نجوم، هر برجی که برابر خانهٔ ستاره بود وبالش بود (التفهیم ۳۹۷).

خاین (خائن) خیانتکار.

خبر حدیث، گفتار پیغمبر و امام.

خبر آحاد حدیثی که به حدّ تواتر نرسد و از این رو موجب علم و یقین نمی‌شود مگر با تأیید قرائنی دیگر.

خبر متواتر حدیثی که مکرر روایت شده موجب یقین باشد.

خداوند سرور، مخدوم/۱۷۳.

خداوندِ صاحب، دارنده، مالك.

خداوندانِ جدّ اهل جدّ، مردم جدّی.

خداوندْ خوی دارای اخلاق خداوندی و سروری و نامطیع.

خداوندِ شرع پیغمبر.

خداوند فروش کسی که به سرور و مخدوم خود خیانت کند.

خداوند نعمت دارنده و بخشندهٔ نعمت.

خدایگان صاحب بزرگ، پادشاه بزرگ.

خدمت کردن تعظیم و کُرنش/۲۷۱.

خَدو آب دهان، بزاق.

خَدومی خدوم یعنی بسیار خدمت کننده و خدومی یعنی خدمتگزاری و خدمت کردن.

خراج مالیات.

خُرامان درحال خرامیدن، با ناز وتکبر رفتن.

خُرد نگرش کوتاه‌نظر، خرده‌بین، دقیق و سختگیر درجزئیات.

خُرده کار خُرد وبی‌اهمیت/۳۱۸.

خرسند راضی، قانع/۱۲۹.

خرقه دریدن در میان صوفیان اتفاق می‌افتاده‌است که در سماع برائر دست دادن وجد و حال و درعالم بی‌خودی و مجذوبی گاه خرقه‌دری می‌کرده‌اند بعلاوه‌طرح‌خرقه یعنی خرقه انداختن وخرقه بدر آوردن هم در این موارد بوقوع می‌پیوسته است. خرقه دریدن را اگر باختیار بوده‌است نمی‌پسندیده‌اند و می‌گفته‌اند این‌کار دعوی حال است بی‌معنی حال ونیز موجب اتلاف مال است.

خرقه‌نهادن بمعنی طرح خرقه و خرقه انداختن است؛ رك، خرقه‌دریدن.

خریده قیمت خرید.

خسروانی نوعی سرود به‌نثر مسجّع بوده‌که باربد در مجلس خسروپرویز در ستایش و ثنای او می‌خوانده است و آن را لحن سی‌ویکم باربدی شمرده‌اند (برهان قاطع) وبدان سرود خسروانی هم گفته‌اند. نواهای خسروانی هم درباب سی‌وششم کتاب آمده است/۲۳۲.

خط نامه، کاغذ.

خُطبه «در اسلام بیان نصیحت‌آمیز و انگیزنده‌ای که بتوسط خطیب، و بیشتر درایام جمعه و اعیاد مذهبی وحوادث مهم ایراد می‌شود و غالباً مسلمانان را در مواقع مناسب به‌وظایف دینی و دنیائی آشنا می‌کند. از خیلی‌قدیم‌ذکر نام خلفا وسلاطین درخطبه متداول بوده‌است» (دائرة‌المعارف فارسی).

خطر کردن خود را به‌خطر افکندن.

خطیب مرد خطبه‌خوان، واعظ، سخنران شهر.

خفیر بدرقه و نگهبان.

خفیف درعروض، نام بحری‌است دراصل بروزن‌فاعلاتن‌مستفع‌لن‌

فاعلاتن. وزن معتدل/۲۳۳.

خفیف روح سبک‌روح و لطیف طبع.

خَلا خلاٌ، خلوت، جایی که کسی نباشد. درعربی، خلاء.

خلاف انکار/۳۱۵.

خلاف کردن مخالفت کردن.

خِلط رك، اخلاط.

خِلعت جامه‌ای بوده که پادشاه و وزیر یا شخص بلند مرتبه‌ای به‌اشخاص ببخشد. درقدیم رسم بوده است که‌بمناسبت انتصاب کسی به‌مشاغل مهم، مخدوم به‌اوخلعت می‌داده‌است.

خَلْقان جمع خلق، مردمان.

خُلْقان جمع خَلَق بمعنی کهنه‌ها که در فارسی بمعنی مفرد بکار-می‌رود.

خَلَل تباهی، فساد و رخنه در کار.

خُمار دردسر و حالت ملالتی که پس از رفع نشأهٔ شراب پدید-می‌آید.

خنده‌ناك شادمان، بشاش، خنده‌روی.

خُنیاگر سرودگوی، خواننده، مطرب.

خُنیاگری خوانندگی، رامشگری، مطربی.

خواجهٔ بزرگ عنوانی بوده است برای وزیر، نظیر نخست‌وزیر امروز

خوار آسان، سهل، ناچیز.

خوارداشتن،خوارگرفتن حقیر و ناچیز شمردن.

خواسته مال و دارایی.

خوان سفره.

خواندن طلبیدن، دعوت کردن/۲۱.

خوانده دعوت شده، مهمان شده/۲۲.

خوان سَلّار خوان‌سالار، طباخ ومأمور ناظر مطبخ و سفره.

خودکامه خودرأی و خودسر.

خورش خوراك.

خورشگاه جایی که در آن چیزی خورند.

خوف و رجا بیم و امید.

خوکردن عادت دادن، عادت کردن.

خونی قاتل، کسی که خون دیگری را ریخته است؛ یاء آخر کلمه یاء نسبت است.

خویشتن‌پوش شادروان سعید نفیسی این کلمه را «مفید به‌حال خود» معنی کرده و نیز دربقیّهٔ جمله «پوشیدن» را بمعنی فایده رساندن دانسته است/۲۹۹.

خویشتن‌دار خوددار.

خویشتن‌داری خودداری، امساك.

خویشتن‌ستای خودستای، کسی که خودرا تحسین کند.

خیال بستن تخیّل، تصوّر.

خیرگی بیهودگی/۲۷.

خیره بیهوده، عبث، بی‌سبب.

خَیْل گروه اسبان، گروه سواران، لشکر.

د

داد از تن خود دادن، دادازخویشتن دادن در مورد خود بحق و انصاف داوری‌و رفتار کردن.

دادخواستن دادخواهی کردن.

داد دادن حق چیزی را اداکردن، انصاف‌دادن.

دارالخلافه مقر خلافت، اول بغدادرا می‌گفته‌اند بعد بمعنی پایتخت، دیگرشهرها و مراکز حکومتها را هم خوانده‌اند.

داستان ترتیب/۱۸۵.

داناآن دانایان.

دانستنی در خور دانستن.

دانشمند فقیه وکسی که دراحکام دین داناست/۱۴۱.

دانگ شش یك هرچیزی (واحد مساحت)، واحد وزن معادل هشت حبه یاهشت‌جو و هموزن دوقیراط، واحد وزن، یك‌ششم درهم.

داوری محاکمه و مرافعه و نزاع.

دایره در عروض، رک: بحر، دایره.

دبیر منشی، نویسنده؛ دبیری: نویسندگی.

دَخل درآمد.

دَخمه سردابهٔ مردگان، گورخانهٔ زردشتیان.

دَد جانور وحشی و درنده.

دَدگان جمع دده، جانوران درنده.

دَر دروازه، بیرون شهر/۱۴۹

درآویختن از یکدیگر بهم‌پیوستن.

دراز زندگانی کسی که عمرش دراز باشد.

درбایست ضرورت، حاجت

در بند چیزی بودن به‌چیزی مقیدبودن.

دَرَج پایه، مرتبه.

در جملة‌الامر بطور خلاصه.

درجهٔ آبار آبار در لغت جمع بئرست بمعنی چاهها و در اصطلاح نجوم «آبارچون چاههاست که ستاره اندرآن ضعیف گردد از فعل خویش چنان که نه از سعد نیکویی توان پدیدآوردن و نه‌ازنحس‌بدی» (التفهیم ۴۲۳).

درجهٔ محترقه در نجوم، آن حالتی که کوکب پیدا می کند در نزدیکی احتراق و احتراق همان‌حالت‌محاق است از ماه نسبت به‌خورشیدکه درستارگان‌احتراق‌گویند(جلال همایی).

درجهٔ مُظلمه درنجوم، درجهٔ تاریکی درمقابل درجهٔ روشنایی‌ومنجمان آنها را در دانستن رنگها و نیکویی و روشنی‌چیزها و نیرو و سستی و شادی و اندوه و دشواری و آسانی بکاربرند (التفهیم ۴۲۱).

درحدیثـــ درباب ـــ، درموضوع ـــ، درمبحث ـــ؛ رک: به‌حدیث ـــ.

درحدیث آمدن به‌گفتگو پرداختن.

درخور سزاوار، شایسته.

در رفتن واردشدن.

در رویِ من	پیش روی من، درحضور من.
دَرْزی	خیاط، دوزنده.
در زیرِ حکمِ ــ	تحت‌فرمانِ ــ.
درست‌شدن (گشتن)	معلوم ومسلم شدن/۳۲.
درست‌کردن	ثابت کردن/۵۶.
دُرُستی	راستی خبر و تصدیق صحت موضوع/۴۹.
در سرای و سرسفره گشاده داشتن	کنایه از مهمان‌نواز بودن است.
درشت تقاضا	کسی‌که چیزی را با درشتی وسختی مطالبه‌کند.
درگذاشتن (ازکسی)	عفوکردن. گذشتن/۹۲.
درگردن کسی‌کردن (دختر را)	او را به‌زنی به‌کسی دادن.
درم	کلمه‌ای است که اصلا یونانی‌است draxmē و معرّب آن درهم است وواحد پول نقره بوده که وزن وبهایش در روزگاران فرق‌کرده است؛ نیز واحد وزن معادل دوازده قیراط.
درم سنگ	وزن یك‌درم.
درنگ	سکون، آهستگی: تأخیر.
درنگ‌کردن	توقف‌کردن. آهستگی بخرج دادن.
درودن	درو کردن.
دُرُوده	درو کرده.
دروغ‌زن	دروغگوی؛ دروغ‌زنی: دروغگویی.
در وقت	بی‌درنگ، فوراً.
درونسو	داخل و جانب داخلی چیزی.
درویش	فقیر، بی‌چیز، بینوا، صوفی.
درویشی	فقر، تنگدستی، بی‌چیزی.
دَری	پارسی دری، زبان فارسی پس از اسلام‌که تا امروز بما رسیده‌است.
دریافتن	تلافی و جبران‌کردن/۳۱۱.
دریافتن (روزگارــ را)	درك‌کردن آن‌زمان و در آن دوره زیستن.

دریجان در نجوم، معرّب دریکان یعنی سه یک بُرجها در نزد هندوان.

دریغ داشتن مضایقه کردن چیزی را از کسی، تقاضای کسی را رد کردن

دژمی اندوهناکی.

دستان سرود، نغمه، آهنگ و نوا.

دست بازداشتن از چیزی دست کشیدن ازان.

دست باز داشتن ــ را ازان دست برداشتن/۱۷.

دست داشتن درــ مهارت داشتن.

دستکاری با دست کار کردن (دستکار یعنی استاد چابك دست ماهر و نیز جرّاح و کحّال)؛ چابکدستی و تردستی نمودن /۱۸۲.

دست کسی فرو بستن مانع کار او شدن.

دستگاه توانایی مالی، بضاعت.

دستوری اجازه.

دستوری خواستن اجازه خواستن.

دشمن کام کسی که حال و روزگارش بر وفق آرزوی دشمن است یعنی بدبخت و تیره روزست.

دفع التدبیر، دفع القوة، دفع الطبیعه در نجوم، دفع قوّت آن است که کوکبی در حظّی باشد از حظوظ خود قوی حال چون به کوکب دیگر پیوندد قوت خود اورا دهد... و دفع طبیعت آن است که کوکبی در حظّ دیگری باشد چون به صاحب حظّ پیوندد، طبیعت خود او را دهد (جلال همایی). اتصال را دفع تدبیر خوانند (التفهیم ۴۷۵).

دلارام دلدار، محبوب.

دل سوزگی دلسوزی و شفقت.

دلگیر مؤثر/۲۲۹.

دل مشغول نگران، ناراحت.

دل مشغول داشتن نگران بودن.

دل مشغولی اضطراب و ناراحتی و تشویش فکر و توجه آن به دشواری یا خطری، دلواپسی.

دل نهادن دل بستن.

دلیر ماهر و مسلط/۳۳.

دلیر بی‌پروا، بی‌ملاحظه، گستاخ و بی‌باک.

دلیری کردن بی‌پروایی، گستاخی، بی‌ملاحظه کاری را کردن.

دلیل کردن دلالت کردن.

دمار برآوردن از کسی هلاک کردن و از میان برداشتن. استاد مجتبی مینوی در معنی «دمار» نوشته‌اند «گویا دمار در این تعبیر (دمار از سر ـ برآوردن) بمعنای ریشهٔ غضروفی زرد رنگ دوال مانندی باشد که در دوطرف ستون فقرات درطول عضلات پشت مازه قرار دارد، نه دمار بمعنی هلاک» (کلیله ودمنه ۲/۹۶ح).

دم کشیدن نفس کشیدن، دم برآوردن.

دَمَوی روی منسوب به دَم (=خون) بمعنی خونی است و منظور از دموی کسی است که دموی مزاج باشد و آثار آن را از چهره‌اش بتوان شناخت؛ رك: امزجه، اخلاط چهارگانه که حکمای قدیم بدان اعتقاد داشته‌اند.

دمه نفس تنگی، ضیق النفس (فرهنگ نفیسی).

دندان مُزد پول یا چیزی است که پس ازپذیرایی از فقرا و مساکین به‌ایشان دهند.

دنیاوی دنیائی.

دوبیتیهای ماوراءالنهری که منوچهری هم آن را بصورت «سرود ماواراالنهری» بکار برده، ظاهراً یکی ازآهنگهای قدیمی است. شادروان سعیدنفیسی با توجه به‌شعرمنوچهری و عبارت «درحرب کردن» ص۲۳۶ نوشته است: «ظاهراً ترانهٔ ماوراءالنهری و سرود ماوراءالنهری آهنگ مخصوصی از موسیقی‌ایران بوده و از عبارات همین موضوع [در قابوس‌نامه] معلوم می‌شود که اغانی ماوراءالنهری‌از آهنگها و اوزان مهیّج و محرّك بوده است مانند سرودهای رزمی و نظامی معمول این زمان». در ضمن با توجه به‌ضبط «ماورا[ا]لنهر» در نسخهٔ اساس ـ که به‌همین صورت مکرر شده ـ و نیز با در نظر گرفته

شعر منوچهری، اگرچه در آن ضرورت وزن هست، ممکن است تصور کرد که این کلمه در قدیم «ماوراالنهر» تلفظ و نوشته می‌شده‌است.

دوتاگشته خمیده.

دود از کسی برآوردن کسی را نابودکردن (سعید نفیسی).

دورود نام یکی از سازهای موسیقی که دو وتری بوده‌است.

دوستر مخفف دوست‌تر؛ دوستر دارم: دوست‌تر دارم، بیشتر می‌پسندم.

دوشیزه بکر، اعم از پسر یا دختر که هنوز زن یا شوهر اختیار نکرده باشد.

دوشین مرکب از: دوش+ین (نشانهٔ نسبت)، دیشبی.

دوگانگی دربرابر یگانگی و وحدت است بمعنی اختلاف و دویی.

دولت اقبال، نیکبختی.

دولت خدا دولتمند.

دولتیان دولتمندان/۱۸.

دون‌همتی پست‌همتی.

دویی دوبودن، دوگانگی.

دهخدا صاحب و بزرگ ده.

دهش بخشش.

دی دیروز.

دیدار روی، چهره/۴۳.

دیدار نظر، آگاهی/۱۶۷.

دیرکشیدن طول کشیدن.

دیلم از مردم دیلمان، دیلمستان در گیلان.

دینار معرّب کلمه‌ای یونانی است که‌صورت لاتینی آن denarius است. درکشورهای اسلامی بمعنی مسکوک زر بکار می‌رفته و ارزشش در دوره‌های مختلف تفاوت پیدا کرده است.

دیوان وزارتخانه و اداره.

دیوان رسایل رک، عمید دیوان رسایل.

دیوانه سار دیوانه‌سر، خیره‌سر، خودسر و بی‌خرد.

ذ

ذِکر ذاکره، حافظه وقوهٔ یاداوری چیزها.

ذلیلی خواری، ذلّت.

ذوات‌الاضلاع چندضلعی.

ذوق ذائقه، چشیدن/۷۲

ذوقافیتین «این صفت چنان باشدکه شاعر قطعه‌ای یاقصیده‌ای گوید که‌آن را دوقافیت پهلوی یکدیگر باشد» (حدائق‌ـ السحر ۵۷).

ر

راست‌کردن آماده کردن.

راغب خواستار، مایل.

راویْ کسی که سخنی یا حدیثی را نقل کند و یا اشعار دیگران را بخواند.

راه آهنگ/۹۵.

راه بار، دفعه/۲۴۵.

راههای گران آهنگهای سنگین.

رایض(رائض) رام کنندهٔ ستوران سرکش و مربّی‌اسب است.

رایضی رام کردن ستوران سرکش. تربیت اسب.

رئیس درسازمان شهرهای اسلامی عنوان مقامی بوده است مانند رئیس شهرداری، کدخدای محل ودرروزگارسلجوقیان یکی ازمقامات مهم محلّی بشمار می‌رفته است.

رُبوبیّت پروردگاری، خداوندی.

رَجَز در عروض، نام بحری بر وزن چهار بار مستفعلن؛ شعری که درمفاخرت وبیان شرافت باشد.

رَجَزِ مَطوی درعروض، نام بحری بر وزن چهار مفتعلن.

رجعت بازگشت.

رجولیّت مردی ومردانگی.

رحیل کوچ کردن، رفتن.

رحیم مهربان و دلسوز.

رحیمی رحمت، لطف، مهربانی.

رَخْت بربستن کنایه از رفتن است.

رِد در نجوم، مربوط است به‌پیوند میان سفلی دهنده و میان علوی ستاننده «واین‌ازعلوی اوفتد چون راجع بود یا تحت‌الشعاع وآنچه او را همی دهند نتواند داشتن از ضعیفی پس ردکند و نستاند» (التفهیم ۴۹۲).

رستگاری رهایی.

رَستن رهایی‌یافتن.

رَسته رهایی‌یافته.

رُسْتی رُست درلهجهٔ بشرویه معنی پنهان می‌دهد ورستی (به‌ضم اول) یعنی‌پنهان کردن، پنهان‌کاری (فروزانفر)/۳۱۸.

رَسَن ریسمان، طناب.

رسول فرستاده، سفیر.

رَشك حسد، غیرت.

رَصَدبان مستحفظ راه، دیده‌بان ونگهبان.

رَطْل واحد وزن بوده است معادل دوازده اوقیه (اوقیه=۷/۵ منقال). بعلاوه‌رطل انواعی‌داشته مانند، رطل بغدادی، رطل عراقی، رطل مکّی ومدنی و غیره‌که در وزن آنها تفاوتهایی بوده‌است.

رعنا از «رعونت» است و مؤنث «ارعن»، در عربی بمعنی زن احمق و بی‌خرد وخودپسند و نیز به‌خود فریفته و متکبّر؛ بی‌خرد/۷۱.

رعنائی کم‌عقلی/۹۵.

رعونت ابلهی، کودنی، بی‌خردی؛ رك: رعنائی.

رفتن از دست‌رفتن و زوال/۲۹۱.

رقص در اصطلاح تصوف حرکات موزون ومنظم صوفیان در

سماع است براثر حال و وجد و مجذوب شدن به عشق حق.

رکعت هرقسمتی از نماز که به رکوع و سجود ختم می‌شود.

رُکوع خم‌شدن و در اصطلاح شرع یکی از ارکان نمازست یعنی خم‌شدن نمازگزار که در هر رکعت یك‌بار کف دستها را روی زانوان قرار می‌دهد و پشتش بحالت افقی درمی‌آید.

رَکْوَه مشك خرد، کوزهٔ آب‌خوری.

رُکوی قطعه‌ای پارچه و لته و کرباس و جامهٔ کهنه و فرسوده.

رَمَل درعروض، نام بحری بروزن چهاربار فاعلاتن.

رمل مخبون در عروض، از متفرعات بحر رمل مثلاً فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن (=رمل مثمن مخبون محذوف).

رنج بُردار رنجبر، زحمتکش.

رنج‌مند رنجدیده، رنج کشیده.

رنجه آزرده، رنجدیده.

رنگ‌آمیزی فریب‌دادن و طبابت بی‌اساس کردن/۱۸۲.

روایت آنچه از قول دیگری نقل کنند.

روایی رواج و رونق.

رودکده رودخانه و بستر رود.

روز بتری تیره‌روزی و بدبختی، مقابل «روزبهی».

روزبه خوشبخت؛ روزبهی، بهروزی، خوشبختی، پیشرفت

روزگار بردن وقت گذراندن و فرصت‌دادن.

روزه‌گشادن، گشودن افطار کردن، روزهٔ خودرا شکستن.

روز مظالم روز دادخواهی.

روی تازگی خوشرویی؛ رك: تازه‌روی.

رویینه آنچه از روی بسازند.

رهوار (اسب) خوش‌راه، فراخ‌گام، رام.

رَهی بنده، چاکر، خدمتگزار.

ز

زاد	توشه و اسباب سفر.
زاد و بود	آن‌جاکه انسان درآن زاد و در ان بود (مجتبی مینوی، کلیله‌ودمنه ۱/۹۳،ح).
زاویه	سجاده، اسباب ولوازم عبادت صوفی (فروزانفر) ۳۱۷.
زاهده	(صفت مؤنث) پرهیزگار، پارسا.
زاهدی	زهد، پارسایی، پرهیزگاری.
زبون‌گرفتن	عاجز شمردن.
زبون‌گیر	عاجزآزار، عاجزکش.
زخم	خال کعبتین (طاس نرد)/۹۷.
زخمه	آلتی کوچك و فلزی است که برای نواختن‌ساز بکار-می‌رود.
زدن (قافله)	حملهٔ دزدان وغارت قافله.
زرینه	آنچه از زر بسازند.
زشت‌رکاب	آن‌که خوب سواری نکند و نداند.
زفان	تلفظی‌است از زبان.
زفان‌دار	زبان‌دار. زبان‌دراز.
زکوة	رسم خط قرآنی زکاة (زکات) است بمعنی خلاصه و برگزیدهٔ چیزی و در اصطلاح شرعی یعنی آنچه مسلمان باید از مال خود به‌نسبت معین به‌مستحقان دهد از غله، دواب، طلا و نقره.
زَلت	لغزش، خطا.
زَلّه	غذائی‌که از جایی یا از میهمانی بردارند و همراه برند یا به‌کسی دهندکه نشانهٔ پستی طبع است.
زَلّت‌خُرده	لغزش اندك.
زمان دادن	مهلت‌دادن.
زنجیری	به‌زنجیر بسته.
زندیق	مردم بی‌دین، فاسدالعقیده، مرتد.
زنهار	امانت/۱۳۷.
زنهار خواستن	امان و مهلت و پناه‌خواستن.

زنهار خوردن شکستن عهد و پیمان، خیانت کردن.
زنهار دادن امان دادن، پناه و مهلت دادن.
زنهار نامه امان‌نامه، نامه‌ای درباب در امان‌داشتن کسی.
زوبین نیزهٔ کوچکی که سر آن دوشاخ بوده است.
زودکار تندکار، سریع‌العمل.
زُهد پارسایی.
زَهره جرأت.
زی سوی.
زیا زنده، حی.
زیان‌کار زیان رساننده و مضر.
زیان‌مند زیان‌دیده، خسارت دیده.
زیبیدن سزاوار و شایسته‌بودن.
زیج معرّب زیگ، تعیین‌احوال و حرکات ستارگان، محاسبهٔ نجومی و نیز جدولی که ازان به حرکات سیارات معرفت یابند.
زیرِ ـ کمتر از/۲۹۰.
زیرِ ـ جزء ـ/۳۰۷.
زَیْن زینت.
زینهار! آگاه‌باش و بپرهیز! مبادا.
زینهار پناه، امان.
زینهارخوار عهدشکن، خائن؛ رك، زنهارخوردن.
زینهاردار کسی که به‌عهد و پیمان خود وفادار و امین است.

س

سابقِ‌کار گذشته و سوابق موضوع.
ساختِ زر زین و برگ زرین ولگام و یراق زراندود زین اسب.
ساخته آماده.
سادات جمع سادة، جمع بر جمع سائد، یعنی مهتران، بزرگان، فرزندان رسول وائمهٔ اطهار.

ساز آلت و اسباب، وسیله؛ ساختگی کارها، سامان، ساخت.

ساز رحیل کردن آمادهٔ رفتن شدن.

ساقط شدن فروافتادن، کاهش یافتن.

ساقی شراب دهنده.

سالار سرکرده.

سامان نظم و ترتیب وطرز آرایش کار.

سایس (سائس) رام کننده، کاردان، با سیاست و مدبّر.

سایل (سائل) سؤال کننده، پرسنده.

سِباع جمع سبع، ددان و درندگان.

سبکساری حالت و کیفیت سبکسری، بی‌وقاری.

سَبوس پوست گندم راگویند که جدا نشده و در آرد مانده باشد.

سپاس داشتن شکر نعمت کردن، قدر دانستن.

سپاه سلّار سپاه سالار.

سپرز طحال.

سپنج، سپنجی ناپایدار و عاریت.

سپهسلّار تلفّظی است از سپهسالار یعنی سردار سپاه.

ستاینده تحسین کننده.

ستَدن گرفتن، دریافت، اخذ.

سِتد و داد ستدن و دادن، خرید وفروش، معامله کردن.

سِتْر پوشیدگی، پاکدامنی، آبرومندی.

سِتُردن پاک کردن، زدودن، محو کردن.

ستور چارپای از قبیل اسب، استر وخر.

سُتوه خسته، عاجز/۳۹.

سِتوه به‌کسر اول، از مصدر ستیهیدن و ستهیدن، بمعنی ستیزه، نافرمانی و لجاج/۳۶.

ستیزه کشمکش، زد و خورد.

ستیهیدن، ستهیدن ستیزه کردن و فریاد و شور ولجاج است.

سجّاده جانماز.

سَجْع در اصطلاح ادبیات سخن موزون ومقفّی گفتن است و در

نثر نیز، مانند قافیه در شعر، بکار می‌رود. سجع سه نوع است، سجع متوازن یعنی استعمال کلماتی هم‌وزن، سجع متوازی یعنی بکار بردن کلماتـی که در وزن و عدد حروف و حرف آخر (=رَوی) یکی باشند وسجع مطرّف یعنی در آخر دوجمله کلماتـی بیاورند که فقط حرفِ رَوی آنها یکی باشد.

سِجِل کردن مُهر کردن.

سُجود سَجده کردن وسجده یعنی حالتی که نمازگـزار هفت‌عضو خود (پیشانی، دوکف دست، دوسر زانو، دو شست پا) را برزمین نهد و ذکرهای لازم را برزبان‌آورد.

سَخا (سخاء) بخشش داشتن، بخشندگی، کرم.

سخت معاملت کسی که در داد و ستد سختگیر باشد وبدشواری معامله‌کند.

سخن درستی راستگویی.

سخی بخشنده.

سَدید استوار، راست.

سرافگندگی شرم و حیا/۳۱۰.

سراکار، سراکاری در سرا و خانهٔ کسی خُنیاگری (مطربی) کردن.

سرای باقی جهان آخرت.

سرای سپنجی دنیاکه موقتی است وگـذران در برابر سرای باقـی‌که آخرت است.

سرخ‌روی سربلند و باآبرو/۱۷۳.

سردسخن کسی که سخنانش سرد وخالی از مهر باشد ومردم را به‌سخنانش برنجاند.

سرودگفتنِ خارج آوازخواندنِ ناساز.

سرهنگ درقدیم بمعنی پهلوان ومبارز نیزهست و درمیان‌عیـاران، پیشوایان و رؤسا عنوان «سرهنگ» داشته‌اند.

سریع در عروض، نام بحری‌است که «اجزاءآن از اصل‌مستفعلن مستفعلن مفعولات» است.

سفری (مردمــ) سفر کرده.

سَفیه نادان، بی‌خرد.

سُکر مستی.

سگالیدن اندیشه کردن.

سلاحدار مسلّح.

سلاح شوریدن سلحشوری، جنگاوری یا کار سپاهیگری.

سلیم‌القلبی ساده‌دلی/۲۸۰.

سُماری کشتی، قایق.

سَماع در لغت بمعنی شنیدن و در اصطلاح اهل تصوّف آواز خوش و آهنگ موسیقی و رقص است که موجب تلطیف روح و توجه به‌عالم باطن و سیر در عالم معنی و استغراق در ذات حق می‌شود.

سَماعِ خوش آواز خوش.

سُماق وا سماق‌با، آش سماق.

سمع شنوایی.

سُنَّت روش.

سُنَّت‌کردن ختنه کردن.

سُواری سُوار درقدیم به‌ضم اول نیز تلفظ می‌شده‌است ودر دیگر کتابها و یا دربعضی از لهجه‌ها هم به‌این‌صورت دیده‌ می‌شود (رك، حواشی برهان قاطع).

سودا مالیخولیا، وسواس، جنون/۴۲.

سوداوی منسوب به‌سوداء یعنی کسی‌که سوداء بر مزاج وی غالب باشد، رك، امزجه، اخلاط.

سود و زیان، سوزیان نفع و ضرر، «پنهان و آشکارا وسخن و راز نهانی... و بمعنی سرگوشی هم هست» (برهان قاطع)/۱۰۶.

سوگند یادکردن قسم‌خوردن.

سه‌تار سازی... که کاسهٔ آن کوچکتر از تارست و بوسیلهٔ ناخن نواخته می‌شود. سه‌تار در قدیم دارای سه‌سیم‌بوده ولی اکنون چهار سیم دارد (فرهنگ فارسی).

سهلِ ممتنع شعری که از بس روان است گمان کنند گفتنش آسان است و اگر کسی بخواهد نظیر آن را بگوید دشواریش معلوم می‌شود.

سهم در نجوم عبارت است از بخشی معیّن از فلك‌البروج.

سیاست شیوهٔ ادارهٔ مملکت و طرز کشورداری است و هم بمعنی مجازات و تنبیه خطاکاران که از لوازم‌این کار بوده‌است.

سیاقت راندن، راندن‌سخن، اسلوب و روش.

سیِّد سرور.

سِیر سیرتها.

سیرَت روش، عادت.

سِیَر ملوك اسمی است که به‌خداینامه‌ها و کتابهایی داده‌اند که درشرح احوال پادشاهان بخصوص شاهان ایران در دورهٔ پیش از اسلام بوده است.

سیکی که بصورت seyakī,sīkī تلفظ می‌شود شرابی است که برائر جوشیدن دوسوم آن بخار شده و یك‌سومش باقی مانده باشد، گاه نیز بمعنی مطلق‌باده بکار-رفته‌است.

سیکی‌خوار،سیکی‌خواره می‌خواره؛ رك: سیکی.

سیمینه آنچه از سیم (نقره) بسازند.

سیه‌بام سیه‌فام، سیاه رنگ.

ش

شاطر چُست و چالاك.

شاکر سپاسگزار.

شاگردانه انعامی که پس از معامله به‌شاگرد فروشنده می‌دهند.

شام خوردن بر کسی‌پیش ازان‌که او چاشت خورد به‌دشمن مهلت ندادن/۱۲۱.

شِبه مشابهت، مانندی.

شبْه مِثل، جمع آن اشباه.

شبیخون — حمله ناگهانی و شبانه به دشمن

شَحْنه — shehna لغتی است ترکی مغولی، بمعنی داروغه، پاسبان شهر و برزن وحاکم نظامی (فرهنگ فارسی).

شخص — پیکر/۲۸.

شدن — رفتن/۲۲.

شراب‌دار — مأمور آبدارخانهٔ پادشاهان و بزرگان است و شرابداری شغل اوست.

شرا و بیع — خرید و فروش.

شَرْع — راه، روش، دین، آیین.

شرف و هُبوط — در نجوم، شرف قوّت کوکب است در برج و درجه‌ای از فلک، مقابل هبوط، منزلت پست و بلند ستارگان در بُرجها.

شِرك — شریك قائل‌شدن برای خدا.

شرمگنی — شرمگینی.

شرمناك — با شرم، شرمگین.

شَرنگ — گیاهی که میوه‌ای تلخ و زهرآلود می‌دهد، حنظل.

شریعت — درلغت بمعنی جای برداشتن آب از رود اما در فارسی بمعنی طریقه، روش و بخصوص دین بکار می‌رود و آیینی که پیامبری می‌آورد.

شَفقت — مهربانی، دل‌سوزی.

شفقت بردن — دل‌سوزی کردن.

شفیعی — شفاعت، میانجیگری.

شقی — بدبخت.

شکافتن — نقض کردن و شکستن حکم/۱۹۳.

شکر کردن — سپاسگزاری کردن.

شکستنِ سخن — عیب گرفتن ور کردن/۵۵.

شکسته شدن — شکست‌خوردن/۲۷۷.

شَکل — نظیر/۲۹۵.

شکم‌بنده — پرخوار، شکم‌پرست.

شکوهیدن ترسیدن، بیم‌داشتن.
شگفت‌داشتن تعجب‌کردن.
شَم بویایی.
شَمّتی مقداری، اندکی.
شناس شناخت، شناختن.
شناو شنا.
شناوکردن شناکردن.
شَنْبَد یا شنبذ همان روز شنبه نخستین روز هفتهٔ مسلمانان‌است. اصل این کلمه عبری است shabbat و در عربی «سبت» است (فرهنگ فارسی).
شنوانیدن به‌گوش‌کسی رسانیدن.
شوراندن بهم‌زدن، آشفتن، به‌نافرمانی وادارکردن.
شورستان شوره‌زار.
شهادت در نجوم، انواعی دارد (رك: التفهیم ۴۸۰–۴۸۲): یکی بر آن جای که ستاره است اگر او را اندرآن بهره‌ای بود چون خانه، خداوندخانه او بود، یا شرف، شرفش آن‌جا بود، یا دیگر بهره ازان‌که بدو منسوبند. این شهادت بود اورا آن‌جا یکی یا بیشتر... و دیگر از جهت سرشت و طبع و دلالت اصلی چون شهادت‌مریخ به‌کار جنگ و خصومت و شهادت مشتری برخواسته و جاه و شهادت زهره برلهو و نکاح.
شُهور جمع‌شهر، ماهها.
شیخ مردپیر، مرد بزرگ، مرد دانشمند.
شیفته دلداده و عاشق، مدهوش ومتحیّر، دیوانه‌وار.
شَیْن زشتی وعیب.

ص

صاحب دیوان رئیس دیوان، وزیر و متصدی امور مالی و ناظرخزانه.
صاحب شریعت پیغمبراسلام.
صادق‌الوعد کسی که وعده‌اش راست باشد وآن را بجای‌آورد.

صاعد درنجوم «معنیِ‌صاعد برآینده بود و‌معنی هابط فرورونده. و ستاره به‌شمال برآینده بود، تا عرض او به‌شمال همی افزاید. چون به‌غایت رسد و دست به‌کاستن‌کند به‌شمال فرو رونده بود» (التفهیم ۱۴۴).

صانع آفریدگار.

صاین (صائن) نگاه‌دارنده و‌حفظ کننده، پرهیزگار.

صباح بامداد.

صبر از اصطلاحات صوفیه است بمعنی‌آن‌که لازمهٔ فقر، صبر و تحمل است بعلاوه سیر درمقاماتی‌که سالك باید طی کند و‌گذشتن از دشواریها بدون صبر و تحمل‌ممکن نیست و‌تربیت نفس به‌صبر، خود سبب سکون‌خاطرست (تاریخ تصوف دراسلام).

صبوح‌کردن، صبوحی، صبوحی‌کردن صبوح و صبوحی شراب بامدادی است و صبوح‌کردن و صبوحی‌کردن یعنی هنگام بامداد شراب نوشیدن.

صبور شکیبا.

صبوری بردباری، شکیبایی.

صحبت همنشینی، مصاحبت.

صُداع دردسر، مزاحمت.

صدق اعتقاد راستین، مقابل خلاف بمعنی انکار/۳۱۵.

صرفِ مُطربی اصول خُنیاگری.

صَعب سخت، زیاد/۴۹.

صُعلوك فقیر و راهزن.

صفا پاکی و روشنی و دوری از زشتیها در مقابل کدر.

صفت‌کردن وصف کردن.

صفرا زرداب.

صفراوی منسوب به‌صفراء یعنی‌کسی‌که صفراء بر مزاجش غالب است. صفراء نیز درنظر حکمای قدیم یکی از اخلاط چهارگانه بوده است.

صِلَت انعام، جایزه، بخشش.

صُنع آفریدن، افرینش.

صَنَم بت؛ معشوق را نیز گویند.

صورت در نجوم، هر سه‌یکی را از برج وجه (=صورت)خوانند و سه بهر و نیز صورت مجموعه‌ای از چند ستاره که شکلی‌را نماید مانند د ُب ّاکبر، د ُب ّاصغر.

صورت فعلیّت‌ماده‌است وحقیقت‌هرچیزصورت‌اوست؛ مقابل‌مادّه. مادّه یا قوه نقص است و صورت یا فعل کمال است (فرهنگ فارسی). برنفس انسان صورت بدن اطلاق شده است از جهت‌آن که‌کمال بدن انسان بدان است (فرهنگ علوم عقلی).

صورت‌بستن ممکن‌شدن و بتصوّر در آمدن، نقش‌بستن.

صیانت‌کردن حفظ کردن، مصون داشتن.

صید شکار.

ض

ضَجِر تنگدل، بی‌آرام، بی‌حوصله.

ضُجرت تنگدلی، ملال.

ضَجِرشدن تنگدل‌شدن، بی‌حوصله شدن.

ضَجِرکردن ملول کردن.

ضَرّ زیان، ضرر.

ضرب رك، عروض، ضرب.

ضِماد آنچه برجراحت بندند، مرهم، مواد دارویی که بصورت خمیر درآورده روی پارچه‌ای پهن می‌کنند و برروی زخم می‌گذارند.

ضمیری (حکم‌ــ) در اصطلاح نجوم یعنی‌کسی چیزی اندیشد و بر زبان نیاورد وحکم ضمیری معلوم کردن‌آن حالت ونیّت است که حاصل می‌شود یاخیر؟ (رك، التفهیم۵۳۸).

ضیاع جمع ضیعة «زمین‌خشك، باغ وزمین، کشتزار، پارهٔ زمین»

(مقدمة‌الادب ۹۸/۱).

ضیعت رك، ضِیاع.

ط

طاعت فرمانبرداری، بندگی نسبت به‌خدا، عبادت.

طاعت داشتن فرمانبرداری کردن، گوش بر فرمان کسی داشتن.

طاعن بدگوی، عیب‌جوی.

طالب علمی دانشجویی. طالب علم بخصوص دانشجوی علوم دینی را می‌گفته‌اند.

طالع حالت ستارگان موقع تولد کسی یا پیش‌آمد کاری و نیز بمعنی پیش‌گویی سرگذشت اشخاص است (فرهنگ فارسی).

طالعِ زَرْع رك، مولد، مسقط‌النطفه.

طامات دعویها و سخنانی باشد گزافه مانند که صوفیان گاه برائر وجد و حال برزبان می‌آورده‌اند مانند ادعای کرامت و کارهای خارق عادت.

طامع کسی که طمع دارد، آزمند.

طامعی طمع.

طبایع جمع طبیعت، سرشتها، نهادها، خویها. طبایع چهارگانه یعنی چهارعنصر، آب، باد، خاك وآتش که قدما به‌آنها اعتقاد داشته‌اند.

طبیبی طبابت، پزشکی.

طبیعت پنجم اصطلاحی فلسفی است یعنی طبیعت اِستحالت‌پذیر، وآن جوهر افلاك است؛ مقابل چهار طبیعت دیگر که‌عناصر اربعه باشد (فرهنگ فارسی) نیز رك: طبایع. در همین‌کتاب «عنصر خامس» هم خوانده شده است.

طرّار جیب‌بر، دزد.

طرّاری زبردستی، زرنگی/۲۰۴.

طرد وعکس اصطلاحی فلسفی و منطقی است یعنی مطلبی را بصورتی بیان نمایند و بعد معکوسش کنند «چنان‌که گویند،

هر آتش گوهری تابنده و سوزنده است و هر گوهری تابنده و سوزنده آتش است» (فرهنگ فارسی).

طریق، طریقه آواز، آهنگ، راه/۲۳۳.

طریقت راه، آیین و در اصطلاح یعنی راه وروشی که صوفی برای رسیدن به‌حقیقت وکمال پیش می‌گیرد.

طعن (طعنه)زدن سرزنش کردن، نکوهش کردن، کنایه‌زدن.

طُفیلی کسی که ناخوانده وبه‌همراه دیگران به‌جایی‌رود، انگل.

طلایه فرستادن طلایه (مأخوذ از طلائع (طلایع) عربی، جمع طلیعه) گروهی‌ازسپاهیان‌که‌پیشاپیش لشکرحرکتمی کرده‌اند تا از وضع دشمن آگاه شوند و خبر دهند و طلایه فرستادن اعزام این‌دستهٔ پیشروست.

طلبِ بیشی‌کردن زیادت طلبی کردن، زیادت خواهی.

طلی اندودن، دارویی رقیق‌که برعضو مالند.

طُوطک طوطی.

طَهور پاک کننده.

طیبت خوشی و شوخی وخوش‌طبعی.

طَیْره‌شدن گرفته وخشمگین‌شدن.

ع

عارضه کسالت و بیماری.

عام عموم.

عامل مأمور وصول عوائد حکومت.

عجب‌داشتن تعجب کردن.

عجز ناتوانی.

عجم غیر عرب مطلقاً و ایرانی خصوصاً وگاه اسم جمع است بمعنی ایرانیان (فرهنگ فارسی).

عدل (گُوای ـــ) شاهد عادل‌که شایستگی شهادت در نزد قاضی یا حاکم‌را داشته باشد.

عدو دشمن.

عُدول	جمع عادل یعنی داد دهندگان و کسانی‌که برای شهادت در نزد قاضی یا حاکم صالحند.
عربده	بدخویی، بدمستی، خروش و فریاد.
عَرَض	رنج و بیماریی‌که بسبب بیماری دیگر بروز کند مانند صداع بسبب تب (فرهنگ نفیسی). غیر ازاین معنی، آن را مرادف‌نشانهٔ بیماری هم دانسته‌اند (آ. کری). در فلسفه عَرَض در مقابل جوهرست یعنی هرچیزکه وجودش قائم به‌چیزی دیگر باشد مثل‌رنگ‌که برجامه و امثال‌آن عارض و مشهود می‌گردد.
عرضه‌کردن	نشان دادن.
عَروض	فنّی است از فنون ادب که شناختن وزنها وبحرهای‌اشعار یعنی میزان موسیقی سخن منظوم درآن بحث می‌شود.
عروض، ضرب	در اصطلاح شعر، «عروض» آخرین جزء از مصراع اول هربیت‌است و«ضرب»جزءآخر مصراع‌دوم که «عَجُز» (به‌فتح اول وضم دوم) هم نامیده می‌شود.
عُروق	جمع عِرق، رگها.
عِز	عزّت،سروری.
عَزل	ازکاربرکنار کردن.
عِزْیة	انتساب (اقرب‌الموارد) و نسبت و دعوی نسبت است.
عَزیز دیدار	کسی‌که دیدار او بآسانی و فراوانی دست ندهد.
عشرت	خوشگذرانی، خوشدلی.
عصیان	سرکشی و نافرمانی‌کردن.
عَطیت	درنجوم، رك، هیلاج.
عظیمی	عظمت، بزرگی.
عفیفه	(صفت مؤنث) باآزرم، پاکدامن.
عَقار	«سرای وزمین، جای هرچه باشد، باغ و زمین وسرای» (مقدمة‌الادب ۹۸/۱) و اثاث خانه.
عقل‌کلی	اصطلاح فلسفی است بمعنی عقل‌کل و عقل اول وآنچه نخست از ذات حق صادر گشته‌است. شادروان نفیسی

آن را در صفحهٔ ۱۷۰ به«فرزانگی در همه چیز و هرکار» تعبیر کرده است.

عقوبت کیفر، مجازات، عذاب.

عقوبت‌کردن کیفردادن و مجازات‌کردن.

عُکّاز، عُکّازه عصای سر به‌آهن.

علامت علامت دسته‌دسته؛ علامت بمعنی علم و درفش سپاهیان نیز هست و دراین‌جا مجازاً گروهی از سپاه ـ که علامت‌مشخص و واحدی دارند ـ منظورست.

علّت بیماری، ناخوشی، ناتوانی، آفت، آسیب.

علم احکام منظور علم احکام نجوم‌است یعنی علم پیش‌گویی حوادث آینده از اوضاع کواکب (فرهنگ فارسی).

عَلَوی از خانوادهٔ علی‌بن ابی‌طالب(ع).

علی‌الحقیقه درحقیقت.

عَلی حِدَه جداگانه.

عِمارت آبادانی؛ عمارت‌کردن: آبادکردن.

عَماری تخت‌روان، اطاقکی که بر پشت اسب، شتر، استر و فیل می‌بسته و در آن می‌نشسته و سفر می‌کرده‌اند.

عُمّال جمع عامل، کارگزاران، گماشتگان و متصدیان امور ـ دیوانی؛ رک: عامل.

عَمَل کار دولتی بخصوص در زمینهٔ جمع‌آوری عوائد حکومت است وعامل بزرگترین مأمور دارایی‌شهرستان‌بشمار ـ می‌رفت (فرهنگ فارسی)/۹۰.

عمید دیوان رسایل رئیس دیوان‌رسایل. دیوان‌رسایل یا دیوان انشاء اداره‌ای بوده است که ازطرف پادشاه مکاتبات دولتی را عهده ـ دار بوده و اسناد رسمی را صادر می‌کرده است.

عِنان افسار، دهنهٔ ستور.

عِنایت لطف و توجّه.

عنصر ماده، جسم بسیط که قابل تجزیه به‌عنصری دیگر نیست.

عنصرِ خامس رک: طبیعت پنجم.

عوّاده زن عود نواز.

عوْرت آلت تناسل، شرمگاه /۱۹.

عیّار بمعنی ولگرد، زیرك، تردست و جوانمرد بکار رفته است و در این کتاب بیشتر منظور فردی بوده است از گروه عیاران. عیاران از اواخر قرن دوم هجری (در قرون نهم ــ دوازدهم میلادی) گروهی بوده‌اند در عراق، ایران و ماوراءالنهر دارای تربیت و آداب و رسوم وتشکیلات و اصولی خاص که باورزشها و مردانگی توأم بوده است. دسته‌های عیاران ــ که از طبقات عامهٔ مردم بوده‌اند ــ در وقایعی که در شهرها روی می‌داده است و نیز در جنگها به‌یاری امرا و یا برخلاف آنان شرکت می‌جسته‌اند و در اوضاع سیاسی و اجتماعی روزگارخود تأثیر داشته‌اند (از جمله، رك: تاریخ سیستان). عیاران را غالباً به‌شجاعت وجنگجویی و جوانمردی و ضعیف نوازی و چابکی وهوشیاری توصیف کرده‌اند و در داستانهای عامیانهٔ فارسی شخصیت آنان در طی قرون دگرگون شده است.

عیّارپیشگی پیشهٔ عیاران؛ رك: عیار.

عیالان جمع عیال؛ درعربی عیال یعنی اهل خانه وزن وفرزندان وکسانی که مخارج آنان را مرد عهده‌دارست.

عیب‌گن معیوب، عیب دار.

غ

غاذیه رك: قوهٔ غاذیه.

غدّار خائن، نابکار، بی‌وفا.

غرامت تاوان، جریمه.

غرّه بودن فریفته‌بودن، مغروربودن.

غرّه شدن فریفته شدن، گول خوردن، مغرور شدن.

غریب نادر، کمیاب، نامأنوس.

غریزی طبیعی، فطری.

غزا جنگ با کافران.

غلامان سرای غلام سرایی، غلامی زیباروی که اخته شده بود و در سرای مخدوم، به‌خدمت اشتغال‌داشت (فرهنگ‌فارسی).

غَمزْکردن سخن چینی، راز کسی را اظهار کردن.

غمناکی غمگینی.

غوغا هنگامه و هیاهو، مردم فرومایه و فساد انگیز.

غَیور کسی که رشك برد، با غیرت، بارشك.

ف

فاسق بدکار.

فبها و نعمه اصطلاحی است که در جواب جملهٔ مشروط بکار می‌رود یعنی بسیار خوب.

فتوی[1] حکم و رأی شرعی.

فجا (مرگ -) فجاء به‌کسر اول یعنی بناگاه‌کسی را گرفتن و بـرو در- آوردن و «مرگ فجا» یعنی مرگ ناگهانی.

فُجور کارهای بد وناشایست، زناکاری، ناپرهیزگاری.

فَدْم کسی که از سخن‌گفتن عاجز ویا درکلام سست باشد ونیز کم فهم وگول و احمق و بدخوی.

فراخ سال سالی که دران فراوانی و ارزانی باشد.

فراخ نان و نمك کسی که خیراو به‌مردم برسد و روزی رسان باشد وسخی.

فراخی فراوانی و رفاه.

فرّار گریزنده و بخصوص‌آن‌که بسیار یا زودگریزد.

فرازآمدن فراهم‌آمدن.

فرازآوردن فراهم آوردن، گردکردن.

فرازتر به‌پیش‌تر، آن طرف‌تر /۳۰۹.

فرازگذاشتن فراگذاشتن، رهاکردن /۲۶۵.

فرایض (فرائض) جمع فریضه بمعنی امور واجب، فرموده‌های خدا مـانند نماز و روزه.

فربه شدن خوب حال و ثروتمند شدن /۲۴۱.

فَرَح	در نجوم، شادی ستارگان به قوّت و سعادت خویش (التفهیم ۴۸۶).
فَرْد	جدا /۱۰۱.
فَرْد	یگانه /۳۲۳.
فرداپین	فردایی.
فَرْدگشتن (از ـ)	جداگشتن.
فَرسودن	ساییدن، کهنه کردن، پوساندن.
فرمانبُردار	به‌ضم باء، تابع و مطیع.
فرمان یافتن	مردن، درگذشتن.
فرمودن	دستور دادن، امر دادن.
فروآوردنِ مال (برکسی)	مال از او مطالبه کردن و بدهکارش دانستن /۹۵.
فروبسته شدنِ شغلها	مهمل و پریشان شدن کارها.
فرو داشتن	به‌آخر رسانیدن، ختم کردن (فرهنگ فارسی) /۷۵.
فرودتر	فرودست، زیردست /۳۰۰.
فرود همه	پایین‌تر از همه.
فروسیَّت	سواری و اسب شناسی.
فروع	جمع فرع یعنی شاخه‌ها و اموری که‌پیرو یک اصل باشند. فروع دین: منظور فروع عملی احکام شرع است نظیر نماز، روزه، خمس، زکوة، حج و غیره که در علم فقه از آنها بحث می‌شود.
فروگذاشتن	صرف نظر کردن /۳۱۵.
فروگرفتن	توقیف کردن و تصرّف کردن.
فروگشتنِ آفتاب	فرو رفتن آفتاب، غروب کردن.
فرومایه	پست، دون، حقیر.
فرهنگ	ادب‌نفس، تربیت، دانش، معرفت.
فریادرسیدن	مدد کردن.
فریبانیدن	فریب دادن.
فریشته	فرشته.
فریضه	واجب، لازم؛ ر.ک. فرایض.

فَزَغ تلفظی است از وزغ، غوك، قورباغه.

فزونی نهادن برتری دادن.

فساد تباه و نابود شدن.

فِسق بدکاری، کارهای زشت مرتکب شدن.

فَصد، فَصدکردن رگ زدن و خون گرفتن.

فَضل برتری.

فضولی صفت نسبی است «کسی را که زیادتی می‌جُست و بیش از حد چیزی می‌گفت و دراز زبان بود فضولی می‌گفتند» (مجتبی مینوی).

فُقاع، فُقّاع شرابی که از جو و مویز و غیره گیرند، آب‌جو، نیز شربت میوه (فروزانفر، چهارمقاله ۱/۸۰، ح).

فقرای تصوّف فقر یعنی نیازمندی صوفی به‌خداوند و بی‌نیازی و انقطاع او از هرچیز و هرکس بجزخدا. بدیهی است که‌بدین‌ترتیب، صوفیان در زندگانی عملی هم با فقر بمعنی رایج کلمه بسر می‌برده‌اند و اهل گردآوری مال و ثروت نبوده‌اند و صوفیان بدین سبب فقرای تصوف و اهل فقر نامیده شده‌اند.

فقه علمی که از فروع عملی احکام شرع بحث می‌کند.

فقیه آن کسی که در احکام شرع آگاهی و بصیرت دارد؛ جمع آن «فقها»ست.

فقیهی فقیه بودن؛ رك، فقیه.

فَلاح رستگاری، پیروزی، خیرو نیکویی.

فوت گشتن از میان رفتن.

ق

قاروره شیشهٔ کوچکی که در آن بول می‌کرده‌اند تا طبیب از روی آن مرض بیمار را تشخیص دهد و نیز پیشاب و ادرار را گویند.

قاضی القضاة رئیس داوران.

قاطع بُرنده، قطعی.

قالب کالبد، جسد.

قانعی قناعت.

قاهر غالب، چیره.

قایم‌کردن استوار کردن.

قبول در نجوم، آن بود که سفلی به‌جایی باشد که بهرهٔ علوی بود چون بر او پیوندد از آن بهرهٔ خویشتن او را نماید تا او را پذیرد (التفهیم ۴۹۵).

قتّال بسیار کشنده، خونریز.

قُرّا با ضم اول و تشدید راء یعنی عابد، زاهد.

قرابات خویشاوندان، پیوستگان.

قرابت نزدیکی، خویشاوندی، خویشاوند.

قُرّةالعین آنچه سبب خنکی چشم شود و به‌عبارت دیگر موجب سرور گردد. معادل «نور چشم» فارسی.

قریب درعروض، نام بحری است که «اجزاء آن از اصل مفاعیلن مفاعیلن فاع‌لاتن» است.

قریب اَخْرَب در عروض، از متفرعات بحر قریب است مثلا مفعول مفاعیلُ (به‌ضم لام) فاع لاتن (= قریب اخرب مکفوف).

قریب عهد آنچه از لحاظ زمان نزدیک بود؛ در مقابل: بعیدعهد.

قرین نزدیک، یار، همنشین.

قَسّام قسمت کننده.

قَسّامی سوگند خوردن دُر شهادت (فرهنگ فارسی).

قصدِکسی کردن قصد سوء نسبت به‌کسی کردن.

قَصْفْ (به‌فتح اول و سکون دوم و سوم) لهو و لعب و بازی و خوشگذرانی.

قضا دادرسی و قضاوت.

قضای حاجت برآوردن حاجت /۱۷۶.

قطع افتادن گرفتار دزد و راهزن شدن/۱۴۹.

قفا پشت سر، پس گردنی.

قَفا خوردن پس گردنی خوردن.

قَلّاش لفظی است ترکی بمعنی شخص بی نام و ننگ، مکّار، بی‌چیز، میخواره ولاابالی.

قلب (لشکر) میانهٔ لشکر.

قُماشه مال‌التجاره، کالا.

قندیل چراغ، چراغدان، شمعدان بخصوص که از سقف بیاویزند.

قَوام هستی، پایداری.

قوایِم (قوائم) جمع قائمه، یك پا و یك دست ستور.

قوّت در نجوم، جمله شدن نیکی یا بیشتر او اندر یکی کوکب، غایت قوّتش بود (التفهیم ۴۹۹).

قوّتِ سیاست خیال و فهم و ذکر را افعال سیاسی می‌خوانده‌اند (هدایة‌ـ المتعلمین ۷۰).

قوّت فاعله قوه‌ای است که اعصاب و عضلات را آماده به‌تحریك می‌ـ سازد به‌قبض وبسط وکشیدن و رهاکردن (فاضل‌تونی، فرهنگ فارسی).

قوّتِ منفعله آن حال بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنان‌که موم‌پذیرای صورت (دانشنامهٔ علائی،فرهنگ فارسی).

قول گفتار، خواندن ابیات لطیف و غزلهای عاشقانه وعارفانه در مجالس صوفیان ـ که حاضران به‌آهنگ آن بـهـ‌ سماع و رقص برمـی‌خاسته‌اندـ «قول» خوانده شده‌ـ است /۳۱۶.

قَولَیْن دو قول، دو گفتار.

قوّهٔ غاذیه غاذیه یعنی خوراننده وقوت غاذیه کیفیتی است در جسم که موجب تبدیل جسمی به‌جسم دیگر می‌شود (فـرهنگ علوم عقلی).

قوّهٔ مربّیه قوهٔ پرورانده.

قوّهٔ مُولّده مولّده یعنی زاینده و این قوّه‌ای است که جزئی از جسم قوّت دار راگرفته تبدیل به‌مادهٔ مثل خود می‌کند و

به‌عبارت دیگر موجب تبدیل جزئی از جسم قوّت‌دار به‌موجودی‌دیگر مثل آن می‌باشد (فرهنگ علوم‌عقلی).

قیاس وقتی در شریعت حکمی برای موضوعی معلوم باشد، دیگر امور را که با آن تناسبی داشته باشد بر آن قیاس کنند و همان حکم را دربارهٔ آن امور هم صادق بدانند. کم کم قیاس به‌مواردی گفته شد که در باب آنها دستوری معیّن نبود و فقیه با توجّه به‌موازین شرعی راجع به‌آنها حکم می‌داد.

قیاس گرفتن قیاس کردن، مقایسه کردن و سنجیدن.

قیراط معرّب کلمهٔ یونانی Keration و آن واحد وزنی بوده‌است معادل چهار جو و چهار حبّه.

قَیْلوله خواب نیمروز.

ک

کاتب دبیر، نویسنده.

کاتب الحضرت ظاهراً دبیر و نویسندهٔ خاص امیر یا مخدوم بوده‌است.

کاتبی نویسندگی.

کار افزایی‌کردن کار و زحمت کسی‌را افزودن، کسی را به‌زحمت افکندن.

کار بستن بکار بردن.

کاربند بجای‌آورنده، بکار برنده، فرمانبردار.

کاردارِی ظاهراً بمعنی حکومت و ولایت است و به‌تعبیر امروزی یعنی «مأموریت» /۲۸۴.

کارزار جنگ؛ کارزار کردن، جنگ‌کردن.

کارشناس آن‌که خوب و بدکار را بداند، خبره.

کارفزای (کارافزای) آنچه موجب زحمت وکار شود و دیگری را به‌زحمت افکند.

کارکردن (اندر دل-) اثر کردن /۲۴۸.

کارکردن (برنامه) به‌اصطلاح امروز یعنی «ترتیب اثر دادن» بر آن نامه.

کاریز قنات؛ کاریزکنی- حفر قنات.

کاسد بی‌رونق، نارایج، متاعی‌که ازان استقبال نکنند.

کاغذ منصوری یکی از اصطلاحات مربوط به‌اندازهٔ کاغذ است. به‌قول قلقشندی «قطع منصوری (یک چهارم ذراع در پهنا) برای فرمانهای دیوانی» بوده است.

کافر بی‌دین.

کافی کارآمد، شایسته، باکفایت.

کافیه (صفت مؤنث) باکفایت، شایسته.

کامگار کامروا و مسلّط /۳۰.

کامه کام، مقصود، مُراد.

کاهش کم شدن، لاغری، لاغر شدن /۲۱۶.

کتْ که تو را.

کِتاب قوهٔ کتابت و نوشتن /۱۱۳.

کُتّاب (باکاف مضموم و تاء مشدد) جایگاه تعلیم کتابت ومحلی که اطفال برای آموختن بدان جا روند (فرهنگ نفیسی).

کتابت نوشتن، تحریر کردن.

کدبانو زن خانه دار، بانوی خانه.

کدخدا در نجوم، رك، هیلاج.

کدخدا، کدخدایی کدخدا مرکب از: کد، بمعنی خانه، و خدا بمعنی صاحب و برروی هم یعنی صاحب و بزرگ خانه؛ نیز بمعنی مردی است که زن داشته باشد. در برهان قاطع یکی از معانی کدخدایی همین است و در قابوس‌نامه هم گاه‌به‌این‌معنی آمده. در لغت کدخدا را شخص «معتبر وکارساز و مهم‌گزار مردم و پادشاه» معنی کرده‌اند (برهان قاطع) و بمعنی وزیر هم بکار می‌رفته است. کدخدایی بطورکلی یعنی ادارهٔ امور زندگانی و خانه و عقل معاش وکارهایی که مردم محتشم دارند.

کَرّار حمله‌کننده، حمله ور.

کَرامات جمع کرامت، یعنی امور خارق‌العاده از طرف کسی که ادعای پیغمبری نداشته باشد بظهور برسد مثل برخی کارها از نوع بهبود بخشیدن بیماران وآگاهی از

ضمائر و امثال آن که به‌اولیای صوفیه نسبت داده‌اند.

کَرامت کردن بزرگداشت و احترام /۴۸.

کَراهیت بیزاری، ناپسند داشتن.

کَرّوفَر جنگ وگریز، هردوکلمه عربی است و معنی شکوه و حشمت که‌گاه در فارسی ازان برمی‌آید معنی اصلی کلمه نیست.

کُرسی منبر.

کُرسی داری داشتن محضر و منبر (سعید نفیسی).

کریمُ الطرفَیْن کسی که از دو سوی (از پدر و مادر) اصیل و پاك نژاد باشد.

کریمی بخشایندگی، بزرگواری.

کَعْب هربند استخوان، شتالنگ، استخوان بجول پا، پاشنهٔ پا.

کَعبَتَیْن دو مهرهٔ کوچك شش پهلو در بازی نرد، طاس (= تاس).

کَفّاره پاك کردن گناه از طریق صدقه دادن و امثال آن وکفارت‌کردن؛ جبران کردن و اظهار پشیمانی است.

کفایت شایستگی، کاردانی، کافی بودن.

کُفر بی‌دینی.

کلام فلسفهٔ دین، حکمت الهی، کلام خدا.

کم‌آزرمی بی‌آبرویی، بی‌شرمی.

کم بودگان مردم بی نام و نشان وکم قدر و فرومایه، وضیع، فقیر.

کم مایه اندك /۲۹۹.

کُنا کننده.

کُنجید کنجد.

کُندیِ آلت نارسایی وسیله /۳۰۲.

کواکِب جمع کوکب، اختران، ستارگان.

کوتاه دست کسی که به‌آنچه روانیست دست درازی نکند. نامتجاوز به‌مال وآبروی دیگران.

کَوْن هستی، وجود.

کوی محلّه.

کهتر کوچکتر، خُردتر، زیردست، خدمتگزار.

کهتری کوچکتری، فروتری، در مقابل «مهتری».

کیمیا در نظر قدما، صنعت و نیز مادّه‌ای که مس را زر کند.

گ

گذاشتن (زندگانی، عُمر) گذراندن عمر.

گران جان مردم جان‌سخت ولئیم و «آن که صحبت و معاشرت او ناخوش‌آیند باشد» (فرهنگ نظام) و نامطبوع.

گران جانی گران جان بودن.

گران سایه موقر و با حشمت و کسی که رعایت مرتبهٔ بلند خود را بکند.

گران سنگی وقار.

گرانی ناگواری، ناراحتی /۳۲.

گردن‌کش شجاع، دلیر، سرکش، متکبّر.

گردن‌کشیده داشتن گردن راست‌نگاه داشتن و ایستادگی کردن /۳۲۷.

گرفتن مؤاخذه کردن /۲۶.

گَرْو آنچه برسر آن قمار کنند /۹۶.

گِزاردن بیان‌کردن، اداکردن، از عهده برآمدن، انجام دادن.

گزاف بیهوده، بی سبب، مبالغه، بهایی که‌بتخمین و گمان معیّن‌شود و کالا را بدقّت وزن و اندازه‌گیری‌نکنند.

گزاییدن گزیدن، صدمه و آسیب رساندن.

گُزیردن، گُزیریدن چاره کردن.

گُزین گزیده.

گستاخی جرأت، جسارت.

گستریده گسترده، شایع، منتشر.

گُسیل‌کردن فرستادن.

گشادگیِ طبیعت و بستگی روانی و یبوست مزاج.

گُش خِلط.

گُش سبز (زرد) صفراء از اخلاط چهارگانه /۲۱۸.

گشِ سیاه	سوداء از اخلاط چهارگانه.
گشودن	روشن‌کردن و حل دشواری /۳۲۳.
گفتنی	در خور گفتن.
گلوبنده	شکم بنده، شکم پرست.
گماشتن، گماردن	مأمور گردانیدن.
گُم بودگان	سر گشتگان، گمنامان.
گَنده	گندیده.
گوا	گواه.
گواردن، گواریدن	هضم شدن و با مزاج موافق و سازگار بودن.
گوارنده	گوارا، از گواردن، گواریدن.
گوایی	گواهی؛ گوایی دادن، گواهی دادن.
گوسفندی	گوسفنددار.
گُهر	گوهر، اصل و نژاد.
گُهری	گوهری، دارای گوهر و نژاد بزرگ.

ل

لابُدّ	ناگزیر، ناچار.
لامع	درخشان.
لَخْتی	اندکی، مقداری.
لشکری پیشه	سپاهی، کسی که در لشکر خدمت کند.
لقا (لِقاء)	دیدار، روی، چهره.
لَمْس	لمس‌کردن، بسودن، پسودن.
لِمیَّت	چرایی، علت طلب‌کردن؛ مأخوذ از لِمَ: چرا؟ در مورد لمیت، درباب تشدید حرف دوم درمنسوب‌آوردن این گونه‌کلمات دو حرفی (لِمَ) میان علمای زبان عربی اختلاف‌آراء و بحثهاست در وجوب و جواز آن (رك، عباس‌حسن؛ النحوالوافی، ج ۴ ص ۶۶۹ـ۶۷۰/ح۱، چاپ دوم، دارالمعارف، مصر ۱۹۶۸).
لَوْن	رنگ، نوع.

لَوْن لَوْن رنگارنگ.

لَیِیم (لئیم) فرومایه، سفله، ناکس، بخیل، خسیس؛ مقابل کریم.

لَییمی(لئیمی) فرومایگی، پستی.

م

مادام (مادام عربی) تا وقتی، تا زمانی؛ همیشه، پیوسته.

مالیخولیا صورت عربی کلمهٔ melaghxolia یونانی است، نوعی جنون است که درفکر فساد پدید می‌آورد ولی صاحب آن به‌کسی آزار نمی‌رساند.

مالیدن گوشمال دادن، تنبیه کردن /۲۸۹.

مالیده داشتن گوشمال دادن، تنبیه کردن /۳۹.

ماندن باقی گذاشتن، نهادن /۴.

مانع الخیر کسی‌که نیکی را از دیگران باز بدارد.

مانندِ مثلِ ــ /۶.

مانندهٔ کردن تشبیه‌کردن.

مأخوذ گرفتار، مورد مؤاخذه و بازخواست.

مُؤَکَّد استوار.

مُبْتَز در نجوم، ابوریحان درباب مبتز نوشته است، «مبتزچیره بود... مبتز هرخانه‌ای‌کوکبی باشدکه شهادتش اندر آن خانه بسیارتر بود، پس مبتزی او را غلبه بود» (التفهیم۵۲۷).

مبسوطه در نجوم، رك؛ مجموعه و مبسوطه.

مُتابِع پیرو.

متجسّس جوینده.

مترصّد منتظر، مراقب.

مُتشابه در مصطلحات ادبی صنعت مخصوصی بدین نام به‌نظر نرسید. شاید منظور همان است که شادروان سعیدنفیسی نوشته است، «دو کلمه که همانند باشند» و یا صنعت تشابه الاطراف باشدکه نوعی از تناسب است و در

اصطلاح آن که گوینده «لفظ آخر بیت را در اول بیت دیگر اعاده کند یا لفظ آخر مصراع را در اول مصراع دیگر بیاورد» (ابدع البدایع ۱۲۹) /۲۲۷.

مُشاکِل در نسخهٔ ن «مشاکل» است وشادروان سعید نفیسی نوشته‌است، «همسان و همگون و هم‌شکل و در اصطلاح ادبیات دو کلمه که در لفظ و معنی نزدیك یکدیگر باشند». شاید سخنی مراد باشد دارای صنعت مشاکله یعنی تبدیل کلمه به‌مجاور لفظی یا تقدیری آن...،

ستاره می‌شکنند آفتاب می‌سازند
مغان که دانهٔ انگور آب می‌سازند
(ابدع البدایع ۳۶۹)/۲۲۷.

مُتعبِّد پارسا.

مُتضاد در اصطلاح شعر، رك، مطابق و متضاد.

مُتفحِّص جوینده، پی‌جو و پرسنده.

مُتَقارِب در عروض، نام بحری است بروزن چهاربار فعولن.

مُتَقاضی خواهان.

مُتکبّری تکبّر، خود را بزرگ پنداشتن.

مُتکلِّم سخندان.

متواری پنهان.

مَجازی غیرحقیقی، ظاهری.

مجالست همنشینی.

مُجانِس شعری که دارای صنعت جناس باشد یعنی الفاظ به‌یکدیگر مانند در کلام آوردن /۲۲۷.

مُجتَث در عروض، نام بحری است که «اجزاء آن از اصل مستفع‌لن فاعلاتن» است چهاربار.

مُجتهِد کسی که مسائل شرعی را بقیاس از کلام‌الله و حدیث و اجماع برطبق شرایطی که در مبانی شرع مقرّرست استنباط و اظهارنظر کند.

مجَرّ (به‌کسر اول و فتح دوم و تشدید راء) بند یا تسمه و

قلاده‌ای که به‌گردن سگ بسته باشد.

مُجَرَّد وارسته. تجرید در اصطلاح تصوّف یعنی منزّه شدن آدمی از قیود مادی و آنچه مانع‌توجه به‌حق می‌شود ومجرّد کسی است‌که دارای چنین صفتی است /۳۱۳.

مُجرِم گناهکار.

مَجَسّه جای انگشت نهادن طبیب بـردست بیمار (منتهی الارب) نبض (سعید نفیسی).

مجموعه و مبسوطه ارقام نجومی‌گاه با ذکر جزئیات است‌که بسط گـویند و گاه شصت در شصت می‌شود کـه رفع یا مجموعه است (جلال همایی).

مُجیب جواب دهنده.

مُحاباکردن پرواکردن، باك داشتن و احتیاط کردن.

مُحاکات مـانند شدن و شباهت جُستن در گفتار وکـردار، سخن‌ـ گفتن با هم و حکایت‌کردن، مناظره وگفتگو.

مُحاکاکردن مناظره وگفتگو و مجادله.

مُحاکی از محاکاة (محاکات) بمعنی مشابه شدن و حکایت کردن قول و فعل کسی را بی‌زیاده و نقصان (منتهی الارب) و مُحاکی بمعنی مقلّد ومسخره وبذله‌گوست (فرهنگ نفیسی).

مُحال اسم مفعول از احالة، بمعنی تغییر یـافته از وجه راست، باطل، بیهوده(مجتبی‌مینوی، کلیله‌ودمنه۱/۳۲۷،ح).

مُحِبّ دوستدار. محبّت در اصطلاح تصوّف عبارت است از این که بندگان خدای را دوست داشته باشند ونیز دوست‌ـ داشتن خداست بندگان را. مُحبّ بنده‌ای است‌که در محبّت حق مستغرق و محو شود.

مِحْبَرَه مرکّب دان، دوات.

مُحترِز دوری‌کننده، پرهیز کننده.

مُحتَشَم با حشمت، با شوکت و احترام.

محتشمی با حشمت و شکوه بودن.

مَحرور گرم شده.

مُحسِن احسان کننده و نیکوکار.

محسود کسی که بر او حسد برند.

مَحضر گواهینامه و محضرکردن یعنی گواهینامه نوشتن و شهادت‌نامه فراهم آوردن در باب کاری، استشهادنامه نوشتن.

مُحقَّر چیز کم‌ارزش. محقرات، چیزهای کوچك.

مُحکمِ تنزیل قرآن. محکم، آیه‌ای که معنی آن واضح باشد و تنزیل یعنی فرو فرستادن قرآن.

مَحْمدت ستایش، ستودگی، نیك نامی.

مخاطره کردن خود را به‌خطر افکندن.

مُخبر خبرگزار، خبر دهنده.

مَخْرَقه دروغ، فریب.

مَخْلَص گریزگاه.

مُخلَّع ظاهراً آن است که بربحور سنگین و اوزان دشوار شعر گویند (المعجم ۲۲۲) که شاید نوعی هنرنمایی تلقی‌می‌شده است اگرچه شمس قیس‌رازی آن را در ضمن عیوب کلام آورده است. نیز وقتی از مستفعلن (براثر خبن و قطع) متفعل بماند وفعولن بجای آن بنهند این زحاف را تخلیع گویند (المعجم ۴۰) ولی در این‌جا مقصود نیست /۲۲۸.

مخمور گرفتار خمار.

مَخُوف ترس‌انگیز.

مُدْبِر بخت برگشته و تیره روز، از «ادبار».

مُدْبِرروی گرفته و ترش روی (شبیه مردم مدبر).

مدرّسی مدرّس یعنی درس دهنده و مدرّسی یعنی معلّمی.

مدّعی دعوی کننده، دادخواه.

مُذکِّر[1] واعظ؛ مذکری؛ واعظی، وعظ.

مذموم مورد سرزنش، ناپسندیده.

مَذهَب روش، بخصوص روشی که کسی در دین بر گزیند نظیر آن در دین اسلام طریقهٔ سنّی و شیعه دو مذهب است.

مُرائی دو روی، ریاکار.

مُراد میل، خواست.

مُربّع نشستن چهار زانو نشستن.

مُربّیه رک، قوهٔ مربّیه.

مَرثیت (مرثیه) شعری در مرگ کسی.

مُردَّف شعری را گویند که دارای ردیف باشد و ردیف کلمه یا کلماتی است مستقل از قافیه که بعد از اتمام آن در لفظ آید بوجهی که شعر را در وزن و معنی بدان حاجت باشد و به‌همان معنی درآخر جملهٔ ابیات تکرار شود (المعجم ۱۹۵).

مَردُمی انسانیّت، جوانمردی،مردمی کردن، انسانیت وجوانمردی بخرج دادن.

مَرزوق روزی یافته.

مُرسَل فرستاده.

مُرَقَّع جامهٔ پاره پاره بهم دوخته و وصله‌دار.

مرقع پوش کسی است که جامهٔ وصله‌دار (مرقّع) بر تن داشته باشد. در تصوّف نیز پوشیدن خرقه ـ که جامه‌ای پشمینه و از این نوع بوده ـ جزء رسوم و سنّتهاست و صوفی پس از طیّ مراحل خاص و احراز شایستگی، به‌دست پیر خرقه می‌پوشیده است.

مُروَّت مردی، مردانگی.

مزاج رک، امزجه.

مِزاح شوخی کردن. معمولا مردم به‌فتح میم تلفّظ می کنند.

مزاحِ سرد شوخی بی‌جا و بی مزه.

مزاحِ ناخوش شوخی ناخوش‌آیند، زشت و ناپسند.

مُزدَوَج یا تجنیس مزدوج، در اصطلاح شعر، آن است که کلمات متجانس، مترادف‌یکدیگر افتند،

هست شکّر بار یاقوت توای عیّار یار
نیست‌کس را نزدآن یاقوت شکّربار بار
(معزّی، المعجم ۲۵۳)

مُزدَوجَه، مُزوَجه که دومی در نسخه‌های ل و ب نوشته شده، بمعنی کلاهی بود پنبه‌آگنده که صوفیان داشتند /۳۱۷.

مُزَکّی کسی که طرف اعتماد قاضی بوده و در مجلس او می‌نشسته و هنگام گواهی دادن‌کسان درست‌گویی وعدالت گواهان را تصدیق می‌کرده (سعید نفیسی). آن‌که شاهدان عادل را تزکیه وآنها را به‌پاکی و پارسایی توصیف کند (السامی، فرهنگ فارسی).

مَزگت نماز خانه، مسجد.

مُزوَّر آنچه با تزویر و نادرستی انجام شود؛ نوعی غذای آش‌مانند که برای بیمار می‌پخته‌اند.

مزوَّر کردن، مزوّری عرضه داشتن چیزی‌که به‌تقلّب آراسته شده باشد و مانند حقیقی بنماید و ازجمله جعل خطّ کسی.

مَزیدکردن افزودن.

مَسّاح مساحت‌کننده، زمین پیمای.

مَسّاحی زمین پیمودن و مساحت آن را معیّن‌کردن، مهندسی.

مَساوی بدیها، عیبها؛ جمع مَساءَة.

مُستَجاب پذیرفته، مقبول.

مُستَحِق سزاوار.

مُستحیل برای این‌کلمه تعریفی درکتابهای ادبی به‌نظر نرسید؛ شادروان سعید نفیسی نوشته‌است، «مستحیل، دگرگون و در اصطلاح ادبیات سخنی‌که ظاهراً بی‌معنی و در باطن معنی داشته باشد» /۲۲۸.

مُستَعار منظور سخنی است‌که در آن استعاره بکار رفته باشد و

استعاره بطور کلّی اضافهٔ مشبّه‌به‌است به‌مشبّه و یا بکار بردن لفظی است در غیر معنی حقیقی خود با علاقهٔ مشابهت و خود انواعی دارد.

مُستغنی بی‌نیاز.

مُستقبَل آینده.

مُستقرّ جای استقرار، مسکن، پایتخت /۱۵۲.

مُستمع شنونده.

مُسْتَوْجِب سزاوار.

مَستور پوشیده؛ پارسا، پاکدامن.

مُستولی چیره. در نجوم، معنی استیلاء بودن‌کوکب است در درجه‌ای از برجی که در آن برج و درجه او را حظّی از حظوظ خمسه باشد (فرهنگ فارسی).

مُستَوی اصطلاحی ادبی به‌این‌صورت به‌نظر نرسید؛ شادروان‌سعید نفیسی نوشته‌است: «سخنی که اجزا و اطراف آن برابر باشد». شاید بتوان گفت منظور شعری است که در آن صنعت تشبیه تسویت باشد و مقصود آن است که چیزی را در بعضی از اوصاف با چیزی برابر و مساوی کنند...

گفتم ز دل خویش دهان سازمت ای ماه
گفتا نتوان ساخت زیك نقطه دهانی

(المعجم ۲۶۲) /۲۲۸.

مُستهلك از میان رفته.

مُسخَّر تسخیر شده، گشاده، فتح شده.

مُسرِفی اسراف، زیاده روی.

مَسعود در نجوم، ظاهراً همان است که ابوریحان نوشته، «درجه‌های سعادت افزای آن است که چون خداوند نوبت از شمس و قمر یا درجهٔ طالع یا سهم‌سعادت اندر آن افتد سعادت افزاید» (التفهیم ۴۲۳).

مَسْقطُ‌النّطفه رك، مولد، طالع زرع.

مُسْکِت چیزی که سکوت آورد و سبب خاموشی شود و حکایتها و نکته‌های نادر و ظریف نیز بواسطهٔ جلب مستمع و یا اقناع او این حالت را دارد.

مُسْکة به‌ضم اول و سکون سین «آن قدر از غذا و شراب که بر-پای نگاه دارد اندام را و بس باشد زندگانی را» (منتهی‌الارب) /۷۹ ح.

مَسْلخِ گرمابه سربینهٔ حمام و جایگاه جامه درآوردن و لباس پوشیدن.

مُسَلْسَل در اصطلاح شعر «آن است که در مدح یا ذم یا غیرآن از صفات چیزی را بردیگری فزونی دهند و همچنین اشیاء عدیده را بترتیب مفضّل و مفضّل علیه قرار-دهند...» (ابدع البدایع ۳۶۸).

مُسمَّط «آن است که بنای ابیات قصیده بر پنج مصراع متفق-القوافی نهند و مصراع ششم را قافیه مخالف قوافی اول آرند که بنای شعر بر آن باشد» (المعجم ۲۸۷).

مسینه مسی و از مس ساخته شده.

مَشایخ جمع مشیخه، پیران و پیشروان تصوّف.

مُشرِف خبرگزار، جاسوس.

مُشفق مهربان.

مُشیر رای زن، مشاور.

مُصادره تاوان گرفتن، جریمه کردن.

مَصافّ جمع مصف است یعنی مکان صف آرایی وصف زدن. گاه نیز بمعنی «صف» بکارمی‌رود. جنگ و جایگاه‌جنگ را هم گفته‌اند.

مَصاف ساختن صف آرایی و آمادگی کار جنگ.

مُصدّق داشتن تصدیق و تأیید کردن.

مُصلِح نیکوکار، صالح.

مُصَنِّف اسم فاعل از تصنیف، یعنی نویسندهٔ کتاب و رساله.

مُصیب برصواب، رسیده به‌مقصود و حقیقت.

مُضاحِك خنده انگیز، مضحك.

مُضارع در عروض، نام بحری است «اجزاء آن از اصل مفاعیلن فاع لاتن» چهاربار.

مُضارعِ اَخْرَب در عروض، بحری بروزن مفعولُ فاع لاتن مفعولُ فاع لاتن.

مُضاعَف دو برابر، دو چندان.

مَضرّت زیان.

مُضْطری بیچارگی.

مُضْمَر در شعر، ظاهراً منظور تشبیه مضمرست یعنی شاعر تشبیه را چنان بکار می‌بردکه خوانندهٔ شعر در ابتدا متوجه‌آن نمی‌شود وگوینده چنین وانمود می‌کندکه غرض او تشبیه نبوده است ولی در ضمیر خود قصد تشبیه دارد (المعجم ۲۶۲).

مُطابق ومُتضاد شعری‌که دارای صنعت طباق یا مطابقه باشد یعنی آوردن دو لفظ متضاد از لحاظ معنی مانند: روز و شب.

مطایبه کردن شوخی‌کردن.

مطبوخ پخته شده و در پزشکی دوایی‌که جوشانده شود و عصارهٔ آن را به‌بیمار دهند.

مطعمةً و مشربةً از خوردنی وآشامیدنی ۸۳/.

مُطیَّب خوشبوی شده، معطّر.

مَظالِم جمع مظلمه. مظلمه یعنی ستمی‌که برکسی وارد شود،آنچه بستم ازکسی‌بگیرند. روز مظالم: روز رسیدگی‌به‌ستمها و دادخواهی.

مظفّر پیروز.

مظلومه مؤنث مظلوم، ستمدیده.

معاش دادن روزی دادن و وسیلهٔ گذران‌دادن (سعید نفیسی).

مُعالِج درمان کننده.

معاینه	آشکارا /۱۰۰.
مُعَبِّر	خواب‌گزار، کسی که خوابهای مردم را تفسیر ومعنی‌کند.
مُعتَمَد	مورد اعتماد و اطمینان.
مُعَدَّل	عادل شمرده شده /۵۰.
مُعَدِّل	کسی که در مجلس داور راستی و ناراستی گواهان را معلوم کند (سعید نفیسی) /۱۹۳.
مُعَرْبِد	آن که بد مستی کند، عربده جوی؛ معربدی، عربده‌جویی.
معرفت	در لغت بمعنی شناسایی است و در اصطلاح تصوّف یعنی شناختن حق و حقیقت از راه تهذیب نفس وکسی که به‌چنین احوالی واصل شده باشد عارف است.
معرکه	میدان، میدان جنگ.
معصیت	نافرمانی کردن، گناه کردن.
معلّق کردن	مربوط و موکول کردن /۲۳.
معلومِ خویش کردن	آموختن و فراگرفتن /۶۶.
معمار	آباد کننده.
معونت	یاری کردن.
مَعونت‌کُنان	مددکاران.
مَغبون	زیان دیده.
مُغیلان	درختچه‌ای خاردار، بوتهٔ خار.
مُفاجا	(در عربی مُفاجاة) مرگ و پیش‌آمد ناگهانی.
مَفاصِل	جمع مفصل بمعنی بندگاه استخوانها.
مُفْتی	عالمی دینی که در موضوعی حکمی شرعی یعنی فتوی‌دهد.
مُفلِس	بی چیز؛ مُفلسی: بی چیزی.
مُقارنه	در نجوم، اقتران، قران یعنی که دو کوکب در یك درجه و دقیقهٔ یك برج باشند.
مُقام کردن	اقامت کردن، ماندن، درنگ کردن.

مُقامِر قمارباز؛ مقامری؛ قمار بازی.

مقبول مورد قبول، پذیرفته.

مُقتَضَب درعروض، نام بحری است که «اجزاء آن از اصل مفعولاتُ مستفعلن» است دوبار.

مقدّم داشتن پیش انداختن کسی را یا چیزی را.

مُقِر معترف.

مُقرَّبان جمع مقرّب؛ نزدیک کرده شده؛ نزدیکان.

مَقرون نزدیک.

مَقسوم قسمت شده، نصیب شده.

مُقَصّری تقصیر، تقصیر کاری.

مُقطّع «این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت کلماتی آرد که حروف هیچ کلمه ازان در نبشتن بهم نپیوندد...؛
زار وزردم زدرد آن دل دار
درد دل‌دار زرد دارد و زار»
(حدائق السحر ۶۳ـ۶۴)
شادروان سعید نفیسی نوشته است: «شعری که مطلع نداشته باشد و قطعه نیز گویند و نیز یك پاره شعر کوتاهی که به‌بحر رجز گفته باشند و نیز کلامی که همهٔ حروف آن را منفصل و گسسته نویسند» ولی همین‌معنی اخیر مقصودست به‌قرینهٔ کلمهٔ «موصّل» /۲۲۸.

مَقلوب واژگونه و در اصطلاح ادبیّات کلمه یا کلماتی است که چون واژگون نوشته شوند کلمه‌ای دیگر پدیدآید و انواعی دارد (رك، حدائق السحر ۱۵ـ۱۷) /۲۲۸.

مُقوِّمی تقویم نگاشتن و استخراج تقویم.

مقهور مغلوب، فرمانبر.

مُکابره کردن بزرگی کردن با دیگری.

مُکاری بکرایه دهندهٔ چارپایان، چارپادار، کسی که با چارپایان، اهلی مسافر و بار حمل و نقل کند.

مِکاس، مِکاس کردن آنچه امروز «چانه زدن» می‌گویند تا معامله به رضایت فروشنده و مشتری منتهی شود.

مکاشفت دشمنی آشکار /۵۶.

مکافات سزا، سزادادن. در اصطلاح نجوم، اگر کوکبی اندر هبوط خویش باشد و کوکبی براو پیوندد و او را برهاند آنگاه این کوکب را چنین حال پیش آید و کوکب نخستین مددش کند مکافات این است (التفهیم ۴۸۸).

مکافات کردن سزا دادن.

مُکتَسَب بدست آمده، اکتسابی.

مُکرَّر تکرار کردن و دوبار آوردن کلمه‌ای پشت سرهم در شعر، صنعتی است که آن را تکریر خوانده‌اند و مکرّر کلامی است که دارای چنین صنعتی باشد (المعجم ۲۵۴)؛ نیز جناس مزدوج را مکرّر خوانند (ابدع البدایع ۲۴۱)؛ رك، مزدوج.

مُکرِّر بازگوکننده، تکرارکننده.

مُکنت قدرت، ثروت، توانگری.

مگر شاید، محتمل است، از قضا، اتفاقاً، گویی.

مَلا جایی که مردم باشند، درحضور جمع. در عربی: ملأ.

ملّاح دریانورد، ملوان.

مَلاحت ملیح و با نمك بودن.

ملاست نرمی و صافی و همواری؛ مقابل خشونت.

مُلاطفه رك، ملطّفه.

مَلاهی هم بمعنی لهو و لعب است (جمع ملهی بفتح میم) و هم بمعنی آلات لهو (جمع ملهی بکسر میم). در این کتاب بمعنی موسیقی و سازهای آن بکار رفته است.

مُلحِد گمراه و از طریق دین منحرف شده.

مُلَطَّفَه، مُلاطفه نامه‌ای کوچك بوده شامل خلاصهٔ مطالب و اخبار.

مُلك پادشاهی.

مَلِکان جمع مَلِك، پادشاهان

مَلِکانه پادشاهانه.

مُلکَت مُلك، کشور، پادشاهی.

مُلك داشتن کشور داری.

مَلِك ملوك العجم پادشاه پادشاهان ایران، شاهنشاه.

مُلَوَّن شعری را گویند که آن‌را به‌دو وزن بتوان خواند (ابدع البدایع ۲۸۰).

مَمات مرگ.

مُمالحت همسفرگی کردن و نمك خوارگی.

مَمسوخ مسخ شده وزشت روی.

مُمَکَّن مستقر، برقرار، پابرجا و ثابت.

مُمکنات آنچه ممکن باشد و بتوان کرد.

مُمَهَّد گسترانیده، هموار، آماده کرده، نیکو.

مَنْ واحد معروف وزن است که در هرجایی مقداری معیّن بوده است.

مُنادمت ندیمی، همنشینی.

مُنادی کردن برای اطلاع عموم مردم موضوعی را در شهر و کوی به بانگ بلند گفتن.

مُناظره کردن بحث و مجادله کردن.

مَنْبِت به‌فتح اول و سکون دوم و کسر سوم، بمعنی جای روییدن گیاه، رستنگاه.

منّت پذیرفتن سپاسگزار شدن، ممنون شدن.

منّت داشتن سپاسداری، سپاسگزاری کردن.

منزلت پایه و مرتبه.

منزّه پاکیزه.

مُنْسَرِح در عروض، نام بحری است بروزن مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات.

مَنْشور فرمان، حکم‌کتبی پادشاه و خلیفه.

منصور پیروز.

مَنْظَرِ اسب ظاهر اسب.

مَنْظَرانی نیکو منظر.

مَنْظَره جایی مسلط و مشرف بر اطراف، روزنه.

مَنْع در نجوم، آن است که میان سفلی و علوی کوکبی باشد میانه پس آن سفلی را باز داشته باشد از علوی و نتواند به‌علوی پیوستن تا نخست براو نپیوندد (التفهیم ۴۹۴).

مُنْعِم نعمت دهنده، احسان‌کننده، بخشنده؛ توانگر، غنی.

مَنفَذ راه، محل نفوذ.

مُنفَرَجه زاویهٔ بزرگتر از نود درجه.

مُنفَعِل اثر پذیر، فعل پذیر.

مُنقَطِع بریده، گسسته.

مَنقوش نقش شده، نقش‌کرده، نگاشته.

مُنهَزِم شکست خورده، فراری.

مُنْهی خبرگزار، مأمور نوشتن اخبار به‌پادشاه، وزیر یا حاکم و مخدوم خود بوده است.

مَنی خود خواهی، خود بینی.

موازنه در لغت یعنی همبستگی و هم وزنی و در ادبیات ظاهر استعمال کلماتی است که هم وزن باشند (رک: المعجم ۲۵۱).

موافقت کردن همراهی کردن /۳۱۴.

مَوْتُ الاصغر مرگ کوچك.

موجبات جمع موجبه است و درمنطق قضیهٔ موجبه یعنی قضیهٔ مثبته (مقابل سالبه) که نسبت‌دادن چیزی (محمول) به‌موضوعی است /۱۸۵.

مُوجَز مختصر، کوتاه، اسم مفعول از «ایجاز».

مُوَشَّح شعری که دارای صنعت توشیح باشد یعنی که «بنای شعر برچند بخش مختلف الوزن نهند که جملهٔ آن یك قصیده باشد و چون هر بخش را جداگانه برخوانی قصیده‌ای دیگر بروزنی دیگر بیرون آید... و باشد که در هرمصراع حرفی یا کلمه‌ای نگاه دارند که چون جمع کنی اسمی یا شعری یا دعائی باشد» (المعجم ۲۸۸، ۲۹۰).

مُوَصَّل «این صنعت چنان بود که شاعر در بیت کلماتی آرد که حروف آن کلمات در نبشتن از هم گسسته نباشد... مثال: بسکه غم عشقت صعبست به‌تن» (حدائق السحر ۶۴، ابدع البدایع ۳۸۹).

موقوف کردن توقیف کردن، ضبط کردن /۲۸۴.

مَوْکِب گروه سواران و پیادگان که در رکاب پادشاه حرکت می‌کنند.

مُوَکَّل نگهبان /۱۲۴.

مُوَکَّل کردن (ـــ رابر ـــ) گماشتن.

مَوْلانا سرورما.

مَوْلِد، طالع زرع، مسقطُ النطفه در نجوم، «هرچیزی را وقت است که آغاز او ازانجا گیرند و دلیل از ان طالع گیرند که اندر آن وقت بوده باشد. و شکلهای کواکب اندر او، و حکم حالهاش ازان بیرون آرند. و اندر این باب به‌نبات و به‌حیوان و جز به‌مردم مشغول نباشند. و او را دو ابتداست، یکی وقت کِشتن (= طالع زرع) و او را مسقط‌النطفه خوانند و دیگر وقت برآمدن و آن زادن است و او را مولد خوانند» (التفهیم ۵۱۸-۵۱۹)؛ نیز رك: مولدی (حکمـ).

مُولِّده رك: قوهٔ مولّده.

مَوْلِدی (حکمـ) در نجوم، مربوط به‌مولد و مولد حالت ستارگان است در موقع ولادت و زادن کسی.

مولَع از ایلاع، حریص گردانیده، بسیار خواستار چیزی.

مولودگری استخراج زایچهٔ مولود، معلوم کردن ساعت و هنگام ولادت کسی (سعید نفیسی).

مَوْلیٰ دوستدار، در فارسی «مولا» نیز می‌نویسند /۳.

مهتر بزرگتر، سرور، رئیس.

مهتری بزرگتری، سروری، بزرگی.

مَهْد گهواره، تخت روان.

مُهر برداشتن مُهرِ سرنامه واشکستن.

مهمّات کارهای مهمّ و واجب.

مهمان‌خدای صاحب خانه و میزبان.

مهمان داری مهمان نوازی /۳۰۹.

میان بسته کمربسته.

میانگی، میانگین وَسَطی، میانی.

مَیْت میرا، فانی.

میزبانی کردن میزبان شدن، مهمانی کردن.

میزر اصل آن لغت عربی مِئْزر است به کسر اول، وفتح سوم، بمعنی ازار، چادر، دستار.

مَیْسَرَه طرف چپ، گروهی از لشکریان که جانب چپ میدانِ رزم جای داشته‌اند.

مَیْمَنَه طرف راست، گروهی از لشکریان که در طرف راست میدان جنگ قرار می‌گرفته‌اند.

ن

ناباک دار بی‌باک، بی‌پروا و بی ملاحظه؛ مقابل «باک‌دار».

ناباکی جسارت و دست درازی.

نابودنی معدوم.

ناچاره ناچار.

ناحفاظی بی‌عفتی، ناپاکدامنی.

ناخلف فرزندی که به‌پدر و مادرش نرود.

ناخن پیراه ناخن‌گیر.

نارُفته جاروب ناکرده.

ناساخته آماده نشده، بی‌ساز و برگ.

ناسپاس حق ناشناس.

ناستوده ناپسندیده، آنچه تحسین نشده.

ناشایست ناسزاوار، نامناسب.

ناطق گویا.

نافذ روان.

ناقِه کسی‌که از بیماری برخاسته ولی‌هنوزکاملا بهبود نیافته‌باشد و دورهٔ نقاهت را بگذراند.

ناگزیر ضروری، واجب، ناچار.

نامحمود ناپسندیده، نامطلوب.

نامرُدمی نامردی، ناجوانمردی، خلاف انسانیت.

نامزدکردن تعیین‌کردن /۲۹۲.

نامُعتمَد کسی‌که مورد اعتماد نیست.

نامکن نشدنی، غیر ممکن.

ناموس از لغت یونانی nómos بمعنی عادت و شریعت وقانون، حرمت و شأن /۱۸۷.

نامهٔ دیوانی نامه وکاغذ رسمی.

نانِ تهی نان خالی، نان خشك.

ناواجب ناروا، بی‌جا.

نَبّاش گورشکاف وکفن دزد.

نَبْذَة پارهٔ‌کمی از چیزی.

نبشتن تلفّظی است از «نوشتن».

نَبَوی منسوب به‌نبی، پیغمبری.

نبید، نبیذ شراب، باده.

نبید خواره می‌خواره.

نبیره فرزندزاده، نتیجه.

نخجیر، نخچیر شکار.

نخجیرکردن شکارکردن.

نخجیرگاه شکارگاه.

نَدیم مصاحب، همنشین.

نَدیمی مصاحبت، همنشینی؛ مرتبه‌ای بوده‌است در دربارهای قدیم و ندیم مصاحب پادشاه بوده است.

نُزول فرود آمدن.

نَسیب با نسب عالی، اصیل /۲۹.

نشاط کردن میل و هوس کردن.

نشستَگاه محل نشستن و سکونت.

نُصرت یاری کردن.

نصیحت پذیرنده پندپذیر، نصیحت پذیر.

نُطق گویایی /۱۱۳.

نظاره کردن نگاه کردن.

نَظَر در نجوم، نظر اتصال است (گاهنامهٔ طهرانی ۷۴).

نَعْماء نعمت، نیکویی و احسان نسبت به‌کسی.

نِفاق به‌کسر اول، ریا و دورویی.

نَفاق به‌فتح اول، رواشدن کالا و متاع (المصادر ۴۶).

نَفْس جوهری است که ذاتاً مستقل است و در فعل نیاز به‌مادّه دارد و متعلّق به‌اجساد و اجسام است (فرهنگ علوم عقلی).

نفسِ ناطقه نفس را سه مرتبه است که در مرتبت کمال، نفس ناطقه گویند (فرهنگ علوم عقلی).

نَفَقات جمع نفقه؛ مخارج، هزینه‌ها.

نَفُور به‌فتح اول، بیزار، گریزان، رمنده.

نُفور به‌ضمّ اول، رمیدن.

نَفیر کردن ناله کردن و فریاد برآوردن.

نِقار اختلاف، دوگانگی، ستیزه.

نقدِ شعر یکی از فنون ادب که‌در آن از خوب و بد شعر سخن‌ می‌رود.

نقدکردن انتقاد کردن، عیب و ایراد گرفتن.

نقص‌کردن ایراد گرفتن /۱۵۵.

نَقلان انتقال، جابجا شدن.

نقل و جمع در نجوم، چون کوکب سفلی و میانه هردو اتصال کنند بر۔ یکی علوی آن را جمع خوانند زیرا که این علوی نور ایشان را بهم آورد... وگر سفلی باز گردد از میانه کوکبی ساقط از علوی و آنکه از پس بازگشتن او بر آن علوی پیوندد نور میانه به‌علوی برده دارد و این را نقل خوانند (التفهیم ۴۹۷).

نَقوع آنچه در آب بخیسانند بمنظور آن که دارویی شود. نقع و نُقوع در لغت یعنی سیر آب گردانیدن.

نَقی پاکیزه، نظیف، برگزیده.

نِکاح زناشویی، عقد زناشویی.

نَکبت رنج، سختی، مصیبت.

نکوهش سرزنش و عیب‌گویی؛ اسم مصدر از «نکوهیدن».

نکوهیدن سرزنش کردن، بدگفتن و مذمّت کردن.

نکوهیده سرزنش شده، زشت و ناپسند؛ اسم مفعول از «نکوهیدن».

نگاشتن نقش کردن، نوشتن.

نگاه داشتن حفظ کردن، به‌خاطر سپردن /۳۰.

نگَر هشیار و بیدار باش! مراقب و مواظب باش! از «نگریستن».

نگریدن نگریستن، نگاه کردن.

نمازِ پیشین نماز ظهر، موقع نماز ظهر.

نمازِ دگر، نمازِ دیگر نماز عصر که در میان اهل سنّت و جماعت نزدیك غروب خوانده می‌شده است و گاه از ان موقع نماز عصر منظور است.

نماز کردن نمازگزاردن، نماز خواندن.

نَمّام سخن چین.

نمودارات جمع نمودار، اصطلاح نجومی است یعنی مثال و شاهدی که طالع را ازان معلوم کنند (سعیدنفیسی). «منجّمان ازبهر آن که اندر تخمین... وقت کم خلاف اوفتد اندر برج طالع... محتاجند به‌درجهٔ طالع، پس راهها کردند و نامشان نمودار کردند که بدان درجه‌ای بیرون آید و چنان گیرند که او درجهٔ طالع است» (التفهیم ۵۳۰ـ۵۳۱).

نمودن نشان دادن، وانمود کردن.
نوادرها جمع نوادر یعنی نادره‌ها، نکته‌های نادر و کم‌نظیر و کمیاب.
نوش گوارا، شیرین.
نوقان (نوغان، نوکان) وقت معاملهٔ چیزی، وقت فراوانی/۲۰۵.
نوکیسه اشخاصی که تازه مال و ثروتی بدست آورده‌اند، مردم تازه بدوران رسیده.
نهاد نهادن، بنیاد، رسم و روش /۲۴.
نه برجای نابجا، نامناسب.
نه‌برجای (پیرانـ) ناموقر؛ رک، برجای (مردیـ).
نُهبَهر در نجوم، تقسیم دایرهٔ منطقةالبروج به‌نُه قسمت و هریک ازان قسمتها را بـه‌یکی از ستارگان آن‌قسمت نسبت دادن.
نیک‌پی خجسته‌پی، باسعادت، نیکبخت.
نیک دل نیک اندیش، کسی که در دل خوبی مردم را بخواهد.
نیک مَحضر خوشروی، خوش خُلق، خوش معاشرت.
نیمروز ظُهر.
نیوشیدن شنیدن، گوش دادن.

و

وافِر بسیار، تمام.
واقف گشتن (شدن) آگاه شدن.
وَبال تیره روزی، بدبختی، بدی عاقبت، زیان، عذاب، تقصیر.
وَتَد در نجوم، «آن خانه‌ها که آغازشان از افق آید بمشرق و مغرب، یا از فلک نصف‌النهار زبر زمین وزیرش اوتاد نام کنند ای میخها» (التفهیم ۲۰۶).
وَجْه روی.
وَجْهَین دو وجه، دو روی سخن.
وَحشی السیر در نجوم، چون کوکب اندر برجی باشد و هیچ کوکب بدو ننگرد از شدن اندر برج تا برون آمدنش او را وحش‌السیر خوانند (التفهیم ۴۹۱).

وَحَل گِل.

ودیعت نهادن امانت دادن.

ورزیدن پیاپی انجام دادن.

وَرَع پارسایی، پرهیزگاری.

وفاکردنِ حاجت بجاآوردن، برآوردنِ حاجت.

وقتِ‌کسی خوش داشتن او را خرّم و خوشوقت‌کردن.

وقت وقت گاهگاه.

وکیل نایب، مأمور.

ولایت حکمروایی /۹۳.

وَلوع میل بسیار، بسیار خواستن، حرص، آزمندی.

وَلی رك، اولیاء.

ولی نعمت آن‌که برکسی حق نعمت دارد.

ه

هامون دشت هموار.

هِجاء بدگویی، هجوکردن، شعری در نکوهش‌کسی.

هَزَج در عروض، نام بحری بروزن چهاربار مفاعیلن.

هَزَجِ اَخْرَب نام بحری بروزن مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن.

هَزَجِ مَکفوف نام بحری بروزن چهاربار مفاعیلُ. چون هجای‌کوتاه در آخر اوزان شعر فارسی کمتر واقع می‌شود و تبدیل هجای‌کوتاه‌آخر به‌هجای بلندکمیّت کلّی بحر را از اندازهٔ مقرّر بیرون می‌برد ازاین‌رو دروزن موردنظر هجای‌کوتاه‌آخر حذف می‌شود (دکتر خانلری، وزن شعر فارسی ۲۲۹،۱۸۹).

هَزْل شوخی، مزاح، غیرجدّی.

هزیمت‌کردن شکست خوردن، گریختن /۱۶۵.

هزیمتی شکست خورده، فراری.

هزینه کردن خرج و صرف‌کردن.

هِشتن، هلیدن واگذاشتن.

هلیله دهی هلیله نام دارویی است که اقسام آن هلیلهٔ سپید و سیاه است. شادروان سعیدنفیسی در توضیح هلیله دهی نوشته است، «تجویز داروهایی که برای فریفتن بیمارست زیرا برای دانهٔ درخت هلیله و خودآن درخت چیزهایی می‌گفتند که برای فریب دادن مردم بود» /۱۸۲.

هَمال همسر، همانند.

همانا شبه و نظیر /۴۷.

هَمْبَر همراه، قرین.

هم جالس همنشین.

همچندان همان قدر.

همداستان موافق، راضی، خرسند.

همزاد همسن و همسال.

همسران همانندان، همرتبگان.

همسرایگی همسایگی.

همسرایه همسایه.

هم طبع کسی که در خوی و سرشت بادیگری شریك باشد.

همیدون مرکب از، هم+ ایدون، بمعنی همچنین.

هَنْباز انباز، شریك.

هَنْبازی انبازی، شرکت.

هندو هندی.

هنر بمعنی مجموعهٔ اطلاعات و تجارب، فرهنگ در این کتاب مکرّر بکار می‌رود.

هنری با هنر.

هوایِ دل میل دل.

هیبت حشمت و بزرگی و شکوه.

هیلاج وکدخدا و عطیّت دو دلیل نجومی برای کمیّت عمر مولودست، هیلاج دلیل جان است وکدخدا دلیل تن و از آنها کمیّت عمرمولود استخراج می‌شود. عطیت، بخشی که برای تعیین عمر مولود بهرکوکب دهند.

هیولیٰ مادّهٔ اولیهٔ عالم.

ی

یادکردن ذکر کردن.

یادِکسی گرفتن به‌یاد و نام‌کسی باده نوشیدن.

یارستن توانستن، جرأت کردن.

یارشدن (با—) توأم و همراه شدن.

یارکردن توأم کردن.

یافه صورتی است از یاوه بمعنی پوچ و بیهوده.

یافه گوی یاوه‌گوی، بیهوده‌گوی.

یَد دست.

یکیی توحید، وحدت، یگانگی.

یله کردن رها کردن.

.یوز جانوری شکاری کوچکتر از پلنگ. «گاه او را رام‌نموده مانند سگان شکاری صید وحوش به‌او می‌کنند» تحفهٔ‌حکیم مؤمن،رك: برهان‌قاطع ۲/۲۴۵۷/۴ح؛نیز رك: آخر باب هجدهم از کتاب حاضر.

یوغ چوبی که بر گردن گاو می‌گذارند وگاوآهن را بر آن می‌بندند.

شرح نامهای خاص

شرح نامهای خاص

آبِسْکون بندری بوده است در زاویهٔ جنوب شرقی دریای‌خزر وآن را بزرگترین بندر بحرخزر نامیده‌اند. دریای مازندران نیز بدین سبب گاهی به‌این‌نام خوانده شده‌است.

آدم نخستین انسان وپدر نوع بشر برطبق روایات ادیان‌سامی، ابوالبشر (فرهنگ‌فارسی).

آغُش وهادان در زمان کیخسرو، حاکم گیلان و طبرستان بود. وی در جنگ ایران و توران با «شیده» پسر افراسیاب و گرسیوز برادر او بجنگید وپیروز شد. مرداویج‌بن زیار نسب خود را به‌آغش می‌رسانید (فرهنگ فارسی).

ابن‌مُقله یا پسرِ مقله، ابوعلی محمدبن مقله وزیر و ادیب و خوشنویس‌معروف است‌که از سال ۲۷۲ تا ۳۲۸ هـ. زیسته‌وبه‌وزارت‌خلیفه‌المقتدر بالله، القاهر بالله و الراضی‌بالله رسیده است.

ابوبکر قُهستانی عمیدالملک ابوبکرعلی بن‌حسن‌قهستانی،مردی‌فاضل و ادیب و شاعر بود. واقعهٔ مذکور در قابوس‌نامه مربوط به‌ابتدای‌کار و روزگارجوانی‌اوست. بعد،چندی در خدمت امیرمحمدبن‌محمودبوده وسلطان محمود اورا به‌این‌خدمت مأمور کرده‌است تابه‌ریاست دارالانشاء و صاحب دیوانی

امیر محمد رسیده‌است. ابوبکر قهستانی در حکومت غزنویان بسیار معزّز بوده و خدمت خلیفه القادربالله را نیز درک کرده و بعد در دستگاه سلاجقه به‌مقامات مهم رسیده‌است.

ابوسعید ابوالخیر
ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر محمد بن احمد میهنی عارف مشهورست که در سال ۳۵۷ ه. در میهنه (مهنه) از قریه‌های خاوران ابیورد بدنیا آمد و در سال ۴۴۰ ه. در همان دیار درگذشت.

ابوالسّوار شاوور بن الفضل
هشتمین امیر از خاندان شدّادیان ارّان است که پایتخت ایشان بیشتر در گنجه بود و از سال ۳۴۰ تا ۴۶۸ ه. در آن دیار شهریاری داشته‌اند (سعید نفیسی).

ابوشکور بلخی
شاعر نیمهٔ اول قرن چهارم هجری و گویندهٔ منظومهٔ «آفرین‌نامه».

ابوالعبّاس رویانی
در روزگار شمس‌المعالی قابوس (۳۶۶ـ۴۰۳ ه.) مرتبهٔ قضاوت داشته وخانوادهٔ او تا آغاز قرن‌هفتم هجری به‌این کار اشتغال‌داشته‌اند و ازمردم رویان (قسمت غربی مازندران امروز) بوده است.

ابوعلی سیمجور
ابوعلی‌محمد‌بن‌محمد‌بن‌ابراهیم‌بن سیمجور یکی‌ازافراد خاندان‌مشهور سیمجوریان، در روزگارسامانیان واوائل دورهٔ غزنویان است که چندی حکومت هرات و نیز سپهسالاری خراسان را داشت و کم‌کم استقلال گونه‌ای بهم‌رساند و به‌امیرسامانی اعتنائی‌نداشت. تاریخ درگذشت او در حبس سبکتگین غزنوی، ۳۸۷ ه. است.

ابوالفضل بلعمی
وزیر سامانیان که از سال ۲۷۹ ه. وزارت اسماعیل سامانی و پسرش احمد و نصربن احمد را برعهده داشته و درسال ۳۲۶ ه. از وزارت برکنار شده و به‌سال ۳۳۰ ه. فوت کرده است.

ابوالقاسم قُشَیْری
ازپیشوایان بزرگ مذهب شافعی در نیشابوربود ودر سال ۴۳۷ ه. رساله‌ای در تصوّف نوشت که به «رسالهٔ قشیریّه» شهرت دارد و ازعربی به‌فارسی هم ترجمه شده است. گویا منظور از کتاب رسایل ادب التصوّف ـ که

بصورتهای دیگر هم در نسخه‌ها نوشته شده ـ همین رسالهٔ او در تصوّف باشد که «آداب التصوّف» نامداشته است. قشیری در سال ۴۶۵ ه. درگذشت.

ابوالمؤیّد بلخی از شاعران و نویسندگان ایران درقرن چهارم هجری که مؤلف شاهنامهٔ بزرگی به‌نثر بوده موسوم به شاهنامهٔ مؤیّدی. کتاب عجائب‌البُلدان یا عجائب البرّ و البحر به‌نثر فارسی از اوست و نخستین کسی است که داستان یوسف‌و زلیخا را به‌شعر فارسی درآورده. نمونه‌ای از نثر شاهنامهٔ او ـ که قطعه‌ای از کتاب گرشاسپ است و در تاریخ سیستان (ص۳۵ـ۳۷) نقل شده ـ یکی از قدیمی‌ترین آثار بازماندهٔ نثر فارسی است.

ابونصر مُشکان منظور ابونصر منصوربن مشکان است‌که ازنویسندگان بزرگ‌دورهٔ‌غزنوی‌است ودر دورهٔ محمود ومسعود غزنوی رئیس‌دیوان رسائل‌بوده و به‌سال ۴۳۱ ه. درگذشته است.

اخی زنگانی (شیخ...) منظور اخی فرج زنجانی ازعرفای قرن پنجم‌هجری است که به سال ۴۵۰ ه. درگذشته است. «اخی» عنوانی است که در میان فتیان و جوانمردان مرسوم بوده و بخصوص در آسیای صغیر رؤسای این دسته راچنین می‌نامیده‌اند.

ادویهٔ جالینوس ظاهراً منظور کتاب ترکیب‌الادویهٔ جالینوس‌است، خارج از سته عشر.

ارسطاطالیس Aristote همان ارسطو فیلسوف مشهور یونانی‌است، شاگردافلاطون واستاد اسکندر که از ۳۸۴ تا ۳۲۲ پیش ازمیلاد می‌زیسته‌است.

اَزْهرِخر ازهربن یحیی‌موردنظرست که مردی گُرد وشجاع بودو با وجود خردمندی خود را نادان‌می‌نمود و کارهای‌خنده‌انگیز می‌کرد.

اُستُقصّات (کتاب...) ازآثارجالینوس‌است‌ویکی‌ازکتابهای‌شانزده‌گانهٔ‌اوست.

اسکندر پادشاه معروف یونان است که از ۳۳۶ تا ۳۲۳ قبل

از میلاد حکومت کرده است و بجهانگیری و هوش و اطلاع از دانشهای عصر و ارادهٔ قوی شهرت دارد.

اصحاب الصُّفّه گروهی از پیروان پیغمبر اسلام که در مدینه در صفهٔ مسجد رسول جایشان بود و بزهد و عبادت بسر می‌بردند و زندگانی ساده و فقیرانه‌ای داشتند. بعضی، صوفیان را باز ماندگان اهل صفه شمرده‌اند.

افلاطون فیلسوف معروف که شاگرد سقراط و استاد ارسطو بوده است و نظریهٔ مُثُل او مشهورست (۴۲۹–۳۴۷ ق.م.).

انوشروان شاهنشاه معروف ساسانی (۵۳۱–۵۷۹م.) است.

ایّام البحران (کتاب...) ازجمله آثار بقراط است و این که دراین کتاب جزء سته عشر جالینوس بشمار آمده باید از تفاسیر جالینوس برآثار وی باشد.

باوَرْد یا ابیورد نام شهری بوده میان سرخس ونسا، ظاهراً درگز فعلی یا نزدیك آن (دکتر فیاض).

البحران (کتاب...) از جمله کتابهای شانزده‌گانهٔ جالینوس.

بخارا شهر معروف درناحیهٔ سغد و یکی از دو شهر بزرگ ماوراءالنهر که امروز از شهرهای ازبکستان شوروی است.

بَرْذَع یا برذعه، برذعة شهری بزرگ در حدود آذربایجان و نیز مرکز ارّان بوده است.

بزرجمهر بزرگمهر، نام وزیر مشهور و دانای انوشروان در داستانهای ایرانی که معرّب آن «بزرجمهر» است نه «بوذرجمهر» (باذال).

بصره شهری در کشور عراق بر کنار شط‌العرب.

بَطْلیموس Ptolemaeus منجم معروف و عالم جغرافیا و ریاضی‌دان یونانی است که در ۱۶۷ میلادی در نزدیکی اسکندریه درگذشته است.

بغداد مرکز حکومت، دارالخلافهٔ خلفای عبّاسی که امروز پایتخت کشور عراق است.

بُقراط Hippocrate بزرگترین طبیب یونانی عهد قدیم

است که از حدود ۴۶۰ تا حدود ۳۵۵ قبل از میلاد زیسته است.

بلعمی رك، ابوالفضل بلعمی.

البوْل (کتاب...) از جمله کتابهایی که در طب به‌حنین‌بن اسحق نسبت داده‌اند یکی کتاب البول است که بعید نیست ترجمهٔ کتاب‌البول‌جالینوس باشد.

بی ستون نام کوهی در مشرق کرمانشاه.

پیروزان (ملك...) ملك پیروزان و خانوادهٔ وی در طبرستان پادشاهی داشته‌اند.

تدبیرالأصّحاء ازجمله کتابهای‌شانزده‌گانهٔ جالینوس.

تشریح بزرگ خارج ازمجموعهٔ سته عشر، جالینوس‌کتاب مفصّلی در تشریح داشته‌است.

تشریحِ کوچك ظاهراً منظور کتاب المقالات‌الخمیس استدر تشریح از مجموعهٔ سته عشر جالینوس، مرکب از پنج مقاله.

تقاسیم‌العلل یا تقسیم‌العلل‌از آثارمحمدبن زکریای‌رازی‌است شامل علل و تقسیمات بیماریها که به‌التقسیم و التشجیر نیز معروف است.

تَقْدِمَةُ المعرفة کتابی ازآثاربقراط به‌تفسیر جالینوس.

جالینوس Galenos طبیب‌معروف‌یونانی(۱۲۹ یا۱۳۸ــ۲۰۰ یا ۲۰۱ میلادی) است.

جیلان صورت عربی کلمهٔ گیلان‌است و گیلان منطقه‌ای‌است در شمال ایران و در جنوب دریای خزر.

چَناشْك از قلعه‌های گرگان و استرآباد. صورت معرّب آن «جناشك» نیزمعروف است.

حسن‌بن علی پسر بزرگترحضرت‌علی‌بن‌ابی‌طالب ازفاطمه(ع) وامام دوم‌شیعیان (م. ۴۹ ه.).

حسین‌بن‌علی پسر دوم علی‌بن ابی طالب از فاطمه (ع) و امام سوم شیعیان که در دهم محرّم سال ۶۱ ه. درکربلاکشته شد.

الحسّ والمحسوس (کتاب...) ازتألیفات ارسطو.

الحمیات (کتاب...) یا کتاب اصناف الحمّیات از مجموعهٔ سته‌عشر جالینوس است.

حیلة البرُء از آثار جالینوس وجزء مجموعهٔ سته عشر. در الفهرست (۴۱۷) «حیلة البرء» است و در بعضی از کتابها «حیلة البرؤ».

الحیوان (کتاب...) از آثار ارسطو.

خوارزم سرزمینی است درمجرای سفلای آمو دریا، در آسیای مرکزی و امروز جزء کشور شوروی است.

خوجان آن‌را شهرکی آباد درحدود نیشابور نوشته‌اند (حدود العالم). لسترنج خبوشان وخوجان رایکی دانسته‌است و توضیحات او منطبق می‌شود برشهری از خراسان که امروز قوچان نام دارد.

خوراسان ضبط خراسان به‌این‌صورت‌در نسخهٔ اساس، مانندبسیاری دیگر از نسخه‌های خطی قدیمی، دیده می‌شود که ظاهراً مبتنی برصورت پهلوی واصل کلمه است که Xvarāsān (خورآسان، مشرق) بوده است.

دارا منظور داریوش سوم هخامنشی، پسر آرسان و نوادهٔ داریوش دوم است که از ۳۳۶ تا ۳۳۰ پیش از میلاد حکمروایی داشت و سرانجام اسکندر او را مغلوب کرد.

دِجْلَه شطی در آسیای داخلی که دیاربکر، موصل وبغداد را مشروب می‌سازد وبافرات متحد گشته‌شط العرب را تشکیل می‌دهد (فرهنگ فارسی).

دُلْدُل آنچه در این جا مرادست نام استری بوده‌است سپید به سیاهی مایل که حاکم اسکندریه به‌حضرت رسول (ص) فرستاده بود و پیغمبر آن را به‌علی (ع) بخشید.

دیلمان جایگاه دیلمها، درجنوب دریای خزر. دیلم نام طایفه‌ای ایرانی است.

ذوالقرنین صاحب دو شاخ، لقبی که به اسکندر مقدونی داده‌اند بقولی بسبب آن که دو طرف پیشانی او بلند و برآمده بود. بعلاوه تصوّر دو شاخ برای اشخاص، از تخیّلات اساطیری است. اسکندر به جهانگردی و جهانگشایی معروف بوده

و در آثار فارسی این معنی فراوان آمده است.

رای بقراط و افلاطون منظور کتاب «آراء بقراط و فلاطن» است از آثار جالینوس، بغیر از سته عشر.

رَخْش در این جا اسب رستم مراد است.

روم یکی از کشورهای جنوبی اروپا که سابقاً وسعت زیادی داشت و پس از مرگ تئودسیوس کبیر به دو قسمت تقسیم شد (۳۹۵ م.)؛ روم شرقی و روم غربی. اکنون ایتالیا جانشین کشور روم قدیم است و پایتخت آن شهر رم می‌باشد (فرهنگ فارسی).

رِیْ شهر بزرگی که در روزگار قدیم درحدود جنوبی شهر اتهران فعلی بوده است و مرکز «جبال» محسوب می‌شده ست. جبال نام منطقهٔ وسیعی از مرکز و مغرب ایران که شامل اصفهان، کاشان، ساوه، لرستان، همدان، قزوین، زنجان تا کرمانشاهان بوده است (فرهنگ فارسی).

زردشت نام مؤسس آیین ایران باستان که زردشتیان پیروان وی هستند.

زنگانی، زنگان منسوب به زنگان یا زنجان که شهری است میان قزوین و تبریز.

سامانیان سلسلهٔ معروفی که در شمال شرقی وشمال ومرکز ایران قدیم درقرون سوم و چهارم هجری حکومت کرده‌اند.

سِتَّة عَشَرْ مجموعه‌ای است ازشانزده کتاب مهم جالینوس که اطبای قدیم اساس معلومات طبّی را در آنها می‌دانسته‌اند.

سقراط حکیم معروف یونانی Socrates واستاد افلاطون که بسال ۴۷۰ یا ۴۶۸ پیش از میلاد در آتن بدنیا آمد و درسال ۳۹۹ قبل‌ازمیلاد حکومت او را به‌جرم فساد عقیده محکوم کرد و با نوشیدن شوکران مسموم گردید.

سلمان فارسی از اصحاب نزدیك پیغمبر اسلام که گویند ایرانی بوده و درقریه‌ای در اطراف اصفهان بدنیا آمده و در سال ۳۵ یا ۳۶ هـ. درگذشته است.

سلیمان پادشاه وپیامبر معروف بنی‌اسرائیل و پسر داود که از حدود ۹۷۳ تا حدود ۹۳۵ پیش از میلاد حکم رانده

است. سلیمان به عقل و خردمندی و وسعت قلمرو فرمانروایی و حشمت و بزرگی مشهورست.

السماء والعالم (کتاب...) از آثار ارسطو.

سمرقند شهر معروف در ناحیهٔ سغد و از مراکز مهم سیاست و حکومت در ماوراءالنهر بوده است.

سیّده منظور دختر سپهبد شروین است که به «سیده» معروف و مادر مجدالدوله و شمس‌الدولهٔ دیلمی بوده است.

سیمجور رک: ابوعلی سیمجور.

شافعی محمدبن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع هاشمی قرشی مطلّبی (۱۵۰ـ۲۰۴ هـ.) یکی از چهار پیشوای بزرگ اهل سنّت و جماعت است و پیروانش را بدین سبب «شافعی» می‌گویند.

شام سابقاً از این اسم، سوریه به طور عام مراد بوده است.

شبدیز نام اسب خسروپرویز، شب رنگ، سیاه‌رنگ.

شِبْلی عارف مشهور قرون سوم و چهارم هجری که از ۲۴۷ تا ۳۳۴ هـ. زیسته است.

شرف‌المعالی (امیر) مراد از این امیر شرف‌المعالی گویا انوشروان بن‌منوچهر بن قابوس است که از ۴۲۳ تا ۴۲۴ هـ. ق. جانشین پدران خود بوده است.

شمس‌المعالی رک: قابوس بن وشمگیر.

صاحب منظور ابوالقاسم اسماعیل بن عبّاد وزیر معروف مؤیدالدولهٔ دیلمی است که علاوه بر مقام وزارت در فنون ادبی عرب مشهور و حامی برخی از شعرا و نویسندگان بود و در سال ۳۸۵ هـ. درگذشت.

طبرستان نامی که در قدیم به قسمتی از مازندران امروزی داده‌اند و شهرهای عمدهٔ آن آمل، ساری، چالوس، رویان و بارفروش بود.

عایشه دختر ابوبکر و یکی از زنان پیغمبر اسلام که به سال ۵۸ هـ. درگذشت.

عبدالرزاقِ احمدبن حسن خُجندی المیمندی منظور ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد میمندی پسر خواجه احمدبن حسن میمندی وزیر معروف دورهٔ غزنوی است. دراواخر پادشاهی مودود بن مسعود، عبدالرزاق میمندی وزیر شد.

عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب پسرعموی پیغمبر (ص) است که قبل ازهجرت رسول به مدینه، تولدیافت و به‌روایت حدیث وبخصوص به‌تفسیر معانی آیات قرآن شهرت پیدا کرد و به‌سال ۶۸ ه. در طائف درگذشت.

عَرَفات عرفة روز نهم ذیحجه است وعرفات جایگاه وقوف حاجیان دراین‌روز ــ که در نزدیکی مکه است:

عُزَیر وی‌راجزء پیغامبران نام‌برده‌اند. شادروان‌سعیدنفیسی نوشته است: «در روایات اسلامی عزیر را همان عزرا از پیامبران یهود می‌دانند که یکی از کتابهای تورات از اوست و یونانیان و اروپاییان نام او را ازدراس می‌نویسند. برخی عقیده دارندکه عزرا یاازدراس همان است‌که در زبان تازی و فارسی ادریس نوشته‌اند».

عَسْجَدی (منسوب به‌عَسْجَد، زر) ابونظر عبدالعزیزبن‌منصور مروزی، شاعر ایرانی‌نیمهٔ دوم قرن چهارم و نیمهٔ اول قرنِ پنجم هجری (فوت پس از سال۴۳۲ ه. ق.). وی معاصر محمود غزنوی و مدّاح او بود و قصیده‌ای که در فتح سومنات در ستایش محمود گفته معروف است.

عضدالدّوله معروف‌ترین پادشاه از آل بویه است که در ۳۷۲ه. درگذشت.

عظمة‌الله ابومنصور الدمشقی شادروان سعیدنفیسی نوشته است، حاج‌خلیفه درکشف‌الظنون دوکتاب به‌اسم «کتاب العظمة» نام می‌برد: اولی از عبدالله‌بن‌محمدبن‌جعفربن حیان‌اصفهانی(م. ۳۶۹ ه.) و دومی از محیی‌الدین ابن‌العربی (م. ۶۳۸ ه.) و این‌جا هیچ یك از این دوکتاب مقصود نیست.

عُکبرا شهرکی بوده در شمال بغداد برمشرق دجله.

علل‌والاعراض(کتاب...) کتاب العلل‌و الاعراض یکی از کتابهای شانزده‌گانهٔ

جالینوس است.

علی‌بن ابی‌طالب (ع) پسر عم و داماد پیغمبر اسلام و امام‌اول‌شیعیان که از ۳۵ تا ۴۰ ه. ق. خلافت‌کرد.

علی واحدی منظور ابوالحسن‌علی‌بن‌احمدواحدی‌نیشابوری‌ازمفسّران معروف عامه‌است‌که دارای‌آثار متعدّدی در تفسیر قرآن و جز آن بوده و در ۴۶۸ ه. درگذشته است ولی کتاب البیان فی‌کشف العیان را جزءکتابهای او نام نبرده‌اند.

عمرِ خطّاب خلیفهٔ دوم از خلفای راشدین که ازسال۱۳ تا ۲۳ ه. خلافت کرد.

عمروبن‌اللیث برادر و جانشین یعقوب لیث صفّاری که از ۲۶۵ تا ۲۸۷ه. حکومت‌کرده است. به‌سال ۲۸۷ ه. از اسماعیل سامانی شکست خورد و پس از چندی زندانی بودن در بلخ و بغداد در ۲۸۹ ه. کشته شد.

غزنین پایتخت‌غزنویان‌که در افغانستان امروز واقع است.

فاطمهٔ زهرا دختر پیغمبر (ص) وهمسرعلی‌بن ابی‌طالب (ع).

فخرالدولهٔ دیلمی ابوالحسن علی‌بن رکن‌الدوله ازشاهان‌آل‌بویه (در ری و همدان و اصفهان) که به‌سال ۳۶۶ ه. جلوس کرده و به‌سال۳۸۷ه. درگذشته‌است. وی‌پس ازفوت رکن‌الدوله، به‌حکومت ری و همدان و قزوین منصوب گردید ولی بسبب اختلافی که بین او و برادر زنش پدید آمد از حکومت خلع شد و نزدقابوس وشمگیر رفت و مدّت ۱۸ سال نزد او بسربرد و پس از مرگ مؤیدالدوله، صاحب‌بن عبّاد فخرالدوله را از خراسان به‌ری دعوت کرد واوبه‌تخت امارت‌نشست (فرهنگ‌فارسی). فخرالدوله برادر عضدالدولهٔ دیلمی، همسر سیّده و پدر مجدالدوله و شمس‌الدولهٔ دیلمی است.

فَراوه شهر کوچکی‌ازنواحی‌نسا کمیان‌دهستان ونسا وخوارزم واقع بوده است.

فرّخی ابوالحسن‌علی‌بن‌جولوغ‌فرّخی‌سیستانی‌شاعردورهٔمحمود ومسعودغزنوی‌که به‌سال ۴۲۹ ه. درگذشته است.

فرعون لقب پادشاهان مصر قدیم است و در زبان فارسی بیشتر برای پادشاه مصر که معاصر موسی(ع) بوده بکار می‌رود.

فصول بقراط منظور کتاب الفصول بقراط است که جالینوس ترجمه کرده بوده است.

فلک‌المعالی مقصود فلک‌المعالی منوچهر بن قابوس است که از ۴۰۳ تا ۴۲۰ هـ. فرمان راند.

القائم‌بالله منظور خلیفهٔ عبّاسی ابوجعفر عبدالله القائم بامرالله است که دوران خلافتش از ۴۲۲ تا ۴۶۷ هـ. بود. وی تا موقع تسلّط طغرل‌سلجوقی بر بغداد تحت نفوذ آل بویه بود و در اواخر روزگار این خاندان که ضعیف شده‌بودند، در سال ۴۴۷ هـ. طغرل‌بیک سلجوقی را به‌بغداد فراخواند که به‌دست وی‌نفوذ آل‌بویه‌را ازمیان ببرد. طغرل چنین کرد و از این‌تاریخ قدرت سلجوقیان جانشین سلطهٔ آل‌بویه در بغداد شد.

قابوس‌بن وشمگیر (شمس‌المعالی) از پادشاهان آل‌زیار (۳۶۶ـ۴۰۳هـ.) که مردی‌ادیب و دانشمند و خوش خط بود و رسائلی به‌عربی و شعرهایی به‌تازی و پارسی از او بجاست، نوشته‌اند، قابوس مردی درشت‌خو و زود خشم بود و به‌اندک موجبی به‌کشتن فرمان می‌داد و همین، سبب شورش لشکریانش شد و اورا کشتند‌چنان‌که درباب بیستم‌همین کتاب‌نیزمذکورست.

القادر بالله خلیفهٔ معروف عباسی که محمود غزنوی با او معاصر بوده ودوران خلافتش از ۳۸۱ تا۴۲۲ هـ. طول کشیده است.

قارون وزیرفرعون‌که بواسطهٔ دارایی وگنجهای خود معروف است.

قسطنطنیه قسطنطینیه Constantinople شهر استانبول امروزی در کشورترکیه که درقدیم‌پایتخت روم شرقی بود.

قُشَیری رك، ابوالقاسم قشیری.

قَمَری گرگانی ابوالقاسم زیادبن محمد قمری گرگانی از شاعران معاصر قابوس وشمگیر ومدّاح‌آن پادشاه بوده و درنیمهٔ

دوم قرن چهارم هجری می‌زیسته است.

القوی‌الطبیعة(کتاب...) در نسخه‌های ل و ن و ب نام این کتاب‌را به‌همین‌صورت نوشته‌اند ولی درمراجع مربوط‌آن را «القوی الطبیعیّة» خوانده‌اند و کتابی است از مجموعهٔ سته‌عشر جالینوس.

قُهستان معرّب کوهستان، ولایتی بوده است درجنوب خراسان شامل قاین، تون، گناباد، طبس و ترشیز.

قُهستانی رك، ابوبکر قُهستانی.

کاشغَر نام ولایتی در وسط بلاد ترکستان.

الکَوْن والفساد (کتاب...) ازآثار ارسطوست.

کوهستان رك، قُهستان.

کیخسرو نام‌پادشاه کیانی، پسرسیاوش، که‌مادرش‌فرنگیس، دختر افراسیاب بود و داستانش در شاهنامه، بصورت قهرمانی محبوب آمده‌است.

گُرگان از شهرهای شمالی ایران‌که امروز جـزء استان دوم (مازندران) است.

گشتاسپ پادشاه‌کیانی، پسر وجانشین‌لهراسپ وپدراسفندیارکه زردشت در روزگار او ظهورکرده است.

گنجه شهری میان تبریز وشروان وگرجستان‌که امروزجزء آذربایجان شوروی است.

گیلانشاه نام‌فرزند مؤلف‌است‌که این‌کتاب را خطاب به‌اونوشته است.

ماءالشَّعیر (کتاب...) شادروان سعید نفیسی نـوشته است، «کتاب ماءالشعیر همان‌کتاب الامراض الحادّة تألیف بقراط است».

مأمون خلیفهٔ عبـاسی پسر هـارون‌الرشیدکه مـادرش ایرانی بود و از ۱۹۸ تا ۲۱۸ هـ. خلافت‌کرده و در سال اخیر درگذشته است.

متوکّل المتوکّل علی‌الله خلیفهٔ عباسی‌که از۲۳۲ تا ۲۴۷هـ. خلافت‌کرده است.

مجدالدّوله[دیلمی] ابوطالب رستم (۳۸۷-۴۲۰ ه.) پسر فخرالدوله و سیده است.

محمدبن زکریای رازی طبیب و دانشمند معروف که دراول شعبان ۲۵۱ ه. در ری بدنیا آمد و هم در ری، پنج روز گذشته از ماه شعبان ۳۱۳ه. درگذشت. آثار مشهور او در طب کتاب حاوی و کتاب طب منصوری است.

محمودبن ناصرالدین (ملك غازی) منظور سلطان محمودغزنوی است که از ۳۸۹ تا ۴۲۱ ه. باستقلال بر ایران و دیگرمتصرّفات خود حکومت راند. غازی بمعنی جنگجوی مذهبی، لقبی است که بواسطهٔ کثرت جنگهای محمود ــ که اکثر رنگ مذهبی داشت و در هند صورت گرفت ــ به‌اوداده‌اند. محمودبسبب‌فتوحاتش‌درهند و صله دادن به‌شاعران‌وکوشش‌درگسترش دامنهٔ نفوذمذهب اهل سنّت و برانداختن حکومت خاندانهای ایرانی مشهورست. برای اطلاع بیشتر، رك: کتاب«فرخی سیستانی» به‌قلم نویسندهٔ این‌سطور، ص۱۶۸ ببعد وص ۲۰۸ «سلطان غازی».

المرزبان بن رستم بن شروین از ملوك طبرستان از آل باوند درقرن چهارم هجری.

مرزبان‌نامه کتاب معروفی که نخست آن‌را مرزبان‌بن‌رستم بن‌شروین دراواخر قرن چهارم به‌زبان طبری نوشته بود و دو قرن بعداز تألیف، در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم، دوبار ازطبری به‌فارسی ترجمه‌شد، یکی به‌نام‌روضة‌العقول بتوسط محمدبن‌غازی‌ملطیوی و دیگری به‌نام مرزبان‌نامه بتوسط سعدالدین وراوینی.

مَرْو نام شهری درخراسان قدیم.

المزاج (کتاب...) ازمجموعهٔ ستهٔ‌عشر و ازجملهٔ تألیفات جالینوس‌است.

معاویه پسر ابوسُفیان ومؤسس خلافت اموی است که از ۴۱ تا ۶۰ ه. حکومت کرده است.

مُعتصم منظورالمعتصم بالله هشتمین‌خلیفهٔ عباسی‌است‌که ازسال ۲۱۸ تا ۲۲۷ ه. خلافت کرده است.

مُودود (سلطان) مقصود شهاب الدوله‌ابوالفتح مودودبن مسعود غزنوی (۴۳۲ـ۴۴۰ هـ.) است که هشت سال و اندی سلطنت کرده است.

موصل نام شهری برساحل‌دجله در کشور عراق.

النَبْض (کتاب...) از مجموعهٔ ستّه عشر جالینوس.

نبض الصغیر منظور «کتاب‌الی‌طوثرون‌فی‌النبض» است جزء مجموعهٔ ستّه عشر جالینوس.

نبض الکبیر از مجموعهٔ ستّه عشر جالینوس.

نسا درقدیم‌چندین‌نساوجود داشته ودراین‌جانسای‌خراسان منظورست‌که از این شهر به‌سرخس دو روز، تابه‌مرو پنج روز، تا به ابیورد یك روز، و تا به نیشابور شش یا هفت روز راه بوده است.

نصر بن منصور تمیمی «احتمال قوی می‌رودکه وی پسر ابوالحسن منصوربن اسماعیل بن عمر تمیمی مصری ضریر باشد که... شاعر و فقیه بوده و به‌مصر رفته و در آن‌جا در سال ۳۰۶ هـ. درگذشته و صاحب چند تألیف بوده» (سعیدنفیسی).

النفس (کتاب...) شاید منظور کتاب «فی أن قوی النفس تابعة لمزاج البدن» جالینوس و یاکتاب النفس ازآثار ارسطو باشد و چون دوکتاب پیشین و دو کتاب بعدی در متن کتاب، از ارسطوست کتاب اخیر مورد نظرست.

وامق و عذرا نام دوعاشق معروف‌است مانند لیلی ومجنون.

وُشْمگیر نام‌پدرقابوس، بمعنی گیرندهٔ‌بلدرچین که‌به‌شکار آن‌علاقهٔ بسیار داشته‌است. وُشْم (به‌ضم اول و سکون دوم و سوم) پرندهٔ‌کوچکی راگفته‌اند شبیه‌به‌تیهو و کوچکتر ازان که به‌عربی سُمّانی و سَلْوی' و به ترکی بلدرچین است و نامهای دیگرش در فارسی: ورتیج Vartīj، وردیج Vardīj، ورتج Vartej، کرَك و بَدْبَده است. نیز تصور می‌رود که مراد از «وشم» در لهجه‌های شمالی قدیم نوعی مرغ‌شکاری بوده‌است. نام‌پدر قابوس‌را«وَشمگیر» (بـه‌فتح واو ومیم)،«وَشمه‌گیر» هم نوشته‌اند.

امیر وشمگیر بن زیار دومین پادشاه آل زیار که از ۳۲۳ تا ۳۵۶ حکومت کرده است.

وصایای بُقراط منظور کتاب الوصایای بقراط است در نکاتی که پزشک در معالجه باید رعایت کند.

هارون الرّشید خلیفهٔ معروف عباسی که به سال ۱۹۳ ه. در طوس درگذشت و هم در آن‌جا مدفون است.

یزدگرد شهریار منظور یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی است که دوران سلطنتش از ۶۳۲ تا ۶۵۲ میلادی بوده است و در جنگ نهاوند و یا فتح‌الفتوح به سال ۲۱ ه. از تازیان شکست خورد.

یوسف یعقوب مقصود یوسف بن یعقوب پیغمبر است که سرگذشت او و نیز زیبایی وی معروف است.

ترجمهٔ آیات و عبارات عربی مکرّر

ترجمهٔ آیات و عبارات عربی مکرّر

عبارت عربی	ترجمه
اَلْحَمْدُ لِلّٰه رَبِّ الْعالَمینَ وَالصَّلٰوةُ عَلٰی رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ و آلِهِ اَجْمَعینَ	ستایش خداوندی را که پروردگار جهانیان (جهانها) است و درود بر پیغمبر او محمد و همهٔ خاندان او باد!
اَلْعِیاذُ بِاللّٰهِ	پناه برخدا، خدا نکرده.
اَللّٰهُ اَعْلَمُ	خدا داناترست.
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ	به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان.
تَبارَکَ وَ تَعالٰی	پاک و منزه است و برترست.
تَعالٰی وَ تَقَدَّسَ	برتر و منزه و مقدس است.
جَلَّ جَلالُهُ	بزرگ است جلال او.
جَلَّ جَلالُهُ وَ تَقَدَّسَتْ اَسْماؤُهُ	بزرگ است شکوه او و پاک و منزه است نامهای او.
رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ	رحمت خدا براو باد!

رَحِمَهُمُ‌اللهُ تَعَالیٰ	خدای بزرگ برایشان رحمت‌کناد!
رَحِمَهُ‌اللهُ	خدا او را رحمت‌کناد!
رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ	خدا از وی خرسند باد!
رَضِیَ‌اللهُ عَنْهَا	خدا از او (زن) راضی باد!
رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُمَا	خدا ازان دو خرسند باد!
سُبْحَانَهُ وَ تَعَالیٰ	پاك است او (خدا) و بلندمرتبه است.
صَلَوَاتُ‌اللهِ عَلَیْهِ	درودهای خدا براو باد!
صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ	درود و تحیت خدا بر وی باد!
عَزَّوَجَلَّ	عزیز و بزرگ است.
عَلَیْهِ‌السَّلَامُ	براو درود باد!
عَلَیْهِمُ‌السَّلَامُ	برایشان درود باد!
لَعَنَهُ‌اللهُ	خدا او را لعنت‌کناد!
مَعَاذَاللهِ	پناه به‌خدا، خدا نکند، مبادا.
نَعُوذُ بِاللهِ	به‌خدا پناه می‌بریم.
وَالسَّلَامُ	درود! در پایان مبحثی یاگفتاری می‌آورند.
وَاللهُ اَعْلَمُ	رك: الله اعلم.

وَاللهُ وَلِیُّ التَّوْفِیق	خداوند توفیق‌دهنده است.
وَاللهُ الْهادی اِلیٰ سَواءِ السَّبِیلِ	و خداوند به‌راه راست رهنماست.

یادداشت

درباب ضبط و معنی دوبیتی نویسندهٔ قابوسنامه به زبان طبری (ص۱۲۱، س ۹-۱۰)، علاوه‌بر آنچه در همان صفحه مذکورست، آقای عبدالرحمن طبری نیز، با تکیه‌بر ضبط نسخهٔ اساس، دوبیتی منظور را از روی‌گویش دیلمی بصورت زیرخوانده و معنی کرده‌اند:

می دشمن شیَر تُو داری دَمونَه   نهراسمی،وری،منو کُهون، ور دَرونه

چنین گُته دوناك بیس هَرَر دونه   بَگور خُته‌نِن کسی، نُخُسْبی بَخونه

۱- دشمن من شیرست. تو پنداری دمان است.

۲- از او نمی‌هراسم برادر، چه میان کوهستان یا به درون خانه است.

۳- مصراع سوم را سه جور معنی کرده‌اند:

الف: چنین‌گفته دانایی که دانای بسیاری از مردم است.

ب: چنین گفته دانایی که بسیاری از مردم آن‌گفته را می‌داند(یعنی گفتهٔ‌معروفی است).

ج: چنین گفته دانایی برای بیشتر مردم دانا.

۴- به‌گورخفتنی کس نمی‌خسبد به‌خانه.

(رك: عبدالرحمن عمادی، «دوبیتی دیلمی-طبری قابوس‌نامه و یازده مثل دیلمی»، فرخندهٔ پیام، دانشگاه مشهد، ۱۳۶۰، ص۲۶۴-۲۶۷).

□ **ازاین مجموعه تاکنون منتشر شده است:**

گزیدهٔ تاریخ بیهقی (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول و دوم

به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

سیاستنامه (سیرالملوک)(قرن پنجم هجری).

به‌کوشش دکترجعفرشعار

سفرنامهٔ ناصرخسرو (قرن پنجم هجری).

به‌کوشش دکترنادر وزین‌پور

گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی (قرن ششم هجری)،

به‌کوشش دکترسیدضیاءالدین سجادی

پیشاهنگان شعر پارسی (سده‌های سوم وچهارم وپنجم هجری).

به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

گزیدهٔ غزلیات شمس (قرن هفتم هجری)،

به‌کوشش دکترمحمدرضا شفیعی‌کدکنی

گزیدهٔ تذکرةالاولیاء (قرن هفتم هجری).

به‌کوشش دکترمحمد استعلامی

داستان خسرو و شیرین (قرن پنجم هجری).

به‌کوشش عبدالمحمدآیتی

کیمیای سعادت(قرن پنجم هجری)،

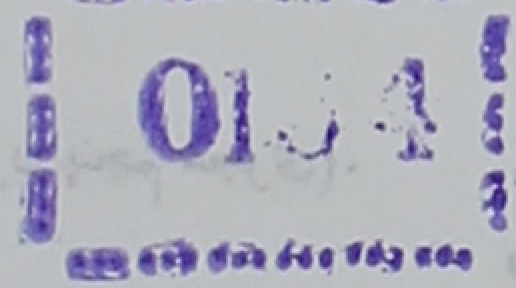
به‌کوشش حسین خدیوجم

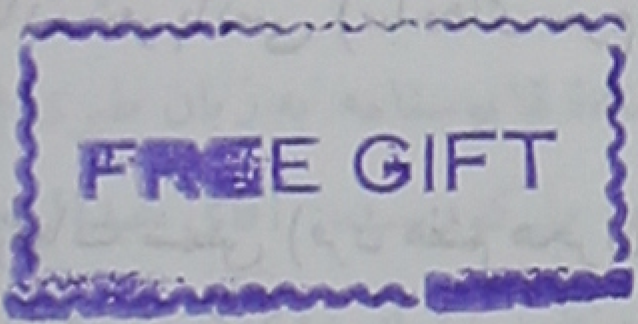
سخنان پیرهرات (قرن پنجم هجری)،

به‌کوشش دکترمحمدجواد شریعت

اسرارالتوحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید (قرن ششم هجری)،

به کوشش دکترمحمدرضا شفیعی‌کدکنی




FREE GIFT

In the same series:

Gozide-ye Ghazaliyāt-e Shams

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Reza Shafi'i Kadkani

Gozide-ye Tārikh-e Beihaqi

by Abol-Fazl Mohammad ibn-e Hosein of Beihaq
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Siyāsat-Nāmeh

by Khāje Nezām al-Molk of Tus
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Ja'far Sho'ār

Safar-Nāmeh-ye Naser-e Khosrow

by Nāser-e Khosrow al-Marvazi al-Qobādiyāni
Introduced and Annotated by
Dr. Nāder Vazinpur

Gozide-ye Ash'ār-e Khāqāni-ye Sharvāni

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Seyed Ziā'od-Din Sajjādi

Pishāhangān-e She'r-e Pārsi

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Gozide-ye Tazkerat-al-Owliā'

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Este'lāmi

Dastan-e Khosrow va Shirin

Introduced and Annotated by
Abdo'l-Mohammad Āyati

Persian Classics for the Student: No. 9

GOZIDE-YE QĀBUS-NĀMEH

Selections from Qābus-nāmeh,
a 5th Century A.H./ 11th Century A.D.
Text by
Onsor-al-Ma'āli Keikāvus ebn-e Eskandar

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Gholām-Hosein Yusofi





بها: ۱۹۰۰۰ ریال

شابک ۹-۰۰۵-۳۰۳-۹۶۴
ISBN 964-303-005-9